

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232131

UNIVERSAL
LIBRARY

مَوْصُوعَاتُ عَمِيدٍ فِي فَضْلِ خَلَوْنِ زَيْنِ مَانَسْجَةٍ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِإِذْنِ الْمَوْلَانِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ أَبِي طَالِبٍ

کتاب الحلال

مَوْصُوعَاتُ عَمِيدٍ فِي فَضْلِ خَلَوْنِ زَيْنِ مَانَسْجَةٍ

طَبَاعَةُ نَشْرَةِ الْبَحْرِ بِمَقَرِّ الْأَمَلِ حَبَابُ

انواع - اگر کسی اس طرح میں، اگر کوئی کتاب یا نسخہ دیکھو تو اس پر ملاحظہ فرمائیے اور اس کی قیمت
 ہر ایک خانہ کو چھپا کر نامہ تحریر کی ہو جس کو مساندہ اور شائقان کی حالات کتاب کے علوم کے سیکڑ ہر
 اس کی ایک خانہ میں اس کتاب کے کتب خانہ میں موجود ہوں اور اس کی کتاب کے نام اور اس کی قیمت
 تحریر و نسخہ کر کے ہر ایک خانہ میں اس کی ایک خانہ میں موجود ہوں اور اس کی کتاب کے نام اور اس کی قیمت

- ۱- دیوان بیدل - غزلین
- ۲- غنا صریح بیدل -
- ۳- رقصات بیدل -
- ۴- نکات بیدل - نتیجہ طبع شاہ
- ناتک خیال منرا احمد اللہ انیسیم
- دیوان بیدل - نقاد نصیر اللہ قلمی
- روایت بیدل -
- کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ
- غالبہ و جلوس -
- انتخاب کلیات غنا صریح -
- دیوان ہن -
- دیوان تنقید انصاف - مفرس کاکا
- ۲- دیوان - الیاتی عنوان شیا
- ۳- دیوان فرات کمال بیکد ہر
- ۴- دیوان بقیعہ نقیہ - کا
- پیرایہ کلیات ایک انتخاب
- دیوان روشن طبع غفر و
- مغربہ طوطی ہفت حضرت
- دیوان -

- کلیات و دیوان و قصائد فارسی
- کلیات غزلیں - یہ لمبے و نوار و زرگار ہوتے
- سینچیدہ سائل ہیں -
- ۱- سوانح عمری - حضرت معصوم
- ۲- تواریخ سلطین
- ۳- قصائد نقیہ - املاطہار علیہم السلام
- ۴- دیوان معانی
- ۵- ثنویات صفیہ دل و چین انجمن
- ۶- ثنویات خرابات
- ۷- شہزادگانہ -
- ۸- شہزادگانہ شائقین - معذرت شاعر و نظم
- ویداد العصر شیخ محمد علی حشرین -
- کلیات خاقانی - جس میں تعداد عربی و فارسی و
- غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات
- کس صاحب کے ساتھ کتاب سہ ہوا اس
- طرح میں مشہور ہے کہ کتب خانہ عالی اشد مدنی
- یہ دیوان چھپا ہے -
- کلیات صریح بیدل - اس کلیات میں چار
- کتاب ہیں -

بجز حشائے کدین کجا فضل خلائق زوین مانسج

کتاب فضائل آیتها مطبع و دیوان اخبارت بهریت زیاده بلاغت جامع مضامین دایره سیرت



از دفتر نشری بلبل پستان از خطای کل همیشه بهار کتابستان لی محمد سعید علی الله فیروز ابدال خاتون

در طبع می نشی نوکل تشو طبع برین مقبول اهل جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیده از محمد باقر

ای دانه تبسّیع خیالات دل دانا	سرّ نقّهستان رخت دیده مینا
یک محرم زار تو چه معشوق و چه عاشق	یک جلوه حسن بوجه لوی سفّ چه انبیا
در یوزه بر زره رخسار تو خورشید	سرمایه هر قطره انعام تو دریا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل	یک گم شده راه خیال تو تمنا
گر کوه کمر بسته حمد تو نباشد	تنها نشود مقمک غلوت صحرا
جایی که شود سایه فلک ز تو موت	خورشید شود مرموک دیده حربا
صید نعمت از دیده دل طوق گزین	دیوانه ات از رشته جان سلسله بریا
در نیکده ات درک فراطون نعم خا	در انجمن منفرد نغمه مینا
عیش ابد از مست تو یک خنده بجا	غم خضر از شوق تو یک آبله با
مشغول بکار تو اگر نیست شب و روز	تبسّیع حباب از چه بود رکف دریا
از جام تو میوش چه لوانه چه غل	در وصف تو خاموش چه دان و چنانا

یک جرعه مخمور تو سیرابی که
یا ران غم نریزد گردوی که نذراند
گر دشته امکان تو گیرد بر پتھیر
راه طلب منزل آرام ندارد
داریم سوا لی که خوشیت خواهش
هر یک ز سر سبک گی غفلت پیش
این گشته همه عجز تبه کاری امروز
این خورده دل خود که منم خار خوشی
که جان دود عالم غش عشق نباشد
عشق است که آئینه ایجاد عبادت
هر غنچه که چید از گل این نغمه سروشی

یک شربت بیدار تو جان بخشی عیسا
خیزد سحر سودا تو در مصر متنا
در کشتن نمرود کشد لشکر غنقا
شد هم سفر ریگ روان قافله ما
آتشکده نذر دل جاہل دوانا
خود را بسبک زنگی کرده تسلّا
آن گشته همه لان بر دمندی فردا
آن برده سر ما که منم بلبل شیدا
در قالب امکان نطیدن نی عقبا
عشق است که ز طوطی دخت شده گویا
بیکاری مجنون شد و پرکاری ایلا

هر سبزه که بر از گل این بیکده بولی
بدستی ساقی شد و مہشاری مینا

چکند در سفر شوق تو کی نگلی ما
فیض در سایه پرواز فنامی قصد
دل ویران چه نعم از خانه خرابی اند
بسکه خلقی تمبنای تو یکدل شده اند
نتوانست دل آئینه تجرید شود
نگه گرم که مشاطه عالم گردید

انقدر بس که ندایم ره از راهها
صندل در در سکن نشو و بال سار
فازع از هر دو جهان طرا سوده ما
خار صحرانده مصحبت موج دریا
جوش این با دونه فروختن چایانه ما
شعله و گل شده بر یکدگر آغوش کشا

نیشانی

نفسا

نفسه در این جگه کجا

نکته

دلفت از میکه چشم که پیانه کشید
از غباری که پری در نظرش جلوه نمود
هر نفس قافله سوز و گدازی داریم
کز تا حوصله بلوح و فاقش گنگین
گشت جان سختی ماشیشه دلائل گمیر
در لعل منظم از شوخی جولان کس
رشک بیا رنگاه تو بیا دم آمد
شوخی لذت بیدار تو بیدارم کرد
گرو را هست همه در دیده آینه شست
وادی خاطر من گرد که درت خیرست
چقدر ناز پریشانی گفتار کشد
سعی در کار جهان شیشه بخار از دست
سال معموری عالم از جهان بیرونست
چار موج خطرست بین چهار رکابست
خاک یک صفت شکر بخور نیز فناست
با دیک پیک بسیر دیار عدمست
آه با کیس ورق فقره اسباب دست
خشم آتش سوزنده بخود بخوار بگیر
بسته دل خشن و خار فنا شمرست با

که بخون و دوست غزال از صحرای
که جگر نظر از خواب سراسیمه صبا
پنبه در گوش نهد شعاع افسانه ما
رخت تا غریبه در زمین بل سنگ خا
باج از آینه گرفتیم و خراج از خارا
اضطراب نفس از شست خوابم بیدار
رگ نهستی زدم از شتر مرغان منما
خون خوابیده شد از تیغ تنم دل را
رشک با چون نخورد شیشه دلائل جلای
میشوم در ره بیتی دل نا پیدا
گر فراطون شود از وضع جهان نمه سرا
می قسمت نمده نشسته شاهی بگدا
دانع تعبیر شود خواب پریشانها
کشتی کس نبود صفر و بحر دنیا
که درین معرکه بر باد دهد گردن بقا
که نفس سوخته در زمره خوف و رجا
کرده تقدیر نیوک قلم موج انشا
که جهان سوز بریت زدیون قضا
مزعج روح تو بگذر از بقا نمه سرا

گردید ساقی حمت قدحی ز گدیز است
 چقدر صورت ارباب ریا بر گردو
 بمچو شیدمان همه سوانی ندبیر حیل
 جمله از سوسه حرص حیل زند
 تا پیر سن همه دلائل سخن محض زبانی
 چشمم گاه بی نشان است تر آینه دار
 چون کشایند زبان گوش روان ^{کنند} پند
 گریشان کند شود گاه بیان تنی زبانی
 همه در زود غل و در جمل میدهند
 همه را گرد و دیو کشد سر همه بشیم
 چشم بد دور عجب قافله ز گدیز است
 هر چه خواهد بشود یا سلامت باشد
 قابل دوستی و دشمنی میاید
 بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز
 گرمی خود تو یک حسن بهادش است
 سبزه اش است گلست شوق بهار است
 شوخیت میکشد از غنچه تصویر کلاب
 حسن گل بود دنیا بکجه میان من تو
 باغبان چمن شعله بی پروا است

شب بختاب عدم سیه خیالان فنا
 که کند جلوه آئینه عجبی دنیا
 بمچو غولان همه صحرائی تفسیر و غما
 همه از سلسله طعل امل بندیا
 بمچو الکن همه صدق بیان خط
 فرد کاهنی شان عیب تراکاه ربا
 تا شوند از شر عیب کسان ^{که} ربا
 خبث اجباب تراشد ز سولان عصا
 مهره و تخته این طلافه تسبیح دروا
 گرد بود شان بنظر شاد دنیا زیبا
 مفت و دزدی که شود دین ربا باب یا
 دل دیوانه ام ز کاشته صبر ادرا
 مری کجا ز من شکر و شکایت ز کجا
 شد صنم خانه دروت دل ارباب فنا
 دل چراغان ستم دیده گلستان جفا
 امی سراپا سرو سامان من بسیر و با
 چه شود ساده دلم گر نشود شکوه سرا
 قاصد از زمان شوق ربا بود ربا
 که نداند گل اخلاص خاشاک یا

گر یه سوخته و خنده نرسد به کعبه
عشق بتیاب فاعا جزو حیرت شرک
گر بر بخت دلت از دست چربی نصیب
انقدر کمینه ز حد بردن انگه بادل
شکوه چو دزدی مخرب پشیمان
میشم بدور سپند گل آتش سارم
شکوه انجلیت بیا بخام افکند
مخ ایمان عرب جان عجم شاه
شاه مردان که ز غیم غضبش باد در هر
شهر یاری که ز نیسان کفش نعلک
یاد خلقش اگر از خاطر خنقل گذرد
صبح پوشید ز خدایم در تر ضلعت نور
شمع و پروانه گل و بلبل تو حیدت
گر نه گلبرگ ولایت چمن آرا بود
اگر شد ساغری از میکده غرضش
گر کند بوی گلی از چمن بایانش
منع تیرش چو بیهی شود آتش پرواز
بسکه در معرکه آتش زند از بیم خطر
جگر از بسکه بدمان شگاف اندازد

عقد مرجان و خرف پاره بیکسخت
باز مغرور چون که مست و متم بی پروا
ماگر فتنم شو با همه جرمیم و خطا
انقدر جور و جفا کردن انگه نایا
منیزد جوش ندانسته بخار سوزا
دیدت رام و فغانم خدا نام خدا
جرعه ده که بشکند نه شوم مدح سرا
کز دشت گلشن تو حیدر بر نشود نا
اگر از مرد بود حامله زاید غنشا
کرده پرگو هر آنچم صد پشت دوتا
تنو کما می بشکند خنده فرو شد حلوا
تا قیامت ز زخورشید و بدر بنو قبا
دو جهان را شده خود قبله و خود قبله
وحی در باغ نبوت نه سرودی لولا
گم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا
شرک سجاده تقوی نکند در دریا
ذوالفقارش چه بدینم شود آغوشش
طائر مرگ کند در نفس تن ماوا
چاک هستی بدرد تا بگریه بن فنا

گل نسب برق زادی که غبار ره
 مژه برهم زدنی گرد جهان بگیرد
 چمن جلوه کش غریزه تنجانه بین
 میطید بر اثره سرعت اوبال قدر
 مژده گردمندش که بگلزار رسد
 چون کند بال شانی کشته آموکند
 که میسر غلش از برق نگاهد
 میبختیم رکابش چون کندی زمین
 از مهبش جلوه رنگین جو غبار انگیز
 کفالش بسکه لعل باج نناکت گیر
 لاله ریزه که غمخیز فصل سوسن گوش
 ای فلک سیر قمر جبهه که از شوخی ناز
 گشته از تیزگی در جلوت خاک لرب
 شعله پرداتندوی که غبار ره تو
 باغ جولان برق شور سنبل و گل
 شعله از سنگ گل از رنگ بردن می
 چقدر آینه که فصل تو سازد خورشید
 چقدر از مزه گستاخ کنی همچو اسیر
 تا بود بر خزان شعله گلشن افروز

دانه آئینه اقبال سکندر یصفا
 مصمت شوقی که شود در قدش و سر
 نافه نقش شمس قبله آهومی خطا
 میسوزد از پی نظاره او چشم قضا
 که ز گل طبل شبارت زده بر بام هوا
 چون کند گرم عنانی ز نداشت هوا
 شوختر جلوه شان از گردن ششم لیل
 میسوزد بال تابش چون کند قطع سما
 چمن شهپر طوس شود بال هما
 لاله سدان داغ نماید ز ملاقات هوا
 برق تلک سیل عنان بر سفر بحرنا
 برق جولان شاه در شفق رنگ خنا
 کرده از نرم رویی قدرت خوابنا
 شسته از چشم غزالان خفتن گر خطا
 خلد رفتار ترا چشم و نگه آب هوا
 چون نفیذ رسمت را زدو عالم بلا
 گیر در مقدم شه چشم رکابت چو جلا
 زخم از صدق نفس است بدمان دعا
 تا بود برگ گل آئینه گلشن پیرا

<p>از شنای تو زبان طوطی توحید بینا پرتو اختر تابنده دوزخ جاوید کعبه مسند ملک قبله حاجات و رآب دارم از رحمت چشم دو عالم بخشش نام نیکه داشت توبه ایمان و روع</p>	<p>از گل بلخ تو دل بلبل توفیق نوا پیکر کاغذی بدخواه ترا کاه و ربا ای تونزنده دو عالم نوچ و جان که توئی نائب احسان خدا و روز سزا بخشش و عفو و ابرم حمت احسان</p>
<p>شبنمی بر بوم ریز که گلزار کنم حشر را از گل اخلاص توفیق خدا</p>	
<p>نخده گل میزبان جلوه سرو آشنا بسکه ز گلشن رسید موج طوبت با بر سرو زیا قوت گل ترک مرصع کمر بال تدر و هو از نیت فراق باغ خاک گلستان چوین مجره سیر فیض بسکه ز فیض هو از رنگ لطافت گشت باغ پر نیلونه شد حوصله دیوانه قمری از اغوش سرو ناکه رعنا کشید نیمت محب گریه با اختر خورشید را لاله صحن چمن مرصع لگن جوش گل و یاسمن ناب ساقی و جام از مزه توان نیست از مروت شکفت</p>	<p>باده گلگون پیش ساقی موزدن با نخه خورشید را سایه گل شد خدا لاله زیلان رنگ شوخ طبع قبا جلوه رنگین گل حلقه دارم بلا ریگ بیابان چو دل آئینه در صفا آئینه خاک شد ساغر گیتی نما آب و هوا جدا نشود نما مرعبا کرد و هوا گلستان بلبل نگین نوا خط شعاعی کند سبز چو زرین گیا شوخی برگ سمن جلوه پروانه سبزه و سرو چمن چشمه آب و هوا نخچه تبیح فقر و زین جوریا</p>

قصیده از مرصع حضرت علی

ستی سیر و بهار برده غنائم رکفت
 بادۀ گل بی خار عیش گلستان سیا
 رمانی تکلیف مست یار و جمع نحرش
 بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار
 سبزه سیراب موج نسبه عمر ابد
 نشو و نما جلوه گردوش بر دوش نهال
 میکشتم از دودل سرمه بگیا نگی
 عشوه مخمور از چشم زگرش شراب
 سبزه طاقوس شد سایه دیوار باغ
 آتش میدود گل سوخت لب از خندان
 ای زلفت خوش نشین نقش طربهای
 نمود تو الفت گداز ناز تو دشمن نواز
 شوخی زار و نیاز محرم راز مهند
 شورش بحر جنون قافله موج خون
 مستی جاوید را سرمه ناز تو کرد
 جلوه صیاد عشق داده غبارم ببار
 عمر ابد میچسبک از دم تیغ ستم
 شدره انتظار دل طبعید غبار
 در ره آوارگی منزل آرام نیست

چون نشود پیغیر زمره مطلع سرا
 سرور مستی کند تکیه بدوش هوا
 بادۀ مخور دن ستم توبه شکستن خطا
 ذره کلب تشنه شد قطره بحر هوا
 دیده ز خاک چمن جاوۀ آب بقا
 فیض شگفتن رسا بال بال صبا
 تا نگی میکندم با نگی آشنا
 کشته اندوه را خنده گل خونبار
 بسکه شاز عکس گل جلوه بگین سا
 درخت با ندام باغ شعله تباهی
 کشته شمشیت گله بنده شمرت حیا
 صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا
 عمر عجب دراز رشته الفت سا
 مرحله عشق تو سلسله شوق پا
 آنکه ز حیرت کشید چشم اطوطیا
 گردش چشم غزال حلقه نام وفا
 حلقه فراق عشق موجب آب بقا
 چند خورد از کسی دوده فریب فا
 کوشش بیوهره چند در گرد و ست پا

<p>در بغل برگ گل نسخه مدح و ثنا داده ز انجمنی خوش خلق با شوق خدا پر تو صبح ابد از افق انبساط یاز پسین دم شود سبزه آب بقا دانه گوهر بر دمو ازین آسیا خاک بهر میکند سایه بال بها ببل باغش کلمه ساینه حار شمع توشه عمر ابد طایفه بدوش فنا خون محبت هر حال هستی بها شوکت فقیر او دولت بی منتها پنجه توفیق او ساینه دست خدا سلسله جنیان شوق سلسله انبیا تیغ سخن میکند لفظ ز معنی جدا صبح بهار دم شام خزان فنا</p>	<p>در چمن اعتقاد مشق نو میکند مرغ امام هم شاه نعمت کز شرف آنکه خاک درش کرده جبین آشنا دل ز جهان کنده را از دم جان بخشیدن رشوه از نفسش عرصه پرداز آرز خلعت فرخندگی بر تو خوشید او سحره انبیا سبزه گلزار او در ره اخلاص و مانده نصر خاست بی شرمه ادبی گل احلاص او جرات منه را و باده بی در و سر یازوی توحید او توت شرع رسول ذره خوشید را صبح طوامت درش بر صفت ذوالفقار پارس بان لازمست زخم نمایان او جوهر زخمان او</p>
	<p>دشمن دهنسته را گلشن دهنه شکار محرم جگر نشسته را شعله کوه شرفنا</p>
<p>چکد از شیشه دل خون خارا محبت کیش اگر یارست اگر نا چه کم دارد ز حسرتها و غمها</p>	<p>تخل گر شود اندیشه فرسا جرات کوش اگر نجات اگر اول میرس از دوش آلودن مری</p>

قصیده در مدح حضرت علی

نگه در دیده چون مهی بر آتش
 ترا شکمشته الفت روی سیاب
 نمی فهمم غم از شادی می از غم
 تنم خاری طپان در نجه خون
 ز خارم خنده گل منیز جوش
 بر افکن پرده از رخ سبزه محابا
 خس و خاشاک صحرا لعل فشان
 سحر و موج طوفان می سزایم
 برگ زنجیر سودا میکشایم
 گلستانم نیام جوش وحدت
 ز غویت ناز با چون شعله کروش
 چه گر اینم چه حیرانم چه چندان
 ز وحشت باج میگير و نگامت
 تهل می دهد از باغ زخم
 تبسم می پیکد از جوش اشکم
 ز گردم فتنه خواب است ز ناز
 پریشانی نه بنید زلفت مشکین
 ادب آئینه دار بزم حیرت
 سخن عصمت سرائی خلوت کجاست

نفس در سینه چون خاری صجرا
 ترا هم بسته وحشت بال عفتا
 نمیدانم لب از ساغر سراز پا
 دلم سیلی روان بر روی دریا
 داغم خشک و دل خون همچو مینا
 یکی کن وعده امروز و فردا
 صفت آرا گریه مستانه ما
 غبار راه اشکم جوش دریا
 بخون غلطه بهار از شکست صجرا
 گل آئینه در باغ تماشا
 ز قدرت فتنه چون سرور عنا
 چه بیابکی چه رعنائی چه زیبا
 دلم دارم زیاده نگار و علقا
 فدای خجرت جان گشت
 شکار خنده ات بشود نکلا
 ز خاکم سر میخوابد گشت دنیا
 بیشانی ندانم چشم شیدا
 نگاه ز دیده میزد و تماشا
 که پنهان میکنم از حق الشا

وضو ساز زبان از آب کوثر
چراغ عصمت افروزی که نورش
بهار رحمت جوش که بخشید
ز قدرش قدر ناز تا بمشتر
صدق دل گوهر پاک اعتقاد
تبتان چراغ حق شناسی
چمن آئینه دار عصمت اوست
حیا گر یاد او میکردی شست
ادب گر نام او میر و محبت
ز شرمش سایه شرکان باقی
ولی را نور ایمانش حلی پوش
فلک فانوس و قدر او چیست
زمین گردون را لیش آفتابی
سراسر نور گردون آفتابی
یکایک را ز وحدت انتخابی
نواز شمای خورشید شفاست
غلام کترین اقبال یوسف
غبار در که رفعت جنابش
طوافی با گاو دین اساش

سپیدایم چو زهره مرغ زهر
بود در بنده صبح غالم آرا
ز برگ غنچه عصمت را جلیدا
ز نامش نام باله تا بفرا
ز تسبیح انارش اشک مینا
ز فانوس دلش فردوس پرا
بهار شوخ پشمان نقش دیبا
غبار یوسف از چشم زلفیا
غزال الفت مجنون و لیلیا
کشد میل حیا در چشم مینا
بنی رادمین پاکش مصلحا
نخمسوز ز شرم این شعله رسوا
نماید که دوز عصمت عالم آرا
ز عقد سبوحش چون ذره پیدا
ز شمع خلوتش اندیشه فرسا
ز دامن پاکش آئینه پیرا
کنیز کترین قدرش زلفیا
ریاض در دها فردوس اعلا
صلوة من ادب صارا القا

و جدنا کعبه یا معشر ایجن
 بنوت مشرقا پرتو ایا
 خطابم کرده در خصلت بگویم
 شکر کم کرده در فرصت بیایم
 دلی دارم ز شوخیهای امروزی
 غمی دارم ز نافرمانی نفس
 ماست خانه ویران ساز امید
 سرود بزم همیشه ناسپاسی
 نفس بی نصرت آئینه طوطی
 نرم عصیان محیط شعله خیزست
 گناه از مویم بیکه ز درجش
 گل باغ فراموشی نگاهم
 کلید قفل بنیرای زبانه
 زراشکم خون روان گلشن گلشن
 نگه در دیده ام فانوس مسجد
 خجالت بحر و غم سیلاب من
 گراخیانی ز شوخ پایی در گل
 سخن بلب جوارح زار افسوس
 نگاهم را پیشانی تو کل

امرا ربنا صلوا علیها
 زهی جاروب بهت زلف جورا
 جراحت دیده حرفی شعله افشا
 بخون آغشته زاری حسرت افزا
 مصیبت خانه افسوس فردا
 فزون آزار زوی حرص پیا
 ندلمت مصوت بین تمنا
 نوای شکر و صلح جود بجا
 زبان بی منت اندیشه گویا
 خرم در آتش از آشوب دریا
 چو گوهر آب شد خونم بر اعضا
 خجالت تا یکی از چشم بینا
 چه گویم چند ازین ناگفتنیها
 ز آهیم دل و دان صحرا بصحرا
 نفس در سینه ام ز ناز تر سا
 گفته گرداب و جرات بی محابا
 تبه کاری ز عزم باد پیا
 تا سفت زخمی تیغ مدارا
 دماغم را پریشانی مهبتا

نغان از نهره گردیدها درین	پشیمانی هر چهار کس مبادا
خداست بر چه غم گشته مصر	درین غفلت برده آورده شبا
غیاثم می رود بر باد افسوس	لاست تند بخود ناسکیبا
جگر از حسرت شمشیر زده است	نفس را کرده گلزار تماشا
نغان از گداز خویشا غفلت	امان از خام سوز میهای سودا
نه قولم قول نمی کردار کردار	چه سازم آه زمین شرمند گویا
کدورت خانه یعنی خاطر من	سواد اعظمم اندوه بیجا
مسلمان کافر کافر مسلمان	نه دینم رو نفع دار دانه دنیا
نه با گل الفت هم گیرانه باخار	نفس سوبان ترانه اعدا حیا
سراپا جرمم ای نور شفاعت	سراسر در دم ای جان مداوا
کریبی بهره از خوان دنیا	شفیعی قطره از جام عقبا
دولت آئینه مطلب در آس	تو میدانی دیگر ناگفتنیها
شفاعت پرده دارت در دلم	منبادا سایه ات کم از سربا
گل آتش گل زخم رگل داغ	چمن یی را بسار عمر اعدا

اسیر فی سربوسلمان کلامت

سرو و شمره شد در روح زهرا

تا مکی از سر گرانیدای سپین بیونا	مرکز سر گشتگر به ششم چون گشت آسیا
چند در دل بشکفم بیکان زهر آلود غم	تا مکی در سینه دوزخ کادش خافیا
می شوم پاپال محنت گر نگیرد دست من	آفتاب افق شاهی سایه طوف خدا

تصانید در این خط

جو بر آئینه شاهی صفی کز بیم او
آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قدر
افلاک قدمی که از بهر شرف هر شیخ شام
بر نیان پوشد بعدت از پرده انجم
کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری
گر نشان زنده گیر با نش ز طوق نبی
آتش در رخ ندادی که مگافا تش کیز
بسکه با پیکان بود و ساز نپداری کرد
میتواند داد فیض قطره ابر گفت
گر نه ای بر سر بد خو ایت افتد چون بنا
از پشت نهنگ موج دریا غمی غصب
بزم پر شور جهان از بس عدلت آید
ایکه بر آیات غریت به تسخیر جهان
گر ز دریای خط فرمان عرضت بگذرد
مهر یونیت که رشک آسمان منقسم است
آنچنان برباد وادی گردد ویرانی که نیست
تا که منع می کشی فرمود عدلت بید رنگ
شعله منفعت زنده بر نشیبه افلاک سنگ
سایه ایوان جنت جنت المادی عیش

بوی گل بیرون نیار از چمن باد صبا
شمار قهش را رنگ از صید هما
آفتاب آرد خال آتاشش التجا
گاه از عدل تو خنجر میکشد بر کمر با
چون کند در یوزه از خیل غلامانت گدا
دشنه بر پهلوی شخصت هنیزند بند قبا
و هر میگردد بر کاست چو قصم آرد با
بادل سنگین عدوت جذبه آمار با
خار را در کام آتش یک چمن نشو و نما
هسته تیش را سید به تحریک بر باد هوا
جوهر نولا و غیت چمن ابروی قضا
بشکند چون شیشه گردل از نو نای صدا
آیت نصر من الله زور قم کلک قضا
موج طوفان نی نهد زنجیر بر پای صبا
از چهار ارکان ستون ساخت معمار قضا
جز دل شخصت برای آتشیان چند جا
جام عیش لاله را بر سنگ خارا زود صبا
گر کشد یک صبحی هم غورشید ساغر بر ملا
آسمانت در روند فاقه را در افشفا

از لب خاموش می نمود حدیث مدعا بسکه از ابر سخات میچکد آب بقا بشکر این نعمت نباشد چون دعای بی یا تا چرخ لاله دروغن گردد از باد صبا بزم دولت را ز شمع نور اقبال ضیا	ز طلب نایع بود سائل ز رایت همچو شب کرده جا هر که گویا می بود در عالم نهان کام بخشا از ثنایت شد ز بایم کامکار مسند گل تا نمود در باغ سلطان بهنا تاج و مسند را ز فرشاهیت زیر بندگی
--	--

پایه دولت ز جانبته بگلک بر کنی شین چشم مهت را غبار آستان طوطیا

ریزد بکام نشسته لبی کوثر آفتاب چون دانه گردد راه ترا گوهر آفتاب چون گل بزم سایه کشد سیاه آفتاب خون در جگر تاره و دل در بر آفتاب خرم کنی در بهر یکدیگر آفتاب بیرون بزمه ازین شد آفتاب کزیر شبنمی نگذد بستر آفتاب از دور جام یافته پرور بر آفتاب از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب سوزد پسند زده درین محراب آفتاب طو مار حیرت نمشائی در آفتاب پامال جلوه یابی که شد در آفتاب	تا شد می هوای ترا ساغر آفتاب چون نشاء در جام ترا ساغر آفتاب گر دو اگر بهار مواتو شعله تاب رود و شجر زیاد تو رنگین بهار بود کلمه تهنید جلوه بگلزار میرود دزد و آندوی تو نقش مراد نیست در گلستان کو تو برون گل بخون طبع حسن پرست بزم تو چشم تاره و گشتم غبار راه تو روشن چراغ حسرت گداز تر دل بی التفات تو دست منت و سایه دیوار کوی تو سرگشته نگاه که شد جرم آسمان
--	---

تقدیر در الوهیت نیست صفا علیه و سلم

نمون شد و لم بشوخی مرگان بچتیاج
 گر مانع نظاره نباشد حجاب دوست
 شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد
 هستی متاع کاسد سوداگر آسمان
 و صبر غمزد و سعت اقلیم نیستی
 ترسم ز شرم دعوی شبهای نازن
 پیروز میکنم سحر از بال شام من
 بستم بطرف دل و شکم بخون کشد
 در و نفس گداختگی اختیار من
 شب صیدگاه گدازیه انجم شکار است
 شامم فیض دل سحر بال بسته است
 نظاره از حجاب رخسار آب میشود
 دارا لشقای کوتیو بیار در اکیت
 از مرغزار چرخ رد چون غزال شوخ
 در پرده جلوه گر نکند نورای تو
 صبح ابد جبین اطاعت کند غلبا
 از ذره ذره کوثر دیگر عیان شود
 گریساتی بهار کند یاد عدل او
 مژده و صبح سحر شماران دین او

از جگر شبنمی نکشد خنجر آفتاب
 اگر در رنگ آینه صورت مگر آفتاب
 دایه جگر ستاره و چشم تر آفتاب
 عالم طاسم فتنه داف مگر آفتاب
 دارد دمای ذره بر بیره آفتاب
 در درخشانرا نکند دفتر آفتاب
 دارد در آتش از نفس شمشیر آفتاب
 از ناله ام مرتبه کشت مگر آفتاب
 گاهی بدام سایه طیم کرد آفتاب
 صیاد و صبح رنگ ببارد در آفتاب
 دارد بر بزم مضیه نیز از آخر آفتاب
 در سایه گشت هما در بر آفتاب
 ساید بجه صندل در بر آفتاب
 تا گشته صید سایه پیغمبر آفتاب
 گرد فلک بزرگ شفق کسیر آفتاب
 گردست سحر باز نشاند بر آفتاب
 گرد بپزند بیا و لبش سائر آفتاب
 گرد و خراب ساغر نلیوفر آفتاب
 در رشتنهای کو کشت مگر آفتاب

تقدیر خامه صبح از لیل مسطر آفتاب	نور خد است کاتب حکام شریع او
در سایه اش چرخ کشد ساع آفتاب	گلزار صید سایه خلد آفرین او
طلوفان قضای غمینۀ قدر لنگ آفتاب	بهستی محیط فتنه و حفظ توان خدا
بشنیم نخباب راحت و نماز کلاه آفتاب	عالم مبد آفت و شرع تو باغبان
گیرد اگر نه فخر تو جوهر آفتاب	از دزدۀ ذره مغر شوق القمر چکد
بر کوه اگر ز دزدۀ زند شهیر آفتاب	موج شکستگی زند از خون بول جوش
گرفنی المثل ز غایب مهند شهیر آفتاب	در خطبۀ شایه چون موم آتش است
تا ز غبار تو سن غرمت بر آفتاب	در عرق که بهر صف آرائی ظفر
بیچیده است پنجه موی در آفتاب	هر کس که بته دست فلک کاتب
تا به اگر لطف تو در محشر آفتاب	رحمت شود عیان چرخ جبین
ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب	پروان ارج نعت تو حد شهیر است
چون غنچه تاز بویه بر آرد بر آفتاب	ز فتم که آشیان بریاض دعا کنم
نرم مطیع شرع ترا محمدر آفتاب	شمع صود دین ترا صر آسمان

وام امید آنکه مکشبت گناه من

از رفیق رحمت تو شود کوثر آفتاب

میرد از سایه خود میدود با آفتاب	گرم دارد شوخی هنگامه را با آفتاب
گر کند یک ذره با حسن تو سود آفتاب	جوهری از ناز خون وارد دل شد شری
میدد از مشرقستان دل ما آفتاب	توره آخر در خور بهمت بجائی میرسد
تیر مرغان انگند نازش در با آفتاب	فل شکار ابرو و کمانی را که در میدان حسن

تقدیر در دوزخ و جنت و مآل و مقادیر

موج تا محشر ز دشت میگزیزد در صدق
 از تماشای رخت عالم تجلی خانه است
 اینجا بان دو عالم باده نوشانی ترا
 که بر بند احتیاط عقل دست آسمان
 عشق معشوقست اگر مشاطه باشد کیدی
 خار عاشق گریز باشد هم بهاری میکند
 هر که را هست بلند افتد سوار طلبت
 عالم تجرید را آب و هوای دیگرست
 قبضه دل موکب شاهی که در گردش
 ناخدا کی کشتی ایمان امام منتظر
 شب اگر کفر خلاف دین او خوابش بر
 تا کند با دودانش نسبت ایمان دست
 آن یداللهی که از جوهر کربا بست و برد
 یک قدم از سایه امرش نمیکرد و جدا
 بجز دلها بر بزم انتظارش سوختم
 بسکه صبح مقدسش به شرب ز دلها میدید
 ای خوش آن دولت که در صبح ظهورش
 خاطر آگاه او آئینه وحدت فروغ
 هستی خود و وقت راه انتظارش کرده ایم

که نقد از پر تور میت بدریا آفتاب
 معن دریا آفتاب و خا صحر آفتاب
 آسمان بزم شفق تر شیشه مینا آفتاب
 پیچیدگی و سائیه خار جنون با آفتاب
 میشود آئینه و از چشم حرا آفتاب
 گل کند و گل چسبند تیرو ما آفتاب
 میشود آژوگان نقش بر پا آفتاب
 سیر دنیا میکند بی توشه تنها آفتاب
 ذره بنید خویش را از تنگی جا آفتاب
 آنکه دانج کبر نور او را آفتاب
 آرد ما گرد و طلوع صبح موسی آفتاب
 در عدد اشنا عشر خوش کرده و آفتاب
 در نیام صبح صوری تیغ او با آفتاب
 می شناسد حد ذات خویش و انا آفتاب
 شوق نپذیرد که سر بر زهر جا آفتاب
 سر بر آرد جای دوز از بام و در با آفتاب
 در جلو گرد ضعیف مار و با آفتاب
 گرد و جولا نگاه او چرخ و ثریا آفتاب
 بعد ازین سر برزند در دیده ما آفتاب

<p>تینه اول منیر نور بفرق خارا آفتاب جای گویه همکشد و جیب دریا آفتاب ای فلک ما بهر انبساط تمیلا آفتاب در دل پاک اعتقاد من بود آفتاب میرسد گرد سپاهش و بمبم با آفتاب</p>	<p>پیرگران شہوت شمس پدیا کین یک از بخیان کت نژادش از دل پر پیگی کفر سوز اول قوی سانا اعلات لشکرا انتظارت صیقل آئینه اخلاص من آنیک ایک صبح دولت میدد آن آسمان</p>
	<p>شبنم اخلاص دست انداز خاک کس نشد گر گریه در روی دنیا زیر دنیا آفتاب</p>
<p>تا گریه پر پیگی نشود خنده ترست تکدرا روی لال پرافشانی ترست آئینه زنده کرده نام سکندرت عقهای عشق را دل دیوانه ترست گر جام حجم غبار شود جم سکندرت سر خمیه قبول دعا ویده ترست گرد فرادم از پر پر دانه بترست بخت جنون و گیسو عشق دیگرست ما را چراغ سوخته فرخنده آخرت آئینه دیگرست و دل پاک دیگرست گر خاک بشوم نفسم شعله جوت بیکانگی میان من و یار محضرت</p>	<p>شمشیر عشق را ناکش برم جوت این صوت و وجه صوفی اخلاص روشنی ز پر تو آرد گان طلب شهرت بگرد آبله یا نمیرسد کی بود الهوس بر تبه عشق سیر موج اجابت از دل ما جوش ترست میسوزم از خیال قدر و در چشم بیکانگی خوانده کتاب نیاز دواز روشن تر از چراغ دل ما اناج ما نقش و نگار صورت موعنی شاره است نشانی ما را حکیم از تو داد و داد گر خطبه نیاز نخواهم من مرغ</p>

نیمه از وصف عشق تعلیق

<p>دیو عالمی غبار مرا میدهد بسا ما از غافل تو پرچیان گشته ایم دیگر چگونه میت که بدانی بهین هست فریاد و باد و خموشی که میرسد یک حرف بیش نیست ز تعبیه از ما گر جمع تمام تنی نشاند غیر از حرف</p>	<p>اکسیر بی نشانی ما کیما گریست دل جایی دیگرست و کجایم گریست مگر گوشه و گوشه هست خموشی خموش گفتن همه زبان شده و گفته ها گریست معنی کم نیست اگر چه عبارت کم نیست خاکم ز خون شهید پر دانه تو هست</p>
<p>ما را بجز بده دل نو مید ما گذار در ویش گشته ایم فضاغت تو گذار</p>	
<p>سوز حق باحت پرستان غبار بست ابدل را بهر که آئینه زور جز است برگ سیرابش آب شکست بارش گدا گشته رحمت بخدا نم که ترسم از گناه سیدنت گشته کبریا در هر امید تو مقی کبریا درم که چه خونها نخرم شعله قدر دامن نهانی چه میداند که خاکسوی گشته ما را کیما بی اعتبار تو شه را دل ما را هوای گریس سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز یاد طاقت در میان گریه گرداب طا</p>	<p>عالم آسودگی زیر نگین خاک گریست هر سر خاری چشم ما بهشت دیگرست سایه نخل محبت از قباب مشربست هر سر بهر بهر شوق موج کورست نفس یک عمر ابد بهر زندگانه گریست همچو شمشیر آتشفشان ز هر جبهه گریست شوخی پر از شش از رنگینی مال و پست گرد و خاوری بر جبین و آب گویست ابر را سر پای او را کی چشم ترست گوهر دریای خاکستر فروغ انحرست کشتی شوق آرمایان از خطر از لنگرست</p>

<p>یکه هوا در مزاج گرم و سرد روزگار موی شکست فصل بسته دل را کلید آگه از اختلاط جمیع و جوج روزگار برق در کشت محبت کار باران میکند کرد تعمیر منون چندانکه عالم خراب از شکستن شد بنای کعبه دهادست سینه صافم خصم را زهر پشیمانی بود پاره محبت بگرد و جیب و دافش کنید اهل دل کی انتظار مردود میکشند گرچه در پرواز تحقیق است موج کار شرع اقلیم معیت را شیه فرزند است</p>	<p>شش حبت چشم بنیک طلسم بدست گو نه فیض ابد در مخزن چشم ترست بحر و بیک نسخه قنطاری میکند ترست حاصل آتش پستان جگر بخاک ترست کتبه من خلق را از مهر من ابد ترست خاک و پرانی ز خون مویانی بهترست کینه ما دوستان را صندل در دست هر که میگوید نهال عشق بنای بی ترست حق پرستی دیگر در مطابت تویی ترست اگر در راه شرع شبهه از حقیقت است شرع در بانی زوین نصرت بخیر ترست</p>
--	--

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
 آنکه آب گوهر پاکش زلال گوهر است

<p>کوی عشقت اینک می آید نعم و جان میرد کوی عشقت اینک دشت طفل باز گاه او کوی عشقت اینک هر شب طره حور درگر کوی عشقت اینک تعمیرش از آب گوهر ترست کوی عشقت اینک هر جا سایه دیوار او کوی عشقت اینک مانند پری خاک ویش</p>	<p>باد از اینجا بوی سیرا بهن بختان میرد یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میرد دشت رحمان برای خواب در بان میرد از در و دیوار فیض ابر نیسان میرد از دل زاهد خیال حور و غلمان میرد دل ز آب اگر رنگ از بد نشان میرد</p>
--	--

کفر خندین ساله گری آید ایمان میبرد	کوی عشقت اینک زین کو میخکین محو دم نیست
	کوی عشقت اینک می آید اسیر پیغوا
دشست حسنت سرود ز یادستان میبرد	گر دش چشم تو جان از نول مل ز جان میبرد
صرفها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد	سنگباران گلستان شاخها جام جم بست
کوه را موج سرب اینجا بطوفان میبرد	وادی عشقت یاد گریه کرد و آب فست
آب پیکان کشته مار از میدان میبرد	یاد آگیز بدشت عالم را ز نشت فارغیم
خواجهم از سودای آن لبت پریشان میبرد	گوز بالیم قیامت سرب آرد بر نریت
خشر که افسانه مارا بیابان میبرد	صبح و گیکه در خور این گفتگو پیدا کنید
بیشیان رامست از صحرانندان میبرد	با خیال خوابگاه سایه مرگان شوغ
زاد خلوت نشین را تا بیابان میبرد	از نسون و در باش غمزه طاقست فریب
دست مای بعد ازین نام گریبان میبرد	سینه چاکه بدست آورده تا دامن حشر
شهر تا شهرم بیابان در بیابان میبرد	جذب بی اختیار شوتم از جابره است
شام از خاکسترم اختر بدمان میبرد	صبح از خاکم گل خورشید بر سر میزند
دست و پا گم کرده ناموس طیبیان میبرد	شعله مرهم کاری و انعم چه میداند که هست
عشق بر جانم و در مارا بسامان میبرد	هر طوف روح شهیدان در رکابم میبرد
از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد	باو جمعیت نیاز و دامنم را چو گل
خضر تو فقیش بهج شاه مردان میبرد	تر زبان افتاده نظم در بیابان سخن
مور بهش نزد اقبال از سلیمان میبرد	فقر از مایید او تا بیده بازوی فلک

واد گوهر بر غم برق کوثر میکند
 نیز بر برق کیوان شیشه خورشید را
 قطره کز دست اوی آید از سائل زیا
 قطره گوهر محیط جویار حلیم او
 شبنم کله از غلظه عیش گاه خلق او
 و شکستن ششدر ناکامی فقر از کفش
 غنچه پیکان تیر عدل کیش از نصیب
 گوشه ابروی تیغ برق سوزش در صفا
 شش جبت یک میدگاه بازوین پرواز او
 صیقل آئینه دین مبنیش همچو دود
 چارارکان و صاحب هفت اختر در شمار
 برق تیغش چون نفق خشم گرد و شعله باد
 هم قضا کتر لازم هم قدر کنت سر غلام
 کام نمشا داورا شام ملایک چاکا
 روشنائی شمع انافسرده جانان میخورد
 در سرب زنگی انیگر غلب دیده را
 در کنار خلوت تم وحشت نگیرد قرار
 رنگ بیدای برویک کی تواند دید کی
 گشته تبالین راحت افست دشمن مرا

ششگر از کفش خمیده و دهقان میبرد
 گرسروی سر از سر حد فرمان میبرد
 چون دوشی سحر و ساحل را بطونان میبرد
 چنین معج ز روی پر آفتاب عمان میبرد
 داغ جبران گل از یاد گلستان میبرد
 دوزخ داد همت از خورشید تابان میبرد
 ز روی از روی دل عاشق شکاران میبرد
 رنگ هستی از رخ فغفور و خاقان میبرد
 کفر اگر عفا شود دانسته کی جان میبرد
 رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد
 چرخ اگر در دست کیو سر فرمان میبرد
 مفت خود میداند انجامرگ اگر جان میبرد
 چاکر این آستان هم دین هم ایمان میبرد
 عرض حالی میکند خشم اگر جان میبرد
 دلکشانی صبح از شام غریبان میبرد
 موکشان هر سوزنا منتهای عصیان میبرد
 در میان کثر تم خواب پریشان میبرد
 آنکه نام دعوی خواب پریشان میبرد
 خواب خوش در بستر خار و میخان میبرد

<p>زخم کای مرهم خون گری یاران خوش است بنجیسه چاکم دمام از گرم نه میهای خشم مرهم و غم زخم از مهر بانیهای خشم از غم خجسته چه شد دریا فرونی میکند برده اند از رشک با جمعیت خاطر ز من بسکه عجزی رحم و انصاف و درشت یادم دور و چشم سپید و ان یکاوی و حبیب مهر بانیها رست و دشمنی با همیشه تر سخت میگردد اگر دل یاد ایشان میکند گر یکا هم دل بکنجه گریه سر میکند</p>	<p>غرق خون بادا دلم گز نام درمان میبرد میگذارد غیر تم گز نام خوششان میبرد می هر اسم بادا که بوی بیاران میبرد قطره دارم که آب روی عثمان میبرد گفتگو از خاطرم تاراج عصیان میبرد می سپارد جان دلم گز نام ایشان میبرد نان شان در سفره آب روی همان میبرد آب شان آتش برای تشنه کامان میبرد داغ میسوزد زبان گز نام ایشان میبرد خابن یاران خنده صد ساله اوان میبرد</p>
---	---

مسکند یازم ز عالم عالمی بیز اثر
 در دیرین از دلم لطیف آسان میبرد

<p>دل غمخوده که از عالمی خبر دارد فراق را ز دل سنگ حمزه آید بهار عافیت هر که هست جز نیست چه خواب دیده که تعبیر و گشته صلا اگر فضا می جهان سر بسر چین گردد بخویش انیمه نورشید و ارمی تازی چه شد که انیمه سیاه موج مقید</p>	<p>مسکند رست که آئینه زیر سر دارد بعاشقی که نه قاصد نه نامه بردارد اگر غلط کنی بید هم خرد دارد کسی که بستر راحت ز غشتر دارد هوای تنگدلی فیض پیشتر دارد که در هوای تو هر ذره بال مبرد دارد لمپیدن دل با مطلب دگر دارد</p>
---	--

<p>بروز معرکه گفت گو چو گرم شود نه آنکه از دو طرف هر چه بر زمین افتد غرض که صحبت یاران لفظ معنی بود</p>	<p>کسیت سر که فی تیغ و فی تبر دارد بخاک غلطه خود را کشد که بر دارد در آن میانه کی گزین قصاب بر دارد</p>
<p>اسیر مبداء فیاض عشق سرشام که خاکروب درش عار از گهر دارد</p>	
<p>طبعین دلم از چشم او خبر دارد اگر باوج رسد باهوس زمین گریست دلم بدست قناعت چو پیکر کش بقدر هر چه رسد میرسد تسلی شکر باین امید که روزی مگر بهمت عشق بزار کشته او رونق سحر دارد دو چار عمید رنجی مشوم مبارکباد بکنج خانه مقصودی برودل را بهار چاک دل صبح عشرت آباد خوشا کسی که درین مگر بهم خنجر درنگ درین سحر که دلم مقیر از اخلاص است بقیص مسند زهر اسب امام حسن شبی که گره بود صلیت شعارش بر غمت از نه زالماس سوده آبخورد</p>	<p>پری بسایه هر قصص بال پر دارد چید که کوه دل از تنگ تا کم دارد که تیشه بکف از پاره جگر دارد نظر نریز نه کمتر نه بیشتر دارد دو چار گردد و گوید گنج بر دارد هزار مشعل خورشید بیشتر دارد طبعین دلم از سال مهر خبر دارد کلید قفل اثر ناله سحر دارد که برگ برگ گلش خنده دگر دارد ببام خنجر رود جام و شیشه بر دارد بهوای مدح گل مانع بوالبشر دارد که یاد لعل لبش زهر و جگر دارد تواند از مهر و خورشید کوزه بر دارد شریک خاصیت شیر با شکر دارد</p>

<p>گل رخسار امت بهار رخ نمایی اگر نه خلق همیشه در شفاعت کیش پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب باین که جلوه بقی نموده است بمنور بیخ بن بین که بیک جمله حائل او ز بیمر آنکه به تبغیش کجی و چار شود</p>	<p>کمال مرتبه از جبر و از پیر دارد که روز خشم مر آسان ز خواب بردارد که تیغ تیزش از قهر حق فطر دارد ز بیمر خنجر او ابر چشم تر دارد ز صبح تا به چمن چاک در جگر دارد همیشه خون شده الماس چشم تر دارد</p>
<p>بغیر بر دو جهان را بکس نمی بخشد که در در نظرش قدر مختصر دارد</p>	
<p>موج آب بها در لجه خون جا کند گره باند لذت بیداری ما از رشک سایه هر خار مرگانی غمناکی میشود چون بلند اندازد ذائق امتحان و زنگ عرض و طول نبوت را مستور سازد آتش آ سخت جانی در محبت عرض طاقت نبرد روزگار پر فنون گر طفل را بنید حریف زین نظر تنگان ز بس گم گشته وسعت زمین روزگار اندازد اول صد گره در کار ما گر شود طی راه این مادی بتوفیق خدا محل خورشید میباید که از تاثیر شوق</p>	<p>یاد ابرویت اگر گلگشت چشم ما کند صبح دم صد جلوه در هر پرده شها کند گر باین شونگی گذر از دامن صحر ا کند در خیالی هر که می بینی بزنگی جا کند تلخ و شور بجز را از قطره رسوا کند گر در بغیر دزد جا چون عشق استیلا کند مطلبش را امتحان از مضیه غفقا کند چون قضا خواهد که بادست دلی سودا کند عقده از خاطر فرسوده تا داکت شوق من اول طواف کعبه و لما کند کار مجنون سایه هر خار دامن صحر ا کند</p>

<p>هر که سرشار محبت شد بهجوان مبتلا از نظر آرد چو چشم حال شاه کربلا تشنه لب دریا دل آن شاه حسین علی از سر دشمن ز خون نهم در یک دستبرد آنکه کرد در خواب بنید روح عالم سوز او خشک لب بحری که جوشش تنیو اندی گذار چون صبا پر کرده از در نیو ده احسان او</p>	<p>آنکه از من میگیزد گو بچشم جا کن که بلای طبع در هر دهن صحران کند آنکه با تیغ ظفر چون روی دریا کن کوه را گرداب سازد بجز را قتل کند آسمان از بیم در شیش تخلص کند دست دیبا بخش را دمقان صد و صحران کند برگ زر را را بدامان چمن زر با کن</p>
<p>مصلحت بین شد شهادت و زنده ازین روی آسمان کی میتواند با سگش غوغا کند</p>	
<p>در رهش ز بیم سرشکی دیده تر بشکند شمع هر بالین بقدر پاک بانی روشن آبروی مرد شمع خلوت تاریک است میچکد آب لطافت از خرام فاش هر که در دل بگذرد می آید از چشم سیاه از نگاه پاک بنیم حسن مجبوری رسید باغبان آب و هوای سایه مرگان است گرد و جلا نگاه او را می شناسم از سحر عشق میباید بخوشی از گریه بسیار کل کند عمر ابد در نو بهار از بیم تیغ</p>	<p>از جگر آبی کشم بال سمندر بشکند گلبن آئینه از خاک سکندر بشکند کی بیاز بگاه این وضع مکر بشکند برزین گر پا گذارد دیده تر بشکند گر بگوهر گرم بنید همچو عیبر بشکند چشم بد دور از گلی که آب گوهر بشکند سبزه مابیدلان از جوی خنجر بشکند این گل سرخ از نیم برق دیگر بشکند خاطر شاه از برای جوش لشکر بشکند چنین ابرویت اگر بر روی جگر بشکند</p>

<p>در ریاض صبح صادق بشکفت کلماتی آنکه از گلزار خلقتش گردی بیدبار آنکه که از بجز قهرش بگذرد غافل سحاب صبح صادق از کجای منیرش از کجا جعفر صادق فروغ شرع تو حید نبی گردید سرش بکاف خط آزادی روست عالمی از شمع ابر شفاعت تردماغ برق جولان تو منش گریز عت رانی کند میجهت تا چشم خواب آلود قاصد شود از نسیم جلوه انگین روح افزای او از نهیب شیده دشمن گذارش ز زمین از غبار فتنه خیرش در میان گیر و دار در ریاض طاعت آزادگان صدق با</p>	<p>بمحو دل کز اشتغالش دین جعفر بشکفت خار شک گلستان چون غنچه تر بشکفت از زمین چون سبزه پیکان غنچه تر بشکفت دوره با خورشید نتواند برابر بشکفت کز دم صدقش گل الله اکبر بشکفت نوبهاری کز غم آشاک پیمیر بشکفت این شمر دار دگلی کز باغ حیدر بشکفت از غبارش با غما در دیده تر بشکفت میرد تا عقد بال کبد تر بشکفت گر بود خاطر لصد آئین مکر بشکفت هر طرف در گرداب ادا می ششدر بشکفت شام حیران سر بر آرد صبح غمشر بشکفت دانه تسبیح چون بار صغیر بشکفت</p>
--	---

خویش قدر نیست مع چو پی حد اسیر
ایک امید آنکه از نصیحت مکر بشکفت

<p>از گل آشفتنی کاشانه ام گلزار شد آه اگر دیوانه کارش بر سوائی کشد پنجه بطای قتیهای مشرب نار سا سر نه منبائی مستان غبار نیستی ست</p>	<p>وز غم لب تشنگی پیانه ام سرشار شد از دل تنگم دو عالم یک گریبان ار شد و من صحرائ رسوائی گریبان زار شد هر که مردار خواب غفلت پانه بیدار شد</p>
--	--

قصیده در نصیحت بفرصت صلی الله علیه و آله

<p>گرچه تعمیر او دلم کیبارگی بیزار شد جاده برداشت گان عقل ناهموار شد حال با هر یک ز قدر و گیری انهار شد کاش و عمری توانستی و می بیدار شد سیل سر کارست هر جا آرزو معار شد بخت اگر بیزار شد بردی مابیدار شد حاصل تحمل غردان پس که چوب دار شد شونجی ناز است اگر یار کسی اغیار شد تاخص و خاشاک ازین سرایه گوهر بار شد استخوان پلوم شمشیر جوهر دار شد سیر میگردم ریاض فکر مطلق زار شد</p>	<p>همچو برم گرچه چند میکند معار خوش پیش از احرام سفرستان غنبل رسید درس طالع با فلک و یکستانخ اندام شکوه ام از بخت خواب کرده میبیزی بیل دیده ای اهل دنیا روزن ویرانست جام جم دریم بر کعبه صبح و شام آماج سود ترک بهشتی کن از تصور محرم ترند آشنایان با چشم غیر دیدن الهت پاره دل ریخته در دامن سیلاب شک ناگه بستم بخون آرزو در چشم دل بهر لوی گل ز شوق جستجویش در حین</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>لا اله الا بیاد غشت و غنچه باخار شد اینقدر داند که عمرش صفت پاک قنار شد هر که در صورت با دشمن مخفی یار شد گل ز شوخیهای بلبل در حصار خار شد گریه کردم خنده بر گلزار بادشوار شد زده غمخیزید را در خور و مطلب یار شد میتوان از باد و مهست و هم همیار شد</p>	<p>کعبه پیر اینست مشاطه گنار شد نهانه بردوش تو نشاند سینه یلان از چین سینه صافانیم آتاش نه خون خودیم کا مجبوی گرچه کامیست بیدر اند است چار دیوار جهان در موج شکم غوطه خورد آتش جام محبت خضر راه مدعاست انکه بر بشیاری ماطعن مستی میزنی</p>
---	--

<p>با دود شرح محمد که فروغ ساعوش پرده دار خلوت وحدت چراغ بر قدس آفرینش را سخن خیرست نور پاک او آنکه گر افلاک از فرمان تفریش سرشید نو دانقصار شرح او جای که سوز از غفلت سینۀ پاکش روز قرب حق را بگذشت دین پناهم معذرت خواهم شفاعت سندا ناب دشمن هم رسد فیض شفاعت های تو پرتو شرح تو داد حق شناسی داده است سوره قدر کلام آفرینش نورست</p>	<p>چشمه خورشید تا آب گهر سرشار شد آنکه از نامش خط اندیشه کرسی دار شد روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد لکشان مانند ضحاکش بگردن مار شد بیم نامش کفر را انگشت تر زندها شد پرتو آئینه را آئینه دفتر دار شد در خطایم نکته شائسته اعلا باشد شیوه جمعی برای مصلحت انکار شد از گل نام محمد حمد بر خوردار شد انبیا از نسخه شرح تو زینت دار شد</p>
--	--

صبح خیران از دولت درس تجلی خوانده است
 حق شناسی از کتاب خاطر ت بیدار شد

<p>هدم احرام طاعت بست بستی قامت را شکوه وحدتش روزی که زو طبل سکیمه غباری از بهی بنوع است اشکی از دلی چه شد فلک از جلوه شوخ مرده خورشید بنیازید بخواب از گلشن فانوس میدیم گل شمعی آینه ز ناز را داد و دست اختیار اینجا میان ست و مجنون شش یافت نسبت برین</p>	<p>نیازم درو عالم سجده واجب تعالی شد دل موری طعیده و اضطراب بحر میداشت یکی همار صحرا با یکی سرکار در یاشت در غیرت سوخت دل خاکستر آئینه پیراشت درمی بر رویم از تار یکی دیرانه داشت زمین و آسمان از عاشق معشوق پیدا شد گاهش روز را قبل بادل با گرم سو داشت</p>
---	--

دل نامی طپد زین تعفت ایوان خاک میزد مگر بنیاد گریه در آن ز غبار خاطر باشد	
<p>زخم تعفت چو بستر اندازد ز گرس سمره با چنین باید چقدر بوی گل بباد رود دل شکار کسی که باخو رشید چیده دل بزم آرزوی کس جان فدای کس که محشر شونخی اتفاقات را نام که شرارم بکوتر افشاند کو نسیم که از خرابه دل آتش بحسب عشق را نام مره تا که بدیده تیر کشد دل گرفتار چشم صیادی شد غبارم تمد و باغ بهشت گریه ام تر دماغ رسوائی نقش چاک برای سینه است گریه از باغ سینه می آید گرم خوبی سپند دشنامی</p>	<p>گل در آغوش محشر اندازد خواب از چشم اختر اندازد چو غمت حناء بر اندازد تیز ز ثمرگان برابر اندازد عود حسرت به مجسم اندازد می الفت با غر اندازد بر نفس طمع دیگر اندازد که غبارم را آذر اندازد گرد بیگانه بر اندازد معوج دارم سمندر اندازد نالک بر سینه خنجر اندازد که بشا همین کبوتر اندازد در سر کوسه او پر اندازد جلوه طمع محشر اندازد مهره دل به شمشیر اندازد گل در آغوش انگه اندازد جوش در آب گوهر اندازد</p>

قصیده در مدح حضرت امام حسین

ناکه ما چه وحشت آبادیت
 ناز ازین شوختر نمے باشد
 جگر باره باره خرمین ماست
 غنچه عاشق خرم قامت کست
 جان شوخه فدای شرکافی
 خون بر دواز گل مجوش آید
 سبز باغ جنون که بی ثمرست
 زنده نام وفا که بے دارا
 کشتی آسمان خطم دارد
 غلظت ناره را بهار نیست
 جلوه او کجا بهار کجا
 نکست گل شود هوا گیر
 بال بر دل کشاده صحرای
 گریه فالی بنام دیده کشود
 مره جاروب در که شاه نیست
 شاه لبشنگان امام حسین
 دین پناهی که کشتی حلتش
 شهساری که صحرایش
 هر کجا بگذرد نسیم کفش +

روم غمخیز کبوتر اندازد
 تیر بر صید لاغر اندازد
 برق کو تا چو گل بر اندازد
 حل بیاض صنوبر اندازد
 که کشد دست و خنجر اندازد
 تابا یایش سری در اندازد
 سنگ بر نخل بی بر اندازد
 گل بخاک کند در اندازد
 قلندریم گریه بسنگ اندازد
 منع روح از قفس پر اندازد
 گفت گو دام دیگر اندازد
 هر که سایه بر سر اندازد
 چهره در آرزو بر اندازد
 بر گل دلاله بستر اندازد
 رشک بر سینه خنجر اندازد
 که لبش جان بکوتر اندازد
 بحر اناف بسنگ اندازد
 لرزه بحر مد بر اندازد
 ریشه آرزو بر اندازد

تشنگی را بحشر اندازد کسی آتش بکوتر اندازد برق شمشیر صفدر اندازد همچو جوزا یو پیکر اندازد مئی عشرت بساغر اندازد تا بر افلاک افسر اندازد از تان سبکتر اندازد ملج را از سر فر اندازد حبس میل سخن پر اندازد تیر مرگان غصنفر اندازد سایه پیش از در اندازد مرهم از زخم شسته اندازد عود مطلب به مجمر اندازد سایه ذره پرور اندازد	آب تنفش گرا انتقام کشد ریزدش خون و غضب گوید در مصاف که شعله غضبش گر بگردون رسد سر دشمن در بساط که گوهر نبش سجده خورشید را غبار کند بگدا حنا تمه سلیا نه بهتر از عرش پایه شانش اوج اندیشه جای در نبش مور را از کمال حله او میشه را از سنان صدمه او یاد خلقش اگر کند فساد شهر یارا نسیر تشنه خطا در دو عالم عنایت بر سر
--	--

مشت خاک کے گلشن محشر

بوی احسان حیدر اندازد

میتواند دل به بن نبشید اگر رسوا شود قمری از دل کوز ترخو شمعن گویا شود عمر با صرف کتاب دیده بنیا شود	غنیه گوهر شوق آن تبسم و اشود شق طوق بندگی در بضیه کردن خوشما جاوہ آئینہ سازی زو خدا یا در صحتی
---	--

قصیدہ در مدح آیتامحمد

جای مجنون و نوای کوکب خالی مباد
آنقدر گریم که نام گل را بقدر جهان
دل که رشک آلود نوحیت شد و بال عاقبت
چشم بدین گریه نباشد و وجود این حجاب
یار را مشغول خود کردن رواج طاعت
عشق عالمگیر از خضری نمیدارد دلیل
باده باز بر دمای چشم تر کردیم صاف
بیضه نورشید آرد زده زیر بال سعی
گریه می بینی تغافل میکنی باری بگو
دوست در خاطر خموشی در زبان آتش بدل
در رگ جرات عمان گیر بجان ارم منهد
بنده دیرین کجا و آشنا رویان کجا
از حجابم بر دسامان که در دل داشتم
گر گل بطیافتی بویی چگویم در جواب
گر بسزاع از دل گیری چه سازم با حجاب
صحبت عالی نباشد انجمن خالی شمع
هر که در ظاهر عین الفت بیاطن و حشمت
رشک می آید مرا از اضطراب عند لب
راه بی پایان زلف مژه میترسم ازو

دشتم اگر دلب گزیده کوه با صحرای شود
بر سر کوشش گل ابری اگر پیدا شود
میشود خون گزنگاهش با نگاهم و اشود
غنی در وصلت گلستان بلبل گویا شود
ای خوشا عمری که صرف راه ستغنا شود
بر تو نورشید را کی راه ناپیدا شود
شاید آنست حیا روزی قیج پیا شود
قطره گریه با هست افتد خود بخود دریا شود
گر در راهی نباشد راه حریفی دا شود
وصف عیشی شد خداوند انصیب ما شود
در رکابش میروم تا فرصتی پیدا شود
عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا شود
مشتی چون نقد باشد عارض شود
همبانی میانی دل از سر برین دا شود
در جوابم گریه عشق پاک دل گویا شود
حیف اوقاتی که صرف راه خاطر ما شود
آشنای خصم جاننش از امانت نا با شود
از شکفتن صبحم چون نخل گویا شود
نفسه اگر روزی در آن اودی دوچار شود

و: شود گر خاطر عاشق ز رخت و شود	تاب غمخواری ندارد و دوست با او نیست
کام عاشق مبدی نظر نه ناپیدا شود	یکسر ترکان نگاه گرم اگر گیرا شود
چون نگه فریادی اقتد و بر تر رسوا شود	چشم زیر افکندن عاشق بود غماز او
میر منند از زرد اگر نظاره پیدا شود	دلفکاران تو پنهان محمودیدار تو اند
صبح دم هر جا دو چار خاطر جو یا شود	فرستم بادا که میگیم سرانخ راهی
آنکه از نام شمر نفیش چون بان گو یا شود	مع خورشیدی که صبحش خانه را دو حد
شوق امین دل تجلی گفتگو پیدا شود	بیشتر از سجده شکایت شنیدن بگزاف
صبح صادق مافروغ دیده بنیا شود	موسمی کاظم که نور آفتاب روی او
چون زبان مدحت گراین رتبه والا شود	جد پیمیشد بر خورشید لشکر خود امام

آسمان قدری ملایک لشکری دل مسندی

حق مداسی مگر در عالم بالا شود

که کوثر شود که کم می بساغر	خیالیت در خاطر م جاوه گستر
شود آگه از راز خورشید خاود	خیالی که گریگند و در دل شب
نیاید خواب خیالش سکندر	خیالی که بنید گر آئینه رویش
زهی مشرقی رشک خورشید انور	خیالی که ز سینه شد مشرقستان
بگر و هر میش نیار و زدن پر	چه خورشید انور که غیر از ملایک
سخن را عاری شود که میر	چه ابار معنی فرستم خجسته
که مه میکند بر سر باله چادر	شب تیره از پاکی عصمت کیت
کند یلی معنی از لفظ معجر	زهی نور پاک که وقت بهش

تجید در روح حضرت فاطمه الزهرا

زبانست الکن بیانست اتر	بعجز آورم رو چگویم ثنائیش
خدا یا بحق پیمبر بحب در که گیرد شفیعم بصحای محشر	
<p>باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار و سیمه خوبی بامروئی بلند شائستار ابر خون توبه می ریزد به تنغ آبدار غنچه کرد انگشت بر قوت در انگشت خار شانه برگیسوی سنبل میکشد بیت بها تا کند روشن چراغی از فروغ لال زار شعله گل گردید شد شادان شب نیم بها سبز میگردد اگر بر بنخیزد از آتش غبار لاکه بیدار می رود ز طرف جویدار تا نگردد مهره از دریای جودش شهر یار آنکه نلق است کلمه از ولایت راهبار سر در میدان شده دین خسرو کدل سوار گر در راه زایرانفش آسمان اعتبار شمع را در دیده خود جادیده افوس دار هر شود آب از غم جریان گلش کامگار</p>	<p>گرم شد نهنگانه سودا ز جوش زربهار ابر چون مشاطگان از قطره باران کشید میتراود نشأ صعب از مینای بهار پرنه این بنبر خشد ابر نیسانی بسرو سنبه نورستنی بند و خار پای سرو هر نفس پروانه می افتد به پای باغبان کار بلبل میکند پروانه کز فیض بهار بسکه از فیض ترشح آب شد نشو و نما غنچه بخار میجوشد ز صحن گلستان ابر کی ساز چین را بی نیاز از باغبان آنکه دست اوست باران کویت راسخا ساقی کوثر امیر المومنین حیدر علی نقش پای سادانش سجده گاه قدسیه گر بود پروانه منعش نسیم از بیم جان گر شود باو از دم فغان غمزش سر بلند</p>
	از نفس موی دهر ملک سلیمانی بباو

سیل شبنم کوه را چون موج ماندو بقرار

قصیده در وصف حضرت علامه

مستی از طبع زنگاه تو سر هر روز ناز	گروش چشم ترا میبکده با پای انداز
خانه ترا و چیت میکند عیشش ابد	بنده سرو قدت سلسله عمر دراز
خنده دیدار ترا و ده از زلف پریا	بزم سودای ترا نمجب باز خال ایاز
خانه ترا و چمن شوخی شرکان تو ایم	نکشد چاک دل باز ز خود دست انداز
بخودی که سفر وصل نباشد فریاد	چه کند رفتن عاشق که نگردد و تو باز
جشن عید دل دیوانه شب تار کسیت	شعله روشن کند روز چراغ پرواز
غریبانی حالی غوی تو بخاطر دادم *	شده خاموشی من ز فتنه سوز و گداز
همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز	چکند با تو نیانی که ندارد اعجاز
بوی گل گشتم درنگ می جوش عارف	در هوائیت چقدر با که نگر دم پرواز
گل بخیا حسنه و لاله بیدار برود	گر کند صبح چمن دیده بخسار تو باز
مستی از درد سر چون دیوانه ناز	که شنید از لب خاموش قبح فتنه ناز
کسی از سعی فردایه بجائی نرسید	بزد چاه اهل جزیر سن عمر دراز
رفتند و مانده این میبکده هم آنجا اند	مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
راه حرفت که دارد همه را اند هم دور	بشغور از لب خاموش غریزان آواز
قصه کوتاه نکند تو شمه اگر خاکد رس	چسب رخ را اگر دکت این سفر دور و دراز
در گره شیر خدا شاه عرب جان عجم	که جدا گشته ز گردون چه حقیقت ز جبار
آنکه از دم چو دمی از سخن آمد بهتر	آنکه از عقل چو بل از بدن آمد متنازع
شام را صدق شناسائی او خوابت بین	صبح را بیت بود آگاهی او وقت نماز

عاجز تر شسته افلاک خطاب آورده ام
 بایکه در وصف جلالت شده آغاز انجام
 گری نمی بودی غرض چو تو شفاست خوا
 زرق شرمین بودی که زبان ترا
 منظر ذات تو هم قبله و هم قبله نما
 گشته در عید که عهد عدالت اثر است
 آتشین نشاء مزاج عرق بید گرفت
 نغمه از بسکه زیمیت بدش گشت کرده
 انزل از شبنم لطف تو ببالد انجام
 که بر دوزخ حیرت نمی از ابر کفست
 گر خلا یا دشکوه تو نماید بالده
 که ملا حلقه مشیر تو بیند کا به
 شمع منع تو گر گوش منای تابد
 غضب نمی تو جای که جبین افروزد
 داده بیار اجل را دم جان پرور تو
 روزه عشرت تو بخشد گناه همه را
 هفت رهن زمانای تو با هم کیل
 رنگ رخسار سخن میبرد از گلگون سنی
 شوق محمود بدریوزه گردش زرسد

خسره دار خستی از گوشه چشم ایجا
 اکیه در کشته کمالات شده انجام آغاز
 میگردد فتنه مناهی همه طغرای جوار
 دست رویم بدعا میطلب جلوه از
 عابد کعبه تحقیق و معبود مجاز
 ناخن کبک شود سیخ کباب دل باز
 بسکه از بیم تو لرزید شراب شیراز
 رشته سبزه زانو شد ابریشم ساز
 ابدار کاشن خلق تو بختد و آغاز
 خوشه گوهر شاداب شود دانه از
 آنقدر پاک فلک ماند ازین گردش باز
 تا سجدی که بهر حیدم گردد باز
 دل محمود شود خون چکه از جان ایاز
 رنگ الفت پرواز ناصیه ناز و نیاز
 از دم باز پیمین مانده عمر دراز
 جرم بسیار بعضی نکند تاکی ناز
 چار دشمن ز تو لای تو با هم دساز
 گر بد لاهوت و از عریزه چون شوخی ناز
 امتحان گر بگانش کند از لطف ایاز

<p>بوی گل نشأ می شوق رسا برق نگاه دعوی باد باولاف سکون و رحمت از نسیم سحر او گشته هوا برق افروز موبویش چو کشد تیر به چرخه کین کباب طاووس خرامیت که در جاده گری کا کل افشانی و افروز متن بال و دمش تیز هوشی که یک آن چو قلم سازد گوش شش جهت چار طرف را بجهاندا ز خواب غرب آرا نگه و شرق کند جولا نگاه تا قیامت بدو نور نظر از پی عکس شهواری ز غلامان درت میخوانم</p>	<p>انبارش نتوانند شدن هم پرواز نسبت برق باو نسبت سحر اعجاز از غبار ره او گشته صبا آتش باز گر دوازدهم هوا برق خود در ربع طراز همه جاییش رود یکسر و گزین از باز بر سر کوه عقیقیت که در دیر پرواز دفتر راز صبا ثبت کند سبب انوار گاه آرام چو در خواب ببیند تک فتاز مره چون گرم نماید بخیال انداز فعل او را اگر آئینه کند آئینه ساز که برویم در فیض دو جهان گرد و باز</p>
---	---

دشمنت منزوی و دفع جاوید گداز

دوستش مشکف مسجد اقصی نیاز

<p>چشم دل داریم نهان در مآشا تو باز تو شته روزه رخ از مرگان نازش برده ایم برده اند از خاطر مکیبار یاد نام و ننگ دو چشم بد که از ننگ مداد افار غم پاس رازش بمن که کتر میکند سویم نگاه میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال</p>	<p>میتوان خواند از لب خاموش تعبیر راز گر بفتاری ز خاکم میچکد خون نیاز گریه بی اختیار و ناله سبب احتراز آب تیغ آتش مزاج و زخم ماهر گداز تا نیاید از گل بهوشی من بوی راز تا چه در سر دار و آن سر قیامت جلوه ناز</p>
---	---

قصیده در مدح حضرت علی

عمر با پروانه شمع محبت بوده ایم
 کیش مذہب دیگر و آئین شریک دیگر
 یک نفره با نعل مبارک از عشق گردن زنده
 مطلب از بهستی سجود قبله آزاد گیت
 سکر نام محبت گزینم در دل رویت
 بی محبت ناکه گرم تر بشود خارج تو است
 سر سبز امیدم از یاد جنون ذکیرش بخیر
 مطلب از عشق آن بوس پروری بی نشسته
 عشق یعنی گوهر تابنده کوثر نقاب
 وہ چه می مجلس ز دورانش مہار بخیران
 ساقی کوثر که بخشیدست درو ساغرش
 طالعش را چون بنای زندگی آب مضو
 آنکه در مدحش ریاض صفوحه گرد گل نشاند
 آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز
 گر نباشد حلقه در گوش غلامانش بخت
 عاجزیم عاجز نمیدانم چگونه در خطاب
 ایکه باد لکمی لطفت شفاعت پیشه است
 میشود بال بها با مال گرد و فغال
 نقش پای را از انشت آفتاب اعتبار

میتوان خواند از بیاض دیده مینو و گداز
 میدان از صفت دامنست محراب نماز
 دل را عضا با شکوه عشق دارد امتیاز
 سجد که شرم با دوت زینتی جنسی بی نماز
 دیده ام همچون شر در بوی هستی گذار
 کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده
 زنده جاویدم از عشق کمن عمرش دراز
 کاکو درو بر سر سودای خامش ترکناز
 عشق معنی صاف جام ساقی مخبر طراز
 وہ چه ساقی دل را حاشش جهان بی نیاز
 آب حیوان را اگر اخی گوهر عمر دراز
 سجده اش را اختر خندگی مهر نماز
 خامه در کف عنایب ساز شود مطلع طراز
 آنکه از فیض کفش در ماندگی شد چاره ساز
 طوق در گردن کشد محمود از لب ایاز
 ای تو اصل هر حقیقت می توفیق هر مجاز
 میکشد آئینش از عصیان بی اندازه نا
 گر کند بر چرخ از راهت غباری ترکناز
 گرد راه چاکرانت آسمان امتیاز

<p>تا زنده شام نبامت سکه در بخت چمن روشن از جو تو همچون سرشته خیمه بسکه شد از بیم زهرت نغمه اش در دل گره و در سشام شکایت نامه دارد ولم خاکمال استی طالع مرا از پا و گند تا به بنیم غیر عکس معابا کار خویش پیش از آن که آیم مدار الماک غرت از بون در سفر پیوسته میخندم ولی بر جان خویش پاکبازم داغها دارم ز بخت بد قمار بخت میدارم که نمیندید بر تبسیر خواب کام بخشا آرزو دارم که بر غم خاک آستان بوس شده و جمعیت اسباب دل</p>	<p>برواز نثار خود بلبل زرگل را بکار پرزرا از دست تو همچون سکه شده دامن آرز رشته تبسیر شد در چنگ مطرب تار ساز ز خست میخوابد این آئینه در شامی راز راه من گردید سترانه نشیب بی فراز کرده بخت و از گون آه مرا آئینه ساز گرد غمت کرد مکنیز دل را پیشوا مست پیروم ولی چون لکبک در چنگال باز که بختین طالع کرم نقش و گردون سخت باز دیده را بروی صد خواب پریشان کرده باز از حصول پنج مطلب سازم شه سرفراز در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی نیاز</p>
---	--

بزرگانها تا حدیث بلبل و گل شکفتد

بلبل صلوة بر گلزار درخت نغمه ساز

<p>بنون دیوار ما دارد دو عالم نقش دیوار خیال قاصدی دارم نهال باغ حیرانی ز شوخیهای گیر عشق مجنون جلوه سروش بهاری پرست من خزان نیم مست بین چو غیرت گشت مستولی مجنون خاشی دارد</p>	<p>دل مجنون و لیلی غنچه یک سایه خارش که سحر از عشه می افتد ز یاد قوت زخارش ز گردنهای شملاسن لیلی چشم بر کارش بجو شد اشک حسرت بگنایان باغ دیدارش که بوی خون دل نمی آمد از گلهای اظهارش</p>
---	---

قصیده در مدح حضرت امام علی

<p>تاشا تانزه فرمود و مبعوث تازگی دارد من دآن خنده بسیار شیرین را بفرماید باین طفل که در بطنی گماند است و چو گران کجا سلطان خوزیر محبت یار باشد دلم خوش یعنی آن بگمانه از حال من گشت دل از جبارفته را تدبیر سلمان دگر نهند رسو و کشته شورانا بحق غیرتی برگیر چه نقصان گزینیا و جهانی گردد بر خیزد نمیدانیم کی صحرا جنون آب و هوا بدشد چه نیست اینکه دارد گلشن مع امام بن نقی بن تقی شاه فلک گنجور انجم بخش پیمبر جدا ام آباشند شاه فلک قدسی جبین مهری بوسه ردای صبح میپوشد گل و شمع و بار و بلبل و پروانه و قمری</p>	<p>و ارجان سخت من دیوانه شد آخر کارش سن و آنجنود بگذازد بر یوسف را ببارش خنای پاک دل از چشم بد باشد نگهدارش نمی افتد اگر یارم و دنیای دل سر و کارش چه خواهد گفت اگر از از خود با شتم خبر دارش چمن خاست صحرا شهادت از عروان آید نعل سحر کشی گردید آخر چه دارش دل معموره دارد که ویرانیت مهارش دل تنگ بهارستان اشکی کرده در کارش طلوع صبحدم خندان کلی از خار دیوارش که باشد آیه نصر من الله یک عمل دارش که دارد از دوزخ و رشید رشق شرین بارش فلک از سجده های شکر احسانه می شمارش نیاز و ناز میجویند با هم بجز انبارش</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>مئی بی شور میجویند ز جام دین بر شرابش اطاعت پیشه او قبده پروانه و بلبل خوشا قرب زمان دوری خدام این نگاه بهاری را که باشد اعتقاد و چنین پیرا</p>	<p>گل بچینار میروید نقش پای دیوارش چراغ خلوت و وحدت گل خلاص گلزارش چه حسرتها که دارد چرخ از مسال تا پارش گل توجید بلبل گردد از هر برگ شجارش</p>
---	--

بختش بجزو کار اطمینانش نقص میابد
 بهنگام نمازش هر کج بختش نیاساید
 فروز جمع برق از گرد جولان سبکسیرش
 براه راستی صحرا نوردی بجز پیاپی
 نگاری سرخشی رخسار غالی جلوه نمایی
 سبک سیری صراحتی گردنی مستان زدنار
 کند گنابازی شمشیرت میجزم نگینش
 فروشد گز صبا گردش برای سرمه حشمت
 خیالی در نظری آید اما چون رم آید
 بمیدان گناباد برق کامل دست پهلش
 رود نوعی جبهه زنگی که صد باز چیه دوران
 فلک سیری که آید در نظر جوان محبت عا
 اگر رقت اگر بادست اگر سرعت اگر جستن
 بریزادی غصه فرستی و کلدی نسب برقی
 رکاب او که باج از سینه تیاره میگیرد
 خزان حمله شمشیر گویم زخم میبرد
 زنده بر قلب شمن لعه برق عدم کاوش
 سحاب از برق پر آشوب او گریه بردارد
 فلک قدر را گریه میجویم شخصی نمیشد

بسائل میدید دنیا و عقلی کاله طیارش
 بود پر پروده واجب تعالی جود بسیارش
 نماید چشمش نور از جوهر تنه گدازارش
 که باشد صبح صادق خانه ناز و گرم قمارش
 که باخیل پری رقصه رشوخ کرد ز قمارش
 که روید نال شایهین از نشان فعل طیارش
 کند افشان دلم ز ناز موسی گرم بازارش
 بدامن سیم راسیاب می عبید خریدارش
 نشان دگر که در فرق گردیدن ز رخسارش
 جولان گناباد صولت را که غنا غارش
 شود در یک نفس جدرسی اندیشه تکرارش
 بلند و پست از ضاع جهان یک گام مهارش
 چو طفلان خاک باز کوچه ای گرد زفتارش
 که موی دیو در آتش بود به گام پیکارش
 پی تو خیر عالم در پریدن چشم بیدارش
 همان سوزی که روید از صف بدخواه شجارش
 رود از فرق تانان عدد زخم جگر خوارش
 چون دم سینه غرق چاک می بیند طیارش
 بخون آلوده بخونی میامیم عرض طیارش

بهینم لب شهناشا که میدانم که میداد
به کس چه لطفت خواست می خشی سزادارش

اسیر بی ادب حرفی که میگویی چه میگویی

بیان کدشته صلوات بند از بهر انبارس

نیش

کشد موبزن پنجه تیر از شوق بیکانش
رود چون خون در عضالذیت بدیاثرگاهش
باین بدیت و پانی می شوم روز غنائش
بچندین رسائی میزخم دستی بدنامش
که شایه می کنم از دست بدیاغوش داد
باین قهریب جان را بزم کنم انبار جوشش
چه خست اینکه دارد برق شمشیر بخواری
بدل چون باغ بر گل میدوزد زخم نهانش
همین بس در بهارستان شمشیر نهامی
غبارم بوی گل شد در کا بگردد جوشش
گل چایه در دستش از خجلت غمی میگردد
بعارض ناقاد از تاب می گلهای خندش
غزلی سحر خجلت گشته در از شرم بر پیش
کباب آتش دل اهل گشت از تاب بر نهانش
نشانش از که میبوس سر غش از که میبوس
گر فتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
بیال دخر می بر نو بهار او چه کم کرد
تبسم از خوان زارش تماشا نگه گشتش
دود چون شوق برد لها صفی گران پیش
زند چون باد بر سر خیال خشم قانش
شמיד خویش گل از نسبت خویشد خیار
ولم باز بچیه الفت پریشانی که بر عیبت
از دامن غبارم صد قیامت میتوان فشان
میان انجمن ناگفتنی لب یار میانه
در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمیگنجد
چو می در نشیبه میرقصم چو دل شویکه منظر
راست خنای هر شارش روید نهامی نهانش

نیش ده درم خشتی

<p>چو هستی بشکند چایه بر ساقیست تا نوش و بال یکجوان بیداد و دراز طرف و انوش نگارستان چنین از غیبت خاک شهیدش هر از من جدا کرده اشارت های نهش کشم خوانی که باشد شور مشرب نکندش نمیدانم ارجل تعبیه یک خواب پریشش که باشد آتش فرو یک گل از گفتش که گردید از شرف منده کف دست سلیش و فاقش گیمین جوش هوس صفای تویش دلت خلدست خالی ساز از طراوشش نخسوزم زبان از شبنم گلگامی اویش</p>	<p>چه شد جان میسارم آخر از فعل تو میگیرم چو بوی گل ندارد و چون شوق رنگ گزین چو خون خفته پنهان گشته در پس کوچه اگر مخور اگر مستم ز ششم بایمیدانم که ندیم براه در دو چون میزبانی را پریشان میشود حال دل عاشق چه پیش نظر بازی بهار شسته شوق آسمان خیزم بنام شان بقیدری مر آن بیدر با موم سلیمان شوق عالمگیر دل جام جهان ز نیزنگ هواد از فریب آرزو بگذر برایغ لاله صید و فرخ افشاند بهار من</p>
--	---

عزیز من ناکامی نکردی حسن باکی را
که منی عکس جان چون تو از چاه نخداش

<p>هوس با غیبت کام آورد با کلامی خندش که فوج گریه من شعله آلودست طوفانش حیا غیبت سرسبزی حریف افروز و هوشش نفس از گرد کلفت موجب ریگ بیابانش بیابان سبز و ریگ روان خار بیابانش که می باند هوس چون عین کبوت از شسته جانش</p>	<p>و فاقش است گلزار بقا خلد و غیلاش ز سخت دل اگر کشتی غماری حکم گرفت کن ارب خاریست آرزوی نهال پایه سرش را الفت سینه هم صحرای هفت گشته دل مجنون دل من خون عالم کرده و کوه درد با اینش هواد است در پرواز طلب سب را اول</p>
---	--

نقش

برغم آرزو ناکامی جاوید میخواهم
چگونه حال دل سامان زندانی چه میپسند
وجود ناله با سدر راه دل نمیکرد
نمان بر آستان میکنم تنها جبین سالی
دران وادی بی پای خود گزینم از چشمی
بیافزاده شوق چیرترم در کعبه جو بیایا
دلکم بر کوچه آسودگی برین لعل آید
چه وادی وادی امین فروغ سینه نش
دل روح القدس چون قطره در گوی بر کند
ز هر کامی درو سیر بهشتی میتوان کردن
غبارش آبروی گل نسیمش نغمه بلبل
عبیر بوی پیراهن شمیم ناک گل بنفش
شب از آئینه اش جوش دل روحانیان
روز نگینی تدریج فردوس ست پنداری
دل آشفته در بنجر موج و سائیه خارش
لب هر ساغری در بنمستی یا علی خوش
عجب گزینا ابد از خواب راحت دیده بکشاید
خلک پروین و دیار گوهر از در نجف داد
ز شوقست این نگار کش چشم پاک و ز کار این

که جوشد از تنق مل چشمهای آبیوانش
که بر حاصل شهر نشسته بار و بجای بارش
گلستان بقای میشود غاری نگهبانش
که از پنداری دل تکیه که دارد نگهبانش
که از مرگان آهونستان دارند شیرانش
فراوشیت کامی خاموشی صدی خوش
خیال وادی آورده دارد در صفا بانس
چه صحرای بنم حبت غبار طوفان و انش
ز شوق نسبت شادابی رنگ بیانش
هوای گلشن آفرینش از آئینه دارنش
دل معشوق و عاشق غمخیزه خار خیلانش
چراغ وادی امین فروغ رنگت نشانش
خلک ماخیره گرد چشم اختر از چراغانش
غبار گلشن آرای که خیزد از بیابانش
لب من تشنه و میخانه چشم غزالانش
دل هر قطره در بحر مستی سحر گردانش
چرا شکم شور محشر که گذارد سر بدانش
تعالی اندر زمین آسمان شونده نشانش
که باشد سرکش گرد سپاه شاه دانش

غبار بحر و کان بر باد میرفت از دل و پیش	نخستند ضامن بخشندگی گرا بر احسانش
سحاب دست او گشت در مسج ازل بی نام	اگر دریای غش بن را ابد میباید پایش
حیات جاودان از چشمش در بخت میدید	اگر میکرد از روی شرف خاطر سلیمان
زند بر سنگ لایح نیستی ز شیشه دوران	اگر بیرون نهد پا آسمان از بزم و نایش
نیکو دوستی مهبش یک ذره در محشر	بجای قطره که خورشید باران بر احسانش

بشیر لطف مماش اگر گشت ز شتری گردد
چه دنیا که در محشر کند عامی ز عصیان

نم هر قطره در آفتاب طوفان بسته پایش	دل هر ذره در شمع عالم بند فرایش
سبک روانه شوی که احرامش نه بد	دل روح الامین گرد و جوس عیسی خدایش
چو بر گشتک از باد و غزل در لاله رخسار	سیر میخواد خرم گشته از تیغ مرفایش
در صبح بل برسته که ز مهیب حمل در میدان	بر ز و پرده گوش ملک تا مفر کعبایش
منقش موج آبی که ز فروغ جلوه رنگین	زند سر سبز به بال تند و از خاک میدانش
چو آبست این چو آبست این چه بحر صراط است	زیر سر شیشه جوی فروشد موج طوفانش
چو رود از شعله محشر خیزد از چاک جگر یارش	چو داغ لاله فروغ جوشد از زخم نمایانش
اگر چون غنچه در خوان ناله چاک جگر افتد	اگر چون برق در دل بگذرانند بر نیایش
عدو را دست و پا در حلقه زنجیر می بچید	که چین ابرو در گشت جوی بر پای چپانش
باین شمشیر چون خورشید در روز ازل گردید	چو روز و شب دو عالم بسته فراق یکدانش
تند و اندیشه کلکونی که از رنگینی جولان	نماید در نظر تجانه چین گرد چپانش
پرده هوشی که نور دیده سازد برق ز تابش	اگر چون برق در دل بگذرانند بر نیایش

دیده از دیده همچون خواب صلا از بخار عاشق	مربوبه شوخت و خشی جلوه عاوس جودانش
نمود جمع و فرج عالم از هر جنبش مرغان	ویری را که باشد گوش و موش و قلندرانش
مربوب جلدی نه نایب غیر یک موارس پایش	اگر در دیده احوال و همی یک عمر جودانش
سبک خشی که خود را چون نفس فروختن درود	قدره که بدشت غلام خشی غزالانش
غبار راه تا قبل شود با منی بهر گامی	بتازد که کسی در عرصه صحرای مکانش
جلو کار و دامن است سرم خار و فرسایش	کنند از شیر است بال سنبل اوشانش
نماید زانغ تراش لایه سان و حسن کعبی	که باشد چشمها بر گوشه از چشم بنگانش
در شتر است تگ بانه می خاک و خشمش	عناصردگر از خاصیت از چار او کانش
بلند افتاده رنگین مطلع برق نسیم آما	و مصرع باشد از محبوبه که در شتابانش
تغنا خانه بردوش از هوای سینه کپاش	تماشا سبستان از دم و بال پریشانش
ز دست افشانیش بند نقاب فتح بکشاید	زمین آئینه دار قصر است از فعل رخانش
تصور جلوه گیر و عنانی چون سمند و هم	نسازد نقطه و موعوم پیشک تنگ میدانش
بصد چالاک نور فطرت چاک عنان گرد	شود که دیده اندیشه مید انگاه جودانش
اسیر حلقه در گوش غلام شهر باری را	که باشد حلقه در که ملایک چنین دامنش

چه نورست این که باشد در که مشرق پیش را

فرزند هر سو خورشید شمع از چوب درانش

شیشه سوز گرفت از نفسم یادش	شده از دولت شاگردیم یادش
میکشد شعاع خاکسرم بر هر کس چشم	نیست بی دهنه از خشمم یادش
گشت از خجرا و کام شهیدان حاصل	میکشد جذبه عشق از دل فولادش

قصیده در مدح حضرت امام حسین

<p>برگ گل نیست درین بزم بنگین شوتم بی خست ایشیح چراغ دل و جان سایه تیغ تو که دور شود از سیرین مویرشان کند از دو نشیند بر جان شاه لب تشنه حسین بن علی آنکه بود ای شهنشاه فلک که در روز مصاف گریختنش نکشد تیغ ستم خفاش سینه شعله بود چاکتر از سینه صحران دروخ افروخته و شعله را برونه با که گریه بدل سنگ همان تیغ زند کشتی رفته بدوران تو از طبع غویان</p>	<p>بهر دلسوزی پر روانه فرستاد آتش آنقدر داع تو در دل که فرستاد آتش گریه خاموش کند و غم ناواش ماتم شاه شهیدان چون یاد آتش از پی سوختن دشمن او شاد آتش رفته از حلقه شمشیر تو بر باد آتش اگر از شعله منع تو کن یاد آتش کرد از خنجر کمین تو مگر یاد آتش میکند در طلب خشم تو فریاد آتش بر سر خشم تو چون تیشه فریاد آتش بهر آنست که در پام خس افتاد آتش</p>
<p>روز حشر از عرق سر و خجالت می مرد که مکافات عدوی تو نمیداد آتش</p>	
<p>چراغ خلوت من نور چشمم بزم بوال دلم که شبنم دردی نواخت جانم با که باعث دال هوای محبتی باشد بگرد کلفت دیرینه الفتی دارم ز رشک خاطر نلکم که خانه هوا کسیت دماغ چرخ رساتر ز چشمم سرشار است</p>	<p>ز آشیان ششم صدمم بر آرد بال حذرند از آتش چو آب دیده سیال توان کشید بروی خزان سپاه شمال که گریه جو کن بر سر راهش چشم خیال خلود لذت شادنی غم فرج زلال مراد لیست ز سودا می چشم مال مال</p>

قصیده در حال سیر

بگو سحبه قمر که مدعا بندد
 مرا چه جان که کسی بوس کند شمشیر
 دل بیدیه منت گزیده دارم
 مرا گدای تو نگذرنش نه پندار
 و گرنه کی ز بضاعت تو تسلی شد
 زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
 هزار شکر که مینای قیمتی دارم
 هزار شکر دلی آرمیده دارم
 بخت شکوه ندارم ز روزگار مال
 خزان دار خدا مرقضی عله و ولی
 ستوده گوهر دریای آفرینش است
 اگر عطای ابد را نمایی بودی
 اگر قمر و دینش در آورد بمان
 نماند خشک لبی در پناه بحر کفش
 ز بیم شعله تیغش ثبت بشت عدم
 بقطع کفر شود رشک تیغ بر جوهر
 بشوق آنکه ز دستش سید باطنی
 گریسته اگر از مطبخش بگیرد کام
 بجزیه که خد گمش بر آورد پروبال

دل رسیده درین شوت میزد و غزال
 مرا چه حال که بر من کسی بر بند مال
 که دافع دافع از گذشته سینه آمال
 پرست دهن من از خیال نه سوال
 که جامه بر بخورم بجای آب لال
 که خشمم ز سخنها می دعا مثال
 ز نیم جرعه آن بگرشته مال مال
 که یک طمیدن آنرا نکردم خیم خیم
 ز فیض شاه ولایت مرا خوش است مال
 وکیل مطلق حسان انیر و متعال
 از دست موج نهال از دست آب لال
 کفش ز روز ازل بیدم شد فی الی
 خشمم تریز زل کشد رگ قیال
 غنی تریز و موج ترشح آمال
 دود سپاهی کفر غل چو خشم غزال
 بیک اشاره حکمش زبان بسته لال
 چو آفتاب جواهر زکان کشد پروبال
 چو صید ماهی آید بدام استحال
 که بختن کندش جسته بسته استقبال

<p>چکد چشم زده خون زهره دشمن بسايه دم تغش اجل سپاه برد برآورد و چو بکين چاکرش محمود گران بروی بحر زمين و از گون جانشود بخوابد رگ رو شب عدم برای سجا بخوابش آمده گویا نهیب حلاوت شهادت ايشت همچون منی نمی آید غرض نبی او بهیشتفاعت آید ز نور زای تو خورشید اگر توانا بشد اگر نه طفت تو گردد بفتح مسج یا بگیر دست موان می تنگ بر دو جهان</p>	<p>دو دو قلب سپر روح خشم تیره مال که همچو خشم نگردد در انديان مال زبان گاو شود چون زبان ماه لال اگر نماند از ضربت ش خیال خیال اگر صبح جدال تو ایش رسد خیال که مرگ خود خدا نخواست روز جدال دری بقدر کشاید خدای عرف جدال من از کجا و ثنایت ز بی خیال خیال اگر بولا تو نبخشد بذر پر مال من و بال ملال من ملال و بال تو واقفی رضی اسیر در ممال</p>
--	--

بقدر عمر خضر هر نفس افزون بادا

نزار جان گرامی فدای حیدر آل

<p>دارد از وحشت دل مویانه صحرای غفل نیست بی کیفیتی شوق تو در یابی وجود میدید لبوی کباب تازه نقش پای ما که رو باد وادی سرکشگیا تا صدست طوفان این مستی نداری حزن عشق از پای که چه دل را ضعی با تین هست بگر دو هنوز</p>	<p>اضطراب طره دارد یابد دریا در غفل از جناب و موج دارد جامه و مینا در غفل کرده ایم از داغ پنهان تو گله ما در غفل نامه چپیده از تربت ما در غفل برگ برگ داغ دل دارد چمنها در غفل در داد و هر یک جدا دارند اعضا در غفل</p>
---	--

تصویر روح حضرت امام محمد علی

برگ گل را اگر کنی صد باره هم زنگ است
 از شکستن بیشتر مشق تنها میکنم
 راز دل نه سینه بی کینه چیست نگاه
 در خیال شوق بی اندازه حیران مانده ایم
 بادل خشت پرست سینه دشمن چون کنم
 می پند چون از کجا خشت خشت روزگار
 وسعت امکان ندارد طوطی کی بود
 از کم و بیش که دارد دل محبت روشن است
 دیده بیدار بختان حاجبان طوفان از
 آنکه چون کور شرف یابد ز پادشاه زمین
 از تنمایش دل بر آرزو دارد و صدق
 از لب خاموش غبار و گل تنمایش محکم
 دامن از زمان رزیدند لبش فلک گر کند
 از طور مقدمش منع مناجای جلوه آیت
 میتوان بوی شراب از دهن صحرا شنید
 ریخت بر خاک چمن دل بلبل باغ صفا
 تا بر زنگ خیال می پستی از دلش
 چون دل روشن تر زین تو لایش بود
 نظر فشر آفرینش با دولت شرح فوج

بوی او دارد غبار هستی مادر بغل
 دارد اکسیر خیال آئینه مادر بغل
 مینماید عکس این آئینه سودا در بغل
 هر سخن ناگفتنی دارد صدایا در بغل
 بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل
 سنگ آتش دارد از آزار و لهیا در بغل
 طفل را تا راز نپا نیست رسوا در بغل
 فرو جمع و فرج دارد کار فرما در بغل
 فیض یاکعبه دارد و شام احیا در بغل
 آسمان آید مصطفی مسیحی در بغل
 از خیالش آخر زخنده خارا در بغل
 بی زبانان راز بانی هست گویا در بغل
 دانه سازد خجالتش عهده ثریا در بغل
 دارد از دیوان اول حکم امضا در بغل
 بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل
 غنچه نهانست در بوردنک صبا در بغل
 لاله را آئینه گشته داغ سودا در بغل
 دارد از آئینه ایقان تیرا در بغل
 روز و شب را نسخه انشا و طلا در بغل

بنی تصور کرده ایم اوجان که تصدیق ترا	باشد از لوح و قلم کبر و صبر و در نعل
کوثر رحمت زار بر افشارت میبکشد	تا بشوید نامه عصیان را در نعل
<p>میکنم در بقیریهای اشک خود خیال مطالع آنسوره را صبح و میدان میرسد دریده عاشق تماشا خانه عیبت غیب دانه ما از کج در خاک ماندن از کجا پیش از احرام سفر سیر دو عالم کرده ایم ایکسیر سیری چه شد شوق غنان گری چه شد هر نفس در خاطر خواب پریشان و گریه تا کجی تعبیر این خواب پریشان شود هر نفس در خاطر آمد و قبول بحر و صیل در تماشای نگاشته در بدر گردیده ام کرده ام خواب پریشان چون بان بی بیا قبله دارم سجلی زاده صبح آبد گوهرم را عشق در آب حیا پرورده است از تماشای زخمش گلزار را در انعقاش خیزد پیش از پیرای گلستان خیال یاد می آید تو در معنی به از آمد او لطف</p>	<p>از طبعین قطره میاند سجرا انفعال دریده ام از مصیبت های اهل بد خیال شام حال بکیسی آئینه صبح آتال در میدان پیش گیری میکند بر خیال چشم عاشق جنون و گرد ما باد شمال گردل دوستی نذر دم سید و چشم خیال میتوان بدین ز سیمای کتاب خط و دعای کرده ام یاد خیالی رفتم از حال بحال هر نگه در دیده ام آئینه فکر محال مید و چشم دلم تا شمرند انفعال گشته ام مهر خوشی چون زبان بی سول سجده دارم تماشا خانه نیم وصال چون نگرده گفتگو روز وصال و لال از خیال عکس آوازم به در احتلال مهر و قدش نازم و در بهار اعتدال شام حیران تو در صحرای بهار صبح سال</p>

قصیده در مدح حضرت امام موسی زهرا

بگو چمن درگاه گردید گاه سوزد که طپد
 باغبانش گریه بی اعتمادی بود دست
 گشته ام مست تماشاخانه خواب خیال
 تباه شستم شد دست آئینه دار بد حتم
 دین دریاں جهان سلطان علمی موسی رضا
 آنکه تا سجاد تقوی شعارش دیده است
 آنکه در درخش نفس گر شعله آرائی کند
 آنکه گرد ریانه جوهر با تغیش دم زند
 بسکه پیشد روزگار از دوست دریا باراد
 دست و نفع حله در آرایش دیده است
 یاد دست خنجر خارا شگافش گر کند
 ابری ریزد ز کشت بهش گاه و کرم
 گر بخاطر بگذرانند بزم و زرش روزگار
 یاد رنگین مصرعی وصف سمندش گر کند
 فعل گلگون کرکش آئینه باد شال
 سر نیازم با وجولان سمندش کرده اند
 جفا بسته که گریادش بخاطر بگذرد
 شعله صرصر نادی که رنگا پوهر نفس
 اشک دریا شورشی دیوانه کند هر نفس

بسته زنجیر مبتیای ندارد انفعال
 کمشن آب دهمای ندارد انفعال
 یا بر در چشم خویش و یا بر چشم خیال
 من نمیدانم چه میگویم بگو یا فدا جمال
 آنکه بی مدتش سر گرفتگو قیل است من قیل
 گرم میسوزد که جان سازد نای شعله سال
 از شر اگر گری محسنی نماید چون رنگال
 سرزند از موج تا کیوان سحرا اشتعال
 فرق نتوان کرد حرف اتصال از انفعال
 در صفت دشمن نفیقت تا بکی قطره الجال
 چون عرق گرد و روان بر دهن صحر خیال
 برق میبارد ز سیم همیدش در جدال
 باغها گرد و بیابان غنچه گرد و جبال
 چون عرق گرد و روان بر جاض منی خیال
 نیش بران خنجرش فضا در گهای خیال
 میدود چشم صبا و می پرد باد شال
 سبقت آرائی کند کابل قدم بر اعتبال
 چار عنصر را بدون آرد حد اعتدال
 خون بر انگیزد بجای گرد و درشت خیال

<p>گروش جلال شونش گروش چشم غزال گرو زیارتگاه گرو اوشود بادشمال از تگاپو در بدر گردیده جوی رسوال میچکد خون تماش از گرب بادشمال گر کشاید مل زانوان غباش کل حال</p>	<p>شوخ طرز فرامش شیوه رقص پری هر قدم با سجده گاهی قفسه دلا کند گروش چیست پنداری ز جانش پیر نیشتر میخ که در هر جلوه اش نظاره میچکد چشم تماش میبرد یاد خیال</p>
--	---

جاش تند کی بگرد برق نازش میسر
تا قیامت که کند طی مکان فکر محال

<p>نشانی قادر خلاق حسن التعمیم بزم کلفت اضداد شمع طبع سلیم ز بزرگ برگ چمن نیچکانه تسلیم کل حیات زنده خنده از عصام زمیم زالال جودش اگر کورست اگر تسلیم بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم نجوم معرفت او بگوری تیغیم بزرگوار خداوند واجب التعظیم بغضبه غنچه که آموزد و کل تفخیم یکی بلکنت نطق و یکی بلحن شمیم بنظم و شر جهان میسر زهی تطخیم طراش طراش طراش طراش طراش</p>	<p>مرا چه کار بفکر تو خجسته تقویم مقدری که بر افروخت پی خلاق نسیم یگان که کند صبح و شام طاعت او ز فیض نامیه قدرتش بگلشن حشر ریاض طغش اگر خست است اگر کفر معنی که بر افروخت بی ستون طنا در آسمان دل موزنا توان روشن سنزه از همه معبود و از همه پیدا اگر بهار نه تجوید خوان کتب است رسوس کل خاموش است باغ فروش نسیم طغش کیسان زو باغ و باغ یتیم پروردش گناه زود دست نوا</p>
--	---

تصویر و درجه و بارگاه عالی

نظر

گره زاب روی مالک چو غنچه گل خندد
 اگر نه مصرعه توش بخواب بند حشر
 بکوه کمان و بدریا گهر باغ عمر
 ز قرب جسته بمقت صفات ادا و نام
 ز روزنامه جو و تو صبح یک دوست
 با مراوست که در یابی آتش موزن
 بد فروغ غلط انداز فکر خام سوز
 نتیجه به از آزادی نگیرد باشد
 یکمیت رتبه خلقت تمام عالم را
 اگر چه عمر و نشد ز نقص میست است
 بقدر با صبره بر دیده راز نور فروغ
 رسائی که شود جیب و دوش بریز
 ز نیم جرعه ناخورده میسوی شرا
 ستم شریک نقص شریک پیمیت
 تو که شمیم گلی در زکام مغیاطی
 فواج معده نباشد چو میان جبین
 غلط گمان بخدا کافری نقص خطات
 هر چه می لکری روی خویش می بینی
 بخوان بنیش خود میدان خوشبختی

ترا بر غفوش اگر قطره چکد به جمجم
 هزار خضر و سح گم شود بر راه نعیم
 بسنگ آینه بخشد بخاک زمین سلیم
 نه راه برده بکنه کمال او تفهیم
 بخانه فرّه خورشید میکند تر قیسم
 کند بهار شگفتن بروی ابا بهیم
 که نقص راه ندارد بذات پاک قدیم
 که گفت سر و سگبار را ز بار عقیق
 جدا شدند سپرد از خود سنی و لیم
 بیک رساله بود شرکت سفیه و علیم
 بقدر شامه به مغر را ز باغ نسیم
 گمان خجل سفاقت بود بذات کریم
 چه مضائقه نسبت بساقی تقسیم
 بقدر حصه سویت کند قسیم سیم
 چه میکنی به بهاری اگر کنی به سیم
 تمام عربه گردد بهیز بان کریم
 تو دزد خویش کنش و شکفته تو سیم
 مزان بهر چه روی تحت خیل و لیم
 چه میشناسی جان خجیل را ز کریم

چهار آرد که نه در رهت از زمین بود یکمیت ذات خدا لا اله الا الله	آستانِ فدا عدت اگر بری تسلیم یکمیت مبنی مستی و ذی خفیت مجسم
منجم از دل روشن ساره بشناس بقد حوصله بنیش احتیاطی کن	رپی برون زود از قلم و تقدیم نکه با برون زنی بقدیم ز حد بگیم

گر آستین تو کل بعالم افشانی

بروی دست تو گردد جان فیض مقیم

از گلستان که دارد گل بدامان صبحم لور از خاک سر کوی که دارد آفتاب	چاک از شوق که میازد گریبان صبحم از کد امین دود میگردد نمایان صبحم
خنده بر لب جام برکت گل بدامان صبحم بخیه چاک دل از خط شعاعی میرسد	از سر کوی که می آید بسامان صبحم خورده پنداری ز جانی مهر گان صبحم
شیر خواب آلوده دارد که نمیدد زرد بر که میگردد و دو چارش میسد هر جایه	کرده استقبال آه شب نشینان صبحم قبله کام دل بگردد مسلمان صبحم
سالمها شهدا بر ذرا آورده باروشد لان یوسف خورشید را از چاه می آورد برون	چون نباشد روزن و لعلی نشان صبحم جذب دارد بنام پیر کفنان صبحم
میرسد خضر سکنه شمت از ظلمات شب خار رشکی هست در پیر انهنش از آفتاب	ساغری دارد بکف از آب به ان صبحم کس نمیداند نیکو بد بکس جان صبحم
بی تماشائی ندانندش می عمر دراز سوقم در غلتمت مان مهر عالما بکو	در جوانی دشت غصه های پیران صبحم شام غصه در طه کفرست و ایمان صبحم
خادم خلوت نشین قرب را در کار نیست	میکند روشن چراغ از باد و امان صبحم

قصیده در مدح حضرت امام عسکری

شب مگر سر حلقه زنجیر مستان بوده است
 خوش عتابی میکند کینه خورشید بر کوسه
 نقش نیرنگی غریب نیز بر هر دم بر آب
 پیر در حق میدان مصلحتها دیده است
 بی سخن خورشید را از چاه می آرد برون
 میدید آخر بکام و میدید این انتظار
 شد غرض تعبیری از گیسوی رمزی مصطفی
 نور ایمان از جبینش منتوان دیدن دور
 بابل از گلبانگ طوطی از سخن من از مرغ
 میخ خورشید اما مست عسکری کز برای او
 آنکه درس مطلع انوارش از بر میکند
 آن ولایت مسندی کز سجده درگاه او
 صیقل دلهای رنگین است جانهای پاک
 تربیت از پر تو خاک و راه دیده است
 از غبار درگاه خرق نپاهش تا ابد
 گرنه ساز و بستر از آسایش خاک و دیش
 از طفیل دولت بیدار شب خیزان او
 خادم احسانش ایام است شب و روز او
 مشرق خورشید عالمگیر نور قائم است

مهر بر آشفته چون شویده حالان صبحم
 کشته افرا سیاب ترک ویران صبحم
 تا کند شب روز این دنیا پرستان صبحم
 در تیر گر میشود رام جوانان صبحم
 از دلمای آتش افشان نیست بجان صبحم
 می بساغر کرده بالبهای خندان صبحم
 شام ریحان زار گردیده گلستان صبحم
 سجده دارد بدینش یا علی خوان صبحم
 میشود بر کس با خلاصه خوش اسکان صبحم
 خوانده از زور انزل تفسیر عرفان صبحم
 از دل شب تا سحر که بمجو طفلان صبحم
 صدقش از سیاه و بد چون ابل میان صبحم
 ز قینیش یافت خلعتهای اقیان صبحم
 آفتاب خاوری لعل به نشان صبحم
 میبرد مانند طفلان گل بهمان صبحم
 میجد از خواب چون شام غریبان صبحم
 فلخ از اندیشه خواب پریشان صبحم
 کشت زار جودش از افلاک بهقان صبحم
 خاک راه انتظاریم ای خوشایان صبحم

<p>حزرمش بسته بر بازوی جان از آفتاب مید بد دولت سزای آتش صفا در بساط آسمان از آفتاب خاوری از نسیب شمع عدل فلک زمان است از فروغ حله انداز عالم سوز او رحمت شامل کجا آبی برین آتش زدی به زکریا که بر بنیزد از خواب گران کی شد دور روز محشر همه بر هم آشنا تا که باشد پرده دار شام را آئینه ماه</p>	<p>ایمن از چشم پرشهای جبران بزم هر سحرگاه از نفس گاهی زردمان صبحم فوج زرین را که میباز نمایان صبحم هر شب کم کردی کجا دوا دادان صبحم آفتاب افتد چو شیرین ازیت اوج صبحم گر گشتی پای کاس چشم گریان صبحم میند بر فرق خاتون زنجان صبحم گر نوروز تیغ تو زخم نمایان صبحم تا که باشد گوهر خورشید را کان صبحم</p>
--	--

دوستان و دشمنان را مهیا با و منزه	دست خلاص اسیر عاجز و آن صبحم
-----------------------------------	------------------------------

<p>باوه بر یاد شهیدان میزنم با کسی دیوانه ام را کازیت آتش دل از گردیدان سر کشید عضو عضوم میرد از هم چون جوج میرد دانسته از یاد کس شعله شوقم بگرم مسترار جمده بای خاطر در کائنات یوسفی دارم ز بنجر نفس</p>	<p>غلمم فال چرخانان میزنم سنگ دل بر نشیبه جان میزنم تا نفس باقیست دمان میزنم گر یه ام نقش بیابان میزنم خجور شک به نسیان میزنم بر دل آواره بهتان میزنم خنده برگوهر فروشان میزنم بر دل از لب قفل زندان میزنم</p>
---	--

قصیده در مدح حضرت امام حسین

<p>شکوه دارم زبان نامحرم است مشرجم را بیدماغها و مانع الضم را تنگامید تاوم سینه را هر چند در خون کشید در دل از یادش چراغان نمید مصر و حش از دلم آئینه دار سبزه ام از یاد نیسان میزد حیرتم را در غروب آئینه دار میردم جانی که دل نامحرم است میپیم در دلم آتش چون شرار تا زخوغم باغ الفت بشکند تا ز اشکم گرم خونی گل کند بر نغمه آید دلم با روزگار سینه صافی باغ من بتاب من گرم خونی یا من دل را بر من</p>	<p>صیقلی بر راز منبان میزد جوش با گبر و مسلمان میزد زهر با لهما می خندان میزد گل بجای زخم پیکان میزد بر سر از مستی گلستان میزد سیر نیزنگ غریزان میزد حرفی از منت شکاران میزد سایه خواب پریشان میزد خیمه از دور بر جان میزد جوش رشک غنایبان میزد نشر عشم بر گرجان میزد بر شمع بر مرده دامان میزد شیشه طاقت بندان میزد خنده بر الفت پریشان میزد باد الفت غمخوان میزد</p>
مطلع ثانی	
<p>شبنم جوش گلستان میزد از براس یک نگه جان میزد قطره اشکم رواج دل گرفت</p>	<p>حیرتم صد رنگ جوان میزد گرچه استغنا بجان میزد سکه غم در میان میزد</p>

قاصدِ راز نهادم چون گنجگاه
 رخسارِ بجای اصل افسرد گیسویت
 عسمر را دارم زبانیان دوستی
 شکوه بردازی کجا حشمت کجا
 خاتمه فرکانِ من در یارقم
 ناله ام سر بردار و صبرت بختی
 محض بر دیوانگی کردم تمام
 کوه را گوهر بدایان میکشتم
 از گدازم مصلحت کامل عیا
 آتش سودای دل کوثر شراب
 چشم رشکم از خرابی میدود
 نغمه سنج مانع اخلاصم چو پل
 بست ام گلخانه از باغ تبصیر
 مدح پیرایه بهاری گشته ام
 ابرنمسان ریاضین حسن
 از شنایش دفتر روشنندی
 گلشنِ رحمت بهار خاطر
 یاد خلقش عید اقبال چنان
 شش جهت از خوشی نه ترش

نامها بر سر زمرگان میزغم
 بر سر دیرینه یاران میزغم
 دست نبرد امانت دوان میزغم
 سانحه سرشارِ سیاهان میزغم
 جمع به غمهای پنهان میزغم
 تیشه بر شفته جان میزغم
 محض بر رسوائی غبنان میزغم
 شبنم آتش بجان میزغم
 سود را اکسیر نقصان میزغم
 غوطه در آب حیوان میزغم
 شش جهت بر چار ارمغان میزغم
 خنده بر لبیل نوایان میزغم
 بر سر خورشید تابان میزغم
 کز گلشن گل بر جان میزغم
 کز ولایتش لاف ایمان میزغم
 بر سر خورشید طبعان میزغم
 خنده بر جان حجاب میزغم
 از دل و جان فال قرآن میزغم
 می بردی جور و غلمان میزغم

<p>سایه برگ خزان شر آفتاب آفرینش غنچه گلزار اوست گرچه خار خشک از انبال اود طاغم از مدتش مهر قبول چیده ام از سجده شن نقش لگین از غبارم ابر رحمت میچکد میبرم از مهر رایش ذره تیرگی را میکشم آئینه زار از غم عاجز نواز ریسای اود دادرش شادان نسیم رحمتی کلاک عفو ی کبشی بزمام من حشر را در پای رحمت میکنم از گل پروانه روح شاه اسیر از شامی چارده معصوم پاک</p>	<p>حرفی از فیض گلستان میزنم گل بس از ابر نیسان میزنم طعنه بر فغفور عاقان میزنم در دو عالم سکه شان میزنم مهر بجای سلیمان میزنم دو بخشش بر کریان میزنم بر دلش ام غریبان میزنم صیقل خورشید تابان میزنم شبنم عصمت بعصیان میزنم دست و پا در بحر عصیان میزنم کفر را طغرای ایمان میزنم گریز دستی بدمان میزنم بال بر بال گلستان میزنم خیمه در گلزار عرفان میزنم</p>
	<p>شبنمی رنگین تر از صلوات نیست بر گل حسنا ص انشان میزنم</p>
<p>ریاض حیرت کلدته بند باغ حبس را نم نمک پرورده در دم جراحته دیده دغم نمیگویم نمی لانم نمی گریه نمی خندم</p>	<p>بهارم اینجا گریه خزانم انیکه خندانم خزان چهره فرسایم بهار شعله طوفانم خوشتره دشتاسم خار خشک در گلستانم</p>

گلستانم که ابر حقش کبر برک نیست گلستان شنائی قبله ایمان شد بران نفس در سینه دارم عند لیلی از گون نجف کند پوز رنگ سرخت از مال سبکیش نه مرهم کاری زخمی نه آتش باری دانه چه ضمون محبت شبنم گلدرسته بروم	گلستانی که بادا عند لیش تا ابد جانم امیر المؤمنین حیدر فردایش میخ ایام نوامی خنده می آید بگوش از آواز فغانم اگر بر شنبیر غفا نشیند گره جو دانه سر اسر دعوی بختسم که خواب داد و تا دانه چو مکتوب اسیدان معنی خواب پریشانم
---	---

سخن گویند سخن سنج و سخن فهم و سخن دانم
نعلط لغتم نعلط شیراز و اوراق نسیانم

محبت مصلحت چون باری گشت مبین ندارد چرخ و دهن جان صلح می یابیم برای صید گاهی دست آسایش نمیدان بنای چرخ تاب شوخی سلیش نمی آرد بخواب غنچه عمری و گلشن آتشیم گل نیاز و ناز را معشوق شوق میکند خور خرید از چنگ شومن بدلی خودم فرمیدان نگاه من بخواب خاطر مطلب بگیرد چنان مومم که نذر از جهان رفتی میکویم هر دلیوانه صحرای محبت عالمی دارد بجای شبنم از گلها می باغم میده شد	عجب آینه ما دارد دل حیرت پذیر غبار رنگی شد جلوه ابر مطهر من نمیگنج بغیر از دل طهرین ضمیر من جهان معمور غنای اشک گشته گیر من تبر خنجموشی یافت رنگینی ضحیر من سوا از گاه گاه او جواب دیر دیر من که زخم تیغ باشد بهیضی و تکیه من گل و خارند در باغ جهانت پذیر من چنان حاضر و ابشر کرده و پذیر من جهان دیگر مگر سرگشته دل چرخ آسیر من بیلبل میخاند غنفل منیا ضحیر من
--	--

قصیده در اوصاف نیرنگی الت علیه وسلم

برای قاصد سیلاب از سرعت کم نبرد	از حال دل نوبی بنامه مرغان برین
ندامم شبنمی در دود گلسترین دایه ام خار	فرب مهر گردون کی بر دوجون غنچه شیرین
<p>چپه غافل از غریز افیقت از تو آبادان ز برق تا بقدم عضو عضو شبنم تو ز پای تاب بد خویش بر خیزد بد باش مباش پرو و ست دل و زبان جگانه اگر غریز محبت شوی چسا مینی کیکه پاس رضای خدمت منظرش خزند از دل و جانت برای تخت لگین غرض اگر همه یوسف شوی خدکین چه بند و مو عطف را میبهم روح غلط اگر خدای مودگار و نجات یار شود محمد ابن علی قبله منم که از دوست امام متقیان شاه دین تقی که کفش شبی که دست دل مجروران بر اندازش ز رشک جان نبرد حرص داناگر و اند ز فیض جودش هست چنان دین گز ز بیم خجرتی که جوهر ایمانست</p>	<p>که یوسف است دل تنگ عضو عضو خوان تو شاد ازین که با شان گره دی فرمان نیفکنند ترا تا بچاه بے پایان برو بهر شرفشای از چه کفنان بشرط آنکه دبی پاس غرض محبت آن رهد ز بند زینسای مدعا آسان چو خویش را بفروشی بقیمت ارزان ز ممتی که نیز زنده بخت از خوان مرا چکار باین و مرا چکار آن روم بدر که طرح شر زمین و زمان مدار نفعت محلش همت چهار ارکان ز بحسب گره و بار و چو داد حاصل کان نموده است غنمی و فقیر را یکسان که مفلسی چه گرانست و منعی از ان که خیال کرد بجل خون خود بخلق جهان سترده کفر چو مواز مسلم و امکان</p>

تصانف در دود غنچه شیرین

<p>شفیع اوست بر در خزا چه غم دارم ز بیم گردش چشم عدالتت چو نگاه گر اعتساب تو آید بخواب ناز و نیاز ز زرد روی خشم تو گریه یاد آرد ز آب دست غلامانت از بشوید رو ز وصف نیز می تنفیس حریر احسان به در جای سبکتر عدو ز دشمن چشم زمانه بیدید و گلگون او نظاره شمع رسول جد ملک آمین پدر امام شما</p>	<p>سزو که ناز کشد رحمت گنگاران گر نیت تنم از نیت که مرگان پیان که نگر گرم که و بد دوران شود سحر سمک صید علت ریان شود کلف بجهنم کفر را مریه تابان زبان خامه قلم گشته تا مجد بیان سبکتر و تو در آید گرش خواب گران دوید و عرصه اندیشه را بیک جولان تایش تو گنج بد بجز امکان</p>
--	--

اگر چشم ترجم سجال مانگری
چو آفتاب شوم روشناس سر و دجنا

<p>ماند بگرد و جبه غارت گران هر صبح داد و در که غنیمت بود کشت مریم بهای دافع مر و نیشود گنجست پند و جج دلی بی در آفتاب گردیت آفتاب زویرانه خون کنج خرابه دل ما خوش هوا ترست در عالم که بود غریب دیار دل یک شاخ گل زبان تو کشته بنای دل</p>	<p>دار و ثبات کشتی بی لنگه آسمان زان پیش که تار که کشیده آسمان دامن اگر صبح کند پرز آسمان بانگست پرز برگ ملی بی بر آسمان چند سیت سر کشیده بر پر آسمان ساز و صبح گر چه رطوبت ز آسمان آمنیه میخیزد ز خاکستر آسمان تا همچو مهر ریشه دواند بر آسمان</p>
---	--

قصیده در مدح حضرت امام موسی جعفر

<p>در باغ دل ز سایه گلها آتشین ز ان شعله که از دایه صدا پاره کشید بشناس قدر دل که هاشمی شکوه عشق که بجز بی بر که نیم چشمه دل است در کشور خیال تو غواص سحر دل شب نیز بان کسیت که از فرش سمن شبهاک در سر سر گلزار آفتاب سیر ساره میکنی و باره میکشی کی سر زجج و خرچ سرگرم برون کند من خاک اندرم که در آتش از دل درگاه شاد و دین که بشکریم خسران سلطان علی موسی جعفر که حبه است تا گشته باغبان ریاض محای او ماند گرد باد نمندان بر زمین تا نقش پای را بر او آشیان کند تیغی شرس بنیزه موج فنا زند</p>	<p>و امن کند پرا بگل نیلوفر آسمان از آه من لباس کند در بر آسمان دارد مثال بقیه بریز بر آسمان گر داب گل شود که زنده بر آسمان میجوید از صدف عفو که بر آسمان می افکند بام سحر بر آسمان می افکنی کلاه عظمت بر آسمان ز الماس بنیزه میدهدت سلاطین گردو اگر به نسو خشک در آسمان ناخن شکسته در گل خویشت ز آسمان در صحن مطبخش نهند بستر آسمان در نقش پای موزیش گوید بر آسمان از آفتاب ساخته پیل ز آسمان که سایه شکوه تواند بر آسمان چون مرغ از آفتاب بر آرد بر آسمان گاهی که چون جباب بر آرد بر آسمان</p>
<p>نغم خانه عدد کرده آتشین شود چون افکند زمین آتشت بر آسمان</p>	
<p>صبح کشید از میان نیمه روز نشان</p>	<p>نهر سپهر خنجر کرد از صبر خاوران</p>

<p>خبر عیان غلغان تیغ مرصع نشان کوفت عمود افق برکتش لکانشان خلعت افروسیاب فتنه برکت کشان رستم خوزیر خرچ مهر برید از میان بنین خورشید را ز دل حاکم نهان سماخت به شرق بر من صبح عمارت نشان هست ریاض سحر شرم دل باغبان چون گل صد برگ صبح را نسود آستان هوش ز سر میر دستش خواب گران گریز ساندی سحر مروحه از آسمان ساغر شراب فیض نعت سبوحی نشان پنج نگر و عشت عی نگر در دیان بهر تاشای تو آینه ز آینه دان در سرزمین شبی کشته خواب گران سوزت نماز شب ساقی خورشید بان کوره صفت گداوت کوزه گل آستان</p>	<p>یک تنه بقای چرخ تانت سحرین چاک پیل سوار سحر تاخته از گرد راه غم خون سیاوش شب صبح دگر تازه شد چاک ز در تیغ در سینه سحر صبح صبح تهمت ج صفت آمد و بر دیوان کشید لیلی خورشید شد دوزخ چون شب چون نکشاید ز دل خنده گلها می فیض ترشح کند عیش تبسم کند ساغر شراب صبح دیده بیدار گشت سینه صد چاک صبح سوزنی از تاب بر نفس صبح دم میکرده دیگریست شب چه مانعی بسوزت با سحر افغانی دیده بیدار کو صبح بر آورده است دل شده چمنی بال چند ز غفلت گشت هوش دلم میرد سینه چاک سحر صبح شفق خون میدار بعد آفتاب</p>	
	<p>تا که ساغر دهد ساقی نیز گان حوصله بی اختیار میکرده بی امتحان</p>	
<p>لا لاری میشود بر شب بپلوی نیمین</p>	<p>بسکه در دل دارم از ذوق تو ذائقه آتشین</p>	

تفسیر و توضیح حضرت امام زین العابدین

دل چو از کوی تویی آید بگو شرم میرسد
بسکه در صورت وفادار منی الهی گشته ام
گر بسوزندم ز سودای تبار خاکستم
ز درد پالایه بصافم گر شود گیتی خراب
آب و رنگ گر بهر کامل عیار زوشست
دل ز فیض دوستی دار و بر اعدا افتیاز
اهل معنی و شری سیر شریا کرده اند
میروم در غور و بیداد و ولی پیدا کنم
تا نفس با شتم اسپرم هر کجا با شتم اسپرم
چون بخاری میکنم پرواز در گرد طال
از حرم با کماشان با دام گرد و فلک
چارا ارکان پنج نوبت سجده من میکنند
شاه و نیداران پناه دین پرستان خوششان
جان دولت قبله عزت امام اعتبار
نوبهار عصمتش گر عالم آرای کند
بحر رحمت از نغمه اشک نیازت مایه بر
صدق پاکت هر کجا هنگامه آرای کند
پیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود
رحمت از مهر تو اندر استخوان حمت بود

از طمیع نهاده ای شمع پرورح الامین
بسکه خاک گشت از مهر پروریان عجمین
میکند تحریر زلف خال بر روی زمین
چون شکست شیشه دارد عالمی زیر نگین
اهل بنفش را دل روشن به از تاج و کین
دیده از دیدن بود در پاک تن با کشین
اهل صورت را بود با هم فلک در زیر زمین
گوهر آتیا بر کف نقد جان به استین
سز نوشت من گرفتار بیت میدانم یقین
چون شراری میطیم در دام آتشین
دانه ام با سبزه در بنجر روید از زمین
میکند تا سجده حج امام چارمین
گوهر شود از وحدت نور خورشید یقین
زیب ایمان زینت تحریر زین العابدین
شبنم آلود میا گرد گل روی زمین
از فیض از خرم غر قبولت خوشه چین
بیگمان گرد و گمان آئینه عین یقین
نور وحدت را که دید آئینه داری چنین
آفرین بر نبات آمد آفرین بر آفرین

<p>کز نیر زلف ختن مویان گریز و چمن بچمن سایهستان ترا دامن شود و گریز عین برق نازان بجل آن در کمان این دیرین انگند طوق اجل در گردن کا زمین بگذرد همچون نسیم از روی برگ با سیمین دیدۀ ماهی نگین دان شود نقش نگین حمله آور چون شود بر قلب دشمن رز کین بی گزان از گری آن شعله خرمیوست این از فلک خورشید و از جم جامه دارد این میرسد نازم بخلق اولین و آخرین</p>	<p>شد چنان از غبشت کار پریشانی تباہ دامن شرم از کف نظاره هم برون کش روز بهیجا گرد آید از دو جانب همچو موج حمله کردست تفت بگذرد بر دو اسب باد پیا تو سبب کز تیز بوشی بی خلل روز میدان چون کند بفرق دشمن بدست دوی شود خور و دامه از گری بازار مرگ از گال پو گری افتاد در آب غر شش گوهر مر تو دارم باج میگیرم بحشه خانه زاده آسم گرچه از سنگ کترم</p>
---	--

چون تماشاکست گلزار کویت و گلشا

چون تمنا گردد راه زار انت و نشین

<p>صبح محشر اولین شام قیامت زامین آب میوان میچکد از آتشین سودا مین تا رود و از شعله دارد اطلسم خار مین سبزه بال حامی رود از ما و دایمین عیب جو میباغبهار دیدۀ بدین مین اشک صحر اگر دامن آه فلک پای مین بخت جیدار این چنین باید غریزان مین</p>	<p>صید و از دل نغمه دامن فرد مین ساز از منیانه وحشی دماغی مینرم خود نمائی در لباس سوختن نگین کردم از دیو زده بی اعتباری میرسم دقتر بنیش ندارد فرد باطل در بل گلشن آوارگی گلدهسته آشفگی هر سر مو به تنم مرگان خوب خواب کده</p>
---	---

قصیده در احوال بنیر علی اند علیک و سلم

<p>فکنه در آغوش خوابد عشر از غوغای من در سیر کوی کسی خالی مباد اجای من شوخ چشمتی لای یار و بنیز بنیای من گل بدامن میکند رخت از نقش پای من صلحت بنی مسلم بر چمن برای من معجز بیکانگی دارد دم گیرای من ناله در خجسری آید ز سر تا پای من</p>	<p>اضطرارم بستر آسایش بیدار دوست گریه ام گرد و گردت میبرد آنهم طلال دور چشم بد بهار نورس آینه شست برگ برگ گلشنم از سایه هم میبرد آب در آتش بهادم در خزان پرورده ام آشنا میا با بلد در دلی جا کرده ام گرچه بر ساز نفس تار خموشی بسته ام</p>
---	--

مست شکو و سجده و شعی خیالی میکنم
چین ابروی کشاد از مطلع نغرای من

<p>صبح گلستانه میخندد و بر خنجهای من کس باین طراقت از درنجیده باشد من شمع من گلزار من خود کام من خود دین اشک گلگون جلوه من ناله غنای من آفتابی ذره وقف شب یلای من نرم ماتم میکند آئینه رایسای من یکدم گرم هر سر مودل شود عفتای من باغبان گلشن دل صدق این رای من گرد راه شرح خضر دیده بنیای من شد گل اندیشه نعتش چمن پرانی من</p>	<p>زنده عجم تماشا دارد تنغمای من پیر پریشانم ز کوه آشتی برین روست خلد حیرت راز رعنای چراغان کرده عالمی را در تماشای تو آئین بسته اند نوبهار شبنم سر سبزی پیرم دوگان دسته گل یکند اندیشه زار خاتو شوق من پروانه خلوت سرای وحدت سایه پاک اعتقادی از سر من کم مباد اعتقادم پیش پیش حق شناسی میرود شرح خیر المسلمین گانا شبنم قناب</p>
--	--

ابر رحمت آسمان بجز شفاعت جانان احمد و رسل و کیل مطلق پروردگار روغن عمر ابد دارد چراغ نسبتش مست نعمت قابل نسبت پرستی نیست ابر رحمت باز عمارت بر ترم کل میکند	عرش و کرسی لا مکان بین مین و نیامی عزت مرین و فخر من ایجا و من احیای من دودمان خضر یعنی شهرت آبای من گر سبب خود خوانیم شریف غرتهای من ای نمک پرورده شرم تو عصیانهای من
---	--

نور پاکت پر تو آئینه آرزوش ست
مژده رحمت دیدار اندیشه محبای من

قصیده در مدح حضرت علی

عشق برباد داد هستی من وطن از وحشتم بیابان گرد از خارم پیالها سرشار دشمنان داد و گریهای سفر چه وطن دامگاه صید طال بوی خیر از جهان نمی آید میچکد خون دل ز خنده گل عنم گدازد در استخوانم مغز سر سبر کار خلق سنگبست عیب پوشی درین جهان اعلا ساقی نبض تارش روی عیب جوئی کشیده سر نه ناز	از عبقارم چراغها روش غربت از حیرتم سفر دشمن بید ما غم و ما غما گلشن دوستان داد از احتلاط وطن چه سفر و شت و خیان جتن خار در کام عافیت مشکن آب شمشیر از موی چین تا کند در چراغ دل روغن قرعه بے تکلفی مفلک راست گوئی درین مان لکن جوهر تیغها رگ گردن خاک در چشم عیب پوشیدن
---	--

دوزبانی چو خامه رست بیان
 شعله در لب بیان دارم
 تاکی از شرم سینه صدائی من
 گرم آتش پرست سوختم
 قطره چون دوستی کند بغبار
 چکنم با صد آسمان اختر
 همه آئینه صاف تیره نهاد
 یک جهان مهربانی جاوید
 سبق شکو با فراموشی
 خد عشق از کجا و خار هوس
 مینویسم بنجاک کوی نیاز
 مینزد دل بر آتش دهن
 زود رنجی بهار حسا طر تو
 خاک را هم شده غبار زمین
 گرمی شیرین نمیکند تنگست
 خنده رنگین نمیکند صلحست
 حاصل عسر انتظار نیست
 خون عاشق حلال سربازی
 دل زبان را معذرت خواهی

سینه صافی چو صدف محض سخن
 دوشان عیب نیست پرسیدن
 دشمن کینه کینه ورزیدن
 مهربان ست در و بادل من
 شعله چون پوشد از صبا چون
 چکنم با جهان جهان دشمن
 همه گرم اختلاط سرد سخن
 صلح کردم بکینه با کسی کمن
 سینه صافم چو میتوان کردن
 بزم حور از کجا و دیو سخن
 مصرعی پیش مصرع گلشن
 میبرد باده بوی پیراهن
 دیر صلیحی بلای طاقت من
 پرده دیده چنبر پرورین
 نبرد غنچه پی بخندیدن
 نعلب گل با دم رنجیدن
 جگر پاره کرده ام خرمن
 شعله از تیغ میکشد دهن
 جان بیان را بنیت گفتن

کلاخ اندیشہ امہ بنا کے شعی
 دین پناہی کہ حقیقت خلقش
 شاہ مردان کہ شذر اکبفش
 نور ایمان چہ رانِ خلوتِ جانا
 شمسواری کہ تیغِ خیز زینش
 دل شکاری کہ خلقِ شیر نیش
 عند لیبِ گلِ ثنائیش وحی
 از ہوا در لیش درین گلزار
 شبنم از آفتاب مامنقر
 کترین چاکریش بر ذو منان
 نشاندستم بکس پیش
 برق ہوشی کہ ہموچہ عمر عینہ
 از سیمیش مہار کند
 شعلہ خونی کہ گردہ در ہش
 باد پای کہ گشتہ تیغِ شمش
 باد خاکش بروی ہموارے
 کی برد جان ز گردِ چو لاش
 نخر امش نمیرسد و حشر
 بر چنان را کہ ہزار درود

سجدہ میروید از جبین سخن
 خاک را کردہ نقش بند چمن
 حاصل برقِ خورد و در معدن
 شعلہ افروز وادیِ امین
 خور و آب از دلِ عقیقِ مین
 ریخت در حبیبِ خارِ برگِ مین
 چہ بگویم نیستوان گفتن
 دزد نگہبانیش درین گلخن
 شعلہ از موجِ آب در چو شین
 گر کشد تیغِ حسدِ بر دشمن
 سیرِ ستم ز گردنِ بیزین
 بشتابش نمیرسد دیدن
 گل زخم از مہارِ روئین تن
 چون شش را رنندہ در دلِ آہن
 گوہر تاجِ شہرت و بہمن
 آبِ بادش بر دوزِ قعیس دن
 شعلہ بخاک میکشد دہن
 بخارش نمیرسد جستن
 بر چنین مرکبی ہزار حسن

<p>ذوالفقارش که مطلع اجل است شعله در صلب خارده آب شود گر بمنظر شود شکاف انداز همه جزا شود ستاره خضم دوزبان مست تشنه ایست هر زبانش تراژ دارد ای ز قدر تو ادب بایستی</p>	<p>کرده دیوان فتنه را الکن چون کشد جهرش رگ گردن گر بمحشر شود شکار افکن چاک رودیز خاک روئین تن که رباید دوسر ز یک دشمن که دو عالم غلام شاه زمین دی بوج تو نقطه الکن</p>
<p>در دو عالم رسیع منزلتی سایه ات کم مباد از زمین</p>	
<p>تازه بهار است عشق دل چمن آبی او در چمن یکدیگر گل آئینه دار یکسر مو افتد از نیت بدست کسی عشق تزلزل نماید چون بطلایم قنار دو جنون در لباس تن بفنا نرسید کی ز مغیلمان رعد وحشت دیوانه نام هر که براه طلب پای دل از سر کند هر که ز راه یقین نامیه فرساشود این همه تن گشته عشق عشق چه عشق گر نه شیر است عشق طعمه اش از مغر فرد</p>	<p>زنگ وجود عدم یک گل رعنائی او حیرت جاوید باز گرس شملای او گشت سر ا پای من محو تماشای او ریگ روان میشود موج دریای او خلعت عریان تنی در خور بالای او آب ز دل میخورد آبله پاس او مقام نخستین دهر کعبه ز سیاهی او سجده اول بس است مسجد قصای او هرزه چرا میکشی تهمت چایی او آخواب کجا دیده صولت غوغای او</p>

قصیده در مدح حضرت علی

تافکد سوز بخت را حله اش خون دل
 ریگ بیابان او کام نهنگ بلا
 سوخت کباب جگر بهره محبت ندید
 شوق زجا برده را کرده جنون شیرگیر
 ناکه زدل میر و میم تو شسته کجا میبیم
 عشق جگر خورده را داده خوشی شراب
 پیش جنون قرب و بعد سر دو کی بوده است
 شوخی زنجیر کوه دل شده یادش بخیر
 گشت غمبارم تمام سر ز چشم نگاه
 چشم ز چشم کشود جلوه دیگر نمود
 باج سرا سگی داد بگردم صبا
 یاد شکفتن بر دزدل گلشن برون
 آنه سارست حسن کوه گذارست عشق
 صید تو بیند اگر سایه خود را جواب
 عشق بیال بهار حسن نیاز دگاه
 دام پری میشد دیدن پنهان او
 یاد دلی کرده ام فکر سحر می میکنم
 در دل به قطره شور من و شور یار
 ذره غبارست دشت آبله کارست بحر

یاد کجا کرده دهمش صحه ای او
 اشد آتش فروز موج دریا ای او
 نعمت کونین را در خور سگای او
 بر صفت شیران زندجرات تنهای او
 نعمت الوان بست یاد تمنای او
 گوش فلک میدرد صولت غوغای او
 کرده وطنهای او سیر سحرهای او
 گوش دلم میکشد ناله رعنا ای او
 حیرت پنهان نداد داد تماشای او
 حیرت پنهان نکرد سیر سراپای او
 داد چه منشور با از گل سودای او
 گریه تبسم زند خنده گلگهای او
 سیر تماشای او مزد تمنای او
 خنجر غیرت کشت موسی بر اعضای او
 تا فلک دو وقت جامه بالای او
 صید سراپای او صید سراپای او
 در خور سودای او در خور غوغای او
 در سر بر زده جای من و جای او
 یاد مبارک سفر و دل سودای او

دوستی الفت پرست نام خدا نیست به
 خامه رخ شمی که شرف اعتبار
 فاتح خیمه علی شاه ولایت که هست
 ناظر پروردگار شاه نجف آنکه نیست
 رابط صبح و شام بکسلد از هم موج
 کس چه تواند سر و دانه من خواهد چرخ
 دینی و عقلی از تدریج در عهد در کنار
 ابر سعادت نظر در قدم غمزم است
 کعبه بیابوس او گشت شرف گشت
 مشرق نور شمعید با مغرب تو حید با
 قافله سالار دین هر که علم یقین
 سکه نگیرد درم به شرف نام او
 پیشتر از پیشتر گزیده شیدی بگو
 هفت کواکب دوان بنده فرمان است
 کیت اسیر ضعیف در خم دامن قضا
 بادشاه خبر داد و رسا و او را
 جز تو ندارد کسی جز تو نداند کس

در دل او جای در دل با جای او
 مریم اندیشه یافت رسته دیابی او
 منتظم دین حق صدق تو لای او
 یک درق روزگار بی گل طغرای او
 گرنه آسمان رخصتی از رای او
 وحی بگنزد از رخ بلبل گویای او
 موجب همت زنگر دل دریای او
 بحر ملک گهر خاک کف پای او
 روشنی چشم دین سیده سودای او
 راسه توانا س او خاطر دانای او
 دیده بینای او صدق شناسی او
 لطفه بند در جسم بی خبر رای او
 خملت امر و زنجیرش فردای او
 چار عصار روان چاکر ایمای او
 مورثما بخیر طمه دریای او
 گرد خرابی گرفت دینی و عقبا ی او
 جسم تو دارد بسی عجز تنای او

شبنمی از ابر لطف قطره از بحر جود

شامل بتیابی دل شده از جای او

قصیده در مدح حضرت امام باقر

دل خراب است عشق میجا بجای او
عشق سلطانت بی لشکر که از تمکین او
حسن کاهی رنگ گل کاهی نوای ملک
سزویت کجاست تا سب تماشا از کج
گاه از آتشش گذارد گاه از آسروگی
جلوه را نامزم به از تشاد می آید میر
پیرگو از خویش ایقا صبر بآبانت لال
دل به روی بسته ام که سایه خود میر
مرد و ناخار غمت از ترک ز روزگار
شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر ده
از شکوه عشق بی اندازه میر سی پیر
مهر تابان زره دریا قطره هستی نیستی
آفتابم بچکد از موبویم جای عرق
دیدم شب زنده مارا چراغ افروز تر
با دل دیوانه عاشق چه سازد روزگار
لاله زاری هر کجا بنیند نقش پایست
حسن برهم خورده یعنی صورت کافر رنگ

حسن صد پرده عصمت نهان سودای او
میزند بر تباب عالم کیه استیلائی او
آه ازان روزی که با او سر شود غوغای او
بزم فرگس دان شود از رنگ شطای او
بهشت در دژ ملک نیزنگ شو غیهای او
هر طرف کبک خرامان گشته سرتاپای او
شعیه کمتر کن که با من بود تنفهای او
شوخ چشمی میکند عشق من از بالای او
گر شود از کجروی بالای او پنهانی او
عالم هستی ندارد وسعت صحرای او
گوش بر جاک گذارد صدیده آوای او
حال هر کس میتوان دانست از سیای او
بسکه بچیدم بیاد زلف شب فرسای او
صبحها پروانه های خلوت شبهای او
گرزند موج قلاطم قطره دریای او
در سراج خوی آتشناک بی پروای او
معنی آشفته حایلهای سرتاپای او

مطلعی سرگردانم هر گام در صحرای دل
نسخه یک روان یک مصرع انشائی

هر فرازی محلی هر لاله لب لای او
 موج درشید عرب بدر عجم شاه هم
 نور چشمی دل سمنی جد خود باقر که هست
 عالم هستی ببالد انجمن شاهین هست
 چشمه نور امامت مرکز علم الیقین
 از پدر میراث دارد دفتر تصدیق
 جود او در شیوه بخشش تصرف کرده است
 آسمان از کج و بیامی کشد بی اختیار
 شام اقیانوس نسخه از دفتر تصدیق است
 خلعت پوشیده هستی بعالم بخش کرد
 شد چهار ارکان غریق از حله در روز کین
 از نهیبش ز نیت دامن محشر طرح چاک
 خامه را طی لسانی میدهم توفیق بی
 از فروغ حله اش آشک و دوزخ شرار
 شعله خور برق استخوان عدی که در جلا نگر
 از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نظر
 روز جلا نش نگر و شب ز بیم گیر و دار
 همغانی با بوال و پر تدروی آسفت
 وحش از صحر او دید و موج از دریا رسید

موج مجنون، مینزد هر خار در صحرای او
 آنکه میر و دیگل طاعت ز نقش پای او
 هر دو عالم خانه زادی گوهر کتیای او
 قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او
 صفائی او باطن او دین او نشای او
 نیست فردا آفرینش بی خط طغرای او
 خاتم خورشید بخشش محبت والای او
 کر کند موی خیال راست بینی بوی او
 صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او
 جود و خیا ط قضا از کیه جولای او
 موج زن شد جوهر تیغ ننگ آسای او
 روز و شب را میبرد از هدم گیرای او
 در نگار پویی بسکیر جهان چمای او
 دست بازی میکند بر تارک اعدای او
 چشمه سیاب میجو شد ز نقش پای او
 در بهار خون اعدا لاله صمغای او
 کی توان جستن ز پیش حمله گیرای او
 وحشت از جاسته خواب صدای پای او
 برق از گردون برید از محشر غوغای او

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

کلیات میرزا جلال اسیر

تصانیف

جستن و سرت گاپو بر بزم تازی صحر	دست و پا گم کرده گرد قیامت زای او
از برای دیدۀ عاشق که خارش داشت	خواب خوش آورده ز قمار سکون آسای او
ابر رحمت دستگاها قطره امز و شسته	موبوبیل گنه میجو شد از اعضای او
ساتی کوشید بر لولاک جدا شافعا	از تو آبادی پذیرد دین هم فنیای او
گلشنی بر نایب زم آل حیدر شکفتد	ببیل صلوات میسازم چنین برای او

شهنشوار آسرخ در بانا امامت مسندا	
بر اسیر بی بضاعت بخش و برآبای او	

وامم پری سیکند و دین نهان	محشر دیوانگی سایه مرگان او
نازبان میکند کشته میدان عشق	زخم برآوردگی عیدی قران او
الفت ناز و نیاز سلسله پیرای	حال پریشان ما لعل پریشان او
آئینه اتحاد باغ تماشای ما	ساعده بیکانگی خنجر خندان او
جلوه باد بهار لیلی مجنون سکا	موج و فامیند تک سمیدان او
جوش بهار و فامیند غمت تانایان	سینه گلستان در دو چاک خیالان او
در چرخ امتحان چون گل آتش گداخت	پنجه خورشید را حسرت دامان او
گرده وجود عدم رفت بباد فنا	نقش دو عالم گشت در رخ بلاقان او
در سفر حجت و توشه حسرت گمست	دل به سلم میزند آبد پامان او
ریگ بیابان عشق ضامن لپای ما	ناب شرکان کیست خار و خیلان او
عشق بتریهوس میزند آتش سکا	میکند آخر کباب آتش مرگان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زوم	زخم نمایان کیست جاک گریان او

نکته

<p>مطلب اگر آفتست سایه خاریست در سفر و می دل چه خطر نکشید مهر محبت کجا ناله زنجیر کو زود فراموشیش کی رود از خاطر دوری و نزدیکیم سر به چشم خیال ساده دلی میدهم ساختگی را فریب</p>	<p>برق کجا میرد حاصل و مقاب او مردمک چشم من ریگ بیابان او ز فرقه خاطر م یاد غریزان او شبم کل میچکد از گل نسیان او شکوه فراموش تر در شب جوان او میکشم از آه دل ز دوستپایان او</p>
مطلع ثانی	
<p>جام شرر میکشم شبنمستان او گر و جدائی بس است آینه قرب را شبنمی صیاد عشق در پی صید خود میکده دل بس است داری خود عشق جوش زرد از خاک باغون جود و عدم اینهمه رسوا شدیم آتش نهان است عشق زیر بالام بویغ دیگر خرید گر و ششمی بس است پر شمع یوان ما قطره دریای عشق شبنم گلهای از و من شست جنون تبر مجنون است در چمن این محراب گل آتش گداز حلقه زنجیر دارد تبسج شکر</p>	<p>خنده گل میچکد آتش نهان او وصل بس میرد دور دره حران او میرد از دام ما سایه مرگان او نعره مستان او شیر نستان او کشته مجسمه کشید از میر میدان او پرده رازندان زخم نمایان او گرمی بازار را در نیت و کان او نار مجسمه کند کشته مرگان او پر تو خورشید حسن بوجه طوفان او جلوه رنگ و آن خواب پریشان او ببخش خورشید را حسرت دامان او گوشه چشم وفا گوشت زندان او</p>

<p>کوره حرم گداز خاک ایران او آئینه طعنی شود در شکرستان او در صد و نعل خرید گوهر بیکان او گشته جواهر فروش خاک شهیدان او سوزده را غوش گل سرخ زمان او درین بستم بخواند غنچه خندان او دل بنگاه بی اندام چشم سخندان او سجده خود میکند گبر و مسلمان او چون نشود هر قدم کعبه صد خمی او</p>	<p>طعن تغافل طراز جو بروت نواز شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت شبنم راز و فاح صله گلزار بود قطره میسان عشق تشنه خریدار بود نقشه نازک تنی کام تماشا گرفت رفت بیاد فنا همچو گل اوراق عمر گشت غبار فنا سرکش انتظار شوق چند بزم بشت خاک دیار فنا در ره توحید دل چون ره میزند</p>	
	<p>مطلع ثالث</p>	
<p>جوش گل و یا من سایه دامان او قافله انبیا ریگ بیابان او چاک گریبان خلد سایه دامان او بوی گل و رنگ می خانه بدوان او گر بگلستان رود بی سرسلان او موج قدم گریز ریگ بیابان او</p>	<p>جلوه شمشاد و سرو نایب لال او میسکده کبریا ساغر عرفان او از سر مطلب گذشت عاشق و زینت گلشن نعم رشیدامستی و شمعها گل سر و سامان خود صورت شکفتن کند هر قدم از جوش خضر خورشید می شود</p>	
	<p>موج ابد نشکند کشتی ایجاد را جام بقا که گشته قطره عمان او</p>	
<p>وکیل حضرت عزت علی ولی الله</p>	<p>صباح حمید ولایت علی ولی الله</p>	

مفروض جنبه ایمان صفای باطن جان سجای گلشن کثرت مهر عرس باین دو مجسمه وحی نظام گرفت چراغ بر دو جهان نور قشاشاد از ان غلام و ادب چاکرست میبیدم ز تخیل آینه شمع روشن لقصین ز گوش پنبه بیگانگی بکش بشنود کدام عرش چو کرسی چو آسمان چین بسر و دنده فغان طاقش خورشید که شکسته بازوی نصرش خمیر زالال چشمه شمشیر شعله پردازش من از کجا و شنایش کجا میگویم کریم بنده نواز اسباجه قدر رحول	بهار صبح امامت علی ولی الله چراغ خلوت وحدت علی ولی الله نبی ست صحف آیت علی ولی الله مدار کثرت وحدت علی ولی الله بهایت ست و نهایت علی ولی الله روح مذہب و مقت علی ولی الله نوی دین تفادت علی ولی الله فزون زبانه رفعت علی ولی الله شه غلام اطاعت علی ولی الله تمام دل همه جرات علی ولی الله چکیده ید قدرت علی ولی الله برون ز عرش عبارت علی ولی الله بقدر شاه ولایت علی ولی الله
---	---

که این اسیر سیه بخت بی بضاعت

کند بخت شفاعت علی ولی الله

بچشم صافی باطن گویم تا چای بنی سرت زمین سبز کز دستار زنگار بنی بر اعضایت زکات میکشد شمشیر بت بنی گراز خورشید وحدت بد توئی اول پخت	باین بیگانگی گزیم خواب آشنا بنی دله از ان نجش که در ایم مجده هوا آشنا بنی اگر برگ ملی بر بستر خود آشنا بنی بسان ذره الفت های عالم را آشنا بنی
--	--

قصیده از حضرت پیر علی علیه السلام

دل با سوختن نوحه کرده را عالم چه آفت
 باین باطل نگاهی می رود آئینه از آفت
 اگر از دل سودا دانه زد دیدن کنی روشن
 اگر زخمت شانس عجز باشی متوانی کرد
 نمیدانم باین بیدار با عالم چه خواهی کرد
 خیال خوشه گندم کنی و دهقان لب گوی
 زنی طبل سکنه ز خویش را صاحبقران
 زنی برفرق دارا جم کنی نام جهان خود
 نمیدانم که یک ساتی بصد ساعه چه میرود
 سر خود میبری گرد و سر آید بخواب تو
 برده از قرصه نان قناعت گوشه لشکر
 خیال بگردابی میکنی در دام میچی
 چو کام آید بیک تشنه تانت پنداری
 روان را محض آرزو داری خصمیت
 سری کز سجده گاهت قدسیان بالاتر می
 چه شاهد پاکشی در بر اگر در بویا دار
 تا بن خجه داری خجه بر خورشید میگیری
 که امید دو عالم را بدام قید آزادی
 سجو و قدسیان بینی بزم اعتبار

گلستان است اگر خود را بیکم از دبا بینی
 چه خواهی کرد اگر ز خار خود از چشم بینی
 رسایها ز انداز کنند نار ساسانی
 که در تحت اثری بنشین و فوق سما بینی
 اگر یک کشته شمشیر خود را خونها بینی
 شرار خام سوزی که بکام آرد با بینی
 شکم را گز آب و نان بکام شتاب بینی
 اگر در جام جای باده آب ناستا بینی
 نمیفهمی اگر یک باده و قهقه صد زیر بینی
 دل خود بخوری که خوشیت را ناستا بینی
 غرور مستی غفلت ز آب ناستا بینی
 اگر در زیر گاه از کشکان شمشیر بینی
 اگر صد باغ را پرورده آب بقا بینی
 عمل را بسته زنجیر با بینی چو داس بینی
 چرا از گزندش تو سلیمش از نهر جدا بینی
 چه خوش گلهانی بر سر گر نقش پا بینی
 گرد از خون دلی بر دست خود زنگ خا بینی
 همین کوشی که خود را در میان طلب بینی
 پیا پیش جبهه افشان چو دیو نار ساسانی

خدا را آرزو دانی همین علاج پیش پس اگر منی قدر روح الامید جوانی سعی سرو چه در گل مانده از گرد این پستی نمی آید ز بیداد و پست هر جا بزین یک لاله زین سرم شمرست باری امتحانی میتوان کرد جفاخی با تو می بندم بشرطی ای کمان ابرو	صنم با سپر خود تهمانه را در البقا بین اگر خواهی بپای سائیه طوبی هوا بین بن بپای که خود را قبله بال هوا بین ز فریاد و پست و هر جا غباری بپوشا بین در آن کو غیر مشرب من اگر یک نقش با بین که تناسوی با منی که تناسوی با بین
--	--

نیدار غم چه خواهی کرد میانه چه خواهی کرد
که از یادت اسیر خویش را یکدم جدا بین

بیا که زنگارهای دردلم جوش عابینه مرواریدیه ام تا دولت بی منتا بین نگارستان مقصودی چراغستان بی دور تبسم شسته لعلت تکلم زنده حرفت نگاره شوخ و چشپی خوش چه غم اسی چه کار ز نیرنگ نگاره خود بساط سادوی چینی ز پرکاری چایابی ز عیاری چایازی چو شاهین گریسی بر مرغ پر از خندگیری اسیر اندیشه بد با کسی در خواب کعبند بغیر از سینه صافی با کسی الفت نمیگیرد محمد قاطع بر بیان محمد قبیل ایمان	بیا که ز نیر خوراسم رخش آب بقا بین مروار خاطر م تا جلوه لطف خدا بین زبان رامایه سودی آبی عمر با بین تغافل پیشیه از خود غافل کام عابینه اگر بیدست و پای را به بیت پایش اگر بر حال زارم ابتدایا انتا بین تغافل پیشیه خود هر در را در اشفا بین چو تیری افگنی بر صید فرمان از قضا بین طبیعت آزمائی میکنی تا بار د بین تسما میخورد هر کوز مهر مصفا بین که از عویش دو عالم را نگاره آشنا بین
--	--

<p>که نقش پای او بینی سجود یی بر کجاست لب جبریل را شاداب چون مرصع است فل سزده را آستین خورشید باست تباراج چون دیگر صبارا کی جداست اگر غلظت شوی در اگلاست ضیاء ولی تخانه را سر حشبه صدق و صفاست عجب بود ز احوال که از راه خداست زرقان خویش را و تیر باران خفاست اگر پاشعل خورشید و مه زریه باست به بین قدیش اگر خواهی که قدر تقاضاست بر نامش اگر خواهی که پدر را باست زمین تا آسمان سر حشبه نور خداست و دو عالم چون دو کشتی غرقه بحر فاضل اسیر رویه را سخت میخوابی که او باست طمع دارم که با پیران راهم آشناست براه خاطر شاه و ولایت مرتضاست</p>	<p>حبیب با گاه قرب یزدان احمد است شبه عراج سجد کن بهار دیده فرسایش بهر جا بگذرد بهر شار شاه مردش شود که رضامین عالم فیض راه نش شفاعت پیشه لطفش کفیل عالمی گردد چو رایش برده از روشی شفاعت یار کشت جوانی کرده ام صرف در پیری کام خواهم عیاذاً بالتداری نصرت و یار کماند نباشد که فروغ نور صدقش کافرم کافر سخوان ترش اگر خواهی که تر لاف می ده بجوهرش اگر خواهی که معراج بقایابی بطوف مرقد او دیده داری تماشا دان نباشد ناخدا اگر گشت گردین مبین اینجا شما آمرزش آریا شفاعت بنده فرمایا کف خاکستری نازت از من و اگر نشاید بسوی ناتوانی در دو عالم از سر رحمت</p>
---	--

تصنیف در دوح حضرت امام مهدی

<p>اسیر از عجز کس محروم ازین نگاه کی ماند آلهی کامسای یعنی آلهی کامماست</p>	<p>ز نور مقدم شده تا آئینه پیرانی درو و پیران میکند چون دیده بنایی</p>
---	--

تعالی زنده چنانچه حقیقت اینک در دل بر کنش
لب یک غنچه میبش اگر در باغ بکشايد
ز خاکستر و در میان انگار نچه خندان
در دود یو ارباب از برگ لسن رفیق نتوان کرد
خس و خاشاک عالم لاله و نرسه شبنم ارشد
کشگر حاصل بقا نمی از بر شمشیر
نیم از برق تغیش کرد بر یا شمه گوید
ستم کیش از نهیبش بسته زنجیر آگاهی
چو یویم راه تعریف بسکیرش که هرگاه
صراحی گردنی پیا نه چینی نشا جولاسه
چو شوق عاشقان نه کام چلان گرم بیا
زهی سرعت اگر خواند بگلشن ازین سبب
بر دآبت دمی خاک تندمی باد و کیمش
کلید فتح میگردد و دست آساندش پیدا
سکندر جستم تا گشتم از فیض غلامان
امیدش میزد گلدهسته عمر ابد بر
چو چنگ بی نوادر غایت آن بر نیامد
نباشد گرداب باعث نباشد گرد میافروم
زمین از سایهات گلدرت خورشیدی زنده

زبان مانند گل که شود از شوق گویایی
بریزد نشتر خار از دماغش خون سودایی
شبه دین گر صفتی خوابد ز گلشن آرای
ز بر زشت ما بهار آموخت بر گلشن آرای
بدورش چرخ پیر از سر گرفت ایام بختی
گوزن و تاب بصلب آفرینش برق نعمای
نماید خشک کی بسجود جبر سوج دریای
ز بر دستی از عدلش یا مال ناتوانای
ز مهر جلوه او خیزد گرد چشم بینایی
که میگردد تماشا مست ز تبارش ز غنائی
چون از گلرخان وقت ز قنست زیبایی
پر درنگ از رخ گل تا فطر ندی بکشایی
عناصر جان نشایش میکند از جلوه آرای
آلوسی فضل جا بارکان بهفت تلیکم کشایی
از اقبالت بدار امید هر شمع صفت آرای
بسوی هر کمی بجای بیاد هر که می آئی
که دارد از نفس زنجیر با در پای گویایی
همینش پس مهر فزای نهیش من فلک سالی
جوان خجسته می زیب فلک ختمی و میثالی

<p>جهان محمود بود از نشاء دور تو بر خوش شد سرم تاج سعادت دارد از پستی چه غم دارم چه مهندتا زمین کز سایه ات بر آسمان دارد دل نوشی روان کیدانه زنجیر مسکین دارد غلام تقدیر آگواه صدق قولم ذات پیچیده که بی نبوت از ارمون ز عمر جادوان تبر اگر جز بدعت بر معنی لیل علی نبدم نباشد که رعایت گوهر بحر کلام من الهی در کاب صاحب بن مهدی باوی</p>	<p>سحر از جام پیاپی شفق از بادیه بیایی سر بر دوز بنی میشود در موج پیرانی چه نور این سر بر دارد در بغل اکسیر مینایی اگر از عدل شاهی بستم زنجیر فرمائی کز دور هر دو عالم گشته روشن شمع کتانی که بی ریت مرا ترک نظر مبر ز مینایی شود بر فظم از وحشت جدا مبنون حرانی ز باغم ترک گیرانی کند چون موج دریایی که شد خورشید اوجاوش فلک اعلای</p>
<p>ز برق نغمه کین خرمین دشمن بسوزانی ز آب تنغ نصرت گلشن مین ایاری</p>	
<p>خوش آندم که در کینه آشنائی مشو آشنای جز بفرموده دل چه لاف محبت جمعی کز ایشان چه امکان الفت که از ظاهر تو دروغی سرری ز می غلبت دل باین آشنائی خرامان بهد دل گرا نیست رسم در آشنایان خطائی که دیدند در غیبت تو</p>	<p>کند جبهه ماسجود رسائی باین دوستان مخلص دعائی چون نام تو پرت گوید کجائی همه باطن آرا ترند از گدائی اگر راست گوئی غلط مینائی درین ظلمتستان بی روشنائی خوشا دور گردی خوشایونائی شمارند ز انگشتتائی حسائی</p>

قصیده در مدح حضرت عالی ابن ابی نصر

<p>صحابی اگر سر بر دوازده جودت چه سنجی کم و بیش این قوم بطل بیای منظر کرده بیوفائی خیال شکنهای جدت فزودتر بیاد تو پروانه بزم خویشم ز آئینش انقضا با تو شاید من آن عند لیب اسیرم که عمرت ست</p>	<p>ربانید در حق هم شان گدائی نداری ترانوی جل آرمائی بیای منظر دل آشنائی کند از دلم مومیسالی گدائی نه بیند چو ما غم زوال ضیائی خواهم و گر با کسی آشنائی غریبم درین گلشن از خوشنوائی</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>ندارد چون تاب زور آشنائی کسی را که پرواز عالم نباشد سری را که سودای الفت نباشد نیکو بگرگوشه خود پرستی ملیست در بستر زندگانی یقینیه که بنیادش از دل نیست چه نخوت چه تکبر و قارت عیارت گدوی که می بینی از دور و نزدیک چرا با یکی بدل صاحب سلاست چه حالت آری به آرای سیل نه بینی بکس خبر چشم حارست</p>	<p>کشا کش ندارد کند ربائی ندارد سرو برگ چو چو چو نگردد و نناکت کش آشنائی بشیطان رساند نسب از دعائی مریض است و در بند زنجیر خانی بلای مبرم تر از خود ستائی براه سپاه تنزل هوائی همه هم نسب شهری بدستائی چرا با یکی نزل مردک کجائی چه شرم است چشتی مال ای یائی زهی خود پسندی زهی بی یائی</p>
--	--

چرا نیست روشنی بی تکلف	که در هر دو عالم دهر و شنائی
سپهر نیست افتادگی مهر و تابش	زبان خمیش و خلق خوش گزینائی
ز که چک دلی بی شناختی و آ	کند قطره در بحر با خدائی

مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه کلدانی	دل روشن و جام گیتی نمائی
گردانی در شبه که در زم مجاش	کند فرش نفیست آسمان نرسمائی
ز نور چراغانی شمع فخر عیش	دل قدسیان تشنه خود نمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش	بود صفح فخر بای هدی
زمین ملک آسمان خطبه او	زمانش نصیری مکانش خدائی
نمودست اعجاز سکینه نوازش	عمی را چراغی شلی را عصائی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی	دل روشنش نور خلق خدائی
فلک کی تواند کمانش کشیدن	خدا نگار کمانش ندارد سمائی
فلک کرده با مهر نور بقصرش	یکی لاجوردی دیگر یک طلایی
کسی شب در اقلیم نورش بدین	بود گنبدش بقیه روشنائی
چو موری که در سبزه خوابیده اش	ز جوهر نظر باز دشمن ریائی
خوشا دیده پاک پرده نشو و ق	که در راه او میکند نقش پای
عجب نیست نام نیره خوانش	کند جمع ناساز را امتلائی
منخواهد اگر خاطرش باز ماند	سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز حاتم که بخشد جودش بسائل	نسب نامه اوست درج خدائی

<p>ز لطفش بکام رضی که یزد بغیر از تجرد و صاوت قدش بدریوان تعبیر نظم نمیشد منور ز نه فعل و دل نداشت بمیدان سیم که شهرت که او شد بیازار جولان که بازگیه او شد بهر گام از صبح شامی کند طی بمیدان که سرعت کند گرمش شما سرور را دورا جرم بخشا اسیر غم رشته ضعف حالم در ابواب تقریر جرم شبانروز</p>	<p>کند شربت مرگ آب بقای ضمیمی کجائی خیالی کجائی بقائی تخلص نماید فنا که طی الاسانی کنم با صبا سبک خیز چون دشت روستائی تنها سر بسیمه نارسانی بطی الزمان کرده در درازمانی همه ابتدائی کند انتهای ز لطف تو بسیار دارم گدائی توئی زور بازوی مشکلائی و بد موبویم چو در تن گوانی</p>
<p>بناهی بجز لطف عامت ندارم زخیل غلامان خاصه نمائی</p>	
<p>گر جنونم کند سخن رانی عقل پامال ننگ در نهایت بجنون زن که حلقه زنجیر چون مرغیان حرص از کمن رو بدار الشفای دل که نشود معجزان گشت یل شکوه دل</p>	<p>عقل ملزم شود بآسانی جمل مسند نشین نادانی دهرت خاتم سلیمانی آب میوان بدل بجمیوانی قوت جانت فزای روحانی پرده برداشت در زنجانی</p>

نصایح در بیج حضرت علی

<p>زین در کئی مشربان که نمی بینی همه سیلی از ترش رویی همه در زیر کول باران همه روشن سواد کور دلی همه در روشن چراغ صافی بر در خلق در دستان نیست دست بیعت اگر دهند کنند کرده از حرص چشم غفلت شان همه باطن سیاه و باطن سفید از تر دو لبان رو سوال از نگاپوی شان بر غلط آبرو شان بخاک رنجیده اند گر نوازند ترا فلک دود روز</p>	<p>زین عین سس پیکان که میدانی همه دل مرده گریه خبانی همه در کور حرص نعلانی همه کامل عیار نادانی تا بجهنم عیب پنهانی که در آیم گزاف و رم رانی لب شان گاه بوسه و نهانی متلعه آذر انگبانی همه غفلت پرست نورانی در بدر گشته پشیمانی منفعل گشته روح حیوانی کشتی خاک گشته طوفانی بند گانند و چپ کر جانی</p>
--	---

چون خور و پای دولت برنگ
صرت از قن کنند تا دانی

<p>زهی حال تو مراست منع ز دانی ز رشک بنبل زلفت خورشید نمی شب وصال تجر یک غمزه جانم را مدار با و اگر غمزه لاف نه زندی</p>	<p>هنر از دیده بروی تو و قن حیرانی که در ریاض حال تو کرده حیرانی گره ز کار میگلن ز چین پیشانی که دیوار نه سوز رتبه سلیمانی</p>
--	--

قصیده در مدح حضرت علی

<p>امام هر دو سر الکاب القاب با هم سپهر فضل و کرم آفتاب اوج شرف گرفته مهر و اکسیر خاک و گداو چنان ز خنجر تو چاک شده سینه خیم سه حاجت مست مرا ای در مدینه علم نخست آنکه ز روحی کرم مرا هرگز دوم در آن دم که سختی کمان اجل سوم بخشیر که تاب آتش دوزخ</p>	<p>که هست باعث ایجا دانسی جهانی امیر حله عالم علی عمرانی که آفتاب کن تا ابد ز افشانی که گشته ظاهر از روزهای نهانی به حضرت تو کنم عرض اگر چه میدانی نیازمند بر اهل جهان نگر دانی شود و با اعضا هر تار موسی چکانی بخوش شعله به پیچید بریم ثانی</p>
<p>را لطف عام تو دارم امید آن کار روز مرا ز خیل عساکر مان خاص خود دانی</p>	
<p>از صبح پاکدل گیر سر مشق زندگانی سر رشته دوحالم ناز و نیاز و اند کوی اطاعتت این چو چرخ نگین در دایمی محبت گردیده طور بدنام در گلستان وحدت تجوید نیند پر یاران دشت پیا عهد چون بارک بوی وفا ندارد باغ زمانه کرم هر دم بیا و روی شد بوی گل غلام صد رنگ جلوه دیدم آینه تا ستم</p>	<p>اکسیر مهر دارد سیرت در جوانی بارست و سرگرائی مایم و نیز بانی که حکم عشق باشد موسی کند گزنی از خار و گل توان چید رنگ نترانی بال نوا به بند و مرغ خان آشیانی باد بهار قاصد بوی چمن نهانی باغچه نردبازی با سبزه همزبانی از خاک مین توان چید گلبرگی ثانی شد ساده لوحی ما اکسیر کار دانی</p>

تقصیده در مدح حضرت علی

مطلق شانی

ای شوخی نگاهت تکلیف جافشانی
 صعبای گرم خونی غوغای سرگرانی
 کوه گران توان کند از زور ناتوانی
 خلعتی زیبا در آید از آستین فشانی
 یاد تو طفل بدخود تو یار جانی
 رضوان بگیرد از من تعلیم باغبانی
 کز بوی باغ خلقش دل کرده جافشانی
 مضمون گشت روشن در خلوت معانی
 چون و عشیان گریز از الفاظ معانی
 چون تیغ او کشاید آغوش پشانی
 در چشمم فرغش هر گاه کند شبانی
 گرد و چوبق سیرش گرم شب عنانی
 در هر یک عنانی صد عمر جادوانی
 بالش کند آتش در صید خوش عنانی
 هر تیر موی او را برقی کند کمافی
 فولا برق کردست در جلدش استخوانی
 مشکل که باز گرد و صبر عمر جادوانی
 نازک خرام تر شد از باد بوستانی

ای حیرت خیالت ز مشق بنیرانی
 چشمم ستم طعنت آسخت ست باهم
 عمرت دراز باشد گر حکم ناز باشد
 روزی که مست شوقت گریان بخیر آید
 بادل تبرکناهی با جان بشود بازی
 بلبل شود و د عالم کارسته بند محرم
 مع خدیو عالم یعنی امیر اعظم
 شاه بخت که رایش تا شمع دل بنیوخت
 گزنام او نباشد شیرازه زبانهها
 جیب عدم شگافد بر گریز دشمن
 گر خاک آستانش کحل بصر سازد
 از بوی گل غبارش باغ شتاب گیرد
 رعنا تر و شوخی کز جمله میکند طے
 خویش چه شعله سرکش لگش چه شعله آتش
 در راه سرعت او درع هوا مشک
 در رقص موبویش پدیدست موج جوار
 گر یک قدم شگافد قطره در کابش
 گلبرگ نعل او را از مینج خار بستند

<p>شاه ریاض و حیات تشنه خطاست ای بارگاه قدرت ایوان کبریا پیش از شماره نیرست بر آسمان تقدیر روحانیان پست با تجمه برید بارگاه کشنای در دو عالم روی من در فیض</p>	<p>از رخصت تو دارو امید باغبانی وی سبزه جلالت معراج امکانی بود آب و رنگ عالم چون آتش یانی راز نهان بر کس دانسته ام که دانی آنی که در زنجیر کشتی و مثنوی</p>
<p>اکا خراسان در محروم بنگرد یک دونه مهر حیدر خورشید کامرانی</p>	
<p>گذشته ایم ز میدان خواب بیداری هنر از سیکده بر باد میتوانم کرد مرا زان پرستار اشک من نشود دلی بخون جگر داده ام که نشانم ز آب روی قناعت خزینه دارم ز یک ترانه زنجیر میتوان آموخت کلاه گوشه شمع از نسیم مشکینم بروشنای آسودگان چکار مرا چه خاک بر سر خود میکنی ز غشیش شراب کینه خفت بکار نمیاید فنا کیست که بر اعتبار میخندد نمیست کام ندیدن ز بهر لعلی</p>	<p>سپرده ایم بمستی عنان شکاری رخا کروی دل رفته ام بجاری خیال چشم ترا میکنم پرستاری شراب حوصله را از شراب گفاری چرا بخوشی نخنمیم با طر زواری بساط چرب زبانی بطرح طراری بیرم زنده دلاش شمشیر هواری چو چشم آنده ام خانه زاد پنداری نخار تفرقه یعنی و سره پنداری بهوش باش که ساغر زست گذاری نکرده بهال بهاسیر گلشن خواری کایست کشته شدن قلندر خواری</p>

قصیده در مدح حضرت امام رضا

<p>ز دل گذشتی و دور و دم ندانستی اگر نه مع شمع و در اعتقارش شود شبی که ابرکش کرده چون صدق شای سماب گلشن شرع نبی امام رضا امام شرق و مغرب شهید شمر ب یگانه که بدور خدا شبنا سئی او رضای خاطر حق در رضای خاطر او بهار خلقت اگر رخصت خطاب دهد بکشت سوختگان گناه و محشر بیشیت گرمی لطف شفاعت آیین نسون زهر سحر چشمه بقا چه کند هنوز دست دعا تا که میزند بر سر</p>	<p>ولایت بهوش است که از در و من خبر داری کشند دست تو تا نفس بتراری فلک ز آب گهر ساغر نگون ساری که بجز جوش از دوازده هوا داری چراغ خلوت و وحدت فروغ بیداری برون نتاده و دو عالم ز خط پرکاری بهار دوست نوازی گل سزا داری نیای آینه جوشد گل شنا کاری چه سحر که نشانی و شبنم انکاری چه ناز که کشد رحمت از گنکاری ابد غلام تو بر رخ محالان کاری که خاک بر سر من باد از تبه کاری</p>
---	--

به پیش بنی شرع محمدی نازم
که داده دختر از راطلاق بیزاری

<p>ولی دارم کتاب سینه را سر لوح پرو ز شوق گریه میخندد بیاد ناله میرقص نگه اربوی گرمش بر بهار شعله سیلطف بر اوراق نفس شیرازه تخت جگر و ستم بگلزار سخن آئین رنگین مطلق بستم</p>	<p>بهارستان حیرانی نگارستان شیدانی چه سازم بادل دیوانه شوخ افتاده سواد چراغ صرفه روشن میکند خون تاشا نمیدانم نمیخواند چه بی پرواست خود را که میرقصد زبان چون برگ گل ز شوق گوی</p>
---	---

قصیده در مدح حضرت امام هدی

بحرف آورده سودای مراد بر زم تهنائی
 نسیم تریم که پرده از از تو بردارد
 چنین برایی صد قدم خنده گل سایه خام
 زبان گلبرگ خندان از نسیم بر دست شاهی
 مریض بیدایمی را به با گلشن خلقتش
 دلش عرش مجید و لوح محفوظ است اینش
 مگر ابرست گلگونش که در جولان کین است
 کنار زخم چو شبنم را غبارش کرده مرغانی
 فروغ آفتاب انتظارش دینی و عقبه
 محمد مهدی باد می که استقبالش تشریفش
 اگر یک روان تبسج اخلاصش نگردد
 خسرو خاشاک عالم لاله و نسیم رخسار عرش
 کشته که حاصل بقایانی از ابر شمشیرش
 ستم کش از نبیش بسته زنجیر ناکامی
 چه پویم راه تعریف سبکسیرش که هر گامی
 غبار راه او تا کرده ام چشم تر خود را

ششم در لاله بگل خط از افسانه پیرانی
 محراب جلوه رحمت شود چشمه تماشائی
 سما به فیض گوئی ببارم موج پیرانی
 که نبشند غنچه دل مرده را فیض مسحائی
 در اعصار و غن بادام ساز و خون سودائی
 محمد نور تحقیقش چه معراج تماشائی
 مگر ساقیت شمشیرش که در زم صفت آئی
 شراب خون دشمن را فروغش کرده جلالی
 غبار راه تشریفش ظهور سند آرائی
 بصحرای پرده دلها را از اقلیم شکیبائی
 سموم از خنجر غارش بریزد خون سودائی
 بدو رخ چرخ پیر از سر گرفت اقام بنائمی
 گریزه تا نسیم آفرینش برق بینائی
 زبردستی ز عدایش باطل ناتوانائی
 چو مهر از جلوه او غیره گردد چشم بینائی
 بهار داغ دارد رنگسازن از امج بپای

کلید فتح میگرد و دست آشناندنش پیدا

الهی قفل چارگان هفت اقلیم کیشائی

استخوان با نذر جای مغز از لاغری

انگشت گل میکنند پرواز از شهر خرمی

صدید در معراج محبت امام خمین صافی

<p>محضری دارد و جو نعمت برگ گل بانیش خار نصرت اگر عاجز شود بر غوغایش خنجر میکش خاک جولا نگاه عشقم درس طالع میدهم سخت جانیا غمی شوق از برگ گل ناکترست سرفروزی را لباس خاکساری میکنم وصف حال خویش رنگین مطنانی نشاکتم سایه خاری کند بنیادم از جویهری ضعت در طالع ندارد قوت باز جویهر سرفروشت را توان خواند از جبین آسمان شوق را در گل گریبان میکنند پیر و زار بخیبر دیوانه دارم که نشناسد زهم شهرت جاوید خاکم را چرخان میکنند تا کشادم دیده بزرگی قیامت کرده بود بر کباب دل زدم از سیر چشمیایا نک خانه زاد جیر ترم پاکفروایانم چه کار</p>	<p>ایچنین میباشدا حق شرط نیکو محضی کرده تیغ استخوانم را ضرورت جویهری از غبارم گل بدر من میکنند نیک اختر خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری از سجود دل بسردایم کلاه قیصری با کسی کی میتوانم زد گرفت برتری جنبش برگی و دهر بادوم از بی لنگری عشق بالیست مغرور استخوان لاعری گرفتی نماید ز سیاهی صدف بد گوهری شعله خاکستر نشین گردوز بی بال و پری ناله زنجیر را از خنده کباب دری سینه صافیای من آئینه اسکندری خاطر راحت را دل بی کینه من کوثری تا قیامت کرده خوان نعمتم را سنقری معجزه موی نمیدانم ز سحر سامری</p>
---	---

<p>ما خسته ناامیدی بسته ام بزبانم دل چون نگره آرزو شمرنده انسو گری</p>		
<p>مطلع ثانی</p>		
<p>دی نمک پرورده لعل تو شور و دهری</p>	<p>از رفت آئینه حسرت گلستان پری</p>	

به چو تیغ از تنخوازم آب جگر بهر سحکاید
 با خیالت بر نفسم تمناهای گریه
 بر طرف بوی گل آتش بجانم میزند
 پند ناصح بند غفلت بر آتش میدید
 تا اگر میان محوطه در خاکستر دل منخیم
 از خیالت خاک را آید چو پشته ام
 از دل نقش نگین بوی نانی خوانده ام
 سایه فرمان ساقی محشر غمزم بست
 از خط سبزه بهار تاش بی شد تمام
 صبح عید کفر نیست چو صداق که بست
 آنکه گدایان چو کش چرخ نیامی کند
 به تو صبح امامت نو خورشید شرف
 نور و صدمت سیدناش را گوهر عالم فروز
 شعله خورشید بر پیش گشته ظلمت گداز
 خسرو اشق خطا بر بلبل غلظت ناست
 چرخ که از طوق فرمان کندش کشد
 گرستان سحر تا ارغوان زار شفق
 صبح اگر بی نصرت خورشید صدش دم
 قبله که از نقش غلغله تو گل بر سرزند

بسکه غمزم کرده شمشیر ترا تشنگی
 دیده در آئینه سانی گریه در صفا گری
 کرده شوقم را بواجبیت محشری
 در حریم کعبه الفت نگنجد ساحری
 میکنم آئینه شوق ترا روشنگری
 در غبارم چو پرت پرت زنگین محشری
 در بلورین حلقه کی پنهان شو در محشری
 منیر نم با کفر و ایمان لای نیکو محشری
 به چو شمع احمد و رسل زدین جعفری
 جلوه گرد ز پیش خورشید مشرق بر روی
 گرم شود در دود و محراب آفتاب خاوری
 جوهر تیغ ولایت مشرق بین بر روی
 قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری
 کوره حجلت شود آئینه اسکندری
 از گل باغ تو میخوابد بر ده خنکری
 کمانش کرده برگردن چو ضحاک آوری
 در هواش خفته در آغوش گلبرگی
 دوره بخارا زند آئینه روشنگری
 سجده سازد جبهه خورشید را نیندو ری

<p>عکس سپر اگر دو این آئینه خاکستری بپسند از بجز شادابی شتر جام پری بابل دیوانه گلبازی کند زلف پری زره خورشید پنهان گردد از بی محوری شعاع آتش کند در صباغ خارا کوزی در برگ گلشن کند خون یا حسین نشستی حلقه چشم دو بینی را کند ز انگشتی شبنم گلشنی خجسته شد روان نوی کشتی ز شش جت سیل خور و بی انگری خاک کالم مید بخاشاک بی بال و پری مهره امید چون ل خانه را پوشندی کاتب اعمال من جز در غفلت پردی</p>	<p>گرد و همت گرشو مشاطه روحانیان شعاع از میخانه خلقت اگر ساق کن گرشو حفظ تو تعویذ دماغ شفتگی شعاع میبت گرد افروز و جبین گرد بهار لطف آراید بهار انبساط گزینج خون چکانت کل کند ارباب ناکوی که خورشید کل گشت از در خطا دین بنایا گرچه از شرم حسین پیغم در محیط آفرینش قطره خون گشته ام در غبار اعظم هستی سواد خجسته که بتقدیر طالع کرم نقش گرد و سخت با نشاء عصیان بهار آغوش در بر آتش روح</p>
<p>چشم بی اندازه گلگون بوس حمل آئینه دار صیقل توفیق من بزمان غفلت پردی</p>	
<p>چه خواهی کرد اگر خود را بچشم دیگران بینی کف خاکستری چون لاله هر جا خوشچکان بینی اگر باز به آبی خویش را در آسمان بینی نغمه از نیستی شوتا حیات جاودان بینی همان بهتر که این آئینه در آئینه دان بینی</p>	<p>بجس خورشید فردی که در آئینه جان بینی طواف بشند با کن طواف بشند با کن ره افتادگی را خضر از افتادگی یابد چه در گل اندزه تا آسمان یک گرشو با ندیدن خوشتر از دیدن جو عیب دیگران بینی</p>

قصیده در تمثیل خیالی

دلت خوش نام چند عجیب بینی که خوش
در آول هیچ بودی هم در آخر هیچ نواشی شد
فرزون می بایدت بینائی زمین پیش پدایکن
بگام خاکساری طی کون این آدمی که هر هست
چو برگ بید بینی خلقی از عریان تنی از آن
گروهی در برابر اشک تیره عجز
ز خوان دیگران ای میزبان مغایه خوتا که

بهر کس هر چه بر تو از تومی افتد همان بینی
زهی غفلت که در آنم فال عمر جاودان بینی
که سوی هر چه بینی خویش را کمتر از آن بینی
جمل کعبه از آنکس رنگ برودان بینی
بخود بایی که خود را در حیرت و پرنیان بینی
بخوان حرمش و را در مصاف و نقیضان بینی
همان خود را بخوان ممت خود میمان بینی

قطعات

ای سخن پرور استادی که فیض طبع
بهر ترتیب و مانع نوع و زبان سخن
شعله مانند گل صد برگ بر شبنم شود
در گستان سخن سنجی بگام فکر نظم
سینه گریست ز لب چون صبح بزم صفا
تا شود شیرین ز لذت گام دانش طبع تو
نبتش با گوهر شاداب معنی تابست
ایکه خوانده روزگار تفسیر ملک سخن
هست در دل خار خار آنیکه در گلهامی
گرچه این گستاخیم شرمنده دارد و ابد
گر بر آرم جزوی از اشعار سحر آمیز خویش

ابر را باران و دریا را در و کان را اگر
چون غزالان نافه ملک تو بریزد مشک تر
فیض طبعت که کند در خاطر آتش گذر
شد نهال گلگت از گلهامی شکین بارور
تا دما بلب رسائی گرد او گردد اثر
لفظ معنی ما بهم آمیخت چون شیر و شکر
میزسد که ناز بر دریا کند آب گهر
گشته در معنی مرا محذورم و استاد و پدر
از تخلص گل زند نظم پریشانم بسر
با وجود این هوس دارم تنهای گم
نسخه فرامی که باشد بدشتی بخش نظر

سر نه کلک و دهر چشم با خرم اسود	نور یابد دیده هر کس که آرد در لبهر
مست فیض از باوه تحقیق ساغرین که من تا نباشد در دهر کردم سخن را مختصر	
خسرو انکته زمین بشنو مملکت رست چون ترا زویت یک سرش آهمن ست و دیگر زر ز آهمن اسلح دشمن باز تا نگردد ز غلام زیر و زبر	تا تو گردی ز غم بر خور دار و اتم از عدل خویش معبر دار هر دو در جای خود مقرر دار از زرش برگ و سازه لشکر دار آهمنش در دست ابل زر دار
دوستان را بزر تو نگمر کن دشمنان را به تیغ سر بردار	
شه داد گستر صفی کاتانش پی خدمت با گله شکومش بنزمش که پاس ادب مجلس است نیم می وزد گریز گذار عایش ز بس کرده سوی غزالان مجلس شود پرده دیده کز فرش رایش بامش سلیمان فلک با گاه که در سایه دامن رحمت او کمر بستگان تنوشن شوکت	بود قبله فخر صاحب کلاهان که بسته موریت روح سلیمان دور افروشنی کند چار ارکان بگیر و هوا خون لعل از بستان ادب را بگستاخ بنی نگهبان نیابد در وره تماشای پنهان بمهر تاهی رسانیده عنوان کشد خجسته بی نمی ابر نیان بسد سکندر نویسد فرمان

<p>بزرگامای دیبای هر دیده او کند طنا برش که عمر درازست ز بسیاری تکه لعل بافش نسیم دزدگر ز گداز ابرخش دل مخمل فرش او جمع بادا بروی هو اکاشن سایانش ز چین های موزون بهر گوشه دار بتاریخ اتمام این بارگاه هم</p>	<p>پیر از خازر زلفت گل در گلستان ز هر گوشه صبح ست گویا نمایان شده انجمن مجوسیر چرخان نگیرد هوا خون لعل از بدخشان که در طالعش نیست خواب پریشان زده خنده ما بر مهای گلستان سر در بانی چو ابروی جانان بشارت چو دادند در عالم جان</p>
<p>ز کیفیت شوق مستانه گفتم نثار دلفاک بارگاه پی بنیسان</p>	
<p>ز بسکه گریه درت شد دست در عالم ترا که صبح صفت پر صدق کیشانی نموده بودم و دمی عده شد مغل خلافت و عده احبابم گناهیست</p>	<p>غبارم ار شده با دصبا زمین گریست مرید ساخته کردنی نه تدبیرست ز غفلتست که بر پای شوق زنجیرست اگر چه صافدلی عذر خواه تقصیرست</p>
<p>گواه و دست همین بی تکلفی کفایت ز کس فریب تو اضع مخور که تدویرست</p>	
<p>جوهر تیغ فتح شاه صفی آنکه در دور شمع دولت او شهر یاری که صبح اقبالش</p>	<p>که برش روزگار کرده سجود سوخت همچون پند چشم خسود شده دیباچه کتاب شود</p>

<p>پیش نیسان رشتۀ کف او کرده از بیم آتش غضبش گس جمل را که پیدا کرد همچو کفر از ملامت و اسلام نمک خصم سوز شاه حسن که در اول ز قتل او گردید</p>	<p>قطره بیش نیست قانق جود بنده میل سرکشی چون دود در دماغش جوشیده غرور حیثیت آوارگی و شد مردود تلافی چنان گرفتش زود دهم شهر فتح خون آلود</p>
<p>سال تاریخ او ز دل جستم با تخی گفت گشته شد دود</p>	
<p>بلند اختر برج شاه صفی ز غور شید عدلش که تانده خورشیدی موجب انفعا ز جوهر بود تیغش آن سبز زار بیاد گل ز حسن دشمن گذار چنان داد بر باد بنیاد ظلم چنین بود فرمان که چون آفتاب مسخر چو شد قلعه ابروان</p>	<p>که غرورش ز کیوان بود قلعه گیر ستم همچو نخاش شد گوشه گیر زبردستی جودش ابر مطیع که آتش بود ز هر زبده شیر کشت و عند لبش خدایک صفیر که خاکشاک از شعله پوشد جریب جهان نگین را شده آرد بر زیر بر آمد ز شر مندی فرج پیر</p>
<p>دعا کرد از بهر تاریخ او بگیرد جهان را شده قلعه گیر</p>	
<p>مختلف پیشه سبک نام بیک دیده که دید</p>	<p>هر کجی آمده در عالم خود کار گزار</p>

<p>حسب و گوهر شان تا نه شناسی یکیک یکی از سلسله خاک کنند نشود نما مومیائی نه کی دیگر انسان نسبت آن یکی را بزرگانه شده پیوند درست</p>	<p>صید کن حیاتی هوش و نبویس و بشمار کرده خوش آب روان جلوه که از بهر کار با کماندار و نویسنده معاشست و مدار آفتابیت که باشد ز دوسه برخوردار</p>	
	<p>هر کسی گوید ازین هر سه نشانی به آسم سکه هوش رسانیده روشن بشار</p>	
<p>ز استخوان ساخته صنعتگر قدرت در با وجودیکه ندیدست کس از درج اودا هر که دیدش بهو اتانم ساید اودا بی چرا غیبت که شمع همه کس روشن است نستبش منتقم از تربیت مهر و محاب خون شیرست که جو شیده او گشت عیان نه عقیقست نه الماس نه یاقوت نه لعل نه زمره نه زبرجد نه صدف نه لؤلؤ</p>	<p>که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد مشت می پیچد و جوینده فراوان دارد از شغف در دهنش گیر و نهان دارد با که از رابطه و قرب ایشا مان دارد نه ز نور شید توقع نه ز باران دارد نسبتی لیکت باین ونه با آن دارد آشنائی نه بسیلان و نه مرجان دارد نه ز دریا اثر و سنی خبر از کان دارد</p>	
	<p>ضعف پیری اگرش مایه روح کند همچو گل خنده رنگین بچو انان دارد</p>	
<p>پر مهر صنعتگری دیدم نزاکت پیشه برده سیاهای شعورش رنگ از آینهها مانی کار از اود و در خجالت نقش و نگار</p>	<p>حیرت امین دستگا هوش زلفت حسن بی گشته از روی بساطش خیره چشم مشتری حیرت بنزد اود و شرمند صورت مگری</p>	

چرب دستی خورده گیری تیز موش کارون از فسون هر دم بر سنگی میناید روزگار بوالعجب کاریت در روزست محتاج چنانچ	بی گداز منت آتش کند آتشگری گر چه کارش نیست معجز پیشگی یا سحر بر چرخ روشنش پروانه چرخ چندی
--	---

زیر سقف چرخ مینا کار رسوا میشود

هر که با او سر کند یک چشمه زنگباری

لبلسل نو بهار دیوانه از خموشی مجوی خوشحالی عشق بی ناله حسن بی نکست ناله عشق مر بر سر اثر است منکه باناله ام سر و کار است تو که لب راز ناله و خوست سوخت پروانه لاله گون نفس کنای با سخنان رنگینان ممتاز عاشقان کشتگان معشوقند چیت رخسان عمارتی ربلو کرده مهر اوجگاه بنا بوالعجب خانه فلک شانی از لرزل بنای اوج حکم چار دیوار او پرچ میرست	گفت طرز آتش ساز پروانه لال بی ناله که شد و خالی خالی از راح لاله گون بلبست راحت جان بر مریم جگر است حاصل و صل روی دلدار است جلوه سبز بکر و خوست که زد آتش بر گل و قفس نه شنیدی ز بلبل شیراز بر نیاید ز کشتگان آواز که ز آب و هوا شود معمور چار عنصر بدل آب و هوا که نه در باشد نه در بانی استقامت مزاج اورا هم چون دل عاشقان بهیج برست
---	---

مهر و ماهش دو شمع کافورست	بخت و فزیرگی دورست
کشتی دل بجز کبر اندازد تا شود زان دری بر دیت با	
<p>گوش و دلم دوزه کشای سروش حرف محبت اشیر ساز شد از دل بیدار نظر جسته نا دوره مشبها زنجابت گری معنی از و صورت آراسته شان نجابت گل رعنائی او باغ نسب را حبش بلبلی پوشش مرا ز فرمه پرواز کرد بر در قشع چهره کشای سخن گفت که سلطان جنون لشکری بے سفر خرمی نابت که کرد خضر ره سوز و گداز تو کیت کز قدش جو صند خود را ندید سخت همه مغر و اعظم بدلی بر همین آیین ثبت فرزانه بقنه از منیل بری خواسته</p>	<p>بود شبی در صحنه ارباب هوش ز فرمه با حوصله پرواز شد شاه جوان گلبن نورسته مهر صدف گوهر نیک اختر تازه بهار گل پیراسته ابر سیادت چمن آرای او پاکدلی پاک نژادی گل دل زبانش سخن ساز کرد گفت شنیدم ز کتاب کهن کز سرب بازار دل آتشگری ای گل خود روی گلابت که کرد راست بگو آینه سار تو کیت باده از شور و آبش حکید گفت که از وخت چراغ هم بدلی در شب آیین صدم خانه سایه مرگان صفت آراسته</p>

گردش چشم نگه میفرودش
طرز نگه گردش پیا نب
هر طرف ایامی تغافل است
زلف پریشان که بهم خورده است
موی میانی شده زنا را و
جلوه گری هوش را با ساخته
موی میانش که نمودار بود
دیده شبی جلوه خود را بخواب
شور کمان شوق صنم در سرش
گلبنی از شمع گدازنده تر
داده به یفا دل نرسانان
سرزده در پای تبی سجده کرد
هوش ز خود برده چو آمد بچش
شعله آهی شده پیچ و تاب
در قدم بت بدوزانگشت
گفت که مغز آتش فروز
چاره ندارد و خبر از کار من
بمغز من سوخته داغ چراغ
کان دل از چاره گری بختند

مست دنیا که کشیدن بدوش
بر منش قبله تنها
داده ریم آموختن شکست
مخمری آراست که رم خورده است
غنچه دمانه گل گفت را و
دیده شب قبله نماخته
راز نمان بت زنا را و
کرد خیال بت و گردید آب
بال زنان جذبه بت و در برش
بلبل و پر دانه از و پر حذر
خدمت بت بستانه کمر در میان
از بت و تهمانه بر آورده گرد
نماخته بر سر زلش خیل هوش
رشته جانی زده پراضطراب
تیغ بدستی و چراغی بدست
نذر چراغست سحر که بسوز
گشته طبعیم دل مبار من
روشن و تاریک چرخ چراغ
شمع صفت ز بر سرش ریختند

تبکده هم بست بدست شمار
 لاله رخان سوخته داغ نیاز
 منجمها چهره برافروختند
 شمع عنزالان فرنگی نسب
 هر بقی از عسکرده و لغزید
 سوخته سوگند نیاز انجم
 آمده انجیل کعبت تراش
 ناله ناقوس اثر سوخته
 نوبت زاری بسلامان رسید
 از ره هر چاره که افروختند
 دیدوران محشر بر اضطراب
 چاره درمان عربدو یوس شد
 شمع بر همین گل آتش پست
 که در خیزشی که دلش آب شد
 تبکده چاره کارش نکرد
 سوخت در آن آتش دراضی شد
 پیر صحنه در آمد بر شور
 چون دل بر حم دستم زاده
 چون سمنش عربه انگیمخته

از پسر و دختر ترسناکار
 شمع قدان کرده چراغان ناز
 شمع بسوگند قسم سوختند
 خیره نگاران سخن زیر لب
 هر گلی از زفر مه عندلیب
 نارغشین قمش جان من
 تیغ زبانش شده کند از تلاش
 عجز شده بلبل پر سوخته
 کار بجان دادن ایمان رسید
 بیشتر از پیشترش سوختند
 چاره گری خانه نمود را خواب
 نوبت خون خوردن افسوس شد
 ز زنهان مرده لش را ز دست
 گریه بدر ویزه سیلاب شد
 میکند فرغ خمارش نکرد
 جسد بهمان جزع تسلی نشد
 دید بجلا و نگا هس زود در
 غنچه ترکان کعبت آماده
 خون گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عریده گیر و روح
و در کن و ساز فردان ترش
خیز نگه کا فرست لادکین
شمر نمود از گمشد ستیغ
فرق چو افسر ز سرش دور شد
شعله اش از تیغ نگر دیدست
مهر که ساخت بر آئین داغ
سورش پرواگی اندوختند
و داغ ز هر دست دلی بنجند
حوصله اش جیره آتش فروخت
سوخنگی کرد ز جوش بهار
لاله کدام و دل آتش کدام
تازه گلی در عسرق افروخت
و داغ چسراغی که بسختی
سوخنش صد بکریش سوخت
سوی چپ در پست گماشتند
ز گش از ان نشأ مشوش نشد
بر سر آن شمع پریشان داغ
خواست فیکد بزبان دعا

نیت بخیر گشتن آتش علاج
فرق بمقرانم چو شمع از سرش
مست در آمد چو قضا از کمین
از مرده خوابانده برویغ تیز
لاله باغ دل منصور شد
شمع شد در دای محفل شست
خواست زهر لاله عذابی چراغ
و داغ چو اغان بسرش سوختند
گلشن آتش بسرش رنجیدند
ز شک گدازش دل یا قوت سوخت
لاله صفت بر سر آتش گذار
هر دو دل سوخته اش را غلام
موت تماشای دلش سوختن
لاله صفت گل گلشن افروختی
شمع هزاری بسر خویش سوخت
بر دل صد سوخته آهیش نه
صافش از ان میکده بغیش نشد
مردن خود خواست ز نجلت چراغ
کو تکی رشته عمر از خدا

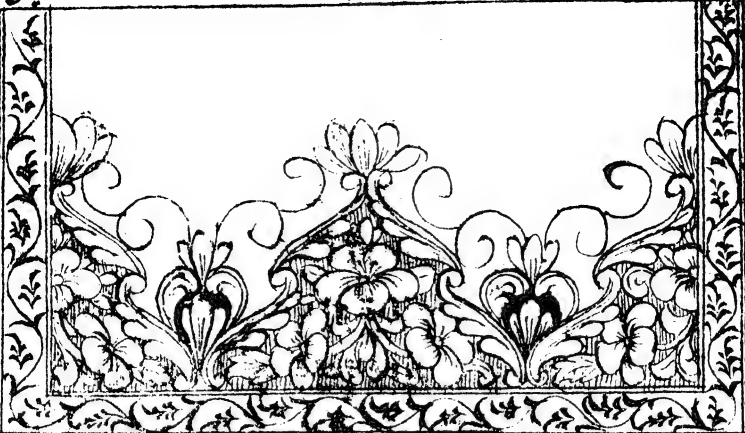
فراغ بران سوخته ناسور بود
 شمع فروزنده چو در غراب شد
 روز ندامت بسو خورشید است
 داد چو خاکستر خود بے بهما
 بیکه بسوداگریش بر درنج
 غیرت زان سوختگی بجز باد
 بود شه شاه سخن پیشه
 داد و سخا برده ز بهمت گران
 از دل او ابر کرم شبنم
 بود خیالی بدیش از خیال
 رو خیالی که از و عار داشت
 گفت دلم هیچ گواهی نداد
 زود از ان گفته خبر دار شد
 مرکب دل جانب درویش راند
 گفت بدرویش شہ عذر خوا
 در دلم از و سوسه ششور بود
 مرد چو در منکر خیال بود
 کرد اشارت بسو شکری
 گفت بدرویش زار از ان کند

سفرش مرهمیم کا فور بود
 سوختن از شرم رخش آب شد
 رفت بجا کستر داغش شست
 روشنی یافت چو مانع ضیا
 بایه آن مرهمش انداخت گنج
 سرمه بینش نجس و خار داد
 نخل کرم و چمنش ریشہ
 پیر طالع دل و دستش جوان
 قطره دریای کفش حاتمی
 کرد و گدا صورت از وی سوال
 سہو نوا شد بزبانش شکا
 تا دہمت ہرچہ تو خواہی زیبا
 آتش از و سوسہ بیدار شد
 معذرتش خواہست خواہر فشا
 ای دل و فقر تو نگین و کلاہ
 جود ہم از شعلہ معذور بود
 بہر دل و دست و بالہ بود
 صفت زودہ چون ہر و دیو پری
 دامن او گنج سلیمان کند

<p>دید چو دروایش تو کل شعار دست طمع از مبه کوتاه کرد خنده ز زمان گفت که عمر تو پیش گر چه دل من بود این بود انفس و این همهت بزرافشانده زود پیش شهان گر چه کرم تو گریست شاه جوان همهت مردانه دید</p>	<p>دست و دل خسر بخشش مدار از سپه جود بر آورده گردد هست مرا هم دلی قدر خویش بمیج گواهی ندید در تبول رفت بعشر گنج گنمن چو دود رحمت در ویش نمایان ترست در صف خاصان خیالش کشید</p>
<p>جودگر محرم سلطان کند جودگفت خاک گلستان کند</p>	
<p>مرشد جم تبه خلد امتباه صدق عسلام دل بیدار او صبح سعادت دل آگاه او آنکه چو از راز نهان دم زدی از نیش دور سپا یندی شاه کرم بنده درگاه او جسوه گرد قدش توتیا لشکرش از همه دلمان بیشتر خمیه اش از نور کشیدی طلب چون شدی از جانم غضب شیر گیر</p>	<p>خسرو دریا دل غفران نپاه مهر علی خاطر هشیار او انگشت گل گرد کمین گاه او ز لرزه در عالم دادم زدی در حبش جان بتن زندگی نور اثر آه سحر بگاه او شقه مهر و علمش ماه سال همش از قول بیان بیشتر فرش شدی شت مه و آفتاب دوختی از هرزه شیر ی بدتر</p>

دور جوان گشته دوران او
 جو بهر شمشیر دلش آفتاب
 دید چو تیغش به نیام بلا
 زور کمانش ز غم چرخ بیش
 خنجرش از خون عدو خورده آب
 گفت عنبر زبی که دلم یار او
 که سفر کو که برگشت شاه
 بجری از اندازۀ نظاره بیش
 بحر مگو شورش دیوانها
 موجی از آن چون بفرار آمدی
 مرشد که درون شه سید رکاب
 بحر از آن متاع همان صفات
 گشت عیان تا زگی از روی آب
 وحشت از سرمه چشم غزال
 در هم و بچپان چو خطا خورده آه
 لرزه نمایان ز سحر پای او
 سجده کنان وی سو شاه کرد
 زلزله بر مار چو تازی تنید

عشرت شادی ز غلامان او
 خشم سراسیمه ز عیش کباب
 خون شده در سینه کان لعلها
 جستن تیرش ز رم برق بیش
 شش پرش از تارک غار اشراب
 صدق بیان آب گفتار او
 زو کبنا ردل یم بارگاه
 موجش از ابنوی سیاره بیش
 بحر مگو موجب عرض و سما
 هم سفر عمر دراز آمدی
 کرد مبارک بدش مثل آب
 گشت همه حشیمه آب حیات
 چون رگ بسمل همه تن مضطرب
 رحمت از درشته تکرار لال
 کو چک و باریک چو مار گياه
 رخشه مجسم ز بهیولای او
 دامه اش را بشه آگاه کرد
 آمد و زیر قدمش آرمید



بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست گرا از نسیم را از تو عالم چمن شود در جستجوی گوهر ذات نگاند و چرخ نخستیده شمتت بسلیمان ملک فقر و نیاز پرست حسرت جافید میبرد	برگ گل از طراوت تمامت سینه‌ها برنگ خاره رشک بر نه آگینه‌ها بوی گل صفا و دلاز گرد و کینه‌ها از زرد شب بقلم حیرت سینه‌ها از نقش یابی مور کلید خزینه‌ها در خاک مانده از دل قارون فینه‌ها
--	--

در جلوه گاه سنگ دلان شو غبار آسیر انیت پاس خاطر آئینه سینه‌ها
--

پرورده لطف و سایه ات امید و بیم را بلبل شکار کرده ز رنگ بهار فیض گیر و در خطر آب معاضی بپای شفا عیسی ز نسبت گهر ذات پاک تو	گرو خفسر جاذبه ره مستقیم را گله استهای ن حکمت خلق عظیم را دست تو نبض ناله عظام مریم را عابد فریب یافته در میسم را
---	--

نخسیده بی طلب بر کس از نشان راه صحی را محیط گوهر الفت حدت شود پیچیدگان جاده شرع تو دلکشت شق القمر در آئینه طهر اشاره است	سنگی که سوخت کفن پای کریم را تا در ره تو گریه نگیب در دیم را ز تار کرده اند رفو سقیم را از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را
---	--

دارد اسیر چشم که بنید دران بناب صحت پذیر فسخه عمر سقیم را	
--	--

شیشه بر خاره بعد رنگ دمن مثنیه سنگ طفلان چه خوش آئیده مباری از گل نازک زنجیر ببار آمده ایم سوخت در پرده دل خون تمنا و هنوز گردش چشم تو صیبا دمی دیگر دارد بسیون معدن یا قوت خجالت گزیده	بسیون معدن الناس جگر مثنیه وقت آن شد که گجایا گشت زنده شیشه مگر ابریشم این ساز بود ریشه سبز ز رنگین دمد از گشت اندیشه شیر را سایه آموخت و مثنیه شبنم گل خواشید دم مثنیه
--	--

گشته از بسکه دشمن دل با صاف آید نیخورد سنگ قسما بهر شیشه ما +	
--	--

دو تا راج مره صبر نه انباشته را چه دلی داد و چه بهت آتی من ابر کرم باغبان چون نکند بجز آسایش خوش تمت آلودگی غیرت جاوید حرام پاک بین باش که آئینه دل ساخته اند	نخل از عشق مکن طاقست پنداشته را خو منی ساخته ام فاداناکاشته را سایه شغل قدر از خون دل افراشته را رشک بز خویش زبیداد تو انکاشته را دیدم یاس پریشان نظری داشته را
---	---

دست بردل به تنای تو نگذاشته را	نزد بال مهلا چرخ گل خواری بر سر
چاکست از تبسم گل سینه هوا بال تدر و دیده آینه هوا گر دیده می صاحب دیرینه هوا از قطره قطره گوهر نجبین هوا	بزمی نامش اگر ساغر حجم باشد آسیر چشم امید بدست رگزان داشته را
صبح ست مست باوه و شبنم هوا پرنیزه نود چو باز شکاری قدح ز موج کباب پیاله دل شکستن نمیدید شبنم بردی گل جو صبح پیاله	چاکست از تبسم گل سینه هوا بال تدر و دیده آینه هوا گر دیده می صاحب دیرینه هوا از قطره قطره گوهر نجبین هوا
نشکست توبه تشنه تا با باغ آسیر خالی نشد دل ریش از کنیه هوا	نشکست توبه تشنه تا با باغ آسیر خالی نشد دل ریش از کنیه هوا
در دل گداختیم تنای خویش را فرصت سلم خریدیه بازار مختتم ندان پیشتر که گریه شور و شناس آخرو چار کومی تو شد گرد و رقبه	شاید که ناله گرم کند حاجی خویش را امروز میوزم غم فدای خویش را شتیم سر نوشت مرا و خویش را دیدم هب را آینه پای خویش را
باد قدی ز بسکه بدل دشتم آسیر بگذاختم چو شمع سر پای خویش را	باد قدی ز بسکه بدل دشتم آسیر بگذاختم چو شمع سر پای خویش را
دل و جان سیرگاه درخت انجا و انجا طلسیه بسته از هر سایه شرکان در قلمی زمین سبزه دشت محبت تازگی دار بناز و داری دشت ببالد سبزه مجنون	من و بزمی که از خود میرود یاد گاه انجا که چون دیوانه بار بنجر میگرد دنگاه انجا بهرگان است در آغوش میوید گیاه انجا ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه انجا

تخل مزدا گشت بجز خطر دارد نشر دم چون ل در شکست شاسر منی را سوار دوستی رسمی ندارد غیر دلجوی لبس فرش است چون آئینه چشم در سرکش گل انسانی عرق خساری از بزم گمان و بیم اگر چاکر گردید بان در شب تاریک شبنا در آن مجلس که باشد هر طرف گلبازی مژگان بزم خود نمائی حریف مجنون لباس او زرنگین افسران عقل چون باغ هوا خندید خوش آن میدان که باشد شان ل در خوش گشت	نموج آرمیدن میشود کشتی تبا آهنگ که نقش با چو زنگس میدد از خاک آهنگ ز همان میخند اسباب مجلس غم استخوان آهنگ چو نور از جبهه قیام بد غبار سجده گاه آهنگ که خور از پافت دم تا کشیدم تیر آه آهنگ کنانی میکند پریمی صد جاک ماه آهنگ چکار آید نگردد و گردل مادر شنگاه آهنگ بهریانی بر و چون آب در گوهر نیل آهنگ شکست از سایه خاری خون طرف کلاه آهنگ نوازد رتبه در شان پریشانی سپاه آهنگ
---	---

اسیر گردش چشم که چون پرسد گناه از من
گو ای میدد اول زبان عذر خواه آهنگ

داده ذوق شراب بی خمار آئینه را خوش باغی بر سر باز اول واکرده شونخ ترکان پیکارت گبر دام پست دل نباشد یاد او در دیده بید از پست چون نگید و شکم از گلاب جیرانی گلاب نوحطان گاهی جیرانی نند شونی لازم است	کرده خوش جام سرشار نگار آئینه را کرده شرمند نقش و نگار آئینه را گروش چشم تو میسازد شکار آئینه را شمع خلوت میکنم شبهای تار آئینه را با گداز دل بود ندان چهره کار آئینه را کرده ام از دل نظر گاه بهار آئینه را
--	---

بود خوشی مرا از بستر گل خوابگاه

صبحم دیدم خوشنم بقرآئینه را	<p>خواب جوان گریه گران بیدار میازد مرا سوغتن رنگین تر از گلزار میازد مرا سایه دریا نهال بسیار میازد مرا چشم خواب آلود من بیدار میازد مرا</p>	<p>باده چون زور آورده میازد مرا صبح را گامدنه می بخشد کفن خاسته مرا دارد کسیر حواس جمع چون لاله میازد مرا خفاش قندبر آگاهیت دیدم بارها</p>
<p>لبیل گلهای شوخ از دور بودند شترت سیر باغ آرزو بیدار میازد مرا</p>	<p>پرواز تجرد که دهر روح امین را چون موم که بشعله زند نقش گمین را چون درو تر شیشه آلود زمین را در گام نخستین سر قربانی کین را بر بام فلک عیسی نه نشین را بستند چو آئین سهر خانه دین را هر چند کشانید کمان را و کین را از خاک درت گزند بذر حسین را نخستدم عیسی نفس باز سپین را آئینه با ساخته شرع مبین را</p>	<p>گر صدق کلامت نه بد بال یقین را از شرع تو هر کیش گذارد بخلت غیر از دل پاک تو کسی دور نرزد احرام ره خلق تو بسیم و بریدیم شوق چه عید شعب سراج بر آورد خورشید غبار ره آن شرع بهیست در معرکه دود از صف به راه آید در دیدن آئینه که صلاوت فرستد از بدون نام تو رسد گردیم جان تا فاش نماید بنظر حال در نیک</p>
<p>از بر تو لطف تو اسیر آئینه سازد در کوبه نظرون دل گوشه نشین را</p>		

<p>بر حبیبین ما نوید عشق و هم خویش را کردی آنرا دانه هم عالم عظم خویش را هم نوشتم نامه هم بر دم پیام خویش را منکه از خود میکشیدم انتقام خویش را در گل و سنبل گرفتیم صبح و شام خویش را کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را پیخته ام در آتش سودای خام خویش را</p>	<p>منکه با حیرت باور دیم کام خویش را در آتش خن و یس با من بخت خویش را چه توانیم پس نبود از رشک قاصد خوشتر شکوه بجای چسبدا سیکردم از بیداد او داشتیم رنگین بهار صحتی از رشک و آه عشق نگذازد که نشیند عبادی بر علم در محبت داده ام آئینه دل را جلا</p>
--	--

خاطر صفا و چون شد جمع از صید اسیر
 کرد رشک گلستان فیض و دم خویش را

<p>نظر از سنگ دارد شیشه ما بود ز حسنم دل ما تیشه ما نیتان ناله دل بیشه ما چه میگویی بغافل بیشه ما گذار از سنگمارا شیشه ما سرا سر خیرت است اندیشه ما</p>	<p>چه عجبم دار و دل از اندیشه ما چه شد که بستیون الماس بشد بصورت مورد در معنی چو شیرم نسید انیم بر زدن ترانه چه شد که ازک دلی آما غیوری چه شد که صورت از معنی اندیم</p>
--	--

نستیر سم اسیر از صحر و باس
 سر شک آینه خت در خون بیشه ما

<p>غورش طعن لغت میند شیرین لیلی را در منصبهای گوناگون چه حاصل از دنی را</p>	<p>چه درد و سر و دم دیوانگی باخت جانی را لباس ریت را اعتبار از دیگدان باشد</p>
--	---

<p>ز عکس شنبی طوفان بجز آتشین بنید جزای میدید هر کس بنگی و مکانش</p>	<p>اگر گلچین کند آئینه دل پیش بینی را بود هر محبی مشرخیالت درو، معنی را</p>
<p>غبار نقش بالین میشود خواب قیامت چنین گر میدید نازت شراب هر گرانی را</p>	
<p>روشنگر چشم و دل ما کن شب مارا از گاهین کثرت گل تو حیدر بخند دل شکرترا از تسلیم شکوه تو بس شاید که تو یکبار ندانسته بخوانی گفتن سویی ای دل صبح امیدت خاکستر پروانه مشتقت ز شبنم مستی گل تقوی دوج موج شراب</p>	<p>صیقل نرزد تیره ولی مطلب مارا گر آب کند نقش جبینی به لب مارا باور نکند ساده ولی یارب مارا آئینه کند نقش نگین مطلب مارا دیدند چو در سوختگی کو کب مارا کردند بنا و ردل ما کتب مارا نشناخته تا مشرب ما مشرب مارا</p>
<p>دیوانه اسیر از تیر دل شکر خدا کن افزید از این صدق چندی بنصب مارا</p>	
<p>گفتن راز چو اعرابه پر داز چرا دل ما هست اگر طلبت زار کسیت دل اگر بیطید فلک ز بهر میزید گر در هر گردش چشم توالم میگردد</p>	<p>به نیازی که نه فهمیده این ناز چرا روی دل داوون آئینه غماز چرا در فضایی تفصل این شوخی پرواز چرا نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا</p>
<p>اگر اسیرانه حدیثی ز تو پر بزم چو شود انقدر منع نگاه غلط انداز چرا</p>	

<p>نمیده چشم شمع تو جان باب ما از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم افسانه هرزد در دمنخوش میدید چون طفل موج رام فراغت گشتیم</p>	<p>غوغای ناز تا چه کند با جباب ما ما نیم آسمان و دلست آفتاب ما بیداری خیال کسی برده خواب ما گر دیده همه راحت ما مضرب ما</p>	
<p>ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر انیت اگر زما طلب کس حساب ما</p>		
<p>بی لاله و غنچه داغ پیدا از چشمه طور میخورد آب عشقست نهان و آشکارا در زاویه های چاک پنهان شد باده شور در دل ما</p>	<p>بی نقش مست دم سراز پیدا پیدا است ز چشم داغ پیدا کی میشود از چهر داغ پیدا از آینه های داغ پیدا بی ساقی و بی ایام پیدا</p>	
<p>شکر کعبه اسیر در ره دل بی رهبر و بی سراز پیدا</p>		
<p>فسونی خوانده چشمت شیشه را خدایا حشیان را رام مکن میر نو در شفق خوش می نماید هر آینه بلبلی یا باغمانه</p>	<p>که ز گسوان کند اندیشه را نخستین این تغافل پیشیا را بیاد ابروش ز شیشه را غمش گلزار کرد اندیشه را</p>	
<p>اسیر از چشم آهوی میگردد بخشیران تنگ دارد پیشیا را</p>		

<p>گل گل شکفتی از می و افروختی مرا ابرم جبهه بهارم و هم سجده خزان فی مست فنی خار نه بجز آن فی وصال باغ ظرافت از بهمه دلبران بگیر داد از ترم هر قطعی بسپارد داد تو من سینه صاف و جرح شکار گایم غیری نبود غمید من و تو بجان تو در آتش اگر گذاخته گردم بیا و تو از غفلت شکایت و شکایت کجایم</p>	<p>افروختی ز باد و بهما سوختی مرا این شیو با راسی چه آموختی مرا حیرت گذاردم که چرا سوختی مرا آتش زدی چمن چمن افروختی مرا آتش زدی بدگیری و سوختی مرا این ناله که در چمن افروختی مرا در کلبتی که درس دل آموختی مرا با در کمن به سنور که داسوختی مرا پیدانه حاصلی که تو افروختی مرا</p>
<p>آتش سلم فرزند ز خاک ستم به سنور از سوختی که روز ازل سوختی مرا</p>	
<p>نگه دزد فریبدم آن آهبر را گشت عمری که نظر کرده آشوب دست دشت رانانه قوس دلم تکرده خست در نظر سیر و تماشای ضیائی دارم چه عبادی که پری دیده آشوبی هست</p>	<p>شزه برهم زنه تا ننگنه رام او را میدرد صبح بهر جا که نهم به پلور چون نگاه تو فوگنی نکند آهبر را صیقل از گریه و هم آینه زانور را تا نظر کرده از گردش چشم آهبر را</p>
<p>هر زه خندی شود گوش ز در غنچه اسیر باغبان بر کند از باغ گل خود و را</p>	
<p>گردلم نپایان فساد و در غب آرمینه را</p>	<p>شعله غفلت گذارد چون شرار آرمینه را</p>

<p>پاکتر آید برهن و لهامی روشن از گداز خاطر مرام بر دم از باز سپه خوش میکنند استقامت خنمی اخضر در ساز و حصار حال با دروغ آب اگر بنید و لش نجون شود شونخی شرکانش آخروست بر دمی میکنند شبنم خورشید و دنا خوش کی جلن میرد ظاهری دارد بساطی و ز نظر با چیده است شوخ چشمتی بیزبان را از زوی دیگر است</p>	<p>نیست خاکستر بسوزی گره زار آئینه را کرده ستر گردان فریب روزگار آئینه را نیست باکی از تیر باران این چهار آئینه را گشته روزی دولت بی انتظار آئینه را میر بصحره امید بر آئینه دار آئینه را پر یکن از تاب شوخی بقیر آئینه را مها فی باطن نمی آید بکار آئینه را دوست میدارد و دلم بی اختیار آئینه را</p>
--	--

بادل بطلاقت تا تاج پر داند اسیر

آن خط و خالی که میاز غبار آئینه را

<p>برده دل از میان آئینه را راز دار سیزبان محرم تر است عکس رخسار ترا حیرت نقاب پرده چشم دلم پیراهن است بین ازین سودا نمار و حسن شوخ یک طبعیدن راز از دل هر یکش از دل با میچکد خون شکار در دیار رشک پنهان میکنند دل چه مطلب دید از بال جا</p>	<p>گفته راز زبان آئینه را کرده خوب امتحان آئینه را میکند آئینه دان آئینه را چند پوششی در کستان آئینه را داده درس گلستان آئینه را کرده حیرت بی زبان آئینه را میدهی تیر و کمان آئینه را دوستان از دوستان آئینه را شد شکستن استخوان آئینه را</p>
--	---

<p>خود نمائی کرد پیشِ یاد تو دل به انشانداگر من سوختم لبسِ باغ حیات مرگان شمع کرده بی سودای دل مجنون تو</p>	<p>میدهد دل تر جان آئینه را ساختم و در دل نهان آئینه را کرده از عکس آشیان آئینه را برق یاد و شمعان آئینه را</p>
<p>در بهارستانِ دل دارد اسپر باغِ عمر جاودان آئینه را</p>	
<p>می نمانی تا قیامت رازِ با بی جگر تر از نگاهِ چشم در غافلِ صیدِ دما میکنند اما نت دارفتد و حدتیم</p>	<p>نقش کن بر لوحِ دل اندازِ با برزمین پر میکشد پر دوزِ با شیوه با دارد و شکار اندازِ با در دل عالم نگنجد رازِ با</p>
<p>بسته ایم از بی نیازی صفت اسپر سینه سعانی ترک تیر اندازِ با</p>	
<p>با تمنای تو بسیار حسابست از گلستانِ خارم گل منی خند چشم من به تو سر انجام امید از تمنای لبش نرم می دارم اسپر</p>	<p>درس مل خوانده ام آئینه کتابست دل دیوانه مگر جام شرابست سر آرم ببالین حسابست آو بر حسرت من دو دو کتابست</p>
<p>کو گریه که نجیب از جابده را آن خرابی برم که چمن پایست</p>	<p>غافل بیاغبانی صحراب را خس نیست که قطره از جابده را</p>

<p>هرگز ندیده است کسی چهل و فراق</p>	<p>دل پیش است گریه بهر جا برد مرا</p>
<p>کردم خیال یار شدم محو خود و سیم آئینه دگر تابا بر دورا</p>	
<p>خواب پرواز حرام است مرا یا در لغت گل شب بیداری عمر سودائی زلف تو دراز سر آن جلوه سلامت باشد اضطراب لب خاموش ارب بخیب مرغ دل از بیدردی شهد منت ز تکبر نوشم</p>	<p>آشیا حلقه دامن است مرا نفیض صبح اول شام است مرا هر نفس عیش دامن است مرا تا ابد کار بجام است مرا فاصله نامه دامن است مرا سوغتن میوه خام است مرا از جوابت که سلام است مرا</p>
<p>نوخطان پیش شما غیر اسیر نه بگوئید چه نام است مرا</p>	
<p>مکن دگر گلشن شیده های تنهایی را مده در دوسر ساقی برای امتحان من دلم در سینه تا پرینه چشمش خبر دارد چه شد خلقت غماش میزد در دامن عشق</p>	<p>مده بر باد رنگ و بوی گلدامی نقابی را نیارد بر رخ ضد جام رنگ بجایی را نمیدانم کجا آورده این حاضر جوابی را رخشش یاد گیر و گفتگوی نیم خوابی را</p>
<p>اسیرم هر چه بهترم قابل نامح بر دشمن بنعمیه در دلتاکی دبی زحمت خرابی را</p>	
<p>چه گویم با کسی را از دل دید آن خود را</p>	<p>که خواهم می بردگر سر کنم افسانه خود را</p>

<p>سرخجام خیال تو طلیعی سندی دادم غبار خاطر خوش گریه لودست میخوام نذارم سجده که عهد خجالت برون آم کجا تار و کار از عهد موجی برون آید نمی دانم کجا پیدا کنم چندان دل دعوی</p>	<p>بچشم دل کشم خاکستر پروانه خود را بسیل اضطراب دل دهم ویرانه خود را سرکوی وفا یعنی عبادت خانه خود را جلوریزی دهم گر گریه مستانه خود را بیارایم اگر از بجز او کاشانه خود را</p>
<p>اسیر مشب نید انم چه گفتیم تا چاک کردیم دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را</p>	
<p>از آب که خورده نش خموشی بیان ما پرواز ما بیال و پر بی تعلقی ست کسی در هیات ما نش ترا گم براز آه تیرش چو آتش از دل فولاد میجد جای که خاک معرکه بر باد میرود شد استخوان سینه سطرلاب آسمان الفی مبر و یار که باشد غریبیت فیض مهدای شوق جهانگر و پشیر</p>	<p>خون شد بزنگ غنچه زبان دیوان ما گید و اگر مهدای نفس آشیان ما آئینه همانه شود استخوان ما تا ز در ضعف توفیق گرفت از کان ما گر دی که برخاسته از جانسان ما دافع تو بود اختر هفت آسمان ما وحشت بجان رسید ز دست بان ما پرواز میکند چو با استخوان ما</p>
<p>ز قمار کبک یافته به نقش با اسیر در رکب از جلوه مهر و روان ما</p>	
<p>از غموان زار فلک یک آتش میدود ما سجده کز جبهه گرد آستانش میبرد</p>	<p>ز گستان سحر یک اشک آه آلود ما میتوان دیدن ز سیاهی جبین فرسود ما</p>

<p>عکس ماه نود شود در بحر چون ماهی کباب معوج بحر رساده لوحی در چه داند از صند خاطر نازک نقاب آرزو های دل است در لباس تیره بختی شوق شهرت کرده است تیرم آموخت از ترکان سیاه می کشد قرض لقمه جان بجان کنان بجان من می کشد پیش بینی دارد از غیرت بدست آمده با وجود آنکه غفلت سودد بالینش می کشد</p>	<p>از بنیان میشود چشم شرار الود ما شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما رنگ گل رنگت در آئینه مقصود ما غنبر سار از رشک آو مشک اندود ما از نگاه گرم او در حساسی دود ما باز میگویند بهمت خانه زاد جود ما بود ما بود ما مقبول ما مردود ما همچو باخواب میگرد و شب مولود ما</p>
--	---

بزیانی هم بدگری میبرد نامش اسیر
 دارد از بهریت عبادتخانه معبود ما

<p>تا کی ز نیمی گوشتش بر سر اردل ما حیدش نکند آفت ارم که دارد تعمیر محالست کشته از خانه بدوشی آنان که دل از گل ستم از رحم ندانند</p>	<p>و مساز دل مانی و پر کار دل ما انداز سر زلف تو پرورد دل ما بیا خنکی تا شده معمار دل ما حیفست که با ستم خود اردل ما</p>
<p>گفتم اسیر خیم نماندیم گنگار شرمند شوارزشی میبار دل ما</p>	
<p>چو آئینه در دل گدازم نفس را بجوی تو گلزار سزم هوارا نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد</p>	<p>شکستن مباد افسوسم نفس را بیا تو گلدار ستم ندلم نفس را و دبال پروانه من خار نفس را</p>

دو چارم نشد ناله و گریه گاه ز دغشش چه آئین که در فلک تسم	که سازم بر پیشان دلیخ جرس را چراغان کنه تا گلستان کفّس را
اسیر محبت مرا میشناسد نداسته ام کم ز خود هیچکس را	
نماید جلوه اش اکسیر جانها خاک اهی را چو ز گس شیشه گل بر سر ننداز دیده چران زبان عذر خواهی میشود طوبار جبرم او بخو ز زیر شکاری چون ممد از جابر بگیرد نمک در دیده شور قیامت ز بیم او غیرت	خراش گل زند بر سر نقش پا گیاهی را نمی کند ز گس حنّه را و خشد نگاههی را بمختر گر شنید خود شناسد رویاهی را کند صیاد من یک چشم چران صید گاههی را شنید او چو بنیم ز رخسار بگیناهی را
درد کیفیت صبا بطرب هر سه ساقی کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را	
کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا خواب در چشم نمی آید که بیکره چون رکاب فنده اش چون غنچه میگردد زیر لب گره یارب از پر واز مانند بال نسر طائرش همچو جهر جوشد از تیغ زبانم حزن شکر گیرد از شرکان دل آشفته مشرق جنوب	کس ندارد دولت بیدار بالین ترا پرده از دیده سازم خانه زیبی ترا گل اگر میدید شرم برگ نسرین ترا گر ز صید باز دارم پنج شاهین ترا گر بکامم خورشید بنیم خجسته کین ترا دیده گرد خواب بنید خط مشکین ترا
ای خوشبخت بلندی کنی صیدم آسیر مشرق خود شنید بنیم خانه زین ترا	

<p>گداخت بر لبِ حسرت ترانه دلی ما حباب چشمه نزدیک راه تفرقه ایم سلم فروخته خدمن بربقی ناکامی که در دل ست که در گردن شوق پنهان ز خولیش ببلبل برده از چون گل از بر نیت</p>	<p>تنبه می کن و بشکن بهسان دلی ما خراب یل غبار ست خانه دلی ما و میدان دانه و میدان زردانه دلی ما ز سجده پاشی ما آستانه دلی ما بشا خار جنون آشیانه دلی ما</p>
<p>ز ساهه لوجی حیرت اسیر نومیدیم که راه گوش ندانند خانه دلی ما</p>	
<p>ز دانی نیست نیش بیشتر را اگر مرد دست اگر گرم ست غم بر آید گرد از دریا و از کان جنون نقش نگین خویش دارد پشیمانی مبارکب است سین بسی در دیده و دل سیر کرده ام</p>	<p>بهر گریسته دست نیشتر را ز دم در پرده راه هر فطر را شکسته گرد رسد آب گهر را نهان لوح طاسم خیر و شر را بکش این مست از خود بخیر را یکی دیدم سواد بحر و بر را</p>
<p>اسیر از موج شوقی بساحل شکستم کشتی بجز خط را</p>	
<p>غمش باشد شراب بغیش ما شکست بال شد در دام صیاد چون مجنون رام آبادی نه گردد خس و خاشاک شورستان شوقم</p>	<p>ترا و آب حیوان ز آتش ما نخستین تیر روی ترکش ما بیابان گرد شوق سرکش ما پند سودای خام ز آتش ما</p>

	<p>بزیر آسمان گویا اسیرم که شد بهیوده گردی از بزم</p>	۱
<p>خبر سنگ فتنه بار نیار و درخت ما در خانه وجود و عدم نیست رخت ما کلامی باغ ما جگر رخت رخت ما بزیرای کلاه و غدا تاج و تخت ما</p>		<p>شد شیشه خانه باغ از جان سخت ما بگمانه الفتیم چه دنیا چه آخرت ابر بهار گریه مستانه خودیم زیر نگین هست دو عالم گدشتگی</p>
	<p>گوهر حکیم ز شبنم گلزار فقر اسیر ابر بهار چون نشو و دست سخت ما</p>	
<p>خندان تر گشت قاتل ما خجلمت زده کیست حاصل ما جامی دل اوست بادل ما شد زلف پری سلاسل ما سرمه روید ناله از گل ما فریاد ز حسرت دل ما زخمی که شگفته از گل ما جامی زده حسرت از دل ما گل کرد بهر باره در گل ما گر قاتل ماست قاتل ما</p>		<p>هر چند طلپید بسمل ما کو برق ز آبر و نفیست در سینه دگر سخن نماندست دیوانه آن نزاکت خو میجوشد خنده از گل او گوشی ز کشید گوش درو در سینه گلستان گنج از دوری ما چرا خفتد از زخم نهان که بشیر باد کس را به سخن نمیگذارد</p>
	چند آنکه اسیر در دویدیم	

آسان تر گشت شکل را		
<p>لعلت ز جام شیر و شکر میید هم را ساغر بطاق ابر و دشت کشیده ایم گرم بخت و جوی تو پرواز میکند ساقی ستم غریب روی از شعله شتر گردیده باغبان بهار غیاث پیش آهیم دسعی باطل خود شرمار کرد گردیده پیر گوهر مقصود و دست هر ناله که کرده فراوشش سینه ام پیغام من شکنج کش روزگار نیست</p>		<p>ساغر ز آب روی گهر میید هم را بیگانگی ز خویش خبر میید هم را در خاک هم نهاده ای تو پر میید هم را جای نداده جام و گز میید هم را شبنم بجای خون جگر میید هم را تا نخل شک بین چه میید هم را تا نا خدا نوید خطر میید هم را پیغامی از زبان اثر میید هم را قاصد زفته شوق خبر میید هم را</p>
<p>شد گرد خسته تنم گل آوارگی سیر حب وطن نوید سفر میید هم را</p>		
<p>کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا گریه تا مکتوب اشکم را بصحرای ترا دیده ام گلدرسته می بندد ز عمر جاودان صد خیابان سرو بالا میکشد از دیدنم</p>		<p>چون توانم دید خالی جای غمهای ترا روح مجنون کرده استقبال سواهی ترا باغبان حضرت گلزار تماشای ترا در نظر دارم خیال سرو بالای ترا</p>
<p>گشته ایم از دیدن رویت و بخود چون سیر چون تواند دید چشم ما سرایای ترا</p>		
<p>هوا گلشن بگلشن میکشد دیوانه مارا</p>		<p>ز خون تو به موج گل کند چایه مارا</p>

شرابت دادم می چند تن فاضل جام می نوش سپید چشم بد کام در عالم متیو اکبران در میت شعلها گلشن خویشتن هموارین خرابی صندوق در دهر تعمیر عالم شد ز دشت باج میگیرد بافتنای می نمشد	بناگر در گذارد دل وفا بیگانه مارا شرابت می پرستد گریه مستانه مارا تا شا برگ گل سازد پر پروانه مارا بسیل امتحان تا کی دهری ویرانه مارا بیا شرمند ده حیرت کمن بیوانه مارا
---	---

اسیر آن طفل بد غور ام آسایش نمیکرد مبادا بشنود در خواب هم فسانه مارا	
---	--

از می دیگرست مستی ما و از گونست کار اهل جنون به پیش زلفنا موج زنجیرست یکدم از خون نیشو و غالی در خون همچو گرد باد آتش از دل تنگ دیده نزعوت	سر ساغر بگردن مینا خار بر سر ز نیم و گل بر پا خط سبزه است نسجه رسودا بتیو چشم ماست ساغر ما ز دم انداه خمیه بر صحر مایه از قطره دارد این دریا
---	---

کراکش دوری تو می سوزد دل جدا جان جدا اسیر جدا	
--	--

سر نه حیرتش کسیر نگاهت مرا بسکه گشتم بحین مخور ام تو جواب دارم از مهت دافع تو جلدن زنگین تربیت یافته و دلم همچو شراره	سایه گل بنظر چشم سیاه است مرا سبز هرب لب جو طرف کلاهت مرا سر نه سوختگی گرد سپاهت مرا کاستان جلوه این ابر سیاهت مرا
--	---

دل بد آخوز شکایت شده مبیوده اسیر همچکس نیست که رسد چه گناهست مرا	
نرمی شد آئینہ دار ہوا چرامست و مجنون نباشد کسی بر اندازہ سینہ چاک ابر گداز و خجالت گلابش کند عکس گل و لالہ و زونو بہا	توان دیدن از روی کار ہوا ہوا سے بہار و بہار ہوا عکس شفق لالہ زار ہوا شود بوی گل گر دو چار ہوا صنم خانہ آئینہ زار ہوا
می بغیش و ناله لے اسیر معاش ہوا و مدار ہوا	
بر کا دیدم دل خودم را باناز و نیاز بر نیالے دیدم نصیحت آرزو لے در روز جزا بمن نمایند ہر چہ ر حجاب آسمانہا است از یاد لطف ارہات شود آب	جستم آب و گل خودم را مٹا بولت دل خودم را دیوانہ عاقل خودم را بیرحمے و قاتل خودم را میجو نیم مننزل خودم را نازل دل بیدل خودم را
مبیوده اسیر در گدازست من نہ سو دم دل خودم را	
میر دست شکوہ کاہیہا از لبش بوسہ طمع دہم	کلمہ مشتاق عذر خواہیہا این گدائیت بادشاہیہا

<p>سینه صاف و پشت مرتب است روز عید بر بهانه چه میاست چه تغافل چه دشمنی چه نگاه بیم رحمت چه ابراست باطمین چه آرمیدن است</p>	<p>دو پنج کیست کینه خرا میها واسه بر جان بیگنا میها دارد از دست کم لگا میها رو سفیدست رو سیا میها کوه را برده باد کا میها</p>
<p>من کجا دغای و هر کجا میگزیم ازین سیا میها</p>	
<p>اگر نه در دشتانی بود فغان را براه بخودی دل چه عکس آنه باش بروز غاطس پرواز تا بکزاری ز خویش بگذر و سرگرم جستجو گری سپید گریه بسوزم جو گرم جلوه شوی که داود خنده رنگین بر کشیدن شوی بچشم آنه و آب اعتباری نیست</p>	<p>شکلی نکند صید آتخوان را که از تو شوق کند جستجو نشان را که دام بنبره کند گرد خو چکان را که نور دیده نماید یقین گمان را مباد چشم بد آئین گلستان را بهار ز خشم دل و بلبل گمان را حیا بدیده کش گرد آستان را</p>
<p>همین بس است که در گلستان شست آید شمرده است غنیمت جنون نشان را</p>	
<p>چه حرف مهر و وفا گوش کرده مارا بهار سوختگی چاک دلق غنیمت بجان مشرب ماسخورد و برع سو گند</p>	<p>چه دیده که فراموشش کرده مارا چه شعلها که قصب پوش کرده مارا چه تو مها که قح نوش کرده مارا</p>

اسیر منتقل از آرزو میگردی چه حلقه‌هاست که در گوش کرده‌ای		
یا جلوه مده فرشته‌ها را کی میگذرد آتش بهشت مطلب خور دست در دو عالم و هفتانی برق اگر نباشد یارب که بلای جان ماست	یا خام کن برشته‌ها را در کوره دل برشته‌ها را امید بدل بهشته‌ها را انبار کنند کشته‌ها را این شبنم گل برشته‌ها را	
تا خواندن ناهما تو دانی از یاد مبر نوشته‌ها را		
جنون بهستی و هشیاری آزمود مرا برای خاطر او قبله گاه دل شده‌ام گمراهی بهشت غمبار می‌گردد گداخت شیوه بهد رنگ پیش چاره گران غلام بهت آزادی گرفتاری سپند عمر بده کردم گلست نام خدا ز سوختن غرضم برنشانی در گشت بصلح بهشت از تاب روزگار بخت	رب که محو تو بودم زمین ره بود مرا اگر دوچار شود می‌کند سجود مرا در آن دیار که دست و دلی نبود مرا باشنا سخن و سترس نبود مرا دری ز خنده گل در نفس کشود مرا دلی که سخت تر از سنگ مینود مرا پزنگ شعله‌دان صید دام دود مرا بر روی خویش خجل دید بسکه جود مرا	
دست حلقه زنجیر به چاب اسیر چه قدر با که ز دیوانگی فرود مرا		

گر دوش چشم تغافل ساغر لبریز ما در شهادت لگ بر آور دست هر صوفی تن شب بیا آفتاب آدل چرا غلغله میکنند گر نباشد گر دوش چشم تو ساقی و نظر بسکه نیز نگ دل آشوب نگاه می دهیم	اشک گلگونست در راه طلب شب زیا نشتری دارد ز هر شرکان بکف خونریزا میرسد آخر بجای ناله شب خیز ما صبح محشر میشود شام نیاز آمیز ما کار محشر میکنم گر وقتیاست خیز ما
---	--

ای اسیر آخر دل ما هم چراغان میشود

ناله مایه مرعوبی گریه کاریز ما

عشق باغ داده شوق تشنه دیدار ما حاصلکم را باغبان پیش از و میدن میده چون شر در در پر نیان شعله خوابم میرد بی محبت سازی از مطرب جدا افتاده ام به نفس از ساغر اشکم بهاری تر دماغ	خواب آسایش ز بند چشم بیدار ما سبز کردار سایه شرکان غمخوار ما دیدۀ گلشن ندارد وخت بیدار ما ناله هر دم پریشان میکنم تار ما نوی او به غم و سکون دانسته آزار ما
--	---

از گره خالی مبادار شسته کام اسیر

تا دگر ز سنجش ناسند ز تار ما

در عشق آشیانه دل ما نفسی از تو کی کشد غافل زنگ از روی آه میدزد ناله شمع ما جبرانشود آه تعمیر جلوه اشک	راز مجنون فسانه دل ما بمخود هیاهو بهانه دل ما گریه به خود دانه دل ما بلبل آشیانه دل ما پر حشر است خانه دل ما
---	--

گر دوش چشیمست رانازم چاکهای جگر بگل خندید	یارا دشیر خانه دل ما بلبلد شد ترانه دل ما
سجده شکر میکنیم اسیر دل با آستانه دل ما	
سیر کمن نویسیده مارا ای کبوتر دوچار بارشوی صبر تا که کشد بزنجیر آه عم بر جاوید کی دلتاوان برد و خوش بر دتاچه خواهر کرد میند از براس آب گهر بشنوید از لبش چه میگویی تاچه حاصل شود نمیدانم	دشت آرمیده مارا دیدۀ نور و دیده مارا شوق صحرا و دیده مارا دل هجران کشیده مارا دل شوخه ندیده مارا اشک در خون طپیده مارا سخن ناشنیده مارا منت دن گزیده مارا
از وطن دوستان که دید آید شوق هجران کشیده مارا	
دل دور تو که صبرست قرارست مرا میتوان مشعل خورشید خاکم از فروخت هر چه بگویی ازان چشم سیه می آید من و گلچینی آتش کده دغ کسی شعلها نذر جگر کاوی حسرت دارم	من و یاد تو که دغست و بهارست مرا حسرت دغ کسی شمع فرارست مرا یار بیکانه و بیکانه یارست مرا تماشای گل و لاله چکارست مرا ساغر باده بکف چشمه خارست مرا

می پرستم گل آئینه بهارست مرا	از قیرت اختر نظاره بلند آفتاب
شکسته یاست نهوا دار می چاینه آسیر صبح نوروز جریح شب تارست مرا	
چه احتیاج بیاران آشنا مارا سراغ میدید از رنگ با حیا مارا کجا شناخته آن ترک میرا مارا کدام وعده چون دیده کجا مارا کرایه کرد و دیوانگه وفا مارا جبریده است جنون برهنه مارا بکوچه رنگ بر آور و گرد و غبار مارا	جنون نمیکند از خوشیت جدا مارا اگر شویم نهان در غبار سنگلی کشیده تیغ و تافیل گرفته دانا اگر چه ساده خیالیم ساده لوح ایم کسی نداشت که سرشته رنگبارد چنان بعبیده سر میکنم که پندار فخل زهر می مستی و عمارت ایم
اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم نمیخورد کسی از دولت حیا مارا	
فال رحمت میکشاید نامه اعمال بوی گلستانه می آید به تقبال می رود گردل خار کشتی مثال خاطر و بیش از غیظ فتنه مثال فتنه باغ و رشید میخندد به تعجال بهتر از فال دو عالم چون نیایش حیدر آئینه دانغ اختر اقبال	سینه صافست پیرا خوشا احوال بنمود از سیر جرات خانه دل میرم شوق کامل را به بند بخت توان ناامیدی کاشن از طلب دلی هم کند صبرت پران را بر کشود و غفلت بی نیازی نسخه آمال مارا خوانده است در دل انبیا در نگاه گرم آئین تبسم

هر شرمزگان نوازشنامه شد بخیر روز شب را سبیل گل در گریبان میکنم	ایک از در میرسد یکبار کف مال ما عمید دلو ز رست از یاد تو ماه و سال ما
شیشه با بیل شود جوش بهار عشرت خنده گل مسح کند از جام مال ما	
بهر عشق است صدون گوهر پاکست اینجا سر باز از وفا محشر ارباب دل است گذر از تربتستان که نظر گاه و وفاست عالم امن و امان گوشه میخانه هست دل دیوانه چرا غیرتستان نکشد	کشتی چاره گران سینه چاکست اینجا عالم تفرقه یکدامن خاکست اینجا ز ره خاک دل حوصله ناکست اینجا کینه بیمست ز ترسست ز کجاست اینجا رگ زنجیر جنون رشیه ناکست اینجا
رفت آنها که دلت صید چمن بود اسیر بلبلی در قفس سینه چاکست اینجا	
گر دیده خوان نعمت وجه معاش ما پایانه در هوای گل و خار میز نیم خون یکشیر منست عالم نه میخوریم آب و هوای ساخلی زهر قاتل است با محرمان حیرت ازین بیشتر مکاو الفست شراب نوح و محبت شراب عشق	خجالت شکاری دل کاهل تلاش ما عالم تمام میکند امتعاش ما از پهلوی دست چو ساغر معاش ما در پرده بوی گل نشود راز فاش ما جز شعله بیج جامه ندارد قماش ما باغ و بهار ما دل آئینه پاش ما
شرمنده دلیم که بر تکیه اسیر خفت ز دست همت طلبش ما	

<p>کردم ز بسکه بد نعمت بر دبارم عمر ابد بنجا که درت جان سپردن برتر تم فشانم اگر آب زندگی کردم زیاده و تیر و تشنج چای</p>	<p>از روز من گرفت سبق روزگارم مشت غبار بر گنبدت انتظارم خیز بجای گردن خاکم شرمم از مرقوم دلم شرمستان غبارم</p>
<p>جوش بهار نگسلد از هم که از رفت گل مینویم بر سر لیل و نهارم</p>	
<p>نکرده شکوه بجای یارت لبها غبار خاطر بر آرزو نسب کردیم بنرم یا چهره اغان با ده نگین نه از زناح و بالی نه از جدل خطه</p>	<p>اثر ز خود رود از انقاش یارب قضا بشه بر عتقا نوشته مطلب نسب بشوخی مشرب باند و مسبب فروغ آید صاف هست مطلب</p>
<p>نوید عمر ابد میدب اسیر ترا در آسمان اثر انتظار یارب</p>	
<p>آنکه گردان زنا دانسته را خویش را انقشام فتنه از بیباکی از من نکشد روز محشر قاتل با نشان دیگر است سرزمین جلوه صیاد و دام بلاست</p>	<p>کاش می آموخت بر شش گاه خویش را خوی حسن از عشق میداند گناه خویش را میکند ست خموشی و از خواه خویش را در طاسم افکنده چشمش صید گاه خویش را</p>
<p>شام تنهایی اسیر از آتش سودای است کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را</p>	
<p>شمشیر تو قبله گاهم</p>	<p>پروانه ناله گشت جگر ما</p>

صبرست که رام میکند دل پرواز فناست گل نشان تر چون برق که در شفق شتابد از پر تو آفتاب برودیت در آئینه دلم چه دیدی از مهر تو سینه با گلستان پرواز فنا چه بی نشان ست کم فت برئی ایچ اعتبارت شایستگی عداوت من نیست هر چند شکسته می نویسم شبهای سیاه با چرخان	لگت مستاع شیشه گردا بر باد و مهیم بال و پر تیغست زده بر صند جگر گر دید غبار با شرر بیگانه نبود اینقدر از داغ تو دیده با مطر در سینه نهفته بال و پر افزون شده ام ز پیشتر پیر منفعلم ز کینه و درد از خط تو صیقل بصر از نور تو شمعها سحر
---	---

احوال اسیر چند پرپی

سر کرده خلیل بیخبر

ای نام تو قبده زبان دیران شده نسیم شوقست آئینه رازتست عالم میزنزلت بی نشانی شوق تو بهر دلی که افتاد فرسوده سجده و بر تو	چشم دلم چرخ جان مانند حجاب خانان پیدا است ز نامان نشان گردره کمیت کاروان پیر کرد ز چاکا دکان تا فرق جبین آسمان
--	---

از آتش که با ست گاتان با	از یاد تو سینه با چین با
گر دید اسیر از دل تو آئینه گر ققین گمان با	
صان رحمت میچکد از درد نوشا نوش با برتا بد با دلیل سعی جاہل کوش با انقدر هم بسکه بدو ریا کشد و آغوش با سینه صفائی کی نماید ترک جو شا جوش با دست ما و دهن شرم فراغت کوش با خون نهیاری بگوید و هوش ما از هوش با نکته داریم فریاد از لب خاموش با	رضی افسانه ناصح نگردد گوش با با وجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت بی سرو با قطره ام اما سروشی میکنم در محبت معنان و در قیامت هم کاب بار حشمت بسته ایم از کوی غفلت می رسم عمر ما را دفتر خواب پریشان کرده است گوشها که بود و یاران هست و طلب بیزا
انتخابی از دیار خراع آورده ایم بخودی ما هوش ما و خجگی ما جوش با	
نگاه گرم و بدر روشنی چراغ مرا که آب تیغ تو سر سبز کرد باغ مرا خوانده ست مگر سر نوشت و باغ مرا ز بوی گل ز کنتد ما کسی سراغ مرا	چو شمع سوختگی ترکند دماغ مرا بهار تشنه خونم شود اگر داند بهار سو ختم شد چون کند تقصیر بغرم کوی تو آواره چمن شده ام
سرم اسیر ز سودای ساقی گرم است که از شکستن دل بپزند دماغ مرا	
شعله پروردست مغز استخوان عشق را	لاله میرد ز بستر ناتوان عشق را

<p>راز دل از سینه بانی بیشتر گل میکند شدیم از با بر وصل کعبه داریم بی سفر هر کجا رفتیم کومیش مرکز گشتگیست مهر خاموشیست بر عهدان این سر سبز دشت دشت از گرد و راهم بازمی نازد سراسر</p>	<p>باطن آزمینم رنجداران عشق را خضر پروازست راه بی نشان عشق را دل شناسد جذبه های بی کمان عشق را نیست باگوشش زبان کار بیان عشق را گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را</p>
<p>کی اسیر از در بیدان تسلیم میشو بوالهوس هم سود میداند زبان عشق را</p>	
<p>چمن جلوه کن غبار مرا خنده می آیدم چه پیوستی سبق ناز خوان چه دوست دل و یادش خدا نگه دارد عشق دیوانه خوش تانسانیت آنکه یک صید همش از اوست</p>	<p>سبک کن باغ انتظار مرا سبب گریه های زار مرا کمن آشفت روزگار مرا در طلم خزان بهار مرا سیر کن سیر کار و بار مرا کی را میکند شکار مرا</p>
<p>تاب دوری بس است اسیر را سوختی سوختی مستر مرا</p>	
<p>تغیر بدخیال نکست خواب مرا بسته بر بازو بد از فلک خواب شوق بیایا قیتم در سفر آرام اشک پرورده راز غم نهان لعل</p>	<p>نبرد جلوه وصل تو به تاب مرا کرده تو نیز سحر آه جگر تاب مرا تا نداند کسی از عشق تو بیا گریه داوست نه انسته بیلا</p>

چون تیر دام محبت ز طبعم بچو آسیر ساخت بجز تو مگر ماهی بی آب چرا	
دو چشمم بد ز سوز سینه غمناک ما بوی گل را در طلسیم گلستان چیدایم بار بار از یاد جولان سندی سوختیم با چنین سستی اگر دم منیر نیم از در خشک گاه از استغنا و گم از مهر بانی میکشد آب و آتش را بهار نورش از آفرینش است	بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما راز را و را در قفس دارد دل صد چاک ما تا شود روشن چراغ برق از خاکشاک ما شعشع مدیخانه می افروزد از مسواک ما خوب میدانند طریق دشمنی بیابک ما شعلها گل میکند از دیده فناک ما
پرده می بندیم بر رخسار بینایی اسیر گر شود آئینه آتشخ چشم پاک ما	
جنون کوتا نشان در دل کتم آشفته رانی را خوردیش آنکه تاثیر محبت از بوس جویید شوم نومید تر بهر چند بنیم بیشتر روش اگر نمود عارض دیده بیداری باید بیازار و فگار خود فروشان را گذرافتند اجل هم جان بخت میگرفت از کشته نازت تفاقمهای سرشار از شراب طعنت خالیست بدم غش هر نقش پرین چشم بیداریست	ز عریانی لباس خشک بنخشم خود نمائی را بموم شمد کی بنخشد نفع مومبائی را تماشا پرده پوشد جلوه حسن خدائی را درون پرده دارد حسن شوخ خود نمائی را بنرخ کمیایگیرند جنس ناروائی را گر از خشم قومی آموخت کافر ماجرائی را بستی میدهد چایه صبر آزمائی را نه بنید تا ابد خواب پریشانم ربائی را
اسیر از غم زاهد ساغر شراب میخواهد	

که من باده شوید سر نوشت پارائی را	<p>جذب شوق تو خضره آگاه می ما خضر در قافله گشتگان بسیار ساغر زهر بکام دل خندان بزم تهمت بنیش و محرومی دیدار بستان</p> <p>میگد از نفس برق زهر آهی ما دست آگاه می ما دهن گمراهی ما خشم در آتش گشت ز کینج آهی ما خنده گل میکند از گلشن آگاه می ما</p>	
نخل از روی نظیری و ظهوریت اسیر چه نمایند بر آتش نفسان آهی ما	<p>مومبو شمرگان تر باید شکار عشق را از سیم جلوه پرداز رنگین کنیم از نیار زخمت باغ تماشا گشته است دل بامیدی غبار راه حسرت گشته است</p> <p>گریه بسیار است ابرو بهار عشق را نکمت گل میبرد از جان غبار عشق را گل بخندد از گریه جان غبار عشق را و عدد میوز و چراغ انتظار عشق را</p>	
چون اسپر آینه ام از تیره بختی شربت صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را	<p>جذب بازین کوشش بی بال و پر دیدیم ما از غبار با بهار چشم حیران میچکد روست جویان موری غیت و دزد فلک همچو آینه چهل و بعدا آیین قرب</p> <p>کعبه و تخانه را در یک سفر دیدیم ما فیض با از محبت اهل نظر دیدیم ما عرصه کون و مکان انحصار دیدیم ما هر قدر شد دور آنا بیشتر دیدیم ما</p> <p>هر قدر دور بوده بودی هر قدر پنهان شدی چون تو گل خضره شد کاه بسیار محبت</p> <p>بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما منزل مقصود بی غم سفر دیدیم ما</p>	

<p>هر کجا وحدت بهار جوش یکدنگی نمود اتیاز قنبر بقید ری فروزت از دیها</p>	<p>آتش با قوت در آب گهر دیدیم ما ذره را از آسمان تا بشیر دیدیم ما</p>
<p>نا امید می سر بر امید شد آخر اسیر</p>	<p>عاقبت زین نخل بیخ چهل ثمر دیدیم ما</p>
<p>اندیشه کند قبله شکیبائی مارا تا مشق رمیدن کند از یاد گناه هر سائیه مرغان بنظر قبله نما شد بی زنجیرت جل جرات نظاره حرام</p>	<p>آئینه کند آئینه رسوائی مارا دشت ز خدا خواسته تنهائی مارا حیرت ندر در پرده بنیائی مارا آئینه کند حال تماشائی مارا</p>
<p>هر کس که اسیر از سر خود پاک ندارد</p>	<p>آئینه کند حال تماشائی مارا</p>
<p>تا چند خبر برسی از بسیر و سامان ما دل شکنی عالم را ضامن شد بدم بیتی شوریده ترا ز قمری اشفته ترا ز ببل آشفته شوم بیتی آسوده شوی بی من عشق من و خوی تو آئینه رسوائی</p>	<p>دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ما خاکم نه ندائی بر روی گلستان ما اوسر و گلستانها من خار بیابان ما دیدار پرستیهامنت کش حرمان ما زنگ گل و جوش می پیدائی و پنهان ما</p>
<p>سر کرده گلهای دیوانه اسیر تو</p>	<p>تا کی نشود نقش سر و فقر دیوانه</p>
<p>در گره باوه بر پیمانه میکند دل ما بجان گمانی ترکان قسم که شب هب</p>	<p>که مشق گریه مستانه میکند دل ما خیال زلف ترا شانه میکند دل ما</p>

<p>فضول قدر نفهمیدگی نمیدانند گویی بدام طعنه گاه در نفس قصد</p>	<p>چه بحث های حرفیانه میکنند طوائف کعبه و تنجانه میکنند</p>
<p>چگونه زخمه گر ملک عافیت نشود حدیث تیغ تو افسانه میکند دل</p>	
<p>شد ذوق خاکساری قول هوس عمری بخون طبعیم کوس باخیزند ساقی ز ابر شیشه خزانم بهار کن پرواز میکنم که گرفتار گشته ام</p>	<p>بیرون کشید جذبه دامن ز نفس مرا از بسکه سوخت و طبعش دل نفس مرا تا جام می شود نهم پیش رس مرا بال کشاده است شکار نفس مرا</p>
<p>بیجا اسیر زنجیر شدی در سفاقم کی میکند اشت عشق با میدم مرا</p>	
<p>ز بسکه گردش چشم تو دیدم مرا عجبست چه منت در یوزه با کرم نمی شناسمت ای فتنه و نمیدانم ز خاکسارئی خود در طلسم آرامم</p>	<p>ز دل ربه و بغیر از تو هر چه هست مرا که خون آبله گل میکند بدست مرا کجا شناخته آن چشم می پرست مرا نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا</p>
<p>اسیر داوودل هرزه گرد میدانم جنون بجلقه زنجیر فکر بست مرا</p>	
<p>آئینه شود و دو چراغ نفس ما آن مشت غباریم که در راه محبت کو گریه شوئی که در هر شک بیلا</p>	<p>خورشید بود سایه خار هوس ما شد ریگ روان قافله بی خبر ما تا منت آتش نکشد خار و خس ما</p>

	بایا دقہ آئینہ دل منہ نفس ما	در کلبہ تاریک سیر شد و روز	
	آن مرغ اسیر حکم که از گرمی صیاد فرگان سمنده شده چاک نفس را		
یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را تا بنزد ز دیده ام چاشنی نگاه را چون بلب آشنائی خنده عذر خواه کی کنم آشنای دل طاقت عم گاه را سر که کشم ز دود دل شتم سفید راه را		رخصت گشتنم در گس کم نگاه را میکنم اضطراب را پیش تو پاسبان را ز هر شکایتیم بدل شکر شکر میشود دشمن خویش را کسی راه بخاز چون شب که خیال شیم تو جواب را باید از نظر	
	سیر که ز باکی نفس همچو اسیر دم زند آینه اثر کند گرمی صبحگاه را		
خدا اجری دهد در کشتن ماق تل مارا اگر درخ اب خوش بنیدر دیدن حاصل مارا چه میخواند بخوان کیبار هم حال مارا بخطر مگذران گاهای جنون کامل مارا چه خواهد شد اگر طاقت نهد دستی مارا ندارد هیچ کوشش اجر سعی حاصل مارا		با مید کسی نگذاشت بیدار دل مارا لبش تبج له سوز دانه کشت فنا کرد شد از عکس رخت آئینه با دیوان حیرت گداز موم نمیشد رنگ انقش بگین دل بود هر موج این دریای آتش نفس کوفت نحو با طاقت مقصد شود سعی فصول اینجا	
	هوای معتدل کشت پریشان تر نمیزاند دربتی پرورد هر لحظه و مقام حاصل مارا		
کسی طعنی نمیتواند کرد این راه بیابان را که پای شوق او از سبزه نشناستنیان را			

<p>بجائی میرسد پاکیزه گوهر چه در اول چه داند دلیبری طفلی که در گلزار محبوبی رخشیم ز فریب چشم انگیز تو می آید</p>	<p>صدت زندان بود بر قطره باران میان ز بوی می نکرده غنچه اش آلوده دامان را که بس از جنبش ابرو کند کند پامال امان</p>
<p>شوی آلوده دامان تر ز خاک گشتگان گذر مگر از غرق پامال کن خون شهیدان را</p>	
<p>چشمست بجاک رنجینه خوان پای را تا یا خیال زلف تو میویند کرده ام از تاب درو کست ندانم که در بنای</p>	<p>بخشیده تو تپایی نگه چشم لاله را بیمیده ام برشته جان تا ز ناله را تبخا که کرد بر لب خود داغ لاله را</p>
<p>گردی باخ تو به ج گلشن رود اسیر سازد ز گریه داغ دل غنچه لاله را</p>	
<p>شد تا ز یاد روی تو روشن چرخ مانند شمع از نگه گرم زندگیم مست هوای میکرده و سایه گیم ممنون بوی بزمین گل نیشویم</p>	<p>آئینه شبنمست ز گلگهای داغ ما خبر شعله نیکبسن گذارد به داغ ما دغست آفتاب ز رشک ابلخ ما چون غنچه تا ز بوی تو پر شد داغ ما</p>
<p>از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر از عذر رنگ پرین من ره راغ ما</p>	
<p>کرده جیفه جیفه ابرو را سخت ز تو تر ز رنگ خال زانو در خور جوهر صبر خواهد بود</p>	<p>داده عرض جوهر مورا روی دل داده هم تر از دروا تا به بنیم دست و بازو را</p>

صلحش از تیغ جنگ می بارد	آز مودیم طاقت او را
استخوان رنگ صبر کمیت اسپر کرده شده گره دو ابرو را	
کرده ام از خون دل خالی اینغ خویش را ایمن از انیسی با غیر خلوت میکنی تا شود پروانه ام کامل عیار خشتن سینه نوبتی دارم از آوازی آورده تر	میرسانم از می حسرت و مانع خویش را از تو پنهان میکند آئینه و مانع خویش را کرده ام در روز شب روشن چراغ خویش را خضه سحر راه من نمیداند صراغ خویش را
از گل ساغر چمن پرایی می ستانم اسپر می کشم از لاله می یو اینغ خویش را	
از دل مردم عالم خبری نیست مرا همچو آئینه همین از دگر ان میگویم سیرت و از دل خسته سداست بشا میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین دل من گنج روان شکر آبادیت	چکنم غیر دفنا نامه بری نیست مرا میتوان یافت که از غوغا خبر نیست مرا نشوی ایمن اگر با من پری نیست مرا این غم زبانی که امید غم زبانی نیست مرا دست اگر سوخته و مانع زبانی نیست مرا
بکیس رشک به تمنائی من آرد اسپر که بعاله پوری با پسر می نیست مرا	
آسودگی کجا دل عتیاب من کجا ابرست گل شگفته و گلزار تازه در در پرده جذبه گرفتد در نهایی شوق	شوق سفر کجا و قرار وطن کجا ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا یوسف کجا و راحه پیرین کجا

	<p>گر عاشقی اسیر چرا دل شکسته آشفته که با و هوای همین کجا</p>	
<p>آینه جنون کند عقل بر بنه پای را جام فریب اگر دهد لعل خمن سراسی را ذکو تو نغمه گر شود مطرب خوشنوی را رهن بران دیر اگر کنی نرگس سر مه سای را حوص بدام استخوان صید کند های را شعله بدایع نمی شست وقت دلاخ جای را دانه دانه ره مکن آبله های پای را</p>		<p>مست از جلوه گرد بد بنام جهان نای را پزدگیان کعبه راستی و بیکنند گوش ترانه سنج را بحر زم دل کند بخت میاه بیدلان جامه کعبه بشود مرد ره تو کلی از پی آرزو مرو + بر نفسی که نیکم هفت جگر در آتش است اشک نیاز میکند صید کبوتر حرم</p>
	<p>همچو اسیر بر که شد بر شوق خویش پند گوش میکند از زلفه درامی را</p>	
<p>حیات نواز شکلی نیست تیر بیکانی را بغل بی نامه نگداشتم آب روانی را شکستی کی به بیانی طلسم استخوانی را در آب دیده میبیدیم گاهی آسمانی را گر از دل برابر آدم گفتگوی خونچکانی را اگر نشناسد از پرواز بزرگ هر خوانی را شکار انداز گلزاری کند بیل فغانی را غبار راه موری کرده غارت کاروانی را</p>		<p>جبری بازگشتی هست لازم هر جوانی را گذر قاصدی هر جا که دیدم اشک نثار هارا اگر نبود از تو بال افشانی رود ز فایح بانی ایام جبرانی چه میسر است نفس چون مرغ اجل گشته در دم هوا بکشد چمن زاد بخت را تجرد میتوان بخشید نی تیر ترا صیاد اگر چوب نفس سازد بیابان نیست دل هرگز ز نیمنی ناتوانش</p>

<p>شهادت خدنگت منت پرواز می نمیشد نسیم گل فشانی کز سر کوی تو می آید</p>	<p>اگر نمشنا سدا ز پرواز هر برگ خزان را بخاکش میتوان بخشید خون گلستانی را</p>
<p>اسیر از یاد مرگانی بخون خویش می غلطم بلندماند بر حمت حصیدین زور گمانی را</p>	
<p>گر نیداشت غمش تنگ و آغوش مرا گر درین باغ ادب را شری خواهد بود سغن عشقم و افسانه در دم نامست همگاه مستم ز می حیرت و کبر محو می در خیال انگشت باغ و بهاری شده ام آب و رنگ خمیش سایه پرواز نیست</p>	<p>زرد میداد و بطوفان خون جوش مرا میرساند بنوای لب خاموش مرا جای رحمت بگلشن کند گوش مرا در نظر میکند از بسکه فراموش مرا برده هر خطه بنگ در گذر هوش مرا حیف نشاخته آن سر و قباوش مرا</p>
<p>میشوم آب که آرام زبان نامش اسیر را ده تعلیم حیات لب غایتش مرا</p>	
<p>گر بدام افستد هوای گلستان در سر مرا آهین شمشیر من در صلب خاما برق بود میکند خاکستر خاکسترم پروا سنگ صقلا آمینه ام در حبیب خارا می نمود آسمان در گوهر من آبروی دیده بود سبز و دودول خوشم شرابم شبنم است شرط شوقم را دلیل راه ساحل میکند</p>	<p>آتش پروازگر و دیو بال و پر مرا سودخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا کی تواند شمع و اگر دهن تیغ از سر مرا از برای دیدن خود دشت روشنگر مرا ساخت چون فکر زمان و جیب کبوتر مرا ریشه در آبست از سر شیشه افکار مرا گر درین دریا بیای آورد لنگر مرا</p>

را و شو قم سر بجزای که میاید کشید

فناغ از رخ خاوم جام افلاکم اسپر
تشنه لب که میگذارد ساقی کوثر مرا

بسکه می ترسم از جدا میها	می گزیم ز آشنایها
ترجمه را بهر آ آ بد کرد	گل باغ بر بینه پایها
نال خیرست متصرف چون	بند بند من از جدا میها
دل منت گزیده میداند	که چه در دست باد و میها
خوبه و دیان ز کوه حسن دمی	میروم بر در گدایها
سرم از تیغ هم جدا نشود	بسکه متیرسم از جدا میها
عالم آینه خانه راز است	هست در پرده خود نمایها
شمشه ام از نگاه می شکند	کرده ام یاد سخت جانها
جلوه در پای جلوه میریزد	سرو همانند از روانها

انقدر شوخی انقدر تمکین

خار و گل را جوش یک پیانه میدانیم ما	سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما
در ریاضی گزاف است شمع میازینوست	نکمت گل را پر پروانه میدانیم ما
بقیرار میای نهان گفتگوی بست	از طعنه های دل افسانه میدانیم ما
شعله جواله از هرگز کنازی دیده ایم	هر غباری را پر پروانه میدانیم ما
حرفی از لوح جبین دستها خواندیم	آشنایان را ز هم بیگانه میدانیم ما

<p>از خواب میاید دل گردیده نام ما بلند خوی افست کرده را بگیا نه خود دیدیم جسوه ایجا در نور زب رخ کمیت</p>	<p>صبح دم را گرد این دریانه میدانیم ما سایه دیدار را دیوانه میدانیم ما آفرینش را پر پروانه میدانیم ما</p>
<p>کس نمی نمود زبان گفتگوی ما سیر هر چه ما دیدیم با بگیا نه میدانیم ما</p>	
<p>سیر گاه مستح کشان قصاب سایه برگها چرخ را خان خواب در دیده ما نظاره شود مژده وصل صبح روی ترا شده شب زنده دار روی ترا خام ترا گل از دمه ز فروش ابر باران رواج لاله گل از گداز خیال او شب و روز بزم عاشق نهشت ز گریزان شده مشهور در مستطعم عشق سفر نفیض انجمنین باید پرده دیده فرشت راه تو کرد سفر کعبه در جوانی کرد کم کم زان فصول راه گمان</p>	<p>شوخ پیرو دل جوان قصاب کرده گل فروش بوستان قصاب چون دهر می با متحان قصاب مژده عجب جابودان قصاب میدد از شمیم جان قصاب بهت اکیر جسم و جان قصاب صبح نور و میکشان قصاب چون کند معنی سخن قصاب سر زدن باغ آسمان قصاب بر قوی کاری گمان قصاب کار و نیست بی زبان قصاب نهشت تا یک نفس گمان قصاب مرحبا پیر بر برادران قصاب یک فلک ساخت ککشان قصاب</p>

<p>ای خوش آن راه دل اسیر گزشت گر دی از راه کاروان قصاب</p>		<p>اگر دنیا اگر عقیقه علی ابن ابی طالب فروغ دیده وحدت صفائی سینه گزشت لوی دولت شایان صفائی جان گامان نه بینی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانه بگفتن مود و ریا اگر طرب لسان گزشت ز معرش کاجوئی هر دو عالم تیان گزشت دران شکی که در خاطر گنج بذر خدای به نظری شریکی کرده لطفش در خور گزشت دران وحشت که خدای خدا دل کم کند خدای بطعنائی شکستن در جبابی راه نماید تجمل دستگا مان خرقه پوشان افش آریان امیدم در بار آرزو جای ثمر خواهد ز لطف بید رغبتش در دو عالم طلب خدای</p>	
<p>اسیر از مهر فیض کاظم شبش در نمی مانم ز پرورم دعای یاعلی ابن ابی طالب</p>		<p>انچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب عکس او طفلانه با آئینه بازی میکند کی خجالت میبرد از دست سودا روز و شب چون گرفت آرام چشم بدل ما روز و شب</p>	

هززه گردست آسمان یکدم نمیگیرد قرار امتیاز خوب و زشتی نیست و زریه فلک	میکند اصراف عمر از کیمیه مار و زرشب غرقة را یکسان بود و در قعر دریا و زرشب
---	---

نور و ظلمت پرده دار خلوت صبح اندام سیر کی دومی دارد چشم مرد بنیاد زرشب	
---	--

دانع بر دل میگذازم روز و شب دوستان از من نمیرسند کعبه گریه در کار آهی میکشیم آبرو بسیاری میباید مرا نیستم چیزی که بسپارم کس غفتم هر دم برنگی جلوه کرد صبح و شامش گشته جای بزم جای نیت دل زایم میرود	نقد هستی ششبارم روز و شب شکوه زد دست که دارم روز و شب گل بسنبل ششبارم روز و شب گوهر دل می فشام روز و شب دل بجاقت می سپارم روز و شب لوح غفلت می نگارم روز و شب تخم امید که کارم روز و شب خوش نمازی میگذازم روز و شب
--	---

لاله زار و سنبلیله است اسیر در غمش اشکی که کام روز و شب	
--	--

پری رغبت عرق کرده عکس راه در آب فریب خورده دنی گر بطرف جو گذر ز موج عرق شدم با مال شدیم جنون ز رحمت گشتی کشنده منت نوح ندیده روی زمین جای یکدم آسایش	بساط آنه دام میکند نگاه در آب حباب میشکند گوشه کلاه در آب غبار ما نتواند کشید آه در آب بیای شوق تو و اگر ده ایم راه در آب حباب رفت بنا کرد خالقاه در آب
--	---

<p>نداد در دسرها خدایا خبر را سیر گذر کند زین موج این گناه در آب</p>		<p>دل را بسوزد و درونها را دود طلب آسوده کی نتیجه دهد خاکسارت آسوده چکیده صاف شکستگی است با حرص گرد ملت نتواند جابل کند</p> <p>چون شعله از گداختگی تو تیا طلب صندل برای در دسرها خاک طلب این شد ناب رازنی بوبر طلب دست نیاز خواه در زبان و طلب</p>	
<p>پرویدره ایم نقش نزار تو کلت ز نهاد را سیر منقلب از خد طلب</p>		<p>موجها برده دل زیناغ در آب چه صنم خانه است عالم کس لی سبب دل نمیکند رشحات خط مشکین و عارض گلزنک</p> <p>لاله با شیشه رومی دماغ در آب خوش نماید گل چراغ در آب قطره دارد گهر سرانغ در آب سایه افکند بال زیناغ در آب</p>	
<p>در چین باوه ریخت اشک اسیر موج گل ترکند دماغ در آب</p>		<p>بهار سوختن گردید شمع بزم با مشب چنان ببرزخ حیرت گشته است از یاد زخا چنان کیفیت جام قسم برده از موشم زیاد روی او دارد دلم هر گوشه دای</p> <p>توان چیدن گل از بل و پر پروانه مشب که مرغان نم میگرد و بزرگان آشنا مشب که در چشم نمی آید نگاه آشنا مشب چراغان می کنند دیوانه و در ویرانه مشب</p>	
<p>اسیر از محبت فروانید انعم چه خواهم کرد</p>			

دیوان

۱۵۸

	نگاهش گرم دلجوئی و من مست حیات	
	چیده آئینه دستگاه در آب مشق دل میکند نگاه در آب کس چه داند گل از گیاه در آب هست یکسان گدا و شاه در آب	چه خوش افتاد عکس باد در آب سه خط سینه صافی دارد همه در بحر اضطراب دل اند در لباس ست اعتبار همه
	داوده ام دل بدست گریه اسیر شسته ام زانده سیاه در آب	
برای مصلحت یاران عداوت افکند شب اگر در گیر دانه روی تو صحبت افکند شب که باش زنده دار خواب است افکند شب چراغ دیر با شمع خلوت افکند شب		مبست خوش خنای بته حشمت افکند شب کیش چایه گلزار خسار یحیران کن نگاه نیم مستش اقتراعی کرده از شوخی زنگ باده و زمار ساقی خوش تامل است
	اسیر از شوخی مسندش گل و شمع کوی مینی قمار رنگ میبازد میرت افکند شب	
بهار نشاء می حاصل رسیده است گلی که خنده ندانسته نور گویند است وداع اول شوق سفر ندیده است دل گداخته پیانه کشیده است بهار رفته نشان دل بریده است نقاب جلوه صفت حجاب دیده است		درفیش گریه چمن یک بساط چیده است چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب بزرگ و بوی گل از یاد خوشی تن رفتن شراب حسرت سرشار عجا جزئی دارد گلی ز گلشن عیش نشسته سبزه چمن در چو تو گل روی تو صبح و شام کمیت

<p>اسیر سزگرم بیان آسمان نه کشد جنون که در شراب بهر رسیده با دست</p>	<p>این غنچه قطره بود که رنگه خزان شناخت در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت گردی که جای خویش در آن ستان شناخت هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت کی تیر بی سراج محبت نشان شناخت هر کس که گردیا و ز سر روان شناخت این باوه راز شیشه خارا توان شناخت روزم را خطرابه دل باستان شناخت حسن یقین توان ز دل بیگان شناخت تعبیر خواب الفت اهل بهان شناخت کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت دیوانه قدر بسته ریگ روان شناخت کی لذت صبوحی این گلستان شناخت</p>	<p>خون بود دل که لذت در نهان شناخت آئینه راست پر تو شمع مزار من در پیش پای پر تو خورشید بزنجار شناخت رنگ گل و مرغ می و لعل یار شد پروانه بزه راه بس منزل نمی برد از سیر بلخ دیباده حاصل نمی برد پدراست از جبین عدم عشق پرده سوز شب هوا بش از فسانه قلم رزیده بود دارد نقیض گرمی عاشق سراسیمه روزی کتاب خانه غفلت کشوده دل گردی که شش نیم گل این سرزمین نشد خوابی که میبرد بره شوق راحتست هر دل که در ریاض وفاست خواب شد</p>
<p>در خواب دیده آئینه عکس مرا در من خود را اسیر محرم راز زمان شناخت</p>	<p>سرم سودا پرست نام قنایت شراب تلخ ما دشنام قنایت</p>	<p>اولی دارم که مست جام قنایت دفع ادبید ما سخی میر ساقی</p>

گرفتاری بکامم چون نباشد جدا هر زنده را می پرستم اگر دوری بود دوران مست مردوش آشنائی گوشه که گوش	حرفان موج ساغر دام قسیت مگر غورشید در دجام قسیت گریایم خوش است آیام قسیت صراحی قاصد و پیغام قسیت
اسیر از گریه مستانه شادیم دلم در سینه بی آرام قسیت	
هر کجا شوری حیا هوی دلست میتوان کرد دل خود را نگاه پایمال فوج مرگان گشتم آه گر محبت گلشن آردائی کند	تا نفس بر میکش ز بوی اداس نغوی من ناز که تر از نغوی دلست گرد من محو نگا پوی دلست سلسبیلش موجب جوی دلست
هر کجا می میکشد ز بخود اسیر ساغر لب نیر از بوی دلست	
از اشک و آه من گل بنبل شکفته است هر کجنگا همیش بدلم راه حیرت شسته خلد بدیده خضم از غبار ما سیر غزان تنگدلی کرده ایم ما	از ناله ام ترانه بلبل شکفته است این غنچه در بهار تنافل شکفته است گلها ز فیض خار تحمل شکفته است آنکس بهار کرد که گل گل شکفته است
در نو بهار گریه ما بیرنجی اسیر فی غنچه خند و دونه دل گل شکفته است	
هر دم ز فیض گریه نغوی میتوان گرفت	سامان خرمی ز جوی میتوان گرفت

جولان دل شکاریش از کار برد هست نقشین ز پا که خضر دو چارت نمیشود در راه شوق توشه دل بر هر دو ان بست طرف کلاه شوخی مژگان گرفته است	مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت دوان شوق هزاره روی میتوان گرفت عمر گذشته را بدوی میتوان گرفت از چشم خویش هم گردوی میتوان گرفت
تنها اسیر برق بنزل نمیرسد دست رفیق گرم روی میتوان گرفت	
هر دل که ز عشق یار گرم است در راه فریب عده او از سینه گرم عشق بازان دل سوخته جهای او را بیا محبت بتان را	تا حشر از ان شرار گرم است هنگامه انتقام را گرم است پشت غم روزگار گرم است تا خاک شود غبار گرم است خون در رگ بقیار گرم است
چنان شمع شید عشق او را گویم که سر از خار گرم است	
فغانم از دل دیوانه گرم است بچشمم کم غبارم را چه بنی بیاغ تازه ماندن یک کل بیا لب تشنه ساغر بناشتم	غبار تربت پروانه گرم است دل صحرای باین بویانه گرم است سرش از گردش پیانه گرم است بوی گلشن میخانه گرم است
اسیر سایه هم گردید بنزار هنوز از مستیش میخانه گرم است	

<p> پروانه هوای تو که بال در شمع است پروانه شتر شبنم و افروز خنکی گل بزخیر که یک پاره گل رنگ بنازد خود عاشق شرم خود و بدنام دل ما سرگرم وفا خانه بدوش و دل بیدار آتش که تو ساقی شده جمع بختند خورشید ز گلباری حسنت چکد آتش یکدنگی عاشق چه بهاری که ندارد </p>	<p> گدسته شوخیت که زین بستر شمع است آتش زشت سیر حمن در بستر شمع است صبح است که احرام تو غارتگر شمع است پروانه همین حسن جیا پرو شمع است آسودگی خواب عدم بستر شمع است می شبنم گلزار دماغ سر شمع است پروانه سر آسیده نیلوفر شمع است خاکستر پروانه ما شتر شمع است </p>
--	---

نیزنگ محبت چه قدر شوخ بر آید
 در بزم اسیر تو چو پروانه شمع

<p> صبح مشاط هوای گل است توبه رنگ شکسته دارد دختر زرب باغ می آید جلوه نوبهار حنا طرما سبزه درس نیاز میخواند نیست یک جلوه در حمن بیک چه نزارکت بخوبیش چیده بهار بر سر دل چه بید لرزانم </p>	<p> عید رنگینی قبا ی گل است شیشه ام در طلسم پای گل است چه قدر خنده خونهای گل است خند باغ و گلشای گل است حسن سیر که شمعهای گل است جنبش برگ رونمای گل است خار هم دست در خنای گل است آشنای تو آشنای گل است </p>
جان باباجان اسیر	

اشرارموز بادعای گلست	<p> همچو گرد و سمرمه از چشم غزالان خواب نیست گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب نیست هر چه بیدار کرد در یارب سرگرداب نیست قطره خون گرمی که ز خنجر قصاب نیست آتش و خاکی که از نیزنگ باد و آب نیست از غبار راه او رنگ شب متاب نیست طرح محشر هر چه تیغش بچ و تاب نیست </p>	<p> عشق نیزنگ تغافل در دل بیتاب نیست در شکست خلط ما عشق نقصانی نکرد ویده تا دیوانه خود را ز موج آشفته مو لاله اشکم ز محبت غزالان را گنج نیست کمترین باز بجه عشق جهان شب است در نظر آورده هر گامی پیرا و درگر آتش فولاد برق خنجر هستی نبود </p>
<p> در گذر از انتظارش باغ میبوشد اسیر گریه شاداب با آتش گل آب نیست </p>	<p> صبحم بپروانه بزم شب مولود گیت نکست گلزار ریحان عنبر آلود گیت گرمی سودست تا محشر ندانم سود گیت صبح مستی در طواف کعبه مقصود گیت پر تو در و حانی شمع شب مولود گیت غیر من در طواف شبش جبهت سجود گیت شمع خلوتخانه وحدت شب مولود گیت فیض بیداری ندانم صبحم مولود گیت </p>	<p> فیض بیداری میخ نخت خواب گیت عنبر سارای تو و مجر روحانیان میکشد صبح وصال از شام حیران باز فیض امشب گریز باشد قبله دور فلک مردم چشم صبح انتظار عید فیض هر نفرت رو میکنم چون کعبه محراب است از تجلی هر طرقت پروانه پر میزند دارد از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار </p>
گاه از غفلت که از بنیش دلی و ا میکنم		

صبح و شام با اسیر از چشم آب گوشت	
<p>روح ساختگیهای روزگار داشت غبار سوخته با باله زار گرخت چو عشق عرض سپید در میان عدم درمان زمانه معاش مدرم از دل بود دل بکاف جو در آردی مشرب بخت گداز ساختگیهای روزگار نخست بصب بکین مطلب شکار خند چرا کل همیشه بهارست آرد اقبال خزان تشنگی بر چین فروشی کرد زمانه دفتر ایام را گرد میبرد بهار خانه بدوشی چه خنده بکا نکرد خوابی از گل صدر برگ باج میگیرد</p>	<p>ز شکسته دل بیش ازین عیار داشت تعل نفس سرور روزگار نداشت بسر گذشتگی شوق یک سوار داشت که روزگار معاش خاک مایه داشت یک شنای موانق و دین یار داشت ز روی گرم خاک جوده شهر داشت کسی چو شکر خداوند کردگار داشت ز صد کار یکی حسن می کار داشت بدل خراشی مهر فسوده غار داشت گرفته گوش تراز فردا اعتبار داشت بشق چشمی ظالم کلی باز داشت هوای گوشه دیرانه را بهار داشت</p>
<p>میرس باعث کام دل اسیر میرس نداشت کام توقع به روزگار نداشت</p>	
<p>از انعم دل عدوی خطربست گلستان محبت را بهوایت و ما غم نارسید از می خوارم زیادت گر شود غافل گدازد</p>	<p>که در دل با چشمش مست خوابست که شبنم خانه سوز آفتابست طلوع نشسته چون حمید شبابست دل از دوری آتش کبابست</p>

<p>خراموشیت تیغ کینهٔ خصم بخونِ خویش مار آتش ز کرد</p>	<p>تلافی بودم نقشهٔ بر آب ست مگر شمشیر او موج سر آب ست</p>
<p>اسیرانه دوست پر سیدن چو جاب سوالی را که دشنامش جواب ست</p>	
<p>دردست آن خمدار که بر بال و پر نشست صبحش نوید دولت بیدار میداد پروانهٔ چراغ دل روشن من است پرز از عند لیب چکد از غبار من نظاره بود نو سفر آشیان که باز</p>	<p>شد تو تیامی بنیش و در چشم تر نشست خورشید طالعی که شبی بشین تر نشست شبهای انتظار تو نقش نیش تر نشست نقش شکستیم ز گل بشیر نشست آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست</p>
<p>شو قلم گل همیشه بهار دست آسیر در دیده یار از همه کس بشیر نشست</p>	
<p>در دول تنها همین گفتن ز درنا گفتن دعوی فهمیدگی را حجت اسباب ست گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کرد ست معنی تو حمید خاموشیت با اقرار مجب در ایام دشمنی هم میطید در خون خویش چچ و تاب تا به را در گوش ما بی گفته موج</p>	<p>راز و زبان و حکایت حرف بی گفتن ست حرف و نافعیده را معنی همین گفتن ست معنی پیچیده را لطیف بیان گفتن ست حجت برهان و کج بختند از گفتن ست هر که را تیغ عداوت حرف و دانا گفتن ست اگر چه عرض حرف حال حرف رسوا گفتن ست</p>
<p>آتش شو قلم نشاید شد اسیر از کوی دوست بر کشودن درس گنایم بقفا گفتن ست</p>	

<p>نام دل بدون بغیر از یاد و لعل هر هیچ نیست عمر ضائع کرده مارا چرا در ارقی نفس بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند خواب می بینی که درو آشام هستی گشته گیر صدای مسکینی گوش از تهی مغزی پست استخوانی را که می بیند دلش پر میزند رودری موری کجا از قطره هست کم شور</p>		<p>دیدن آئینه جز عکس سکندر هیچ نیست گر نکرده ای عجب یک حرف مکمل هر هیچ نیست از همان رنگین نگین جز سایه پر هیچ نیست چشم تا واکرده امین نشاء در سر هیچ نیست شوکت آورده طبل سکندر هر هیچ نیست ازها در عالم تحب رید کمتر هر هیچ نیست پیش بر داند لم بال کبوتر هر هیچ نیست</p>
		<p>سیر چشمی هم ندارد و انقدر مالش اسیر معنی از آوارگی شکست و گداز هر هیچ نیست</p>
<p>فلک ز کام من بفسله کیش عازد شد بکوه و دشت جنون سودگشت باطلی ب نماند رنگ بخونم ز مشق دام و نفس گل نزاکت ازین شوختر نمی باشد شتاب بوی گل و اضطراب برق نگاه به باغبین خاکستر شهید وفا فکاک شد آبله پای سوده رو دل</p>		<p>دلم دماغ سرانجام اعتبار نداشت بر بیزبانی من عشق خاکسار نداشت شکارگاه محبت چو من شکار نداشت زمین و عده گش تاب انتظار نداشت سبک عثمائی شو قم کسی بیار نداشت بگرم خونی پروانه یک شرار نداشت ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت</p>
		<p>شب از خیال تو محشر بخواستار میدیم کسی بی سرش و گذشته کار نداشت</p>
<p>پرده چشم من پر از نیست</p>		<p>جان بوی پیر من پر از نیست</p>

	از تنت جامی عرق دل میچکد معضوت و مضوت یوسف مصر بهار نوش خيال جلوه اندام تو اشک بلبیل چشمه سار جان شود	مشمه آشوب من پیراهنت پیر کفن چمن پیراهنت نازکی مضمون سخن پیراهنت گرگند گل پیرهن پیراهنت
	میکند افسردگی داغست اسیر گرینا شد سوختن پیراهنت	
	همه روی زمین خطرناکست باده نوحان بزم حیرت را بسکه صاحب دلان نجبا کنند هر کجا عشق ناهدا باشد آب گردد چو آینه بگرفت ناز می بالد از گداز نیاز	لکشان تیر دام افلاکست جام لبس نیز دیده پاکست خرومن آسمان تل خاکست کشتی نوح سینه چاکست درد و عالم حساب دل پاکست جوهر تیغ شعله خاکست
	الفست در دبا تجمل اسیر اختلاط شراب تریاکست	
	مجنون بزم ما غیر از درد و یواریست انتظار گداز می اجاب کوچه محنتست گرچه غربت بر جبین مراد آب عریست در دیار سینه مانفی بشنید و دیده می	باد می نوشیم تا نشسته در کار نیست اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست بیکسیه را تفاخر نامه در کار نیست جو بسیارست اما رغبت بسیار نیست
	نا امید و دیار نمیباشد اسیر	

این سخن در حلقه گوشل و لولا ایستاد	
<p>بوی چمن روانه بشبان شوکت خورشید سایه پر در گلزار شرم او از دست و فاش گذاردید گلخان حیرت بهار آبله پایان جستجو بمچون غبار می بروم خواب سفر صدیدها بدام غباری نه میکند بلبل شد دست شوخی پروانه و چمن جوید صبا جوهر سازد معاش خوش</p>	<p>گلدرته بند غار بیابان شوکت مهر در حجاب سایه دامان شوکت آئینه خانه زار و گلستان شوکت طوفان لشکر یک بیابان شوکت آسودگی نسیم بیابان شوکت پرواز دل ببال مریشان شوکت زنگین شرار گرمی جویان شوکت گلزار خاکروبه ایوان شوکت</p>
<p>یاران جواب سئو ما محبت است عالم تمام زنده با میان شوکت</p>	
<p>گلشن جلوه تو پر سخنان گشته است آبادی و کوکون غبار است در رهش افست بچشم تو بسیار مشکل است شمع از رفت بس زده گلدرته فروغ ساقی شکار جلوه طاقت گذار گیت از بس کشیده از دل بی اضطراب من هر نا که از دل من سر کشیده است</p>	<p>بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است هر دل که یک سر اسیر ویرانه گشته است بدخوی آشنائی بیگانه گشته است ریشم نقاب بلبل و پروانه گشته است تا عکس جام و شیشه پر خانه گشته است گر دم غبار خاطر ویرانه گشته است شمع مزار بلبل و پروانه گشته است</p>
<p>زنگین بباط تو به که دیگر است اسیر</p>	

گلشن لراز گریتانه گشته است	<p>آتش زوی به لاله عذار یخچین خوش کامل خدی زباده بهار یخچین خوش بی اوتام و سلم و باد تمام بهر الفیت میان عاشق و یار یخچین خوش گردش بپوی گل سبزه جلوه میداد دل صیدگاه او که بهار یخچین خوش گاه از نگاه و گهر ز تغافل دردم روست مستی چنین خوشست خار یخچین خوش بویی تو از غبار سمندش بیا درنت ایگل پیاده شو که سوار یخچین خوش صعفی که منم باده کشان منمو دوش زیاد بایج میسدهم بخجودی خوراج ز و چند دور و در گفت مدار یخچین خوش سیاب باج میسدهم بخجودی خوراج صبر یخچین خوشست تو را یخچین خوش</p>	<p>آتش زوی به لاله عذار یخچین خوش کامل خدی زباده بهار یخچین خوش بی اوتام و سلم و باد تمام بهر الفیت میان عاشق و یار یخچین خوش گردش بپوی گل سبزه جلوه میداد دل صیدگاه او که بهار یخچین خوش گاه از نگاه و گهر ز تغافل دردم روست مستی چنین خوشست خار یخچین خوش بویی تو از غبار سمندش بیا درنت ایگل پیاده شو که سوار یخچین خوش صعفی که منم باده کشان منمو دوش زیاد بایج میسدهم بخجودی خوراج ز و چند دور و در گفت مدار یخچین خوش سیاب باج میسدهم بخجودی خوراج صبر یخچین خوشست تو را یخچین خوش</p>
<p>مستیم و بقیار اسیر از نگاه یار الحق نشاط سیرشکار یخچین خوشست</p>	<p>با سمنه تو گمره بگریخته است که ز زقار فرو مانده دلی باخته است نبویند به صیاد ز خون دل ما که ز قاری مرغیان قفس ساخته است گر شود از غمت فسرده که این گیم مهر مرغ دل از آتش قفس ساخته است در گاشان بچه روزه تواند گشتن گل که در پیش تو صد جا انداخته است اگر نگنجد بدم غیر خیالت عجیب آنکه این آینه را ساخته بر دهنه است</p>	<p>با سمنه تو گمره بگریخته است که ز زقار فرو مانده دلی باخته است نبویند به صیاد ز خون دل ما که ز قاری مرغیان قفس ساخته است گر شود از غمت فسرده که این گیم مهر مرغ دل از آتش قفس ساخته است در گاشان بچه روزه تواند گشتن گل که در پیش تو صد جا انداخته است اگر نگنجد بدم غیر خیالت عجیب آنکه این آینه را ساخته بر دهنه است</p>
<p>مهر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است</p>	<p>چون محبت جوش باطنی و ذرات شکست مست نمیشی شدن از جام صورت شکست کفر و ایمان گشتم و از خویش انمی تیرم الفیت آسانست آما پاس الفیت شکست</p>	<p>چون محبت جوش باطنی و ذرات شکست مست نمیشی شدن از جام صورت شکست کفر و ایمان گشتم و از خویش انمی تیرم الفیت آسانست آما پاس الفیت شکست</p>

<p>باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش کیدی سینه صافی اولین جوش کتاب دوستی مستی و شور و ضجون عشق متغفای یار موبویم میکنم پرواز استیلائی شوق تی تکلف الفتی دادم که صاف شرست</p>	<p>فاش میگویم بیار آن بهن الفت شکست دوستان مزدخا لبتا عبارت شکست عاقلان دیوانه مار نصیحت شکست بستم چون ذره دوزخ طاعت شکست کار بر ساغر پرستان محبت شکست</p>
---	--

از اسیرای باغبان گلماهی عنار آبگو
خار خجالت در جگر لاف نرا شکست

<p>شمع را از من رسیمای نگفتن رشتست ای نقاب عارضت و کش ترا ز گلزار سیر چشمان را بخیلان احست جانمده اند شیشه ام را از گداز کوره دل خفتند خافشکم را خیال شنبی سازد بهار پیچ و تاب اقام دل فراموشی لبست آفتاب بی زوال بی نیازی ذره است هر چراغی که ز غبار شهرت خام فروخت پر تو نور چسبناغ دل چه صبحی میکند</p>	<p>اضطرابم از شکوه آرمیدن رشتست شوخی حسن تو در چشمم زفتن رشتست از نسیم ما چرخ عیش گاشتن رشتست راز سنگ خاراد آینه من رشتست همت دریا جوانم دست بر من رشتست جوهر شمشیر کین ما بدشمن رشتست اگر بگیرد فلک را چشمم زدن رشتست بی نیازان ترا از باد و امن رشتست شمع اگر خضرست تا هنگام مردن رشتست</p>
--	---

شجره انجی دیده بیدار دارم چون اسیر
از دل شب با غم و غم دیده من رشتست

بزم عشق نه تنها دل شکسته است	پایه من و دست نگار بسته است
------------------------------	-----------------------------

<p>کنم بزبانک دیگر نفس افشانی بدامگاه تو عمر سخن دراز شود بفال گوش سید باش شسته طاعت غبار من ز چهر رویا و آن سوار کند دلم ز فیض جنون خونهای مکیکده</p>	<p>ز گرد راه تو کلهامی دشته دشته پست دل دویده پرو منی نایسته پست که گوشه ز سونما چشم چشمه پست که در حصار غبارش غزال حبه پست خرابه کنه ام از تو بشکسته پست</p>
	<p>دلم گذاخت ز قرب اسیر لطفی کن که نقش سجده اگر در پیشش شسته پست</p>
<p>در تماشای تو هر چشمی لست هست بر بانی بری چون بیدار با نظر تنگی بود دنیا سداغ آرزوی منصب دنیا باست تشنه راهر سایه هر چشمه لست</p>	<p>پاکی بنیش عیار شکایت شربت بجا صلی هم حاصلست مورد هر نقش پاتا من لست قطره راهر موج امید حاصلست شوق راهر زنی حب لست</p>
	<p>اعتقادات نیست گزناقص آید خواب هر گراه سعی کالیت</p>
<p>جمعیت همان ز پریشانی من است هوش از سرم نظاره روی تو برده است منت دگر ز چاک گریبان نمیکشم</p>	<p>تعبیر این خواب زویریانی من است آئینه داغ منصب حیرانی من است بوی مبار خلعت عربانی من است</p>
	<p>مرحمت فراق هم شده ناسور زنده ام تیغ و ناخجل ز گرا بخانی من است</p>

آتش نبی از نغمه ظاهر و پدید است ای خضر بیابان محبت مدوی می روی تو در آغوش خیال کم کل خندان در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب بازلف و خط و خال دلم را بر سر و کار است پنهان نتوان دشت نکس را از محبت	صد زنگ گل از خار و نغمه ظاهر و پدید است گرم گشته بهی از جرم نغمه ظاهر و پدید است گلگدسته غم از نغمه ظاهر و پدید است حال دلم از حال رسم ظاهر و پدید است حالش ز پریشان نغمه ظاهر و پدید است یادش ز خیال هوسم ظاهر و پدید است
--	---

حسرت اسیر آنکه فروزنده خواست

این نکته ز حال گسرم ظاهر و پدید است

داروی هوش و بوش را باغی شاد است پیوسته در هوای جنون بال میزنی روشن سواد و دفتر بنیش ندیده قشمت تمامستی و خوابت تمام ناز غافل و دوچار گاشن عالم گشته	آئینه ساز عریه های خوشاوست منت پرست بال های خوشاوست پیوسته محو آئینه های خوشاوست خرسند از اینکه درون لخمی خوشاوست آئینه صید خاطر مای خوشاوست
---	--

یک مهرع از سفینه منت خوانده

در بند چند و چون چرای خوشاوست

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است جان گشته شهادت و دل گشته وصال در خواب پای خم شده با کعبه سفر روزی که جام شوق منصور داده اند	بی تو بهار روی تو گلزار بوده است در خون طپیدنم حقد رکاب بوده است آنکه که جذبه تو طلبکار بوده است هر کس بزود خوش گرفتار بوده است
---	--

<p>بیوشنیم نگین چه آگاهیم کشید</p>	<p>توفیق ما بیانه بر شار بوده است</p>
<p>زبان شکو شکایت میرزا جلال آسم</p>	<p>دریم چنان غریز و وفا خوار بوده است</p>
<p>از نگار شش خلدایا بیکل است خواب آسایش چشم ما کند با خیال او سفر کرده ایم مزدخوی نازکی سنگین دلال از گل خیانه آن عویش او نیست یک سنگ از برایشی سوختیم از گرمی خوی کس دید کردی تمکنازش رشتنی دامن قاتل بگیرد خون ما نسبتی دارد گمراهان با شک</p>	<p>از رخسار باغ تاشا بیکل است خار دارد نقش دیبا بیکل است عالم از نقش بی ما بیکل است از شمر دامن غار بیکل است جیب داغوش کمانها بیکل است از سر شکم کوه و صحرا بیکل است دامن خاکستر ما بیکل است از زمین با آسمانها بیکل است کی شود شیره خارا بیکل است از صدف آغوش دریا بیکل است</p>
<p>شکوه گیرد گرد دست ما آسم</p>	<p>رفته کار از قصه ما بیکل است</p>
<p>دل از یاد تو خندان شده است حسن را بده ز کاتی در سش جلوه داد غبارم بر باد دل پر نیانه ز حسنه بیکل است</p>	<p>شبنم از صبح چرخان شده است دل پریشان پریشان شده است حقیر بوی گل از آن شده است دور از آن سایه ترکان شده است</p>

آنکه پیدایی او نپایانی است چه کند شفت و گرد و دل یار بتیو تشن است تماشای کون جگر صبر گردد و دندان	از دل و چشم که نهان شده است کفر آئینه ایمان شده است شبنم از گریه جریان شده است جانفشانیست که آسان شده است
بنی نظر بازی ترکان اسیر محمده زخم نمایان شده است	
گردل غبار گشته امید خیال است پرواز آبرو گهر صاف طینت است سرمیکشیم پیش تو گر بر کشود نیست آهی بسا و گریه بار آکشوده است	باران شکار ابر پرانگنده حال هست هر جا که حسن پاک بود افعال هست در طالع غموشی مالیک سوال هست صد گونه گل بسایه یک نوبه مال هست
از گمین ترار بطلب اسیر رسیده ایم حیرت بکام زور و شب ناه سال است	
آه از بسکه آتشین است نی هستل بمن گذشته نی مین ده مصحف عارضت بخوبی آن خالی سیه نگر که چون مور انفوس که وصل و لهران را جان میکشمت شمار اشب	باناکه من اثر قرین است چیز است که بلای عقل و دین است ابروی تو آیت مبین است ده مرغ حسن خوشه چین است خصمی چون هجر در کمین است آن نقد که حاضر است این است
بجای آنکه نام گشتم	

خاصیت عشق اسیر نیست		
<p>قرب شامان بی شک کی گوهر شهر ریافت دل چو طفلان از شفقت با تو به بازی میکند کرد از پر دواز بر تنده رو خود را سبک میرود و در سایه اقبال چتر گردد با د شعله بهوشانند استعداد رنگین میخیزد از غبار خاطر عاشق زمین انداخت گنج کرد و عالم گشت مجنون جای سایش ندید و دیده یعقوب بر روی یوسف بازوید زلزلت او غافل عنان گیر دل دیوانه شد در ره آوازی دیوانه نقصان نمیکرد</p>		<p>از ریاضتهای زندان دولت بیداریافت غنچه رنگینی از گلزار استغفار یافت بحر از تکمین لنگ عزت سر شایافت هر که در صحرا دل از شوق بکفر ریافت بی سواد دل بد بگاه جنون کی باریافت آسمان از اشک سرشار که این مقدار یافت سایه بارادین صحرا ی نا هموار یافت روزگار از مهلت عاشق نظر بسیار یافت خواست بهنجیر ششی بپای کند ز نار یافت سز ز مینی دلکشی از سایه هر خار یافت</p>
<p>نیست بی نصرت بخدا چمن آرا اسیر جنبش شمرگانش از خار سیر دیوار یافت</p>		
<p>کلی ز دور بعد رنگ مینا میدت تو مست با ده نیزنگ مطربان یکا تو کل توضیع است و آرزو فریه چه ز صلهما زده صحرایان تو فقر دل چو چخت سحر شد با نگ غلونا خبر ز خویش نداری که ساقیان قرب</p>		<p>چو آب گشت دل سنگ مینا میدت چه نعمت از یک آهنگ مینا میدت قبای فقر از ان تنگ مینا میدت ز خجسته کاری فرنگ مینا میدت جواب را اگر مرنگ مینا میدت هزار جلوه بیک رنگ مینا میدت</p>

	نشان مسند اوزنگ فنا نیست	
<p>حمید در اقبال ماه رمضان آمده است راز پوشیده که از دل نبران آمده است چه بسا مان تماشا می نمایان آمده است در می بست که مستی میان آمده است شبنم از پر تو دل صبح نشان آمده است روزه میگیر می و مشرب بنان آمده است</p>		<p>شور دل بیشتر از دل جهان آمده است گل آئینه توان چید ز گلزار سخن بسته گلابسته خورشید بعد زنگالم میدهد پیوه نهالی که گلی می آرد چه عجب رزم اگر محشر خورشید شود عمید اگر بلببل هر صبح نگرود چه کند</p>
	<p>کرده انگور وطن در خم می گشته اسیر پیر اگر رفته میمنه جهان آمده است</p>	
<p>که عیب زاده تعجیف با دره طلبیست فروغ گوهر عاشق زلال نشسته لبیست گواه نسبت خارا بشیشه جلیست علاج زخم نمان خنده است زیر لبیست کمان رتبه عاشق زواج بی ادبیست دل گرفته گل باغ آرزو طلبیست</p>		<p>لفظ جوهر اصلی پرست مکتبیست فسرده کام دل باز نا امید بیا شکست خاطر ما خانه زاده خاطر است هر از زخم نمایان بحسرت از زانی بر جوش آئینه با دره صاف میگرد غبار آینه به بار خاطر است</p>
	<p>مشور دولت بیدار نا امید اسیر کلید نقل اثر بادعای نیم شبیست</p>	
<p>هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است نقش هر پای درین صحرای بیک است</p>		<p>هر نفس جزو پریشانی کتاب دیگر است دشت را دریا کند اشک نفس در دیکر است</p>

تا نسیمی هست ازین گلزار کی بیرون تا نفس را میشام سجده ریگ روان تا فلک سیریم از او دوری منزل پیر تش همت را از غبار جلوه یمن بسته اند	بهرستان بوی گل دود کباب دیگر است دوره دل هر قدم پای حساب دیگر است جلوه ریگ روان تعبیر خواب دیگر است ذره هر جاکه دیدم آفتاب دیگر است
--	--

گردش چشم سیاهش را نشانی هست ایر هر تغافل خفته حاضر خواب گیر است
--

خرقه پوشیت خود نمائی نیست گل خورشید اگر بسر زده حال مجنون زگره مجنون پرس خون دل جرحه جرحه نوشیدن دست باید ز خون بشوید مرد شیشه قدر شکست میداند نمک آباد کشور دگر است	عشق بازی ست میرانی نیست بمچو خاری برهنه پائی نیست دور گردیت آسیائی نیست کار زندی و پارسائی نیست کار با پنجبه خنائی نیست چشم بر راه مومیائی نیست حسن شهری دروستانی نیست
--	--

مادر بیکانگی یار اسیر قرب در بند آشنائی نیست

بدور مانگه مشفقانه راجه شد چراز حرم لبست جان گفتگو نهم ز جلوه در و دیوار خنده می بارد رسیده از نه و میدان بهار ماه بهار	بقوط سال تمنا خانه راجه شد سخواندنت گهر انیسانه راجه شد ستم طریقی شوخ زمانه راجه شد ز ریشه دود بر آورده خانه راجه شد
--	---

مراسر اسر دیوانه در جهان شمار	خبر گم که زنجیر خانه راجه شدت
تو از کجا شکایت ز روزگار کجا اسیر حوصله عاقلانه راجه شدت	
بگشتم نه همین صفت سحر یار پرست صدای ناله زنجیر دامن آید برای خاطر او با سپان گل شده ام ز دانه دیده احوال و ذکر کشت جهان نه برگ گل که ببال دلم کند پرواز شدت دانه زنجیرم آبروی نگر گلیمست بر سر سحر خوانه در نظر کشیده کار محبت بگشتم نوی زبان چه صید با که ز عقل و جنون کشیده بودم اگر ببال و پر همتش کشاید بال بهار سوخت بصد نک یک نگاه نکرد نوای بلبل باغ وفا شنیدم گلیمست غبار سوخته ام نور چشمم گلزار است	بکاک طاقست من یار انتظار پرست غنیمت است که دیوانه در بهار پرست ز دل طبعی نیم آئینه غبار پرست بهیچ اگر گذر اندلسی مدار پرست ز بارهای دلم و من غبار پرست هنوز در نظیر تنگ روزگار پرست ز بسکه دیده ام اگر و اعتبار پرست حدیث صادق بی همچو چرخ یار پرست نهفته بودن صیاد از شکار پرست ز چرخ چون گذر و عشق خاکسار پرست ز سیر چشمی دیوانه داغدار پرست که یاد خنده گرد آرد لبش بهار پرست برای آگهی بازار لاله زار پرست
ز توبه ساغر سرشار میتوان زد اسیر ز بسکه حوصله عالم از خار پرست	
بستم تیغ و زخم بالین است	تلخی مرگ خواب شیرین است

<p>میکشاید سحر و با اخط کشته تیغ امتحان ترا مژه عمده تلخی کامت</p>	<p>سرنوشت نگاه ما اینست زخم تبرید حرف تحسینست نشاہ مهر در می کینست</p>
<p>بهر بیهوشی اسیر شب حرف تلخ شراب شیرین</p>	
<p>زخوی گرم تو آتش بلا زار گر خیت مگر بگردش چشم تو سال عاشق گشت مگو شرار چرا شد بسنگ خارده نهان بدیده دشت عنبر زال رسیده می آید چنان زخوی تو هر کس بهر دیار رسید رسید شهر به جزا دل طعیدین من طعیدین دلم از بهیت در بیم گل کرد سهر گداخته بود دشمن خلعت رنگین طعیدین دل بازنگ بست دشت شد وطن شناس شوم شاید از دیار غریب</p>	<p>ز زهر چشم تو صیاد از شکار گر خیت که عهد ناشده امسال رو بیا گر خیت ز شومی نفس سرور و زکار گر خیت مگر ز دشت مجنون بقرار گر خیت که دشت در صدن و بحر در غبار گر خیت باین امید که پرسد کسی چکار گر خیت که رنگ دمه ز سیاهی انتظار گر خیت مگر ز شرم بهمان کو بهار گر خیت نگفت بهر چه مجنون بقرار گر خیت شیم گل ز خجالت بخار زار گر خیت</p>
<p>اسیر انیمه کی دشت راه حرف گیر گریز یا مگر از دشت خار گر خیت</p>	
<p>ره بر امید پیشترک میتوان گرفت گر سخت جانی دل ما امتحان کنی</p>	<p>پراقتقا هزار فلک میتوان گرفت خوش آتشک شک محک میتوان گرفت</p>

<p>پرسیدش ز مصید لب خود گزید گفت صیاد شوق ما ز نمک دام میکشد</p>	<p>صیاد بدام نمک میتوان گرفت خوش مصیدی از پر فی ملک تیه انگرفت</p>
<p>شوق نفس گداخته گردل دهر اسیر گیر عمر رفته است تبک متوان گرفت</p>	
<p>سلیمانست دل نقش گنیش نام مشوق به نیش و نوش عاشق الفت هم شرابی از چپ پرسی از دل نامم خود را هم نمیداند بگوید کعبه دل سیر کردم جلو ما دیدیم دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار است اگر عیش ابد را لذتی در کام عالم است میان عید با عیدی که نامش نتوان برود</p>	<p>پرنیادی خیالی شوخی اندام مشوق است اگر شهیدت اگر نه هست ساقی جام مشوق است همین دانسته باش خانه زاد کام مشوق است نگاه پاک عاشق جامه احرم مشوق است بر طاق گلشن از غبار دم مشوق است نمک پرورده گلنمای صبح و شام مشوق است بقبران کاه بسمل کشتن پیغام مشوق است</p>
<p>چشم صاف دزد گفته گویا اسیر از دل می گزینش لب امیکد از د نام مشوق</p>	
<p>تعلق سدره کام مشوق است حیات جاودانی خواب نصرت فلک پروانه شمع جنون است خورد بهوش داروی دماغ چرخ را ناله دل کمره گمراه</p>	<p>جنون سرگوشی ایام مشوق است فنا بیداری ایام مشوق است ملک پر بسته مرغ دام مشوق است حریفی را که در آشام مشوق است خوشی کعبه اسلام مشوق است</p>
<p>رسوز سینه مستان چپ پرسی</p>	

که دفن آه سر دکام عشق ست	<p>دشنام دادنی که غر خوان الفت است حرف تو طوطی شکرستان الفت است با این رسیدگی نگمش جان الفت است گردم ببارفته دامن الفت است دایم کناره اش گل دامن الفت است خون فسوده کلاه پوشان الفت است تعبیر خواهی پریشان الفت است چاک دلم نشان گریان الفت است بیگانه خوی من قسم جان الفت است بیگانه خوی که نگبان الفت است در بزم سینه سیر چراغان الفت است در بنیه الفتی ز غریزان الفت است سودا اگر تسلو سامان الفت است</p>	<p>از بزم رفتنی که گلستان الفت است تاب کشوده سخت سبزه گشته است وحشی غزال را که تغافل کند اوست گیر نسیم سر خط بیگانه ز من کم حرف بوزنش نمک خوان بگیت گرم اختلاطی که بل بیشتر زند جمعیتی که گرمی بازار حشر از دست وحشت ز من خیال محبت نمی برد کردم در آشیانه عنقا غریب بیت سرش آشنائی جاوید میدهد از ساع محبت و میامی بلفاق هرگز نمیرود ز دوش یاد کین من پیای نیست وحشت از خود رسیدگی</p>
از دیدنش گفتم ز دل خویش یاد اسیر آئینه از غریب نوازان الفت است	<p>آن صبح که شاطعه شامت کدامت طفلی که در اید شاد تمامت کدامت آن می که حلاست و حرامت کدامت</p>	<p>آن چهره که خورشید نعلامت کدامت در یوزده یک سکه شکم نیست ای باده کشان طلب یوانه سوا لیت</p>

سردی که بود سایه اوقیانج سر را	تا چند پیر پید که ام است که ام است
دیوانه اسیر تو سر اسیمه حیرت	آن جلوه کنو کار کام است که ام است
گو شب بد صلتی با مناب باشد بهتر صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند گمراه ام بال کبوترانه طوفان میدهد شرطی پرواست کشتی را بساحل میدهد	دید شور فلک در خواب باشد بهتر موج می پروانه مناب باشد بهتر دل اگر در بنم او بیتاب باشد بهتر قاصد کتوب من سلاب باشد بهتر ناخدای مهر دل گرداب باشد بهتر
اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر	ساغر حاجیه سیاه باشد بهتر
خیال دام و قفس انتظار آزادیت شکار تشنه لبم جان فدای صیادت طییدن دل و یاد بهار و شوق سفر افس کشیدنش از کار میبرد بیرون کدام عقده کشاید بن خون پرواز زبان حسن بخیدی گلک نمیدانم چگونه وحشی دام ترا شکار کند بهوس گداخته گردوش میاید نرم رود تبسم گلی بعد از بهار شوختر است	بخون خویش طمیدن شکار آزادیت که دام حلقه او چشمه سار آزادیت نهزار عتده باطل بکار آزادیت غبار دشت هوس تر سار آزادیت گره بکار زن بود و تار آزادیت که صیدگاه محبت حصار آزادیت بدام خریش فتادن زکار آزادیت کسی که خار و فاکشت خار آزادیت تسلی دل غلبت شعار آزادیت

<p>اسیر الفت ویرنیہ گرفتاری زدام برکہ گریز عیار آزادیت</p>	<p>دیوی اگر بدل غم دنیا شمرده است فرد حساب از دل ما میتوان گرفت اشک از غبار خاطر من در کنار بحر شب انجم و صبح گل دلاور بهر تو تنگ از حساب دفتر دانش چرا کند دیوانه هرزه در سپه رسوائی خود دریا ز جوش گویهر رازت لبالب است از موج کیسه زرد ریا شمرده است بی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است ریگ روان بدامن صحرای شمرده است هر چیز برکہ داشته یکجا شمرده است دیوانه که تا پر عفت شمرده است دل از نصیحت کم بد لها شمرده است هر جا که موج خون نفس با شمرده است</p>	<p>دیوانه تلم و گشتگی اسیر از سنگریزه عقد ترا شمرده است</p>
<p>کدام شوق برادر ویدین افتاد است ز بیزبانی من وحشت نگاه کس غبار باز صبا هم بلدرنگی گیرد جهان خواب شد و گرد برنگی خیزد ز اعتدال بهار جنون چه میسر است چه دید با که بشدم رخ تو آب شده</p>	<p>که بنیبر دل ما از طپیدن افتاد است چو دام دیده بفکر رسیدن افتاد است بودی سفر نار رسیدن افتاد است و گردی که ز مشق طپیدن افتاد است کلیت شکر که از دست چیدنی افتاد است چه قطره با که ز چشم چکیدن افتاد است</p>	<p>اثر زبانه کش ناله خموشی اسیر چه گوشه که بفکر شنیدن افتاد است</p>

مستی که بخودانه ز اهل نظر گذشت غیرت روان داشت که تنها گذارش آتش پرست عشقم و اخگر شناس داغ پیش از رخسار ساغر تکلیف داد و رفت	در دیده جلوه کرد ز دل، بخیر گذشت عمر عنبریز در قدم نامه برگذشت کی شعله از قلم و من بشیر گذشت ذکرش بخیر توبه که درود سرگذشت
--	---

کشتی شکسته است بجز گناه اسیر
بخشایشی که موجب طوفان بر سر گذشت

بسکه از رشاک بر سر کرم و من دریا پرست و ختر از غنی عیش عالم گشته است جلوه بسیارست خضر در هر دوی درکار گمچه بر قلب کما نذران بر روی خرم	از دل آب گم تا غنیه بگلها پرست کی دلم خالی شود در بزم تما میا پرست دیده داری همه عالم نقش پا پرست در غور صبری که دارم نیم تنه نقاش پرست
---	--

منکه از دریا بموجی گشته ام قانع اسیر
جلوه ریگ روان در دامن صحرا پرست

دل پروانه فرسخ گم را از من است طلب دل بلبم فرصت کینا که ندان شعله باداغ جگر میچکد از آب زبون پرده زلفه شور جنون بوی بهار عند لیب گل رعنائی تنها محو است رنگ دانش ز شناسائی من نوحیه اند	اشک بلبل نمک گریه غماز من است گوشه بار پوده نشنیدان آواز من است لااله بوقلمون سائیه پرواز من است جوش گل کرد و سائی اثر ساز من است رنگ اگر باخته ام شعله آواز من است لب کشودن سخن آخر غماز من است
--	---

جگر سوخته ام آینه صیقل اسیر

	برق تیغ بگه گرم در انداز دست	
لبیل بیکه ناله ارزان غنیمت	از بهر لای نوای دگر متیوان شنید یک جلوه مرانی یاران صد بها عمر عزیز گشته عبت میر و دبا گلزاری اشاره و ایمان تنگتر هر یک خدیو دهری هر یک باشم هر یک طراز حبیب کنایست گلین	از بهار و صحبت یاران غنیمت نصیر خواب های پریشان غنیمت از از خشک شوقی یاران غنیمت فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت در رنگ لایح سیر گلستان غنیمت دشت بیکه افت ایشان غنیمت گلگامای خیر صحبت یاران غنیمت
راه گریز هیچ ندانی خوش است آید بودن درین مجادله نادان غنیمت		
می رنگ هوس در دل و بیان من انداخت لی منت معمار که دیدست نبائی در چشم تو جادوشت تماشای بهلم گر شایخ گلی بپیو در آغوش گرفتم شب دیده بهر رفته دل و دهن بود سرستی سودا تیو گوی ز رخ خورشید		ز بهر آمد و سجاده بهمان من انداخت این بال ها سایه بایوان من انداخت صد تیر نگاه تو در چوگان من انداخت آهی شد و آتش بگریبان من انداخت کعبه ترا صبح بزدان من انداخت بر رخ ز یک حمله چوگان من انداخت
شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود شوری بدل از خواب پریشان من انداخت		
می کشیدی و نگه سیر من باید گرفت		لب کشیدی و حیا حرف زدن باید گرفت

از دلِ خون شده ام یاد تو و دشتِ مونس کارِ توفیقِ نیت و باز آدمی کس چقدر خنده بهمیدگی عالم زد	بهجوط جلی که در آئینه سخن یاد گرفت کی کسی پیشه دیوانه شدن یاد گرفت هر که یک حرف ندانسته ز من یاد گرفت
شکوه و شکنجهای ترا بسکه صبر کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت	
حسن آتشِ دلِ سمندر است عشق است محیط و صبرِ شکر دلِ گلشن و درو باغبان عشق نقلِ دلِ رنگ بسته من منعِ نفسِ ترانه ز میبد	عشق آتش و درو لشکر است طوفانِ غم و دلِ شناور است غمِ طوبی سایه گستر است در بند کلیدِ خنجر است پرواز که خوبیِ پدر است
در دل گذرد جو غم صیدش خورشیدِ شکار لاغر است	
خوشهها عجب شیرین ز نبات میر بر خار این صحرائی خوشخوار میدیش از غمِ بازویِ ناکس چه پر سی از دیارِ خاکسار	لب که حرفِ گلین داشت نشانِ برقِ صاحبِ ثنایت خندنگِ هر کج اندیشی کماست گلِ هر سر ز منی دانا نیست
اسیرِ عشق را در وادی شوق ز هر گامی بیای رلیسانست	
قطعِ نظرِ جزایِ دلِ بد گمان خوش تبعِ نهانِ گدازِ طرازِ بیان خوش	

<p>اکسیر آبروست سفر در کابوخت در زیر چرخ وسعت یک انتقاشت زنجیر را چو تار نفس پاره میکند آخرو چو تیر تو شد استخوان من گلگل شکفته مجلس نیاک روزگار راز نهان از صفو سیاه خوانده دیوانگیست دیش و زنجیر دانه اش</p>	<p>پرواز گوهر از صدف آشیان خوشست پرواز بال بسته درین گشتان خوشست دیوانه امیست دل که بند زبان خوشست بال چاکشادن بال کن خوشست تا با تو حرف صافی بی در میان خوشست آندل که هست خون شده امتحان خوشست صیاد و پرست ز مردم نهان خوشست</p>
--	---

	<p>امشب که چشم مست تو خوانش نمید تا حشر اگر اسیر شود قصه خوان خوشست</p>	
--	--	--

<p>آمد از ذوق طبعیدن نفس اریادم رفت سوختن تا گل صد برگ در آغوشم رفت حسرت کشت رسا شعله آوازم شد ناله سریان اثر جامه احرام کند شمشید زهر خموشی شکرم ریخت بدم خط چو گان دلم از سایه شرکان دیده</p>	<p>نگمی کرد که صد ملتس از یادم رفت چمن از رنگ زریه های خس از یادم رفت بقید ز رفوف نیم رس از یادم رفت جامی دل اول منزل جرس از یادم رفت طوطی پند و جوش گیس از یادم رفت شوخی خنک باز تو نفس از یادم رفت</p>
--	---

	<p>انقید حرف تننا که می بر پی اسیر جلوه دیدم و یاد بوس از یادم رفت</p>	
--	---	--

<p>هر جا که نقش تو به شگفتن شود درست از شمش جبت چو قبله نما در کاشکشم</p>	<p>بزم بهار رونق گاشن شود درست تا مطلب دلم ز طبعیدن شود درست</p>
--	---

<p>از مویالی نغمه نیست جامی ز شیشه خانه نازک دلاں کیش از یاد آه آئینه ام گرد می شود گشتم بخار و بوی گل افشان گرمست آئینه دل شکسته شد از سیر باغ من منت خدا کرده که از دوستان گشتم</p>	<p>چون صبح کار من از شکستن شود درست تا صدق نیت بشکستن شود درست کی از شکست خضم دل من شود درست چون خاطر من در از نماندن شود درست گلده نیست دل که ز بس تن شود درست کار من ز مهر بانی دشمن شود درست</p>
<p>آهی بکش اسیر که طوفان گریه است عقد گم ز رشته کشیدن شود درست</p>	
<p>از رشک ببلغم دل حسرت نصیب نیست از هر گلچین چراغ برنگ کشد گلاب بیگانه خویش میشود از مشرب رسا تا شیر ناله از دل آسوده می رسد ای گل به بیتی که بر آرزو تر شوی جایی که رشک بر جگر پاره میزند نخنون ز عجز زلفت بصر کشیده است</p>	<p>از صد هزار غنچه یکی خنده ز نیست پروانه خام شعله چون عنایت نیست الفت بهر کجا که کشید غریب نیست در کشوری که درد نباشد طبیب نیست سر پا بر بند رست بگو جانی نیست گر میگردیم از طیش دل عجیب نیست دیوانه مرد کرد نبرد شکیب نیست</p>
<p>گفتم اسیر شوقی تاراج می شوم خندید و گفت مال تو برون نصیب نیست</p>	
<p>بفکر خاطر ما شادمان نیست سفر طوق گز قاتلان شوقست</p>	<p>دل بیگانه همیشه یاد نیست چو قمری آشیان صیاد نیست</p>

	<p>ز دل مشغول نادانی گرفته تسم چو باد ددل از گردون نخواهم نملک خردن سیران چون شود</p>	<p>فلک در خاطر استعداد نیست کی را گوش بر فزاید نیست مگر خاک ره صیافیه نیست</p>
	<p>اسیر از عشق شیرین دیده بتم دوئی اندیشه فرماو نیست</p>	
	<p>بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است روشن هوا دیده کند فهم معمر نومید می تمام امید تمام ما از هر مپا لذت شیرین کند</p>	<p>معشوق ریش در پشت نظاره است عالم تمام یک جگر یار و پاره است بیچارگی کلید در گنج چاره است بادوست می نبوش که عمر دوباره است</p>
	<p>چشم دلم همیشه بسوی تو می جگر گر خواب رفته بجهت بعد تنه است</p>	
	<p>نازک شد از وفا دل و قدر چنان خست در شکوه لب گدا ختم انقدر نبود در بزم بزمیانی ما هر که جا گرفت در میسر تم که آینه بهره می خرید این بیشتر مهرس که دیوانه ات چه شد نظاره پایمال تغافل نمی شود</p>	<p>چشمی ضعیف روشنی از تو تیا خست داعم از نیکه مست تو خود را چرا خست صدر رنگ جلوه سخن از یک ادرا خست خود را کسی ندید و گریه ترا خست شناخت دل در یاد تو خود را چرا خست در مجلس که دل نگه آشنای خست</p>
	<p>دشمن تری ندیده ز خود در جهان سیر خود را کسی که یک نگه از چشم ترا خست</p>	

<p>کشاوتیر قضا بانگاه صیاد است گل منبشه بهار شگفته دل است سواد دیده صید است حلقه قراک دل رمیده مارا بدم حاجت نیت نذیده صید سبک روح دام و قراک گناه عشق چه باشد بکار ماهجران زیاد زلف تو شبگیر میرود به شکار بوادی که مروت پناه او باشد بغیر سایه فرکان گریز گاری نیست بدم عشق که تسلیم جوهر پاک است توان ز گردش آئینه فلک دیدن خوش است دام زبانی نهای صید شکار فنون دام چه حاصل شکار دل نه است ضعیف نائی دل داده چه میدانی</p>	<p>جنون فکر و چشم سیاه صیاد است قفس که سایه ظرف کلاه صیاد است که چون فکر و چشم سیاه صیاد است غزال شوخ جنون گمراه صیاد است نخبر گشتنم اول نگاه صیاد است چو صید رام نگردد گناه صیاد است نخبر دام تو شبها پناه صیاد است بخواب رفتن آهونگاه صیاد است کشاوتیر قضا بانگاه صیاد است طعیدن دل با غار نوا صیاد است تمام روی زمین نواگاه صیاد است دل ریخته ما صیدگاه صیاد است ز خود رسیدن آهونگاه صیاد است ز دام جستن این صید آه صیاد است</p>
<p>فرب دام و قفس کار زوی ل بکند اسیرانیمه فکر نیا و صیاد است</p>	
<p>موجب دریا ز شورم مصرعه چه پدید است از هوای گلشن چاک گریبان کس در ریاض آرزو گر خار بلبل سبزشد</p>	<p>در صدف گوهر زار شکم دانه بنجیده است نکمت یوسف بسی در برین بالیده است انچه حاصل کرده ام عمری گلی ناچیده است</p>

<p>تسلسلای پهای محصیان خرم باند زنی مند نالۀ خاموشست تکداز فراموشی خوشست</p>	<p>عضو عضو بازو و شست دامن پیچیده است گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است</p>
	<p>گریه دشت مرا معان دریا کرد اسیر صفحه نرم از جباب موج نرم پیچیده است</p>
<p>باشک تنگام اسیران گلاب حبست آئینه خانه دل ما وقف الفت است ای محبت غلامم گستاخ مشرب است تعبیر خوابهای پریشان نمائیم حسن از کجا و مرتبه عشق از کجا در محفل که ناز و نیاز سے بهم رسد یاران سواری از ره انصاف میکنم</p>	<p>باگرد راه زنده دلان آفتاب حبست مردود این دیار چه و انتخاب حبست نخ شرب چند و بهای کباب حبست از زلف خویش پرس که تعبیر خوابست تا اشک عنایب گدازد کلاب حبست دانم اگر سوال نباشد جواب حبست بست و بلند عشق جفون و جواب حبست</p>
	<p>ما شوم غنیمت ندانیم حال اسیر ای باوی طریق محبت مآب حبست</p>
<p>گریه خاکستر گداخته است خس و خاشاک سرو و گل شده است نزد عشقست هوش می باید تبغافل نگاه سے پیچید برق رخسار گل بهار افزون</p>	<p>بلبل بلبل ناله فاخته است هر کجا آن سوار تاخته است بیشتر برد هر که باخته است چشم مست تو سخت ساخته است باغزار نگار سے باخته است</p>
	<p>بلبل از برگ گل کبوتر باز</p>

قد بر نیزنگ بر فراخت است		
گلزار بهار شک جگر تاب چشم کمیت	دیرانها نمونه از آب چشم کمیت	
هرگز خیالت از نظر مانع رود	دانی که سیر زده باب چشم کمیت	
هر آسمان نشان دهد از تخته پاره	عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کمیت	
از ترک تازشوخ نگاهان نه شد غبار	تا در زمین آئینه سیراب چشم کمیت	
امید دار باش چو دانسته ام سیر		
بیداری دل از اثر خواب چشم کمیت		
هنوزم در دل از غم ریشه هست	ازین بختانمانه شیشه هست	
چنان با سخت جانی فرگرفته	که نشناسم دلی باقیه هست	
بزرگان تو گیسوئی ببالد	گریبان اطاعت پیشیه هست	
نیکو دور دل خالی از دوست		
درین سینانه تاز شیشه هست		
گلبانگ عاشقان چمن راز بلبل است	تا گوش کار میکند آواز بلبل است	
دل میدزدن گلشن حیرت کمن سوال	هر لب کثودنم پر پر داز بلبل است	
طوفان ناله میدرد از باغ گریه ام	گلنمای اشک من صدون راز بلبل است	
شد شیشه ام زباده گلزنک موج گل	تا جسد کوه کرد خانه بر انداز بلبل است	
مخمور گاه رخا شده از شوق جام سیر		
در سینه اش چو دل طبع انداز بلبل است		
نه بهین دامن دوانه بسیار است	در هو آشیانه بسیار است	

لب خاموش خلق پنهانست ز آستین باکیش پر چین	گفتگو بر بهانه بسیارست یک کمان ماه و خانه بسیارست
	خون خود رختن مروت نیست خلق را هم بهانه بسیارست
دل بیدار ز افسردن حالش پیداست گهر پاک چه غم دارد ز آسیدن دال خس نقاب آمده آن شعله خلوتکده را	صید آزاد ز نقش پروبالش پیداست حل اگر خاک شود آب ز لالش پیداست هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
	همچو آئینه که در ننگ عیانست آید از شب تیره من صبح وصالش پیداست
چونیت قدر وفا طاعت جفا عبت است کسی باین همه بیگانگی چه چاره کند بهار عمر خندان کردم و زندانم دلی بیا تو خوش میکنم نمیدانم زبان بفهم وفای چه میتوان گفتن خبر ز آتش پنهان من نداری حیت تخوانده سبق دبری بهنیت بس	ادب بکار نمی آید و حیا عبت است گر قسم اینکه شدم با تو آشنا عبت است که عهد با گل و پیوند با صبا عبت است که رام کس نشوی آرزوی ما عبت است ز بی زبانیم اظهار مدعا عبت است گداختن بوفایتو بی وفا عبت است کسی چه بحث کند با تو ماجر عبت است
	ز شکوه ارم سخن می شنوا سپهر تو ارم ز ابتدای سخن تا بمانتا عبت است
از پاک طینتی دل اهل نظر شکفت	این غنچه از طراوت آب گهر شکفت

<p>آئینه خواب بود که دل از خیال تو شمشیر آید ار شد و وصل شاهوار از سایه گرد سرو تو آئینه خانه طبع سیر به بار گلشن بی رنگ شوق تر سازد هوای شوق جنون خانه مرا در شبیه باوه بود در آئینه عکس تو پیش از خیال جلوه داد و دل بخون طبع</p>	<p>یک پیر من ز صبح دو دم پیشتر شکفت در رنگ خار گل چمن شوختر شکفت باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شکفت هر ساغری که خورد و بزنگ در شکفت چندان دلم طبعید که در زیر سر شکفت کی در باض نبض گلی بی شکر شکفت زان پیشتر که باغ به آرد شکر شکفت</p>
<p>دارم هوای ابر جنون گوشه نفس آید بهار اسیر گل بال و شکفت</p>	
<p>فتادگی شمر غزل سر فرازی است بیر تغیبی اعتبار میر تهم نظر دیده پاکست ابر رحمت نگاه گرم تو در عالم آرزو گذشت</p>	<p>خزان یاس گل باغ بی نیازی است که سر گذشتگی ما کمینه بازی است چو قطره در سن تر جامه نازی است تفاقت که در فکر کار سازی است</p>
<p>چو زده هم سفر آفتاب خورشید ایم اسیر باد صبا نیز داغ تازی است</p>	
<p>مهرس غم ز برای چه آشنای است ز عشق پاک نظر دیده چه میدانی ز شونجی نسیم طرر طررات نازم نگاه آنچه نصیده آشنائی ما</p>	<p>دل از برای غم است و غم از برای دست تغافل تو همه از کرشمه سی دست که عقد بند دست و کرده کشای دست تغافل آنچه ندانست مدعای دست</p>

<p>ز آشنائی الفت کناره داری بجواب شام سیه روز عید می بند</p>	<p>شفیده ام کل تقصیر خونهای دست از نیکه چشم سیاه تو آشنای دست</p>
<p>قیامتی خرد آشوب بلود رمی کن اسیر را بخرام تو بر عای دست</p>	
<p>چشم بد خوهر چون آورد طاقت خوشنما بیر خود یاری اطاعت بر در دوش غرور دوستانی را که با هم سینه صافی کرده اند رستمی با گفتگو در خصم عاجز گمش نیست چون شود بیدار کاری پیش می آید دست صبح شد چون بر کسی و جرأت باز می نشیند</p>	<p>چون غصه شب شیر می بندد مروت خوشنما از جو زبان خجالت پیش طاعت خوشنما در میان جنگ ایامی محبت خوشنما دست داری حرف لطف ام جرأت خوشنما بوی شیر را خواهر فراغت خوشنما شام بهیجا خصم را با قسم الفت خوشنما</p>
<p>از غافل پیشیه کی شکوه میسوزد اسیر هر چو می آید از آن خصم مروت خوشنما</p>	
<p>رنجی که چشم بشیره از نور دیده است تو جرئت زیاد و پرستان بزم دست شبا بروز آمد و این راه طی نشد اکی دار حق شناس فراموش میکند</p>	<p>زخم دلم بر هم کا فور دیده است عشق آنچه در پیاز منصور دیده است شوق چو بوسی آتشی از طور دیده است آن سرگزشتگی که ز منصور دیده است</p>
<p>آسایشی که دیده ام از خواب خفت آسیر بیار عشق در شیب و یخور دیده است</p>	
<p>آنگاه صید عالم از چشم خماری کرده است</p>	<p>یاد خود کرده است پندار و شکاری کرده است</p>

دیده آئینه روی خویش بخود کرده است محل بسراغ بخت پادشاهی آید آه مید بر باد هر ساعت غبار و عده عشق وین بوقی دارد که بعد از ما دل نبوبیدی سپردن صید طلب کردست نخده خورشید میجوشت ز شام تا در من	حیرتستان را بهاری نو بهاری کرده است بقرا بهای ماهوش قرار می کرده است هر سیمی را فریب انتظار می کرده است دغمای کهنه را خورشید زاری کرده است بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است سندستان خیالمت خوش بهاری کرده است
---	---

کی نگاهش یاد من همچون اسیر میکند
آنکه از هر سایه فرکان شکاری کرده است

تسلیم اسیر سلسله انقیاد است ما خانه زد و طلب بر نیه خودیم پروانه برین شبستان کثر تمیم مارا بیا که دره ساعت چه چندان	هر چیز بر مراد نباشد مراد است مطلب جو در بر شود خانه زاد است وحدت چراغ انجمن اعتقاد است پیش از ساره گردش گردون یاد است
--	---

صیدا اسیر سلسله خواش خودیم
هر چیز بر مراد تو باشد مراد است

هاتم را ترک عالم کمتر از تسخیر نیست مهاقی داریم با کفر جنون آئینه خویش دور بستانی که عاشق در حریف خوانده است کعبه جگر دیده ام میخوام از سر طری کنم هر گناهی را با امید عطای می کنم	عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست ناکه ناقوس بابی شورش زنجیر نیست گفتگوی همتا آما معنی و تفسیر نیست راه صحرائی که کمتر از دم شمشیر نیست بیجان لطفت بی اندازه یک شمشیر نیست
--	---

ترکتازی کو دو عالم را بر اندازد زجا چون اثر تاثیر دارد نیست نقصان آه ما	صفت شکن تر از سپاه آه بی تاثیر نیست گر نباشد کارگر بچکان گناه تیر نیست
گردل بهنیش گوی داری تنه شایمینی	هر دو عالم بهتر از یک ناله شبگیر نیست

گردل ویران شد از تعمیر معیشت اسیر

عالم آباد کسی بی دشت تعمیر نیست

گشته آئینه بقیر خفت بهر مشق دل شکسته نویس میتوان خواند شرح گلشن از هر که روزش سیه بود بید کرده دامن پراز گل شبو برده کیبا عقل و هوش از من آرزوی دگر بماند مرا	شده طوطی گمزه شکار خفت میکشیدیم انتظار خفت از تماشای نوبهار خفت سبز خورشید در کنار خفت صبح آئینه شد دو چای خفت رنگ و بوی نبفته زار خفت دل و جان میکنم زنا خفت
---	---

رحم کن رحمت بر اسیر که باز

شده دیوانه بهار خفت

بسکه سودای تماشای تو پنهان در سرت جذب بی اختیارم تا کجا خواهد کشید در بروی شام من صبح از افق و میکند رنگ گل بال شکفتن منید از خار من سایه خاری بنجام نشکند طرف کلاه	هر سر موی مرا پروانه ترکان در سرت پای دوز بخیر و سودای بیابان در سرت بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سرت مشت خاکی را هوای ابرغیان در سرت دفع بی اقبالیم زمین کج کلامان در سرت
---	---

شعله رنگ سوختن میبارد از خاشاک استخوانم راه ما تعویذ عزت میکند اندول آرام سیلاب جنون پرواز من	بزمین افتاده اورا نگهبان درست نشسته محروم از جام یاران درست نیمه آینه را آشوب طوفان درست
---	--

میتوانم ساخت از محنت جگر عمری کباب چون اسیرم تاملی گلرنگ احسان درست	
--	--

تراز حسن بهار جمال سیر است بنگ آینه از جوش سبزه خطیار شکست دل بره شوق جاده از چراز سایه پرواز من چنین بد ز باغبانی رنگین گریه می نام	مرا عشق خزان طلال سیر است ریاض خاطر صاحب کمال سیر است که همچو جدول باغ خیال سیر است که در هوای توام ارباب سیر است نبشته زار تو از خط و خال سیر است
--	--

چو باغ آینه روی دلم نه بنید اسیر بهارش از عرق نفعال سیر است	
--	--

دل آواره مستمند کسی است سر و پا این همه سرافزایی نشانده از هجوم شکر غم در غم عشق تلخ کامان را	و دیده جولا نگه سمنده کسی است سایه قامت بلند کسی است که طایم دلم به بندگی است ساغر باده زهر خند کسی است
--	--

صیدی از دام محنت آزاد است که اسیر غم کند کسی است	
---	--

روز جزا خجالت سرشار ناراست جرم ز حد زیاده دستدار ناراست	
--	--

خالی به گفتگو نشود و دل چو گشت فرد تسبیح زو بدل نفس مستجو گره تشنه بن و نگفتن حیرت مهانه است	مطلب بلند ورشته گفتار ناراست چند آنکه دیده کوشش ز نار ناراست اسرار بی نهایت اظهار ناراست
--	--

شک خدا اسپر که کار تو با خداست
هر چند دست عشق و دل یازار است

دیده ام یک مژه آرام تنجوابی نموت و فقر عمر سپردیم به بی پروا سئ ثبت دل ساخت روشن سخن هر که شنید سخن مجاشوق دیوانه چه گفتن دارد و لم از دیدن مکث تو جان کنز ثار دل میدرد من اوقات جنون ضایع کرد	که خیالی بدلم حکم عتابی نموت جمع و فخر و دو جهان را بجای نموت نام ما بود که بر پشت کتابی نموت نیست طفلی که درین سکه بانی نموت بی کلفت چه خوش آئیده جوابی نموت نیست بحری که به موج جانی نموت
---	--

کسی از شرع ملاست نشد آگاه آید
که بدیوانه سوالمی و جوابی نموت

شوخیش بسکه وحشی افسانه دست اهل و فاعز دیدن همه گشته اندست وحشی نگاه می از در و دیوار میچکد عمرش بغیر خواهی مهر و وفا گذشت آه و نظر ز تربت دیوانه دیده است از خاک بریش بوامی توان سید	در دیده می نشیند و بیکانه دست رنگ شکسته باوه پیمان دست چشم غزال بر وزن ویرانه دست عاشق خجل بهت مردانه دست معلوم میشود که پر نیخانه دست گوهر غبار گوشه دیوانه دست
---	---

دارد حیا اسیر ترا در لبها عقل عمر است از نگاه تو دیوانه است	
از شوق دیدن عقل چو تیر میگذاشت گر گوش سنگ حریف کافات می شنید آه دل شکسته اگر دیر میگذاشت گر صدمت حجاب نیکوشت منور عجز آهین بکوه سار به پیچیده از دلم	مجنون برای آنکه زنجیر میگذاشت مانند موم آهین شمشیر میگذاشت بیگان ز تاب هستن این تیر میگذاشت آهی که میکشید دل شیر میگذاشت تاب از برای جوهر شمشیر میگذاشت
چون دل بسینه بود نگه شوخ شد اسیر میشد بگر این جوان خجل از تیر میگذاشت	
جایی که عقل دهن تیر میگذاشت گر دماغ او نبود چه میکرد شب کسی تا شیر زانک چاشنی شد زنده گشت	دیوانه زلف حلقه زنجیر میگذاشت شمع نفس آتش دل دیر میگذاشت گریستان نبود دل شیر میگذاشت
در زرم می اسیر شب از وصف طره صد جازبان شوخی تقرر میگذاشت	
اخگر آفت بیداری شب خواب نیست که نکاهست که مشتاق شرابم دارد بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است	قره بر هم زدن بستر سنجاب نیست این گناه است که در گردن اجاب نیست گفتگوی که گوشش ز سر بابت نیست
لب دل ز فرقه رازند نیست اسیر شعله بی پروا آله جگر تاب نیست	

<p>بگلشنی دلم از دست باغبان تنگست سخن به اهل که شد آشنایند غم نگشته است کسی از رفغان من تنگ دل تنگفته چه جویم که غم و وطن است ز دست تیغ تو بس کار جهان شد تنگ ز بسکه پر شده از کینه ام دل عالم</p>	<p>که جای نکست گل هم بگلستان تنگست که دستگاه سخن بر سخنواران تنگست ز بنیرانی صبرم دل فغان تنگست چگونه بال کشایم که آشیان تنگست لباس زخم بر اندام گشتگان تنگست از افتات جهان خلق عاشقان تنگست</p>
--	--

چنین که پر شده از آه من زمانه آسیر
خیال عکس در آینه گمان تنگست

<p>از آب شعله میوه باغم رسیده است این پرتو از کدام چراغ رسیده است بوی بهار دل دماغ رسیده است زین باوه تا دماغ ایانغم رسیده است دامم ز دولت تو دماغ رسیده است حرف دولت بگوش ایانغم رسیده است</p>	<p>مطرب ترانه که دماغم رسیده است آینه خانه دل بیدار گشته ام مجنون بگرد و جوش و خروشم رسیده در پای سر و شیشه چو گل جوش منیر غم دیوانگی برد که نه بینی خمار غم هر دم گلش بزم دلم غمخیز است شود</p>
---	--

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بهر غم رسیده است

<p>خوشی آلت زور آزمائی سخن است چه شد مرا ز لب او گدائی سخن است نسیه گلشن دوشی ادائی سخن است</p>	<p>بحرف لب نشودان رسائی سخن است هوس ز غنچه گوهر کلاب میگردد طراوت چمن از سبزه نگاه غزال</p>
---	---

<p>شبنم وحشی گلزار تازه اطالی نریک پیاله شراب گلاب نیشند شکستگی بجز این در سخن نباشد نریک ریاض کی گل بروی بیجان توان شناخت ز کجوف کجها نشان برای خاطر بلبل نبیو پای کس بطفت حرف کسان تازه کردن</p>	<p>غبار بگذرد عطر سالی سخن است سخن بکیست سخن بر جدائی سخن است اگر بیان ادا مومنی سخن است اگر میان دو کس آشنائی سخن است کسی نگفت که معنی کجائی سخن است کسی که در چمن دلگشائی سخن است نمک حرامی خوان گدائی سخن است</p>
<p>گلی که در چمن آفتاب مینهند اسیر شدت مردم گیائی سخن</p>	
<p>تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است بی توشه از قلم و احسان گذشته ایم باد آنه فریب چه سازد ندیده ام از باغبان چه دیده گل آرزوی ما</p>	<p>ز غم آفتاب نبوده که مرهم نبوده است این سایه هرگز از سر ما کم نبوده است جای بشت بود که آدم نبوده است در گلشنی شگفته که شبنم نبوده است</p>
<p>اشکم که باخت در چمن وصل او اسیر گویا دلی شگفته که بی غم نبوده است</p>	
<p>داری تمام عالم اگر آشنایکیت آئینه دارت رفقه باشد حضور دل داریم قافلی که زیاده ندرام او بر دانه تو دید فلک پاک گوهری</p>	<p>از تست هر چه خواهی از رویا کیست صد جلوه پیش ساغر گیتی نالیکیت گر در خرابه دل و آب بقایکیت هر چند سعی کامل نشود نالیکیت</p>

<p>گر چشم پاک هست ز آلودگی چه پاک گر عیب از منبر نشناسیم دور نیست در آب و خاک میسکه دل دومی مباد پروان خنده گل شوخ از موی کسیت</p>	<p>نور چراغ سحر و چینانها یکیت صد رنگ جلوه هست که چشم یکیت دور و تپاله و صاف و فاکیت زلف پری و جلوه بال یکیت</p>
<p>گلدسته حواس ز یک رشته اسیر داری دل درست اگر مدعا یکیت</p>	
<p>گرچه از سامان حیرانی نظر درویش نیست سیر کردم عالم الفت خوشا بگمانگه نکمت گلدسته قسمت نمی از دوز کام بهر که میدارد خماری گرچه صاف نیست ز نیکان بهیوده از گردون کسایت کرده لب اگر بر بزمی مجنون جوابت میدهد گشت معلوم نگاهش زنده گردی کرده است</p>	<p>جلوه بسیار است آتاک تماشا بخش نیست همجو وصل دوستانخج اب خیالی نیست بهیچ اگر نبود کسی را در جهان ویش نیست کام جوان کام جوانی شهنامی نیست خانمان بر بزمی چون عشق کاو کش نیست تا عدم از ملک هستی راه فروز نیست بهیچکس در پیش چشمش چون فخر کش نیست</p>
<p>سینه صافی گشته ام در کوچه ولما اسیر بهیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست</p>	
<p>ای چار کمن عالم خشتی ز بارگاهت هر صبح عید دولت افلاک صحرای تو گیر دلال عیدی از برق لعل سیت برق سحاب نصرت تیغ عدو کدات</p>	<p>نور شید صفر بازی در سیه کلا رو بند چون غلامان که در محرم جات پوشد غبار خلعت از گردن زارت ابر بهار دولت و ست جهان فبات</p>

<p>رومی و ترک هندی صید کینیت شایسته و عالی زمینده شنائی تا روزگار باشد روزگار باشی اقبال معنات نجات جوان هست</p>	<p>چون آفتاب تابان عالم کار نکات روز بدت نباشد و از رخسار نکات مسعود صبح و شامت فرخنده است تا امید و تسکینت توفیق فرزند است</p>
<p>تا سایه تو باشد پیوسته بر سر ما دارد همیشه یار بطف خدا نکات</p>	
<p>گریه محبت را ر پیدانیت دیدم آئینه خانه دو جهان حیرتم صد چنین شکفت هنوز اعتدال هوا دل ما را بنیش ناقص که میگویی چه بگویم زراز عشق و خون دود آه که گشت عالمگیر</p>	<p>نمک روزگار پیدانیت میچکس غم یار پیدانیت اثر از نو بهار پیدانیت همه گل کرد خار پیدانیت که نهان آشکار پیدانیت رنگ و بوی بهار پیدانیت شعله شبهای تاری پیدانیت</p>
<p>بر سر راه انتظار اسیر روزم از روزگار پیدانیت</p>	
<p>غیر از غم تو خانه دل از هوا پرست در دام شکوه ناله شگفتن چه لازم است از خاطرش اراده نظاره برده ایم جوش بهار گردش چرخ سیاه کیست</p>	<p>لب از ترانه خالی و گوش از نو پرست دنیا فراخ در سلسله بسیار جا پرست آئینه داغ شو که دل از ما پرست صد شیشه گشت خالی و جام هوا پرست</p>

	بی خون من بهار ستم گل نمیکند پیرایه ز شبنم باغ و فایست	
دل را صبح عید جانپارست در بیم فتنه چشم سیاست ز چشم شیر دارد حلقه دام دل دیوانه ما سخت نجاست خیالی گشتم دارد نهان	که خورشید مرا وقت سوارست نگه در پرده چشم حصارست نگاهش گرچه آهوی شکاست که از فرط او مجنون یادگارست تغافل فروده امیدوارست	
اسیر یک نظر بودم مبه عمر نگاه او طلسم دوستدارست		
تا روغن چراغ دلم در دغریست کی میشود تسکین کش دهن مطن آتش دلیل دانه جگر گشته گریب ماند گرد باد غریبست در طرن هر جا که میروم بسفر کعب نیست آزاد کرده سحر بی تکلفم	اسباب خانه و طعم گرد غریبست پای طلب که آلبه پرورد غریبست با عشق کرد هر که سفر دغریبست هر کس که در میان جان گرد غریبست از فیض عشق خضر هم گرد غریبست در دل مرا خیال مطن گرد غریبست	
گرد جهان نور را اگر نشنود آسیر این سرگذشت ماکره آور دغریبست		
حرف بی حرفه و بیابانی اظهار کلیست خاطر چاره گران زحمات درمان نمکشد		بوی این باده چرخ و ساغر شراب کلیست من و آن در عهد تو بیا کمبیت

<p>شده آینه این سخن عیش جهان ایدل از دست تو آفر بجلا خرابم زد گشت پامال تماشا دل حشرت قیامت منم از شوخی پرواز گلی می چیدم شنیده ام بوی گلاب از گلنگی نکشد منت از غیرت بهیم طلبش میسوزد</p>	<p>با ده آن زور ندارد دل مشیاریکیت چه بگویم که در مستلیم سخن عار یکیت سوخت بازار و جهان گرمی بازار یکیت چکنم خفته بیدردی گلزار یکیت دل چه منت کشد از عیش چو آزار یکیت مگر آن قدر ز دیوانه سبکبار یکیت</p>
---	--

سرو از تربیت سایه گل خوست اسیر
 سفر نشسته و نهای تعب خار یکیت

<p>گرددش چشم او را باغ دل است هر شب رزق کرده ام در باغ راه عقل و جنون نمیدانم حال عالم اگر پریشان است میناید ریشته جایی شراب</p>	<p>نگه شوخ او دماغ دل است لاله پروانه چیراغ دل است هر کجا میروم سراغ دل است در پیشانی دماغ دل است تا بگردن بخون ز دماغ دل است</p>
--	---

بشناس ای اسیر قدر جنون
 ساغر روز شب چیراغ دل است

<p>از هر آتشکده سینه فکاری پید است هر دلی بیکده نقش و نگاری دارد صیدگاه دل ما دایم جلوه کیت چه توان کرد که در عالم بی بال و پری</p>	<p>خاطر نازکی از هر سر خاری پید است منج آن نقش که از چهره یاری پید است که به نقش قدم زخم شکاری پید است جوهر زره زهرشت غباری پید است</p>
--	--

سیر با میکشم از آئینه عشق و جنون میتوان نقش زرد افسردگی از چهره خشم اضطرار بم دگر از بادۀ تمکین سرشار	هر طرف می نگرم باغ و بهاری پیداست نگمش همچو غباری از مراری پیداست شوخیش داده بخود باز قرار پیداست
---	---

کو بهار است جنون در نظر شوق آسیر

که ز هر دامن او ابر بهاری پیداست

گر عسسال کسی از درد معنی میگرفت می نمودم وسعت آباد تو کل را باد از می حسرت دل بهیار عاشق مست بود می نوشتم گر حدیث خال میشد بهفت لعل	پر دلی آئینه از دست تو خالی میگرفت گر کسی باغ از دیار پایمالی میگرفت عمر ما از دست ساقی جام خالی میگرفت گر زبان خامه ام در شعر خالی میگرفت
--	---

اگر آسیر از شوق آبی و بیابان بکشد

گر در محنون تاقیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق مرتبه حسن انشین پیداست نعمت زمان ز کردارم که همچو قبله نما نهفته در غلبه خوش حسن طول امل زمان باغ خیالت صبوحی زده اند مخور و شب شیرین لبان که زیر نقاب دلی بناخته باشی تا شنائی خوش نگامند و شیر شنیدم کسی قلب با کن چو شمع نیت گشتن می ماند	ز شیشه جبر این آب نشین پیداست طییدن دل از آئینه جبین پیداست نشان جاده ز بهار نمی بین پیداست ز چهره گل و سیاهی یاسین پیداست نشان آینه روئی ز نگبین پیداست ز چهره بندی آئینه انجبین پیداست آسیر توبه شکن بود و نجبین پیداست فروغ دست تو چون آبی نگین پیداست
---	--

برای دعوی جبر چه احتیاج گناه	چون دستش اگر هست آستین بیدار
برای سرت من باده خورده بیدار دلم گداخته زان روی آستین بیدار	
گل صد برگ زرد برشته کام بیدار میتوانم که تا شامی نفس سوختگی گریه با آتش یا قوت محبت چکن عند لب گل انجم از پیشانی خودم متوان هست بنجیر عدم شوق مرا شرح سودا تیوار گریه زارم ظاهر جای اشک زمره که ستر دل میریم بستر شعله همین خواب را میسوزد	چه بهاری ز جگر سوخته خام بیدار دل دویدن ز سر اسب غبارم بیدار گریه مر آب گدشتت شرابم بیدار زنگ زخار تو از چهره کام بیدار دل دیوانه ز پیچیده غبارم بیدار برگ برگ همین از ابر بهارم بیدار حاصل ضوئن از سایه غارم بیدار دل بیدار ز پرده شرابم بیدار
لذتی می چشم از بر غم بیوده آید نمک خوان معاشم ز دارم بیدار	
مشق گدا ز دل ز نفس میتوان گرفت آئینه بال گشته نسیم از هوا سابر مشراب اگر وفا و خرابات اگر دست رنجیر را باده گرد میتوان گذاشت بطیافتی بگوشش اثر پنبه می نهد پر میزد طپیدن دل تا آسمان	بوی گلاب شعله ز نفس میتوان گرفت صید پر پی ز دارم نفس میتوان گرفت جام محبت از همه کس میتوان گرفت پیمانه ز دست عس میتوان گرفت عبرت ز ناله نامی جریس میتوان گرفت پرور از راز دامن نفس میتوان گرفت

<p>سیر مرغ را بدام نفس میتوان گرفت منگامه ز جوش مهوس میتوان گرفت</p>	<p>بی مطلبی اگر ز ناک گفتگو شود طوطی آغوش شدن اثر شد شربت</p>
<p>از خار و گل اسیر کیش بوی نوبهار تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت</p>	
<p>حسن و ساز خود و عشق نظر باز خودست هر که دیدیم درین آئینه غمار خودست نور آئینه رنگ خود و پرواز خودست میتوان دید که غارت زده ناز خودست چون خموشی دل من گوش بر آواز خودست</p>	<p>بر دل از یاد تو مرغ چمن راز خودست کفر و دین عاقل و مجنون همه سواد می کنند برق حسن است اگر پرده اگر پرده درست میرسد از چمن آینه آشفته چو گل شاید افسانه خونت ز طپیدن شنود</p>
<p>نکته معاری آتشکده دارد اسیر از خیال صنعت خانه برانداز خودست</p>	
<p>شوق لبست ز غنچه گلاب سخن گرفت بیچاره چون فدا و زبانه دست من گرفت اشکم فضای خنده گل از چمن گرفت از قطره میتوان سبق سوختن گرفت آسمان ره خیال بصد انجمن گرفت نتوان بحیله نقد و فار از من گرفت اندیشه را بسیر گل و یا من گرفت در هر قدم خیال تو راهی من گرفت</p>	<p>شرم خست بدیده نقاب سمن گرفت بزنا تو انیم گم و حال دل میسر بی او و راج تنگدلی انقدر بست از جوش آب دم تش عشق است هر چه بست یاد تو شمع بزم تماشا میان مباد خواب عدم خیال و فریب اهل حال مستی که کرد صید تدبیر و خیال او چون طفل نوسفر که ضرورت بود رفیق</p>

آوار گیت منزل سوگی اسیر غربت کشیده دهر سران و طرب گرفت	
ناله را هم بهمان آمدست حرف کنارش میان آمدست سر بزم رفته جوان آمدست راز دل ما بزبان آمدست	گریز چشم بمان آمدست چون ننگد حقتم از خود کنار چله نشینی به ازان کوریت محرم و بیگانه ازین پرده دور
از سر کوی تو چوستان اسیر خنده کنان نعره زنان آمدست	
زمین آئینه دار آسمانست کدوی بادۀ پر دل جوانست بگای زاری که اشکم باغبانست بهایتس دست یزد و خزانست	ببالم حکم اشک ما رو نیست چرا رنگین نه سازد انجمن را گل ناچیده فرومن میتوان کرد سرتیاست با این چهره کرد
حیا گل میکند در عشق بازی گل سیراب اشکم زعفرانست	
هر موج اشک خیل غزالِ رمیده است صحرا از جاده صفحۀ مسطر کشیده است هر زده خاک مادلِ منت گزیده است مشت غبارِ نفس آرمیده است تیر قضا به بند کمان کشیده است	دشت جنون زلفتنه چشم تو دیده است چون خامه سر راه طلب را دلیلست یک عمر در شکنجه امید بوده ام ممنون التفات گماختن بجائی خودیم در صید گاه فتنه مجال گزینیمست

صیاد عشق را که چمن دامگاه است شور شراب پیر دنیا گشته است	بوی بهار وحشی در خون طپیده است گردِ جنون جوان بمنزل رسیده است
	مار از دل کعبه مقصد برد اسیر توفیق ماکه خضر بیا بان سیده است
صیقل رسوائی راز نهان پیداست خار و گل در باغ دل جوش اناحق منبذ سایه مهر و قدرت موج تجلی میند دیدۀ آئینه اختر شناسان کور باد برگ برگ این چمن آئینه دار و صدف است بوی گل گرد و کدورت گشته در گلزار است شش حبت را شوخیش بی جلوه میند	موبویم تا بغیر استخوان پیداست شبنم این بوستان کیرگی پیداست هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست از غبارم برده در آسمان پیداست کی کشایم بال حرّات باغبان پیداست نوبهار خاطر از نازک دلالان پیداست کم کنم تا کی نشان بی نشان پیداست
	تسبیح پیوده بر جام و ساغر نیست اند غیرت جان اسیر ایدوستان پیداست
فرز انگی در آتش غفلت پسند کیت خاکم بیا درنت و غبارم ز جان نجات گردم ز بوی گل مهوا دام میکشد ریشک شرم در آتش پرواگی گدخت مستان طلسم توبه شکستن ز بند من گشتم ز بوی تازی آن جستجو غبار	دیوانگی شکار رما می کند کیت معارفین طبیعت مشکل پسند کیت رعنا قدر و جلوه رنگین سمند کیت تا صبح عند لب گل غنچه خند کیت تکلیف آشنائی ساقی به بند کیت شب هر گذشته که سحر تیغ بند کیت

	دل مشق ناله پیش بانئی کند اسیر این غنچه سایه پرور سر و جان کیت	
<p>باد ده می نوشیم اما فشته در کار نیست اهل دل را نعم نباشد اگر غنچه از نیست راز را راقاصدی بانامه در کار نیست بیکسها را تفاخر نامه در کار نیست جو ربیاریست اما بخش بسیار نیست هر قدم صد بار در او تو مردن کار نیست یک سر مو بر تنم آشفستگی در کار نیست جود بسیار است یک چانه در کار نیست</p>		<p>هم زبان بزم ماغیر از در و دیوار نیست انتظار گر نمی اجاب کوه محنت است راه دارد دل بدل گر راه باشد سالما گرد غریب بر جبین مرد آب گوهر است در دیار سینه صافی و شمعینا دیده ام حسرت بسیار و انگیز و طلب بنیز با ذره باغورث یزدان جوش تجلی مینند کاش غم هم بر دل دست و شتی میگذاشت</p>
	<p>اما امیدی در دیار ما نباشد اسیر این سخن جز حلقه گوش و نوا ابصار نیست</p>	
<p>نمیتوان بسر راه انتظار نشست شکسته رو بهر خاک اعتبار نشست کشیده ساغر می نقش نوبهار نشست کسی که آمد و در بزم روزگار نشست</p>		<p>ز بسکه هر طرف از خاطر من عجز است فتاده که ز امداد یکی رنج است گرفته آئینه گل در کنار شبنم رنج است غبار یاس تعظیم نقش رنج است</p>
	<p>زیاض شکر بخند و این تمانه اسیر که نقش سجده ام آخر بکوبی پایست</p>	
<p>هر روز شکوه حسرت ماصید بسمل گشته است</p>		<p>هر نگاهی گرم با مجنون کامل گشته است</p>

<p>سبب آنکه نامی تو دایم غم خندان گردوام کی بچو سدا می بنویسم بی خنجر و تیغ تا بچو که از سر نوشت حقوق سرچرودان کرد الفنی در دوزخ برآید تا با سیر بنون خنجر هر دو دوی سر بشود آفرین غبار</p>	<p>هر نفس در دوزخ مافرد باطل گشته است گرد و دیوانه و دنبال محفل گشته است هر که را دیدیم درین اندیشه بمل گشته است رشته تدبیر زنار و سلاسل گشته است هر کسی این بیابان سنی کامل گشته است</p>
<p>آفرین از اندیشه غیریم تا دهل اسیر یاد بروی کسی تنع حامل گشته است</p>	
<p>باد کامل عیار جوش خود دست فتون شد غبار خاطر سرد چه اثر از ناله می چویم و رو میشد شباهت از مستی</p>	<p>نشانه چاکلک هوش خود دست حزن با آشنای گوش خود دست بیکسی گوش بر سر و ش خود دست دل جان در خار جوش خود دست</p>
<p>چه گوار است زهر و شناسش انقدر خوش ماکه نوش خود دست</p>	
<p>تا که از شام جدائی با خواهر گذشت بسکه میزد درم نفوس سینه بی تحریک عشق دیده ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم از غبار راضیا حیرت بگلشن می برد کار با دار و جنون با منیر بانیا س می در طلسم اشک عالم گرد و دارم و خسته</p>	<p>خود نمیدانی که پر و زرم چپا خواهد گذشت کار من از پریشانی زده چپا خواهد گذشت نگذرد در خاطرش گریه و دا خواهد گذشت در میان قمری و پهلبل چپا خواهد گذشت ناله زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت</p>

<p>شبنم گل را خیال گرد و کلفت میکند از خدا برگشته دل تکلیف ساحل میکند دام الفت شد نفس تقریر و بیاد می گشت</p>	<p>بگذرد از خاطرش بادم کجا خواهد گشت کشتی صبرم ز خون زاندا خواهد گشت تا کی از خاطر کسی دیر آشنا خواهد گشت</p>
<p>گر چنین نخواهد گذشتن عمر به بیانی آید کار غبار غیبی از یون و چرخ خواهد گشت</p>	
<p>فرصت منون اگر دنبال محفل میگفت بر بنی بر این تم تا صید گاه مدعا در پناه دخت از محشر چه پروا دادم در میان طلب آواره صیاد بود رفته ام از خاطرش تقریر بیاد می گشت تا چاشننده روی محبت میشدی</p>	<p>نقش پای ناله و سوار سلسل میگرفت سعی باطل بزره بنمود کار کل میگرفت گر خجاستم بدردن و درین کل میگرفت شوق مادر گام اول صید منزل میگرفت کاش مثنی را شنائی کینه در دل میگرفت گردت آئینه مادر مقابل میگرفت</p>
<p>گر تماشاشکوه میدشت از رنگ آید خون ماجرت چکان امان قاتل میگرفت</p>	
<p>رجام عشق تو هر ذره است شوقیت هنوز موج طراوت سفینه غزلت بیاض سیر که شودم کتابال خواندم</p>	<p>به طرف که نظر میکنم تماشایت چرخ لاله و گل مطلق شش زشتیت بنام شوق تو هر شبنمی معایت</p>
<p>کسی که سیلی ز رخبر خورده میداند که سر نوشت اسپر کن خط جلیبیت</p>	
<p>در دلم سیر کوی یاد گذشت</p>	<p>خارم از پا گل از کنا گذشت</p>

	<p>و عده های کهن فریب تواند خسته ز غنچه گریبان ساعت پریشانه سایه گل مل میر از غبار خاطر را</p>	<p>میتوانم ز انتظار گذشت چاک از دامن بهار گذشت میتوان از چمن خمار گذشت از سر خاک ما چکار گذشت</p>
	<p>توبه بر سخت رو اسیر خمار رستش کار را اختیار گذشت</p>	
	<p>* تا غمش در دلم قرار گرفت خویش آتش در گل نمیدانست سر و دست از غنچه گفتار دل کی رنگ خویش زانام بیتو دیگر چه میتوان گفتن بوفانی سرشاک خود نازم جوش بیگانگی چنین فروخت احذر از محذور سانسنگ</p>	<p>برگ گل شعله در کنار گرفت دل ما را ز ما چکار گرفت چه قدر از تو اعتبار گرفت خویش را تنگ در کنار گرفت چشم آئینه با غبار گرفت که گلاب از گلزار گرفت نقد بستی عیار گرفت نموان خوی روزگار گرفت</p>
	<p>تا شدم خاک راه یار اسیر اعتبار من اعتبار گرفت</p>	
	<p>هر عارض افروخته مشاودانست گلزار لب نامه یاران غنچه است آتش و آبم نفرید گل و شبنم</p>	<p>هر جنبش شرکان چمن آرای نیل است هر فاخته محمودی و هر سرو یار است خضره من جلوه نظاره گذار است</p>

هر صفحه یکبار تدا آینه را از دست	یک یک ورق دفتر ایجاد کشودیم
دل بر دیند رنگ و خبر در آتشتم و آمد را سیر تو عیب شجده باز	
موبویم باه در سخن است انفعال گناه در سخن است نارسایی برادر در سخن است گریه با کوه و کاه در سخن است	مژه با بانگاه در سخن است عذر تقصیر سر به زبانی بس کعبه سرگشته گمان نزدیک صبر به اضطراب پرواز است
ز تبه عشق از ان بنده ترست طفل اشکم باه در سخن است	
شام که عمر رخسار بجای دراز نیست کس روشناس بر تو خورشید را ز نیست ظان اگر که غمزه پرواز باز نیست گل را بنرم شعله ز خارا قیام نیست کو پیله که کوره خار اگه از نیست بیدر در اگمان که دلم در گذار نیست بگذر ز کشتنم که نیاز است و ناز نیست	صبرم حریف غمزه نیم ناز نیست آشفته گلی رسای من سوچ میزند منع دل برشته ز قاره بسته ایم عشق بلبل خوی شناسه جوان پیر عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتش است کیش که اشک تهنه ز افشار را ز نیست راضی به شمنی شده ام رشک غیر نیست
بند بوی غیر دلش صید رشک است نگین مباحش اسیر که دشمن گناز نیست	
سبز و سبز زلف رسیدن گرفت	لا که بخت جام و میدان گرفت

دل سبز بخیر رمیدن گرفت هر که دلی داشت و دیدن گرفت حیرت ماساغر دیدن گرفت	دشتم این بارز جا کند بود حسن و گل و عهد بیایان سید بیام حرم آئینه شمرت گذشت
تاسخن از علی کسی گفت اسیر آب گهر شور چکیدن گرفت	
هر سر مرغانم از حیرت پر پروانه است عالم مگر نگلی عاشق تماشاخانه است تا ابد گر گویم از نیک عشق افسانه است	هر سر مرغانم ز افغان بلبل دیوانه است رفته ام از خویش نپندارم زیادهش فته ام گاه دستم گاه بنمون که در آتش که در آب
بخودم کیفیت گلزار عشق از من مبرس سایه هر برگ سبزش گوشه میخانه است	
که نسخه ز غبار فرار مانده نوشت دلم بسوی تو مکتوب ابر معان نوشت دلی که خون شد و یک حرف آتش نوشت جواب نامه ما را مگر بانه نوشت که چو تو نام مرا رهنی از جفا نوشت	فلک برات که بر شپیر جان نوشت بهانه جودیت از امتحان غبار میمت چه نامه که نوشت از غبار و دود و باد رسید قاصد و یک عمر انتظار کجاست وفای هزاره پشیمان بود که رشک نوشت
اسیر آنکه فغان ملک شاهی که نکرد بسیند ام رقم ناله رسان نوشت	
زندگی سطری و فنا سبقت صبح بی باد و شام بی شقیقت	در جهان از کتاب دل و قریبت گل خورشید غنچه میخندد

تب ریشگی که سوخت گلشن را هنر از عیب میتوان نسبت	غنچه تخی که و گل عرقیت عالم آئینه خانه سبقت
میگزیم اسیر از آزادی دل بیدار و لکه سبقت	
از غمی تو عالم بچین شعله نکاست پیدا است دلی هر طرف از بنمنا شک از آردن در رفتن قاصد چه کشاید بیوشی مادر گرد جام و سبقت تاج ز رویت گل از زانی گلشن تنگ عدم است آنکه نه دل مرده	هر دو دل سوخته بودی ز بهار است زنگین چمن گریه با آئینه زار است مکتوب اسیران شکن زلفت غبار است کیفیت منصور این بادیه خار است چون شعله کله گوشه مرا سایه خار است دلی از تو آئینه ما سنگ فر است
ای عریده جو خیل سپاه تو کم از کیت هر سر و سپه داری در هر سوار است	
نشینم گوشه با خاطرها و هر عیت من آن حیدم که در صحرائی میدم هر دم بجانان را از خود را یک بیک خاطر نشان کنم و لم آشفته سرویت کو خویش و لا آرائی	کنم در دیده از دست دل خود و در هر عیت چند در سینه از قدیم دل صیاد و هر عیت ز رنگ آمیزی آئینه بیداد و هر ساعت بیایش می نمید بسایه شمشاد و هر عیت
فزون باد انفات شاه بر ما افتد ریا رب که گویندش اسیران صد مبارکباد و هر عیت	
جلوه از چشم دل مستور نیست	لین ترانی برده دار طو نیست

<p>پاکبازان را نشان دیگرست از غبارم آسمان با ساختند توبه کی دارد خلافت شریع دل تخم صفت در جهان پاشیده اند دریه ام سیر و دو عالم میکند نشسته در عالم سر اسیر میرود گره شود خاک آب گوهر میشود تا چه خواهد کرد دل جایشیم او چون بگل نسبت کنی روی ترا تا تو می آئی قیامت زفته است</p>	<p>هر که سر بازی کند منصور نیست بیش ازین افتادگی مقدر نیست در قیامت بود الهوس منور نیست حرص اگر باشد گناه موز نیست یکسر مرغان تماشا و نیست از نگاهت هیچکس بخود نیست ساغر دل کاسه نفع و نیست خانه آئینه هم معذور نیست ویده دارد تماشا کو نیست و عده وصل انقدر بادور نیست</p>
<p>از برای چشم بیازش اسیر ترتیب چون شیر و گنگو نیست</p>	
<p>خط بر سر هر حرف چو تقویم کشند انجا که نشین تربت از دولت خواست چون گداز این جاده بکشد و این محبت بر صغیر رحمت رقم حرف امید است بی شان ادب صورت دیوار وجود</p>	<p>زان به که خطی بر لب کشند گذارد که در لپه تعلیم کشند حیفت که قلم با دست کشند تیری که بهر موتبن از بیم کشند هر چند که با خانه تعلیم کشند</p>
<p>هر چند اسیر غمی از حشر بنیدیش در چشم که سره چو از بیم کشند</p>	

<p>دل بغیم گل بی آب درنگ است سر پرستی دارم بگردون بلاک شونخ بر کار صلی صلمش بهارستان مادر دست قسمت نیدانم صفت آرا جلوه گر گیت سر شکم سین طوفان الفت غبارم بر سر کوی زمین گیر</p>	<p>بهارش گاشن آئینه رنگ است میم در ساغر دایم پلنگ است گره برگوشه ابروی جنگ است گل دیوانگی را باوه رنگ است میان کعبه و تبتخانه جنگ است بگازاری که میگردی دورنگ است شب با بزم مصلحت بین رنگ است</p>
<p>اسمیر از اخضر اب دل چکوبیم فضای گفتگو بسیار رنگ است</p>	
<p>محت رنگ از غبار داشت آیا دگر او چه مدعا داشت فجالت نکشید زشت خاکم برداشت ز خاک اعتبارم حرم نمک چشنی نغمه رسود از خمبیری خبر گرفته ام بی عشق تو صاف زنگانی هرگز شکست کشتی ما با دانه و دادم راز میگفت خوش گرد و سر کس نمیشتم</p>	<p>دیوانگی از انداز ما داشت بیگانه نگاه آشنا داشت سامان ضیافت صبا داشت تیر تو مگر پر پرما داشت جایی که قناعت ابتلا داشت جایی تو دل انتظار ما داشت خاصیت آب ناشتا داشت لبت گرا از صبر ناخدا داشت صیت و سرشکار ما داشت خاک هزار مرعوب داشت</p>

شده نکست گل کعبه عیارم	این شبنم گل برشته نداشت
پیر این صبر اسیر زرد چاک بیت بی تنگی قبا نداشت	
جنون بوی گل افسانه کیمیت نگه روشنگر آئینه است سرشکم دیده شب خواب بیا نمیدانم می از سنا گل از جام پیشانیان کرد اوراق محبت می نظاره در دل میکنم صاف ز جوش صورت و معنی خرابی شعیدم خاطر آسوده هست با سخنا سه نو میدی بنام	محبت گردش میان کیمیت تغافل ساقی میخانه کیمیت سرابی خوش نشین خانه کیمیت بهار جلوه مستانه کیمیت دل دیوانه بگفت خانه کیمیت در شرم ز گیس مستانه کیمیت چه میدانی می میخانه کیمیت ندانستم چراغ خانه کیمیت نمیگویم جهان ویرانه کیمیت
نمیدانم چپا بیگانهای اسیر بنده دیوانه کیمیت	
گر به دست افتد گل بلبل گستاخ شترست یکنه چون نقش پای دل گلی در استین هر بیابانی که جولان غم خرابی دیده است گرچه دارد قطره نیسان گهر در استین	بر غمزد گزینم ناسور از نگدان خوشترست جاده شوق از گلستان خیابان خوشترست سایه خارش بچشم مازنرگان خوشترست سنگ بردارند بر دیوانه طفلان خوشترست
گفتگو در پرده کردن صد حرف دارد	

پیش من از توت عریان بار عریان خست			
و حدت جهان گرفت و تماشا خانکه هست عکس ترا بروی گل و خار میکشد صد کاروان غبار شد و کاروان که بود پیش از خیال محرم را ز تو بوده ایم چند آنکه پاس شوخی را ز تو دشتیم مشت غباری از تو تجربه بدین نیست و در دلم برای غمت کار خا نه +	صد رنگ گل بآید و بلبل جانکه هست آئینه را شناخته ام آنچنانکه هست بر خاست گردن فریاد مقصد جانکه هست در خاطر تو جای دل آن نشانکه هست دل در میان نه بود همان بگمانکه هست این قوم و این قبیله و این دورمانکه هست بیرون ازین زمین و ازین آسمانکه هست		
شوق همیشه بلبل تو حید باد اسیر بیرون مباد و یکدم ازین گشت آنکه هست			
خجلت الفت کشد هر دل که با انصاف نیست صید منی گشته ام پیش گداه حال من سینه صافم دوست از دشمن نمیدانم نقد هستی صرف نیایم محبت کرده ایم مهربانی با تعاف دل دوستی با دشمنی گویی بازار را عیب پیشوایان نیست	نسخه نیکین ترا ز مجموعه انصاف نیست باطنم چون ظاهر آئینه صورت با نیست مینرم و در محبت با و در عالم لا نیست گر شود صد عمر من یک نگر احراق نیست بیروت عالم میدارد و انصاف نیست هر که قلب خلق را رخ نشود انصاف نیست		
چون اسیر خاکسار از جام عشرت من نوشتم شکر دارم که عمر صید آنخلاف نیست			
در بر دل تو فعل دیر است	تبنای تو فعل دلبر است		

خاک را بهیم صبا میداند خشم در بستر گل خواب کند بگل افشانی پرواز نگر سند از شربست اکیم بزم بیاضگی رنگین تر عیب جلال شود و گرداند	شعله شوق تو بال در پست هر کجا پهی نهی بستر است سایه خارج با بستر است صافی باطن با ساغر است بی تکلف میرا افسیر است که سبک روحی مانگر است
--	--

دل از گریه صفای است اسیر
چشم آینه چشم تراست

دماغ تو ز بس که سیند تاب است غندی بدل شکسته ما با هستی و نیستی چه داری از فیض غبار کشتگان است دیدیم ز دور گم و مجنون دل از گل یا دکان بخت در مفت من آشنائی تو ساقی قدح که فیض صبح است آسایش آرمیده ما نفرست بخت و جهان پست با نسیم ناز آن چه داریم	اشکم ز گل رخت لقا ب است این نقش نگین آفتاب است مخموری و مستی از شراب است هر روز طلسم آفتاب است آسایش مرگ مضطرب است این نوره تمام آفتاب است چشم و دل عالمی خواب است آئین سحاب آفتاب است در دل حقد سفر شتاب است معنی جانست و تن کتاب است دریا صحرای چمن کتاب است
--	--

<p>خاموشی دمیستی و دهستی حال دل زار ما چه پرستی برشینه که تاب در نیت منصور دیرسا و اوج مستی معموری این جهان پیرسید آئینه شهاب وصل نوشید عکس رخ کیست مجل آرای گرد و دو جهان بیا و آوا درستیا بهوشش بودن در راه تو جان و دل سپردن در سینه نفس گذر نیابد در دل داریم یاد و روستی بجای انگیم در آشنائی بر همیشه کن از گرفته خویم</p>	<p>جبینی که درین دیار بابت این شعله شومید فطر است وصل تو بدیده ام نقابت بشیا رخیا تمام خواب است این خانه ز اشک من خراب است در دهن بخودی بخواب است بیدار بیا تمام خواب است بازیچه اول شباب است خاصیت شوخی شراب است از عمر کیسمه اتیاب است کمانچست که خویش فطر است وصل است که در نظر حجاب است آسودگیم در فطر است زمین سیکه یکجهان خراب است</p>
	<p>فرش رنیت از گل و سمن نیست چشم گریان و دل کباب است</p>
<p>عشق اگر سوز در آتش عشق و باک نیست بی فریب زلف او رام گرفتاری شدیم اشک گریختن بی رازت که در دگرگان چکار</p>	<p>شعله بر دای جان فتان خاشاک نیست صید مارا کیسمه موت قراک نیست می اگر صد فتنه انگیز گناه تاک نیست</p>

این که با وصل تو خاکستر نشینم محرم	دامن آئینه از گردِ تعلق پاک نیست
بسکه از عشق تو میوز و در زخم شام مجرب	نیست یک آه که برق خرمی فلان نیست
گرچه مانند سوز زده تو کج بازی نیست بناشای جهان تو سراپا شده چشم نکشته او بمن از باده کشی روشنی نکته گوش کسی ز زمره گرم سپند	لیک خورشید درین سلسله عمارت همچو زنگس بچین کور نظر بازی نیست مبصر از ساعری آئینه رازی نیست در نه آن سوزفته بی شعله وازی نیست
چند با ساغری بادل غمگین شدم	عیش تلخت دران بزم که میسازم نیست
جسم مرا در دست مراد نم نیست گفتش وعده پای برسد چه شد هرزه در دست بر دعا چه دم من کجا قید ز نام و رنگ کجا داد کردم میا در از جنون در دل گوشش میکند فریاد	درد یا صاف اعتقاد نم نیست کرد لب خنده که یاد نم نیست مطلبه در نور مراد نم نیست سرد و سوغای انقیاد نم نیست چکمه با کس اعتقاد نم نیست مصروع ناله بیا دم نیست
جان سپارد و بیفته ام دل سیر	گر بگوید که خانه زاد نم نیست
دارم دلی که آینه پیرای بخود نیست عالم مدو چشم تو میخانه گشته است	آهیم گواه محضر و عوای بخود نیست چند آنکه چشم کار کند جای بخود نیست

چون معنی که برشته بلفظ آشنا مباد راز دلم بدانکه چنین از درخت است	آگاهی که حاصل سودای بخود نیست این قطره با نمانده میثای بخود نیست
دار و چمن رسایه هر برگ جام آسم صبح سست جوش خنده گل جای بخود است	
بعد عمری سویم از روی محروم دیده است معنی از شوریدگی چون ذره تصنیف دل اگر در سینه جنبد ز کم از روی میرد جلوه مرو از ناسیار و بنیش ساد دل الفق الفت که سر لی تیغ میگردد و نشان	زگرش پنداری شنب الفبت دیده است آفتاب مشرداغ محبت دیده است خضم بیدل از من عا جریه جرات دیده است حرفها آئینه ام در خواص غفلت دیده است قدر انمینی کسی داند که الفت دیده است
صورت از معنی شناسند اهل بنفش در جهان جلوه معنی اسپر از چشم صورت دیده است	
افت آبا بجبت از خراج دیگر است گوشه داریم سیر کوه و صحرا میکنیم مسند جرم تکبیه گاه گردن نیست و بس	گریه را شور و گریه غم را رواج دیگر است الفبت ما را جوش تهر راج دیگر است باز شاه و یکیسی آخت تراج دیگر است
عاشق بچاره که پروانه گاهی طبلست هر گلی را در گلستانش راج دیگر است	
هر سبزه این باغ نشان خرم دامن است آه میخسته با چشم ترم شور تماشا دارستگی ما و گر قتلای عالم	هر مرد و گلی نغمه سرای حمیم است هر قطره شکر نفس قند عام است هر دوشی رگم رده نظر کرده دامن است

<p>شبنم پش در حوصله داغ فروشد احال غریبان فراشی خود پس بیگانگیم سوخت زبید او تو فریاد شکر تو کارش نشبست بابل بتیا بیش افکنده آبایش جاؤ</p>	<p>در گلشن و گلخن تمنا می تو دوامست هر ناله که از خاطر مارت پیامست مستانه جوابی که غریبان سلامست نقش قدیم گرم روان ماه تمامست هر ناله که از خاطر مارت پیامست</p>
<p>آتشکده سینه نظر یافته گیت در کلبه ام از سوز نفس شربت است</p>	
<p>فراموشی فراموش دل است چه دریا که در یک قطره نخست می الفت فراموشی ندارد بساطی چیده ام از سینه صافی</p>	<p>محبت حلقه در گوش دل است زمین و آسمان جوش دل است دو عالم بخودی جوش دل است ادب یک جام سر جوش دل است</p>
<p>می معنی کشد از جام صورت اسیر آئینه جوش دل است</p>	
<p>جایی که دامگاه غزال مید گیت یک دیده خواب راحت افسانه آرزوست احرام طوبی کعبه احرام بسته ایم مشکل که در قلمرو عالم مبرسد آئینه شکسته بقاصد نموده ایم هرگز ننخوانده است محبت شعاریم</p>	<p>صیاد چاره وحشت در خون طعیده گیت بطیافتی بنده بیهمن آرمیده گیت در بند زاده را حلقه بودن ندیده گیت آسایشی که در قدم دل در دیده گیت یک شمع شکوه دل ازان نور دیده گیت بیگانه که یک نقشب نور دیده گیت</p>

کمی می رسد بگوشه ابروی او هلال این دلکشی بزور کمان کشیده گیت	
گلستان شرم و گلزار حیا آورده است ایکمی می پرسی چرا سیلاب خوش گریز چاک از دلم باد بیا میدود چون راز جنگش از صلح آشنا صلتش از جنگ آه بیش رویش توان شد ندی خویش نگر	هر تغافل صد نگاره آشنا آورده است تیر او در دل نمیدانم چرا آورده است از سر کوبش گلی باد صبا آورده است انقدر شوخی ندانم از کجا آورده است قاصد نامه را رو برتفا آورده است
توبه گر صد سال باشد میتوان خوردن اسیر ساقی تکلیف پیغام هوا آورده است	
گلستانی که هوای من نوید گرفت سخت عشق تبان خجالت بیا بید گرفت دل کجا بود که خاصیت نوید گرفت باد افست شرار توامی دارد سخت پند هم از دوری اجری بید گرفت حلقه دایم گرفتاری ما بید گرفت	باغبانش خرم پس هر روز بید گرفت آتشین گریه ام از گل عرق بید گرفت راه بر سر من بر کاری امید گرفت این تنک صله عالم از کف جگر گرفت جای در زخم حریفان شب عبید گرفت صید خشت که آفت جاوید گرفت
گرده محوای جنونست چه غم از اسیر خای این بادیه تیغ از کف رخش گرفت	
عاشق آنروز که جادو غم این نام نداشت دل نماند زار و د عالم شده است	کلفت دایمی دلفت هر خام نداشت میتوان گفت که جشید هم این جام نداشت

در گلستان فخر از غلظه آرام نداشت	باده را همیشه کم ظرف زجرش انگذده
سبزه از لاله صد رنگ بر حق آورده بادعا گوئی چو من این همه شناسم مرا	
توج مصاحب ایا تمکدستی هست خیال خیم تو بر مشرق می پستی هست که چرخ دایره رنجت بلند و پستی هست	بزرگ بادیه صراحی طلسمی هست ز جام بادیه شراب دوساله می نوشتم همین قدر لب کویش اعتبار بست
بیاد ز کس ساقی کشیده ایم شراب پیاله نشسته توفیق پیشیدستی هست	
عیش زندگانی بهار من است گره سوختن بکار من است نتوان گفت یار یا رمن است آسمان تشنه غبار من است عشق امید روزگار من است خوشدلی ننگ اعتبار من است هر که بیگانه تو یا رمن است	ساغر بادیه شرمسار من است تشنه بقراریم چو سپند بادیه پیاست بهر زبان باغیر تا در آن آستانه خاک شدم مطلبیم غیر نامرادی نیست شده ام تا غریزه کرده عشق آشنایان جگر خراشانند
سوختن زان نکه اسیر چو شمع شعله لوح سوزن رمن است	
جواب اگر دهد اندیشه سلامی هست جای یار وفای مراد دانی هست	اگرستم کنده مرا ذرا احترامی هست خلل پذیر نگردد بهای ناز و نیاز

ز خاک به گدازت میدگاه می جوشد نظاره مرسوم باز نهان جاشنیست	بهر طرف که سمنه تو رفت دای هست اگر خیال المیش میبرد بیایم هست
اسیر عشقم دصیا و دوشی سختم بیاد چشم تو م افق تایی هست	
حرف مجنون تو از گلبرگ تر از کتر است چون نگاه پاکباز انهم سر و داریست از نوید وصل نهانش فریم میسر فقد جوی من نیست از بجوی خوشترین	خلقه زنجیر از آب گمر ناز کتر است درند دام از پردای چشم تر ناز کتر است گفتگوی قاصد از طبع خبر ناز کتر است خاطر او بیشتر از بیشتر ناز کتر است
داغ شوگردون ز نو میدی که چشم اسیر رنگ گلهای دعای بی اثر ناز کتر است	
دل اگر رفت گرفتار طلم غم خاک است عشق در خاطر آسودگی میگذرد غلان مار خیت که آتش سبجان اندازد هست اگر گشتی رحمت چه غم از هم گناه	سر اگر نیست بچادر سفر قراک است صدف گوهر تابنده مهر غلاک است شعله را جوهر شیرین خاشاک است باک ز آلود گیم نیست اگر دل پاک است
بسکه چاک از مرد ناله زو کرد اسیر شعله که نفسش غاست گریبان چاک است	
یک حرف شکوه از لبش نود بر رخاست سیلاب عشق خاک و جردم بیاد رفت محروم داشت جلوه دیدارش از ایاز	صد بار سوختیم و زما دور بر رخاست گر دی که بر دل از غم او بود بر رخاست عاشق نبایمیدی محمود بر رخاست

از بس دلم بهین همت کشیده پاک	از پیش پادشاه مقصود بر نخواست
مقصود عشق لذت شورت اسیر ازین شادم که دماغ لاله نمک سود و بر نخواست	
گر در راه تو جلوه پرداز است دل هر زده عالم معنی است همه عالم تسلیم و فیض است راه دارد بدیده همه کس خجلت اضطراب میکند راحت مرد در سبکدوشیت	سر کویت قلم و ناز است هر سر خار گلشن راز است در بروی زرش همت بند است نگمش نور چشم اعجاز است داد از دست دل که نخواست برق را آشیانه پرواز است
دارم در طلمش شیشه اسیر چشم مست قدح فسون ساز است	
در یانمی از اشک جگر پرور من است در دهر خار ندانسته ام که چیست بیگانگی مکن که نکوست شناسمت تا بر کشوده ام شده ام صید مرغی	دو رخ تغنی ز گرمی خاکستر من است نویسم و شکسته دلی ساغر من است هر خون که کز قنچ تو زیر سر من است پرواز برق خرمن بال و پر من است
گر دید عقل در دتر ساغر اسیر تا نشه شراب تو در دهر من است	
اقیلم در دهر و شام دیگر است در دهر خار نداند شراب عشق	مستان عشق را غم و آرام دیگر است دل مست ساقی دگر و جام دیگر است

عقدا بزور بال تجسرو بلند شد	بے قید نام و ننگ شدن نام دیگر است
سر سائیه چو سائیه تیغ تو جنت اسیر	اورا درین دیار سرانجام دیگر است
دل با سوز نپایانی سری داشت خیالش هم مراد پرده میبوست ملک را دعوی اعجاب میکرد نشد صید پریشان اقلی غبار مم عمر با پرواز میکرد	که چون گردون بکفت کستری داشت اگر با خود گمان دیگری داشت اگر دیوانگی بنمیب سری داشت جنون در کشورما لشکری داشت چو دور افتادگی بال بری داشت
اسیر از خاطر او میگذاشتم	اگر باغ فراموشی بری داشت
دیگر بزم او سخن نگذشته است از حیرت گرم گریه نمادست احتیاج هر دم بجلوه دیگر از کار رفته ایم تنها نیم بدوزخ بیطاعتی گذشت	آیا دران میان چه سخنها گذشته است کشتی شکسته از سر دریا گذشته است امروز کارماز تاشا گذشته است از خاطر رم که یاد تو تنها گذشته است
ساقی اسیر از گفت امروز تا صبح	می خورده و از توبه بجای گذشته است
زتاب اینکه برویت نقاب زد کیت ز چشم عشق نیفتی براه بیکره خواب شراب همان تحقیقت پس از مجاز شدند	بدل از لعل تو صبح و تاب زد کیت بهوش باش که مردن بخواب زد کیت طلوع صبح چو شد آفتاب زد کیت

سپند نسبت دوری باشک من دارد همین لب است که با اضطراب در کسیت		
در خلقت زلف تو دل خانه نشین شد یک خنده ز گل دیرتر آمد ز شکر خواب نقش قدم است دل آینه ماست در گماشتن اقبال چه نامی که بر آورد مانند دل سوخت به هر دانه کشد خاک در خط کش میر دل غنچه دمانه	دیوانه که اقبال رسانیز نگین شد آینه چو گل سرسبز چین چین شد از گرمی رخ سینه فراغت زمین شد آندل که شکست دل را نقش نگین شد شرمندگی از روی زمین شد طوطی نکین بود حدیث شکرین شد	
از قبضه لطف تو اسیر تو کمان خوا چشم بد کوه نظران دایم کین شد		
پیش سامان شکر کم مایه در است هر چه بینی بر تویی از حسن عالمگیر است گر شرابت کم در ساقی گناه نیست	به طغیان جنونم بوحث محراب است جلوه بسیار است آما دیده میناست ورنه در سخاوت توفیق کی صفاست	
خانه بردوشی نمیداند چو عاشق کرد یا هزاره گردی همچو او در دهن صحر است		
گرفتار کند عشق را صیاد حاجت نیست مرا خود نشسته دل میخورد بر سنگ ناکامی بلند آوازی نخلیست از گلزار خاموشی ز تاثیر تو گل گشته دم از خلق مستغنی	شهید خنجر میداد راجلا و حاجت نیست ترا در کتب سنگین دلی است و حاجت نیست گراز من بشنود مرغ چین فرا و حاجت نیست مراد بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست	

چو دل در بحر میرد جانخاک به نیت وصل	که در عید اهل ماتم را مبارک باد و محبت
بهار آمد که از جوش جنون گلزار نم پسر	من شوریده را سیر گل شومش و محبت
مارا که سر عشرت و سودای طربست	گر درد بدرمان نفروشمیم محبت
با خضر تو گل نتوان کرد و سر غمش	نقش پی گنایم تو در راه غلبت
در مکتب تسلیم شهیدان و نارا	جز جوهر شمشیر تو سر مشق ادبست
هر قطره از خون شهیدان گل محبت	جانیکه در صبح شمشیر تو شبست
چمن چین گل آشفته کی بدین مات	نسیم اگر دم عیسی است برق خرمین مات
با کلمات ز آئینه صاف سینه ترم	بدو ستیش سپردیم هر که دشمن مات
چمن شناس نسیم از خزان چو ترسم	شکست حادثه دور از تفکک بسکین مات
نسیم شمر طره دریا دلان شکیبست	بجز خطر همه گزافه است دشمن مات
چنان جواب دل بنیوای خویش نم	که خون ناحق صد آرزو بگردن مات
اسیر قدر تماشای خویش میدانم	خیال اوست که نور و چشم روشن مات
از عکس تنت حبیب تبارانه زارست	پیراهن از اندام تو لبریز بهارست
و انجم دم صحبت در اقلیم محبت	آئینه دلان را بوش روز چکارست
کرد از ستم آباد شب هجر غلام	صیاد خیال نگشت صبح شکارست
از کشتن منصور غرض رفع غارت	

	این ساغر می چاره خمیازه دارست	
عالمی گشته گرفتار و نفس پیداست بسکه چیده بدل آه نفس پیداست که درین آینه عکس هر کس پیداست		رفته از پیر و جوان طاقش کس پیداست همچو آن شعله که از دور نگر دو پیداست در دلم غیر خیال تو تجلی نکند
	میکشد زارم و ذر شوق بخود می بالم که درین معرکه یک اهل هوس پیداست	
باشیشه دشمنیم که غنادر بلبل است بوی گل و فروغ می داشتک بلبل است این زهر خوشگوار که ما مش تحمل است برما جرای موج و میان کینه گل است		هر چند با ده قوت دل شربت گل است گر خوی عشق پاک نداری بیان کنم جو تر از چو شهد نمودست عاقلی ترسم میانه من و بلبل جدل شود
	در چشم دیگران حسن عاشاک باد آهسر در پیش ما غبار ریش نکند گل است	
در یغاق خط سال شادمانیت نگه در پرده مست جانفشانت نوبس مشغول غمهای نهانیت شرارتش که گنج خسروانیت خندگ آن کمان ابرویشانت که خطی در کمال خورده دانت تغافل خانه را و دهن ترانیت		سهار عمر و نور و ز جوانی است تماشا باز در چشم نهانی است ولی دارم که همیشه یار من است ز فیض عشق شیرین کو کهن را طلب کردست جانما از من امروزی مشوای غنایب از غنچه غافل سرنگا به گروم که آنجاست

	اسیر عشق را در پیش جانان کجا یارای حرف و همزبانیت	
گر شود همسایه زلفت صبا نامحرم شد چراغم روشن از خاکستر نجات آشنای عشق را باروشنائی کاست تا دعای بیت شد در محل خلوت نشین	و در بودم مخانه چشمت حیا نامحرم بعد ازین آئینه دل را صفا نامحرم کلبه تاریک عاشق را صفا نامحرم گر اثر باشد زبان دوت مانا نامحرم	
	من را هر چند حیرت پاسبان با اسیر گر بود آئینه او چشم مانا نامحرم	
انچه دل را می نوازد در بیدریان او دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز	انچه جان را زنده دارد آتش پنهان او دل شهید انتظار قاصد پیکان او گر نبرم وصل یوسف جاکند زندان او	
	عشق هر جا انکمال خود سخن گوید اسیر شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان او	
جبه تسلیم جان را سجد گاهی دیگرست کو مشو بیدار از خواب پریشان ستغیر باشمید عریش آن چشم تغافل کش را	دیده آئینه دل را نگاهی دیگرست محش باگردش چشم پیاهی دیگرست هر سه مرگان زبان غدر خواهی دیگرست	
	آخو از امید بیم امید حاصل شد اسیر با دشاوی نیازی را سپاهی بگیرست	
سبزه مای ز برق خرمی اندیشه داشت	گر و میدار از آسمان آتش در ریشه داشت	

<p>از شکست توبه کار عشرت باشد سرت کو کهن در زیر باری ننگ فردوری نبود</p>	<p>آسمان مار اگر فتا طلسم شیشه دشت خونهای صدمه خسرو در شراب شیشه دشت</p>
<p>بهره در میشد ز گوهرهای نظم خود آینه گر طوق این سخن در دستان عریشه دشت</p>	
<p>ز بوی بنجوم موی که دیدست برمی در سایه بال فرشته فونگ تانست از هر حلقه لعل غزال شیر صولت سر و دست</p>	<p>نگاه حیرتم روی که دیدست بغیر از چشم و ابروی که دیدست پرستاران چنین موی که دیدست برمی روی سمن بوی که دیدست</p>
<p>زگره دوش نافه میر و دیزره سرو چنین خوش جلوه آهوی که دیدست</p>	
<p>از جلوه نور چشم ددل و جان لب است در شیشه خانه دل ماگر هوا شکست شد شکر و یک سخن بلبلش آشنانشد کار تو رفت رفته ز خورشید هم گذشت</p>	<p>هر برگ غنچه انم گاستان لب است پایانه از درستی بیان لب است عالم کباب گشت و نه کدان لب است صبح و شبم ز شوقی مرگان لب است</p>
<p>در دسر خازند آسته ام آهیر حام و لم زباده عرفان لب است</p>	
<p>حرف شوقت مختصر خواهم نوشت قاصد جان میکنم سولیش روی شکر وصل و شکوه هجران و</p>	<p>بیشتر از بیشتر خواهم نوشت نامه بی درد سر خواهم نوشت هر دور با یکدیگر خواهم نوشت</p>

<p>شد ز نومیدی محتاج تر خوانده ام شرح اشارات نگاه مینرند جوش از دلم موج شکست</p>	<p>بر برات بی اثر خواهم نوشت وصف لعلش مختصر خواهم نوشت باطل السحر خواهم نوشت</p>
<p>نیشکر شد خامه در دستم اسپهر حریف لعلش بینم خواهم نوشت</p>	
<p>داسن صحرای کوه از دامن گلچین گذشت نقل شیرینی خسرو ماند آخر یادگار شد شفق زاری که در امان گلستان پاک خست غنچه محبوب با او دیدم دلم آند بیداد</p>	<p>بسکه گلگون کوکبن را از نظر نگین گذشت جان شیرین دست نتوان است از شیرین گذشت صبحی دم گلزاریت در خاطر عکس گذشت مصری در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت</p>
<p>خوش بهاری بوده نرم از قصه رنگین سیر جای معرکه کل حدیث خسرو شیرین گذشت</p>	
<p>لطف سخن و تازگی لفظ داد ما هیچ از حال دل خود چه دهم در دست تو مضمون کتابت بود آشفته غبدم گوشی که نباشد لب گویا چه سرائید افسانه پیوده چه بندد چه کشاید گفتم بهارست به بندیم جنبه بقدری هر زده ز سرشاری نورست با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم</p>	<p>بیتابی ما شکوه ما حیرت ما هیچ جنایکه مکر بنویسم دوسه جا هیچ زنهار نپرسی وگر از باد صبا هیچ چون در دمن نیست وگر زنده ما هیچ باشد گره زلف پریشان هوا هیچ خندید که دیوانه شدن از تو ما هیچ چون قبله عیان گشت بود قله ما هیچ یکبار نپرسی ز سر اموشی ما هیچ</p>

<p>عقداست تنما هر صیاد شعورند هم صحبت دیوانه شدن خرقه ندارد از دیو و پری روی زمین بزم شرابست مانیک و بند مردم عالم چه شناسیم از توتنه حاتم بر در غرض نراکت حرفی که نفیید چه گفتن چنین</p>	<p>یجا چو بود بحث بود حرف بجایم داریم خبر را که پیر سید زبایم حرفی نتوان گفت بجز نام خدایم از نشئه پیر سید ز سیم رخ دیوایم دستی که ندیدست بجز دیده مایم در دهل مایم بود و مطلب مایم</p>
---	---

دیوان اسپر تو بجز نام تو چیست

بجیدگی مصرع و مضمون مایم

<p>که بدر دو گم بداغ مایم نشئه کر سر خوش سودا هستی شعله را سر کار شبنم کرده ایم گر سمن در گشته پروانه گل نیکنب درین آشفته باغ دود میخیزد ازین صحرای خشک</p>	<p>انقدر ما در سراغ مایم با پادمان ایام مایم بوی گل در سیر باغ مایم هرزه بر دور چراغ مایم نکمت گل بر داغ مایم مایم یکس کور سراغ مایم</p>
---	--

گفتمت گفتم اسپر خام سوز

رشته سودا بداغ مایم

<p>مکشای پیش هر کس بار فسانه چون موج که همی از شکستن دارد به بجز مستی از خویش اگر گزشتم راه و جان شدن نیست</p>	<p>بند زمان ناز و اهل زمانه چون موج تا کشتی نگر و صید کرمانه چون موج بحر شهادت است این مادر میانه چون موج</p>
--	---

<p>مارا غمبار دریا در بحر گریه دارد در بحر و بر عالم چون ماساوی کو در بحر آشنائی تا دیده میکشایم تاکی به بند هستی در بند هیچ بودن</p>	<p>او بر کرانه دشت مادر میانه چون موج بی آب و دانه چون مابی اشیانه چون موج اشکم کند برای هر دم روانه چون موج بشکون بزور بازو زنجیر خانه چون موج</p>
<p>دریا اسیر گرد و از بقراری من تیش بهمان خنجر دارد روانه چون موج</p>	
<p>نگشت مست تو هرگز بهیچ در محتاج غمبار اگر شده دیوانه خلوتش محبت صفای سینه عاشق گل همیشه بهار نکرده ایم سوالی دیگر تو میدانی هنر رسید بجایی که دست ما نرسید چه شکری که بر هم زد تو این نعم کرد</p>	<p>مباد چشم و دل مابیکدیگر محتاج چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج ز خشک سال نگر دیده چشم تر محتاج مباد چشم تر با به بحر و بر محتاج نشسته ایم بامید این هنر محتاج که نیست صید محبت ببال بر محتاج</p>
<p>نهال هجر ترا نو بهار گشت اسیر نشدر ریاض تو کل به بحر و بر محتاج</p>	
<p>جز بے شوق که می رنجت به بیانه صبح چون سیه است تپش شیشه باند از صبح نفس سوخته را فرصت پروازی بود انتظار تو شبی مست ز جابر و مرا +</p>	<p>مست خورشید که بیرون دود از خانه صبح فرش گردیده شیم بر در میخانه صبح کف خاکستر باشد پر پروانه صبح تا بجائی که شکستم در میخانه صبح</p>
<p>بیش از اندازه می مست شد امرو ز اسیر</p>	

گروش چشمم کمی رنجست به چمانه صبح	<p>پیرگشته از شراب تماشا یاغ صبح پرسو ختم بنایه شام داغ صبح روشن اگر ز روی تو گرد و چایغ صبح در سینه دل گذاخته ام چون چایغ صبح</p>	<p>گلگل شکفته از شفقِ فیض یاغ صبح کافور بحسرت دل بنیواب با مباد شب را کسی بنیواب نه بنید چو آفتاب از بسکه انتظار کشیدیم سوختم</p>
<p>هر شب که غم کو تو کردم اسپر دار از گرد راه خویش گرفتم مریغ صبح</p>	<p>میتوان دیدن خیالِ دو از سیاهی صبح در فعلِ آئینه دار و هر گل رعنائی صبح بسکه رنگین چیده ام بالای هم کلاهی صبح جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح آسمان آئینه دار و دیده بینای صبح گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح میرود بر باد هر سودا نه شبهای صبح هر نفس از بسکه چیدم صبح بر بالای صبح طرح رنگین مجلسی دار و چین پیرای صبح سیر دار و جلوه سرشار استیهای صبح داشت آخر از دل تاریک مازنی صبح</p>	<p>میتقل آشکم صیقل آئینه گلهای صبح خلعت دل شسته نوری از جبین میدار آسمان پنداری از گرد رودار و میر از بهار تازه گلدهسته می بندد اثر از بهوای دیدن روی تماشا خانه بست طرحه شب را چه در بر و نگارین میکش گلشن آرای صبوحی شوخی انداز کمیت حرم از فیض محبت دفتر روشن نیست سینه طور تجسلی را چو راغان کرده است گل بسر سار کف تصویر ساقی و فعل سینه آئینه با دیدیم چاک از انتظار</p>
تماشعوری در سر شب بنده داری هست کسیر		

	از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح	
خورشید تکیه که نکند تخت عراج صبح زنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح یادست مفرحیت که دایره رواج صبح گیرد اگر زمیکده شام خراج صبح		بمید اگر نه گدوره اور وراج صبح دارد و دماغ از می دوشینه روز من دارم دلی ز عرش گل تر دماغ تر گردد و بنج پاره دلسا سفال چرخ
	شوخت دست خیمک تکلیف اسیر کو کز یک پیاله باده نمایم علاج صبح	
باساغر ستاره کنم سیر باغ صبح دارم دماغ باده دارم دماغ صبح از من کنید مهر پستان سراغ صبح من دیده ام که باز سفیدست ز باغ صبح		شب روز شد بیا و توروشن چراغ صبح از فیض عشق باج بقیع نسید هم باو بت از گی نکی تازه کرده ایم در پرده بال میزند از مهر امتحان
	ممنون شدم ز فیض تو شب اسیر هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح	
می افکند سیاهی شب را ز دماغ صبح زنگین ترست مجلس تان ز باغ صبح آشفتنگی خواب نه بمید دماغ صبح خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح شب تیره روز گذشته زد و د چراغ صبح		دل صاف میکند ز کدورت باغ صبح تا آسمان ز عکس قبح گل شکفته است و اشد دلم ز فیض صبوحی درین بهار خواهم شبی که مست شراب جنون شوم مستی خواب بیشتر از نشسته فناست
	سوزد ز رشک مجلس شب فلک اسیر	

	مینا فتنه ساخته از بهر دماغ صبح	
گشته تا صیبا و ما مگر گان شوخ	نیچکد برشش جوت خون لم برخی آید فلک باتیغ ناز دل عبادت میکند شمیم را	کرده صید مدعا مگر گان شوخ دیده باشد تا کجا مگر گان شوخ دارد اقبال رسا مگر گان شوخ دیده ام نام خدا مگر گان شوخ
	دارم هر گشته بیداد اسپر آه از ان سردر هوا مگر گان شوخ	
دل تشکوران که مرا بی سرو پا ساخته اند گرچه سایه خاریست طوفانی دارد چاره از کوشش بهیر نه پشیمان نیست شش جوت جبت که آهی بکنر بنیادش دل ناگام هم از آتش عشق آب شود غم نهانیم از دیده توان نقش زدن	حلقه دامن ز محراب دعا ساخته اند کعبه شوق ترا در همه جا ساخته اند برده اند از فضل ما درد ووا ساخته اند چاره دیوار جهان را ز بهوا ساخته اند گر بماند که درین کوره چپا ساخته اند خلوت را ز مرا پرده نما ساخته اند	
	زنده باد دولت از صرست جاوید اسپر خاک این کوزه گل را تاب بقا ساخته اند	
جان چراغی ست که در بزم عدم سوخته اند چه کند آئینه پای که گلش خار ره است نوره یک عالم داینه عورشید یکیت گاه شاگردی دیوانه که استادی عقل	دل سپند نیست که خلوت غم سوخته اند ریگ این باده از نقش قدم سوخته اند اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند چه دافئیت که مستان تو کم سوخته اند	

<p>ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند</p>		
<p>دوش ساز ناله با آهنگ بود باده نازک که بی تو پرنکد در گلستان دیدش نشاختم صلح کل روزی که شد آئینه دا این دور نگیم از شتیه های مات</p>	<p>بازمین و آسمان در جنگ بود شیشه ماخانه زاد سنگ بود بر تنش پیرامین گل تنگ بود در میدان ما و بنان جنگ بود نور و ظلمت پیش ازین یک رنگ بود</p>	
<p>باد شور کعبه جوینا اسیر جنبش مرگان بده فرنگ بود</p>		
<p>پر دانه چسراغ و فاپر کجا برد ز بنجیر موج باده شور یکی بست خارده تو منت دریا نمیکشد یک نامه برد ناله و گروم باده ممنون چاره نیست دل بهر ارام پرواز شود گرم تر از باغ شست راه از تو منزل از تو و آوازی ز تو</p>	<p>هر کس که گشت گرد سهری سر کجا برد دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد جده هر شناس آبله گوهر کجا برد در آتش ام که نامه دیگر کجا برد دریای اضطراب شناور کجا برد چون گل شکار ز غم تو بستر کجا برد گم گشته دیار تو رهبر کجا برد</p>	
<p>دام فنا قلم و آسودگی بسی است غنا نه اسیر کجوتر کجا برد *</p>		
<p>بیدی صبر غنیه و غنیه می خواهد</p>	<p>عاشق چشم نظر دوخته می خواهد</p>	ب

<p>دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود میتوان سر نه بنیش غمخیز خازد تو راز هر گم شده ثبت است بدها بها</p>	<p>زوی از پادیه برافروخته میخواهد دل خورشید و فاسوخته میخواهد لااله عذر دل و سوخته میخواهد</p>
<p>بسکه باله بخود از برق ستم گشت آسیر و امن جسر من اندوخته میخواهد</p>	
<p>شوق راز نیست که اظهار در آتش دارد هر که پوشیده چرخه نظر از عالم برد خلفی از شوق تو در آتش هم میسوزند عالم از گرمی بازار در آتشکده است</p>	<p>عشق خاریست که گلزار در آتش دارد شعله را دیده بیدار در آتش دارد شمع پروانه و گل خار در آتش دارد عشق تنهانه خریدار در آتش دارد</p>
<p>عشق تنهانه همین مستی ما سوزد و آسیر خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد</p>	
<p>پرتو حسنت اگر خضر سبزه نشود وصل و حبه ران و در نظر یافته حیران تواند نغم کشیدیم بچار مره از ریشۀ تاک جذبۀ عشق طلب گز غبار مهو است ساقی جرعه کشان دیده پاک است اینجا گیرم از خون جگر شیشه افلاک پرست گریه مکتوب خرابی شد و حسرت تابست</p>	<p>دیده کامل نظر صورت و معنی نشود دل نزدیک تو بدنام جدائی نشود شوق است از گریه مستانه تسلی نشود آه مجنون که سینه خانه ییلی نشود ساغر می نیست که آئینه تقوی نشود این دل است بعد میکده خالی نشود قاصد سیل بعد مرجه راضی نشود</p>
<p>جریم بجد باید که میت دارد آسیر</p>	

	نظری کن که بدرگاه تو عاصی نشود	
در سیه خانه شب جلوه نیلی دارد مصرعه از ناله زنجیر چه معنی دارد کس ندانست که گردن بکه دعوی دارد		شمع بزم تو دماغ ازمی شوخی دارد حرفی از اول ابرشا و جنون می پرسم مست و مهشدار درین یکده گشتند غبار
	هرگز آتشی نگاه تو نشد رام سیر دل خود را بچه صیفا دلسی دارد	
چه کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد دل را سرفروشت سوختن درویش نگذارد زنجیر اند گزیند خاطر ما پیش نگذارد چه کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد تفاقت هیچکس را در جهان درویش نگذارد بگو تا راج عشقت خویش را درویش نگذارد اگر زنجیر سودائی تو پائی پیش نگذارد		نه تنها جگر کم با آردنی بیش نگذارد ز آتش یک نفس تا مانده سالان شهر دارد چه رنگین حرفها بر د خلق از مردم آرد سری میداغ و سودا بینه بی بیش نگذارد چو دانی بود بر خاطر گلشن شهر گلشن نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر که میداند نگه دیوانه صحیحی را
	اسیر از جاده زنجیر چشم جرقی دارد که شو قم را بر اه عقل دور اندیش نگذارد	
طالع را تو به در لوح شکستن دیده بود خنچه این باغ کی لاف شکستن دیده بود هر کس از آئینه روی دیدن دیده بود شب نشینی های ماعری اندوزن دیده بود		گرچه ساقی حرفه در خون من می رود ظروف و تنگی نداری لاف سوای من دانه مادر عدم میسخت از تاراج برق گشت آخر پرتوی از شع صاحب مراد

کی فزاه چشم شود و شست بر تپه های دل	دوست هم خود را درین آئینه دشمن دیده بود
کی چنین میگردید بجا از می الفت اسیر گرمی کرد و دست می بنید ز دشمن دیده بود	
میگذشت از خاک ماجام پشیمانی کشید گل بدامن میکند سیلاب از دیر انداش اشک مادر استین خاکست در دامن غبار سنبل آشفتنگی از کوه صبح امید مد صبح و شامم گریه تا دامن محشر میرود	تا قیامت میخوان بارگرا بخانی کشید بر کرد را در دل محبت نقش دیرانی کشید قطره از جگر در راقده عربانی کشید تا که از نفس زنجیر گراغبانی کشید الفت زنجیر کاهی دست نادانی کشید
بسکه عاجز بود در میدان دانائی اسیر پای دل در دامن صحرای نادانی کشید	
کوزه که آهم باغ شر نباشد صحرای گریه از زنجیر خانه ماست چند آنکه میپید دل پرواز میخواند کوه آتشی که در دل ز دیده زنجیر	کوه قطره که از شکم بحر نباشد زندان مکیسی را دیوار دور نباشد صید ترا شکستی از پالای پر نباشد امید و ناامیدی بی دور نباشد
که درین غزل مرئی شرنده شد اسیر همیشه نظیری حد بشر نباشد	
کم نگاهان ستم نافر و باز کنید گلشن آتشکده از آه نیست ای مرغان قیمت یکدی الفت جبران تا که	کوه خاکستر تا آئینه راز کنید نفس سوخته را شنید پرواز کنید در یگانگی بر رخ ما باز کنید

محرمان گوشِ بختِ من غماز کنید	خبری نیست که در عالم سوادای نیست
نغمه چنگِ جنون شعله گذارت آید رشته جان من ابرشیم این ساز کنید	
فضای خنده گل تنگ بر چمن کنید اشاره ایست که پروانه را کفن کنید نسیم را خبر از سرگذشت من کنید غبارِ دودی در دم مزاج من کنید بعد که کیشان یاد کو بکن کنید بجای شعله که آذر خوشتن کنید	بگاشتن از آب خندان او من کنید بر بنه گشتن شمع آشنای یک رنگی است بدوستی که چو در کوی او غبار شوم نسیم گلشن داغم دو چار من شوید شکران نمک حسن صبر بیدار است هوس گذارندگان نام خوشتن میرید
اسیر رنج و خام مصیبتی نیست که صبح و شام بخای خرم وطن کنید	
کتاب خون در گل سایه ها گیرد باگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد اگر شکار تر تا خواب مدعا گیرد که جلوه در گل نظراره دریا گیرد وگر کسی ز چه رو جانب شما گیرد وگر نه خار جفا دامن وفا گیرد هزار نکته یک حرف آشنا گیرد	دلی کجاست که سامان عیش ما گیرد غبار فتنه هوا را کند گریبان چاک عدم شگاف نفس گردد از خفا نفس درین چنین سر و کارم بسرو خود راست نخل شد ز لب دوست و دشمنان زهار بیک طعیدان ازین دم میوان جستن هنوز شیوه بیگانه نمی داند
اسیر خواب پریشان دل کن تعبیر	

مباد خاطرش ارشیوه جفا گیرد	
<p>صبحی که در میکده عید کشاید زنگین صفت مبتلای نگاهی برداشته جلوه سروست غبارم گلزار محبت چقدر شوخ بهارت خار و گل حسرت نشود گام عالم</p>	<p>صد رنگ گل از توبه جاوید کشاید قرگان نوخیز از گل میکشاید از شبنم و نجم گل نوشید کشاید از گلبن کثرت گل تو جید کشاید بر روی پشه طلبه ایمید کشاید</p>
<p>جایگاه اسیر تو کند باده گساری حسرت گره از خاتم حبشید کشاید</p>	
<p>حیرت بگفت آئینه دیدار که دارد از زده گریبان بود امان نبهت از گرد عدم دامن پرواز گرفته ست و اما شفق چاک و گریبان تماش خاکستر پاییز هن رنگ بهارست</p>	<p>دل زخم کج جان دماغ گل خار که دارد گردم نظر جلوه زرقار که دارد آزاد می جاوید گرفتار که دارد صبح آئینه از شبنم گلزار که دارد یوسف ن خبر از گیسو بازار که دارد</p>
<p>در مذهب الفت سخن حوصله پست طاقت خبر از شوخی بازار که دارد</p>	
<p>شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میباند پریشان نفی زان طره بر تار نفس دارم نه بنید چشم بدزدی بیاد می و فابندم فی فهم زبان انیت در افسانه میری</p>	<p>گل از باد بهارم و طلسم خار میباند زبان از حرف می افتد سخن از کار میباند غبارم در سر کوئی کسی بسیار میباند گره از خاطر تسبیح بازار میباند</p>

سخن از ناتوانی بر لب اظہار میداند	خوشی بسکه کامیدست مغز استخوانم را
	اسیر از دودمان من چراغ شعله شد زبون در آتش گریبا شمر سوختن بیکار دیدند
ز سر و گل ندامت منی گلزار میداند خیال آشفته حیرت بار را غبار میداند نه داغ از شعله می فمد نه گل از خار میداند	بزرگ دبودن درم آشنائی خار میداند بیادش بسکه خوردم نمیانم بدیدارش بیاد درم تماشائی بکن دیوانه مارا
	بالد داغ عریانی بجنب داغ بی برگی حدیث شعله می فمد ز بان خار میداند
خاک را گرد و رست آینه آب کند گر خم دامن تمسای تو محراب کند خاک در دیده بیتیای سیاب کند چون کسی تکیه بخون گرمی اجباب کند خون افسرده ماکار می ناب کند ساعتر شنه لبی را گل شاداب کند کوزنگای دلم از عریده بخواب کند میتواند به نگاہی که چمن آب کند دل ماسیر چمن از گل متاب کند	دیده را شوخی خمیت دل بتیاب کند سجده وحشی شود از حلقه رحمت طلبان نقش پای که بر باست صاف آید شد می تنک حوصله دل بغیم و گل سست کشت تیغ نگا هم چندان امید اند می امید طلب کردم و داغ که جنون سر به چشم من آن دولت بیدار گشت نگس از چشم سیاهی چقد راز آموخت به تمنای تو تا روز بخون میگردود
	نشود درم زمین سایه شمشادش اسیر خاک را ملک خیال من بتیاب کند

که باد لاله و گل سنگ شیشه دل شد	ز آسمان محبت چه وحی نازل شد
که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد	چمن حسن که عجز از رنگ دیو آموخت
سزای خانه بدوشی که صید منزل شد	بهر از قافله حسرت هزار قافله اشک
سفینه که خطر بار صید ساحل شد	سر حجاب بفتراک موج دریا بست
گلو که خاک شدم کارگریه مشکل شد	غبارم از چمن و ابر باج میگیرد
درین بهار مگر گل چراغ محفل شد	نسیم از پر پروانه میکند پرواز
که دست تیغ تو در گردنم حاصل شد	چه حزن با منو شستم بخون سربازی
دلیس قافله گردید و شمع محفل شد	چسبانغ اهل نظر برق یک تجلی بود
چو دید آئینه رویت بخویش مائل شد	ادب شگفته گل نو بهار یک رنگی ست
چکید قطره غمی و غنچه دل شد	عدم جراحت ننگ و جور ساحل داشت
مرا که سبزه آوارگی سلاسل شد	فریب خنده گل میدهد نمک دارد

اسیر بکه ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت بمحزون دلیل محفل شد

گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد
سبز و بنجاسته تا سحر شبنم گیرد
چمن ز خشم مراد گل مرهم گیرد

چند در سینه تنگ نفس نم گیرد
شده بیدار چرخ فصل گل از خواب
خنده می آیدم از دویشانی خویش

مدعا کام رویا و ز نو میدی اسیر
بی نیاز لیست که غمش ز رخا تم گیرد

دل آب گشت و بیخ از چشم من چکید

دیدم رخی که شبنم از افروختن چکید

<p>ز خسار بر فروخته رنگ از چمن برد چندان گداخته که بیک اضطراب دل افروختی بیاده و آتش زردی بیاض</p>	<p>رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکید دماغ تو چون عرق ز سر پای من چکید خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید</p>
<p>شد نرم لاله زار اسیر از طپیدم بی اختیار باده که از جام من چکید</p>	
<p>کو ذره که صد دل بار جفا نداند در گلشن محبت پر دانه باغبانست این ست آشنائی نیست مهر بازی در گلشنی که نور فانیست آفتابست شب نم می فروشد هر جلوه غبارم</p>	<p>کو شبنمی که صد گل در من فاندند جایی که شعله بار آتش هو انداند مانام او ندانیم او حال مانداند کس وصل و جد را از هم جدا نداند با این بهار دستی کار گیاه نداند</p>
<p>دل داده ام اسیرم خون میکند لیر غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند</p>	
<p>قاصدی از گرد و جلا نش بهر سو میدود در سود نقش از تالیح شوخی خواب کو خسرت جاوید تر از هر قطره خون گل کند خنده پنهان بر سوائی جنون بر میدود</p>	<p>از پی گرد و سگانش چشم آه میزد و خشی روم خورده از هر سر سو میزد خضر در دنبال ناوک خورده او میزد دل کجا دیگر بدوق آنسر کو میزد</p>
<p>مینویسم نامه و از هر سر سویم اسیر قاصد دیگر بشوق آن جفا میزد</p>	
<p>چه کرده ام که در گرد بگمان نمیگردد</p>	<p>ز پا در آمده و سرگران نمیگردد</p>

	<p>حریف مست عمر دوباره نیست بیا و چشم که می میکشم چه میگویم کدام لاله چه گل از چمن چه بنواهد گذشته است بخاکم بهار جلوه دوست گمان آئینه دارد بهار به پاره دل</p>	<p>غنیمت است که پیری جوان نیگردد چه گفتگو است که رام زبان نیگردد چرا دو چار خود ای دوستان نیگردد چه آرزو که بخاطر جوان نیسکردد زگره ام حجت در مهربان نیگردد</p>
		<p>بگریه ام حجت رنای میفرشد ولی که زخمی راز زبان نیگردد</p>
	<p>کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند یک بیک یوزانگان فتنه ازین منزل چو رفت دوزخ پروانه کیشان غفلت افشرد گیت سبزه خاکستر مجنون خوش آمد ناقه را</p>	<p>پیش از احوال ام سفر چون شده منزل سوختند خون حسرت در رنگ جان سلاسل سوختند تا شد غم از گریه پروانه غافل سوختند خار گل از یقین خوش شد محمل سوختند</p>
		<p>تا شکفت از تاب می گلزار خسارش ببل و قمری سپند از غنچه دل سوختند</p>
	<p>خار گلزار و فاکل میکند شکوه رنگین بهار در دوزخ بادش میگریه با بیشتر از بیایان جهان شرمده ام خار شک از گریه ام سرشار تر هر قدر فریاد میخیزد ز جان</p>	<p>بیزبانی کار ببل میکند شوقش اظهار تحمل میکند عشو در کار تغافل میکند گریه ام عرض تحمل میکند شعله از بال و پر گل میکند بی زبانی از دلم گل میکند</p>

از اسپه بنوا خجلیت کشم خضر رخصت تو کل میکند		
دل تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد فزون تر سوخت خون تا امیدنی در گنج نسب از کوه سیاه روطاقت عاشق	همان بهتر که پیش وادخواهی مضطرب گردد خوشا آندل که امید نگاهی مضطرب گردد بسوز وهر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد	
طبعیم گر تو باشی روز و شب در دمیخوام که نبض ناتوان من آهی مضطرب گردد		
مبادا ناله خون از گشمشیر بکشد زلفش ناله و گل بر پیزی برده از شوم صفی از یکسیه دارم ای خشم تو می نازد اگر خشمش کند در خورش از فدا و کین خجاری	شود یک شهر دریان بند چون تیر بکشد چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بکشد سفارش کرده ام تا ناله شمشیر بکشد بجای خون زخم تشنه جوی شیر بکشد	
مشو نوید اسپه از گوشه بروی پرکش کشاید عقده ارکارت چه شد گرد یک کشاید		
گر محبت گوشه چشمی بکار دل کند اشک دل برید کا لبش نمیکردیم مباد بسکه قدر دل ز بد خوئی نمیدانند طست عشق بی معشوق یعقوب سپهر گم کرده است سر کشی از عجز نشاندش خوش بعد ازین جور از حد برده خدایم محبت بیج	بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند کوه دشت از ناله دارم مبار دل کند ریگ صحرای موهب دریا شمار دل کند گوشه گیر و علاج خضر ار دل کند نام هر صیدی که اندازد شکار دل کند از پشیمانی مگرد دل را بکار دل کند	

گر شدی نومید خافل میباید بهکات آسیر آنکه لوح سینه را آئینه زار بدل کند			
گر در جولان تو موج نلکه پاک زند	گر سبکدوشی مشرب بصبأ آخورم	صید قرقان تو گل بر سر قزاق زند	قطره در راه جوانان عرفاق زند
در حنزان ببل گریان بچمن می آید	غرض آنست که اصل همه روشن گردد	تا کلابه بچ آئینه پاک زند	برق آن جلوه اگر بگل خاشاک زند
میگرد از دل خود را چو می ناب آسیر ساعی چند بسو دای تو میباید زند			
دل شکسته درستی پذیر میگرد	ضعیف مالی ازین بشیر نیانم	ز پافتا دگیم دستگیر میگرد	خمش از دم سر دم حقیر میگرد
پیر عاقل در تاپ انتظار است این		بکام خوشم و ناله که دیر میگرد	
نبای خانه الفت ز موم میبازد اگر زمانه بکام آسیر میگرد			
سلیمان جنون از چاک نقش گیر خواهد	فریت داده خواری انتقام از خصم خواهد	همای داغ پنهان آشیان در ستین خواهد	مباد آسینه صافی چرخ گردد از تو کین خواهد
دل را میکند صد چاک از طفلی نیدارند		که شمشیر قحط جبر از چین چین خواهد	
محبت گردد عالم را متاع آرزو نباشد آسیر بنوا یک سینه داغ و نشین خواهد			
روزی که دیدن تو دل از کار برده بود	مار از خواب حیرت دیدار برده بود		

<p>با میوشی شراب نگاهت نیافتم خود کشیدم اگرشش دل چنگ دل سالی که دیده شد بوصال تو روشناس در خاطر آشنائی و بیگانگی گذشت و از آن زمان همه تاب کشا کشم من از کجا دانم بهشتیاری از کجا</p>	<p>وقتی خبر شدیم که از کار برده بود بسیار برده بود چه بسیار برده بود حیرت نگاه آئینه ما پارده بود دل را ز دست یار دلی یار برده بود از کار برده بود چه از کار برده بود میوشیم بخانه خمار برده بود</p>
<p>باطره تو داشت اسیر از خیال خویش تابی که آب و تاب نزار برده بود</p>	
<p>عدم احرام طاعت شربت همت آرا شد شکوه و حدتش روزی که ز دجل سلیمانی غباری از هر برجاست اشکی از دلی جو شد فلک از جلوه شوخی مرده خورشید پیدا شد بجواب از گلشن فانوس میدیم جمالش را</p>	<p>نار بر دو عالم سجده و حجب تعالی شد دل موسی طلید و اضطراب بحر پیدا شد یکی معمور و دیا یکی سرکار دیا شد ز غیرت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد دری برویم از تاریکی دیرانه داشت</p>
<p>دلی که مرطوب زین بهفت ایران کمال میزند مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد</p>	
<p>ندارد در محمدم آرزو که جهان برون آید سر و برگی ندارم با تماشای کسندیم باین رفتار اگر ساقی قلع مشرب خواهد بود دو عالم استجاب انجوری توان بخشید</p>	<p>مگر دست غبار از غفلت و امان برون آید ز خاکم که چون زنگس دیده حیران برون آید بجای سبزه سر و از تربستان برون آید اجابت دارد آهی که نعل نالان برون آید</p>

	<p>تنگ سرمایه ام چندان سودائی که برستا چکد خون از دلم تا یک نفس آسان برون آید</p>	
<p>مینمود از حسرت او چشم میبزدانم سفید هر قدر در راه نازش گشته مرگانم سفید استخوانم که شود در راه جانانم سفید صبح عشرت گشته تا شام غمیانم سفید وانشد بی عارض روی گلستانم سفید</p>		<p>بیشتر زان که قطع گردید و ندانم سفید شدخی چشم نیانم بیشتر گردیده است برند از خبرهای سایه اش یارب ز خاک در پناه زلف و ردای خوار جنت میکنم سر زوبی جلوه بخشی غبار من بلند</p>
	<p>کی چنین محبت آن شکویندگان از من سیر گر نمیکردند یاران را ز پنهانم سفید</p>	
<p>ز کس منتت برگ کاهمی ندارد که سامان شکر و آبی ندارد دلم از تو چشم نگاهمی ندارد</p>		<p>باز در دوا و جان پناهی ندارد هنر نیست در خون نشاندن ولی به زبانی که رشک کند پا سبانی</p>
	<p>نخواهد کسی از تو خون اسیرت که زبانی گواهی ندارد</p>	
<p>چون زده فطر کرده خورشید بر آید حاصل دهر از خاک اگر بید بر آید از مشرق این صبح دوزخ شید بر آید پرورده غم زنده جاوید بر آید</p>		<p>هر دل که ز بیدار تو نو میبرد بر آید آشفتم گم سایه سودا بر انداخت نمک کار طرازد دل عاشق و جنون بید روی اگر خورشید ناک حیات</p>
	<p>در کشیش وفا جانزه صبر اسیرت</p>	

کامیت که بی منت تاکید بر آید	
تیغ بر کفش دیدم خون من بپوش آمد چشم از نگارهای کمر و لعل او حدیثی خواند نکومت بهار آمد ساغر طرب بر کف دست پیر ویرا دیدم سر نوشت پر سیدم هر که دید خندانش در قبا بگل گفت دیر چون گل و غنچه دادمی کشتی دادند	خنده زد و گلی زخمی ناله در خروش آمد هوش مست و بختو شد بخودی هوش آمد فروده می پرستان را پیر می فروشد آمد گفت آیت رحمت بجهارده نوش آمد سر و کف و دوش آمد شمع شعله پوش آمد این پایله نوش آمد وان به بودش آمد
چون اسپیر دیوانه تو به از ریا کردم حرف ناصحان را زانقد رگبوش آمد	
از آتش ما گرفتس دود و بر آید لبیز چه سوز است دگر بهنجمن با جایی که نگاه می خورم از حوصله پر از غیرت آیم گل عشقت توانی	از شرم نگاهت عرق آلود بر آید کهنه جلوی ناله نمک سود و بر آید دل گرمه پوست که نابود و بر آید آتش بود آن لاله که از دود و بر آید
جانبیکه اسپیر تو کند لغفه مرانی دود از جگر زفره عود و بر آید	
و لم زیاد نگاهت بشو به آید وداع هستی خود میکنم قرارم نیست عبار اهل تناعت که چیک اهل دست گذشت مدت عمرت بهر غافل ازین	چراغ خلوتم از بنیم طور ست آید همین بس است که دیدم ز دور می آید ز پای تخت سلیمان بهور می آید که خاکساری عشق از غور می آید

<p>شراب در غم عاشق اسیر بسکه که خفت بیزم باده کشان بی حضور می آید</p>	
<p>عشق نکشود طلسمت که در دل بستند عشق موجبیت که رخکش گردنابست گرچه صید قفسم کی روم از خاطر دادم تدم آورده و بی رانم ندیم طرفی</p>	<p>آه ازین عقد آسان که چرخ کل بستند لب این بجز خمیازه ساحل بستند از هواداری من عهد بکیر بستند پایم از رشته صدر راه بنزل بستند</p>
<p>رخست گفت چشید از نکست و است اسیر دل و جهان رهش از اندیشه بطل بستند</p>	
<p>عاشق از شوق نگاه در آیین جان میدید اضطراب لاشان جلد به شمرگان کمیت بی نیازان راز دست اندازافت بکاست</p>	<p>حشمت و دل را حسرت جاوید یاد میدید موبویم و عسده زخم نمایان میدید شمن این باغ را طوفان بطوفان میدید</p>
<p>موبو اگاهم از راز دل عاشق اسیر نام را مژده را خواب پریشان میدید</p>	
<p>دفا با خاکساری میتوان کرد غبارم در طلسم انتظار بست چنین بیگانه مگذران دل ما توگر ساقی شوی مانند خورشید</p>	<p>نخانی را به ساری میتوان کرد بخاک من گذاری میتوان کرد بخاک من گذاری میتوان کرد بیک ساغر داری میتوان کرد</p>
<p>در دولت مهرای خاکسایست که کسب اعتباری میتوان کرد</p>	

<p>یک سر نوشت طالع مابی خطر نبود لب خواتم بشکوه کشایم گذشت عمر آوردۀ خبر ز دیار سے کہ از جنون معیدم رہن منت دام و تقفس شد</p>	<p>مارا سری نبود اگر دور سر نبود در عسد جورا و سخی مختصر نبود کس را دلی پیام و دماغ خبر نبود پر داز شوق در گرو بال و پر نبود</p>
	<p>داغ نم که بر نیاید از ان کینه جو اسیر امید من که یک نگمی بیشتر نبود</p>
<p>در دل خیال شمش متست خواب دارد کی شرم میگیرد از داور بصحبت من رض ستم سواری چو کان گرفته کفایت</p>	<p>دانه عشق مارا در ضم طرب دارد تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد انست گوی میدان بر کس کتاب دارد</p>
	<p>عشقت اسیر دل را جام جان کرد صبح انقدر سعادت از آفتاب دارد</p>
<p>بوی گل و روی ماه دارد گفتم که نگاه کن خدا را پروانه و بلبلش دعا گوی حیران نظاره نهالش صحای دلم نهر گلشن از دیده نشان دل توان یافت پرکاری و دلبری شوخی شرمند ز کس نشد دل من</p>	<p>آئینه هزار آه دارد گفتا که خدا نگاه دارد از شعله و گل سپاه دارد صد عذر بیک گناه دارد در سایه یک گیاه دارد این ویریک براه دارد هر شیوه که پرسی آه دارد شرمندگی از گناه دارد</p>

زود آئینه ساز میشود دل	که پاسبان نفس نگاه دارد
صبح ست اسیر حسن مستی از غیر خدا نگاه دارد	
از جان که می شنید اگر حرف عمر نبود شرمندۀ نفاق فلان زود که شرم تقریب شکوه چو فراق تو دشت	از دل چه میکشید کسی که ستم نبود چشم تو هر چه در حق ما که کج نبود منون خامه ام که شکایت تو نمید
از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود	
با ذوق گریه از دل خواب کم نگردد کی گریه می تواند خالی کند و لم در دست اهل محبت سیاه بشود سیم	تا ابر ماه دارد سیلاب کم نگردد از کانه جبابی گرد آب کم نگردد از کیسه لیسان سیاه کم نگردد
مردم اسپر و باقیست در سر خیال کیفیت محبت از خواب کم نگردد	
سر رشته جنون ملل اهل هوس نزد روشنی زیر قوا و اوقات دکان بس است نخن شده درون پینه دل شکوه مهر نزد	بند گردان بپای مجلس هیچکس نزد بیوده شعله دست بدان جنس نزد بحریت اینکه غیر خموشی نفس نزد
آئینه در چهار کدورت شست روشنی آنکه تکیه برین کیف نفس نزد	
دیدیم زهر چشم تو عمر دوباره بود	معلوم مانده که تبسم چکاره بود

هر غم که آمد از دل بنیوا نرفت پیش از خون و آتش دل سگید ختم	خون خلیل با جگر پاره پاره بود شغل غم تو پیشتر از استخاره بود
---	---

پستی مزید مرتبه عشق با سیر واغم همیشه آنه دار ستاره بود	
--	--

از دم روزی که طرح روزگار انداختند ببخودم کردند زین بهوش والوی حیات از هجوم صید جای جنبش مکرگان نماند نشته هستی بغیر از در و سر سودی نداشت	گل در شکم در گریبان بهار انداختند خافم در جگر که لیل و نهار انداختند این سیه چشمان چه تیری در سکار انداختند سافری دادند و مارا در غار انداختند
--	---

کم نگا بان از غریب وعده صلی سیر هستی مارا ز چشم روزگار انداختند	
--	--

بچرخش آئینه پرواز شرارم کرده اند تا کنم پرواز بال از زخم تیغ داده اند بابل و پروانه از بس باکیا دم دیده اند	بمحو جوهر و قف تیغ آبدارم کرده اند تا بسک بنخیزم از هستی غبارم کرده اند از هواداری گل و آتش شامم کرده اند
---	---

تا نگردد و حصیر راه قرب بن بگیاگی از قرار آشنائی بهیت رایم کرده اند	
--	--

مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند در حریم نرم قرب آفتاب محرم گشته اند گوهر مقصود میخای میندش از خطر ناله بیانی در آتش سوختن طایقی	چشم پاک شعله را زان سر به بنیا کرده اند جلوه او را نهان از دل تماشا کرده اند موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند بلبل پروانه خود را هزاره رسوا کرده اند
--	--

بی سحر و جادو

بی سرا بخان جو بیار محبت گشته اند خویش را از درد بیدار مانا و کرده اند	
که در دام نفاق غیبه صید نمایی گنج بکوی بیعت راری و عده فرود نمایی گنج که در ظرف حرفیان خوش این صبا گنج جواب از بس بخود بالید در دریا نمایی گنج	باب هر دم رشادی شکر این سود نمایی گنج در آیین ذکا نشسته ذوق شهادت را مراد بسته از جام محبت مست میازد ز ذوق نسبت تجا که بیار عشق او
ز بس لهای سخت از کینه روشن دلان برین شمار از تنگی جا و دل خارا نمایی گنج	
هر چه خواهی بشود صید ترجم نشود کز دم دشمنی اهل و فاکم نشود تشنه خون دل مرده محکم نشود	از شکستن دل مارا قلم نشود کرده ام ترک فراموشی زینده نوش سوی آن مهت مشا که گویا خور
در دیاری که از دانش و نما هست آید ساکمی نیست که محکم به محکم نشود	
ز شیران کی شکار چشم آهوی قوی آید که تا دل میکند نافع مرا بوی قوی آید نسیمی که بطوف کعبه گوئی قوی آید	که از آتش می گریم خوی قوی آید نمیدانم چه گریم کرده تابا و دندان آید کف جاکشش ز دیده می نشانم ز غیر آید
ساز و تا دم خون کی گذارد پای در دین نگاهم چون اسپر گلشن ز دیو قوی آید	
بیتاب تو گشته تاب دارد	در راه تو دل شتاب دارد

	لذستی چشم می پستت آه از دل آرمیده من		با چشم پیاله خراب دارد در خاک هم اضطراب دارد	
	از سایه او نمی توان پست خاصیت آفتاب دارد			
جنون هر لحظه چون تا کم تبارک خاک میزند سرم باد اجباب جوی شمشیر خفا کیشی خرامی گر بگلشن هست با این عالم نو و هر چون ساغر می لاله میداغ از صحرا			محبت درد دم چون غنچه رنگ چاک میزند که آب خضرش از مر حشمت خراک میزند بهر سو آفتابی چون خزان تاک میزند چو در جولان عرق زان دمی آتشناک میزند	
چنان از درد و حیران تو مینالد اسیر شب که اختر جای اشک از دیده افلاک میزند				
نوع بهارست بیخانه مبارک باشد خرم ابروی ترادیده کشیدیم شرب دل از فیض تمنای تو دایم حین			جامه عریانی دیوانه مبارک باشد ماه نو بر رخ پیا نه مبارک باشد تا قیامت تو اینجا نه مبارک باشد	
که ربانیده غم گاه فرانیده هوش باید و عاقل و دیوانه مبارک باشد				
همه درویم تا دوا چه کند گر دوا سحر سامری گردد در پناه غبار کو تیوام نامه ام بر قما گذاخته است			همه درویم تا صفا چه کند چکند با تو بی وفا چه کند مصر نیستی بر چه کند تا بهر ای صبا چه کند	

<p>قدح آفتاب باید آسیر باده وصل او هوا چه کند</p>	<p>گر چنین خواهد گذشتن کارشکل میشد آب گوهر کی بسوی خاک زائل میشود چون صدف غالی شد از موج ساحل میشود تربت اوسنگ راه کعبه دل میشود دانه اسپر ما از شعله حاصل میشود</p>	<p>از من آنچه شرم غافل کیش غافل میشود بعد مردن هم محبت شمع بالین توام بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد و قرار هر که پیش از نیستی گردد سبک روحی نشد مطلب مادر بهار سوختن گل میکند</p>
<p>همچو شمع کشته بادت پنبه غفلت بگوش گرا سیر از یاد اریک عطفه غافل میشود</p>	<p>در جوانی شور ایام جوانی را چه شد دوست معذرت و دشمن مهربانی را چه شد شادمانی نیست در شادمانی را چه شد</p>	<p>میکنم پرواز شوق پر فغانی را چه شد موبوبی عالمی از دوشتم در آتش است باده می نوشیم آمانش در کار نیست</p>
<p>یک سخن نامحرم و بیگانه میگوید آسیر مهربانی از شما نامهربانی را چه شد</p>	<p>سرکوبی میفرود شتم داده اند بی زبانی با خرد شتم داده اند راهی از دلبستگی بگوشتم داده اند</p>	<p>خام خام جوش جو شتم داده اند در خموشی میفرود شتم داده اند راز دار عالم محرم نیم</p>
<p>باد جو در ساغر سرشار آسیر مستی خمیازه نوشتم داده اند</p>		

<p>ز شوخی مرقه گرد جام بر نیگردد ز دود باش توقاص زرقه برگردد بنا امید می ماعمر جادوان بخشید</p>	<p>شکار چشم تو نا کام بر نیگردد غنیست است که پیغام بر نیگردد کسی ز کوی تو نا کام بر نیگردد</p>
<p>بغیر ازین که ترجم کنی چه خواهی کرد اسیر ازین تو بدشنام بر نیگردد</p>	
<p>که گفت شکایت است کف محبت باد در آتش دل الفت ندیده خوشیم هزار رنگ گفتند میکان باقی</p>	<p>دعای کیست که صبر میاید قوت باد که آر مید گیش صید ارم حشوت باد کل همیشه بهار تو ابر رحمت باد</p>
<p>بهار آمده رنگین تر از نگار سپهر بغرم تو بشکستنم گر چه فرصت باد</p>	
<p>گردل شکند مهرت از روز و نگرود زخمی که بد آموز ملک نیری اشکست ختم بسته باندی لم خرد شکستن</p>	<p>خورشید شود ذره دبی نور نگرود خروشد بصد خنده ناسور نگرود کز گری بسیار تو مغرور نگرود</p>
<p>با این همه بیگانی جذب محبت یک لحظه خیالش ز دلم دور نگرود</p>	
<p>دوستان فکری بجایم کرده اند خنده شادی نیل از دما دور کردی پیش میا ز دما اخترم را چشم بدباد اسپند</p>	<p>خون خداهشما حلالم کرده اند مهر خوش جام ملالم کرده اند خوش نشین بزم حالم کرده اند پاره دور از دما لم کرده اند</p>

هر دو عالم را حلال کرده اند	دختر زنا حرام است کرده ام
	کرده ام تا ترک بختا اسیر مشرّب و مذمّب حلال کرده اند
آتش جدا چو بهر آتش نمیکند کس خون دل خسوده کجا نمیکند افسوس توبه منع شرع نمیکند	نیز ناک باده رفع حجاب نمیکند تا غافل از خیالتش دماغ گشته ام گر دیده موج ساغری سر نوشت من
	بکجا نگیست خضر بیابان عشق آید لب تشنه فریب شراب نمیکند
آب بقا حلال شد و می حرام شد فرکان سر سیه ساقلم خط جام شد صیاد و برد نام تو و صید را دم شد شب آهیم از رسائی زلفت تو نام شد در بزم بکیسی چیست در اردم شد	لعل لب ترا چو دو عالم بکام شد نستوان نفس کشید که در دو چشم او نقاش کرد و تو تصویر جهان گرفت صید ستاره و ستر سحر آسمان نبود ننگامه گرفت دلم از خیال تو +
	دل میطپد بسینه اش از آفتاب آید تا آسمان ز شوق که آئینه خام شد
دلی در خون طعید و نسو پندار پیداشد گل داغی فشردم دیده خونبار پیداشد ز تاب رشته من سجد و ز نار پیداشد ز نقش سایه بال و پریم گلزار پیداشد	لکاهی آب شد آئینه دیدار پیداشد داغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهیم چو خارغ در بوی شوق او پرواز میکردم

<p>ندارد رنگ و بوی آتشا پنداری در غفلت غبارم کرده بود آسگی نگه داشت گاهی</p>	<p>دل بیدار و خندید و گل بخیار پیدایش سحاب آتشک با فوج دل بیدار پیدایش</p>
	<p>اسیر از شوق ریش گریه می آید گلستان ادب سحر شرار پیدایش</p>
<p>گه دنا بیند گهی در دل واجب کند روز با ملک بود و قامت ساقی ز نظر گرچه در چشم غیرت اثر نغم شده خاک جای خاک آینه فرشت بصیرت طلب</p>	<p>بسکه شوخست نما نیم کج جلوه کند سر شوخست که در دیده ما جلوه کند وقت آن مانده که در دیده ما جلوه کند ریگ این بادیه قبله ما جلوه کند</p>
	<p>گلشن از باغ شود خوشتر و خوش زیهار هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند</p>
<p>دود صبح انداختش افسانه باشد بلند باخیال چشم او در دل شراب انداختم تا بیا دگر می جوی تو بر آتش زودیم</p>	<p>نور شمع از گرمی پروانه باشد بلند نام جم از دولت میخانه باشد بلند نکته گل از پر پروانه باشد بلند</p>
	<p>بسکه در دل حسرت این کجایان سوختم شعله چنان مو بر سر دیوانه باشد بلند</p>
<p>آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد از شکستن کرد عشق آینه بار آسمان رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود</p>	<p>صلح گل آمد بدمان دل ما چنگ زد گوهر هر کس بقدر حال دل برنگ زد بازگشتی بر رخ زردم گلاب رنگ زد</p>
<p>ز در نقش پا گره برشته فرنگ آید</p>	

هر که در راه تجرد گام بی آهنگ زد	
<p>کل از جای می از جای نعل از جای نظر دارد که بر آشوبش از طوفان دریای نظر دارد که بر ساغر چشمی باده پیمای نظر دارد بر شمع و گلی می بنیم از جای نظر دارد فلان بیدار میداند گزایای نظر دارد</p>	<p>جدا هر جلوه بینی ز سودای نظر دارد نفس فرسوده آتش دل دیدانه دارم درین میخانه وحدت میدیدم اول محار نظر تا از کج دارد دل دیدانه عاشق چراغ خلوت مانع خواب موشی نمیداند</p>
<p>زندان گرفتاری اسپیر باها کردست سز خورشید از زلف پیلیمای نظر دارد</p>	
<p>ندیمم غنچه مریدین نجستد مگر بدین گل چین نجستد بیاتما آن بگریه دین نجستد بگو بر خجلت شیرین نجستد</p>	<p>ندیمم آن لب شیرین نجستد چه غم دارد ولم از زخم در چاک ز شوق هر کسی در انتظار می اگر گوید کس بر حال فریاد</p>
<p>اسپیر از گریه عمارت کلفشان کرد اگر گردید بگو رنگین نجستد</p>	
<p>سر و گل در رکاب می آید تا مگر در شراب می آید قاصد می آفتاب می آید می روم تا جواب می آید</p>	<p>از چمن بی نقاب می آید دل ز میخانه نگاد کس می جگر چشم اختر شب بحر بیش ازین تاب انتظار نیست</p>
<p>ختم سوزگی چرت اسپیر</p>	

نہیائے کہ خواب می آید	
زبانِ ناله پر از شوخی تحریر میگردد شہرِ آئینہ دارد در بغل از صبح شراری چه کلاما یتوان چید از دل دیوانہ مستی ز عکس آئینہ لافی بادل من متواند زرد	دمانداری امشب دامنِ شبگیر میگردد فروغِ روشنی دارد چو شمع دیر میگردد کہ دست جام در دست حلقہ زنجیر میگردد اگر مر دست جادو ز بیم بی تصور میگردد
اسیر از گوشه چشم تو با اطلاق میگردد غبار دشت بمنون تو باج از شیر میگردد	
گریه کے بنید باغ سے آید دستم از استیجِ صفر زرد باغ سایہ لطفِ دوست کم نشود	بادہ کے بلے باغ سے آید نجیابانِ باغ سے آید کی شہم بی چراغ سے آید
نگہ آشنای یار اسیر بغریب مدافع سے آید	
سرعت بدل گداخته منزل چه میکند از پر تو جلال تو در دل چہرا غما خوش دمی از نگاه تغافل گرفتہ گردش اسیر پر ہشت چشت رحمت خرید روز ازل خویش رشت را	کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند پیداست ہر کہ شد ز تو تغافل چه میکند غافل کہ اشک خون شدہ بادل چه میکند شوریدہ ہوا سے تو غفل چه میکند خرم من سلم فروختہ حاصل چه میکند
دیگر ہر کہ ساخت نظر چہ جاب اسیر دوسر خوابہ ساحل چه میکند	

<p>صد خون نمیکشد آزار در کند می افکند ز سایه دیوار در کند بیدست و پا نمیکشد آزار در کند گویا فتاده اند شب در کند</p>	<p>راخت دوزخ بر سر شار در کند دیرانه دیار و فاقه ب را تسلیم صید الفت صیاد در کند روی جهان نمیدل از در برده اند</p>
	<p>از دلگشی فکند و چمن فصل نو بهار دیوانه ز سایه هر خار در کند</p>
<p>چون می ز شیشه مغرم از استخوان نمود گر خاک شد بر او تو در گلستان نمود چندانکه از رمل ز سیاهی کان نمود قیمت بگوشه دل و گوش زبان نمود</p>	<p>ضعفم چنان گذاخت که راز نهان نمود ضائع گشت شکر خدا بر روی اشک عالم ز سینه صافیم آئینه زار شد هر نقش حیرتی که بدیوانه شد قرار</p>
	<p>از هر نگاه بسکه رسد نقد غیرتی در بوته وجود بی امتحان نمود</p>
<p>جنون همچون صدا در حلقه زنجیر میگردد نجم در صندل در دست تعمیر میگردد که خان در حلقهای دیده زنجیر میگردد</p>	<p>دران وادی که سرعت چاک و نهنگ میگردد شکست کار عاشق داغ دارد مویانی خود شمع ازنی بر استخوانم بتیو میجو شد</p>
	<p>بما پروانه شمع فرا گشته نیندازد ز تنهایی شهید بکی و لکیر میگردد</p>
<p>بساط مرده نادیده دیدنی دارد سخن بختن همچون شنیدنی دارد</p>	<p>بزم شیشه و برین شستنی دارد غنیست که زنجیر بر سر گوش است</p>

شکران تغافل غش چیدانند	که صیدم از زیر میدان میدنی زارند
اسیر چاره راحت ز غیر میجوید	درین نخست که چون ششتمی از
از دل تنگ شرک یه فرساجوش زد	نخچه ریگ روان در باغ و صحرا جوش زد
از دل ما خوشه چیدن گشت نقش خوتن	در سر کوبش چه زنگارنگ کله جوش زد
سینه برخاشاک فرسودیم از غیبت چو رب	شعله شوق از دل کان بی محابا جوش زد
قارخه از کین شمن خنجر محبت اسیر	باده خون گرمی دله با بهما جوش زد
قصر دیوان کا مجویان از گلی آرستند	گوشه گیران از نرم حسرت دلی آرستند
تنج برکت باوه در سر خنده پنهان لب	از برای جان ما خوش محفل آرستند
مسافت گشت خمیر از غارش خوتند	دل بوخت داد و بخون محفل آرستند
سایه هر خار بزم خاکسار است اسیر	هر کجا رفتند دلکش منزلی آرستند
گریه با از بسکه در عالم گره شدل شود	کار نادشوار مشکل شد از مشکل شود
چرخم در بزم استغنا چاه در خون طپید	تا سر حزن نگاهی از برای دل شود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود	هر قدم از رشته دل عقده منور شود
حبه ربیع تغافل سبزه کب تبشینه بود	خون ارباب و فاقری بر چرخ اصل شود
موج خونم جوهر شمشیر را می برد	کی اسیر از شتم تنه امل قاتل شود

اگر ز خویش خبر دار میتوانی شد ندیده بجز چاک حق بجانب است چه صیدگاه چه صیاد اگر دلی دارد	عجب پیر من یار میتوانی شد حریف منت معار میتوانی شد بدام خویش گرفتار میتوانی شد
دل تو آینه غیرت بدو نیک است بهر چه هست سزاوار میتوانی شد	
چرخ به تسلیم همیشه دست ندارد یاد مکافات خاطرش نخواشد گشته ز منت خراب باده شمارد زشته شویش گداز غفلت را	خاک ز افتادگی شکست ندارد هر که ترحم بریر دست ندارد دل خبر از منته است ندارد سرخوش آن باده که مست ندارد
رحم کند که بخوبیش باطن صوفی کار برندان می پست ندارد	
کی قیامت در نظر این تماشا بگذرد گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست باخبار خاطر هم گراشتا گردد نسیم عالم الفت تماشاخانه آمیزش است	از طراوت چشم تر چه شد بهر جا بگذرد یک سرقرگان ز گاهم از تماشا بگذرد موج نتواند بسبک از روی دریا بگذرد میتوان دیدن خبری گزند از امان بگذرد
سبزه کز خاک مشتاق دفار وید اسیر رو خدا قبول یکسر و گردون زمینا بگذرد	
کی حدیث دل بمان شنیدن میرسد چاکهای سینه ماگر نباشد در بیا	راز عاشق میگدازد تا بگفتن میرسد رهست گلکهای بمان گفتن میرسد

گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر عقل	حاصل کشت جنون پیش از دریدن سید
گل بسر سار بافت پا در ضا دیتش آسیر	گفت پنداری که از تاراج گلشن سید
ز ابرو دیدم کی سبزه بی پر بودن آید نفس تا میکشی در خطه عیباد بر دل نشن بچشم کم مبین گرد و دمانی بی نشان افتد نمی بیند گذر از ابتفاد بال پروازش	چو اشک آلوده فرکان خوشه گوهر بر دل آید ز دریای کز و دمان آتش تر بودن آید چراغ اخگر از ظلمات خاکستر بودن آید کتاب شعله دم کز بنفیه با شمشیر بودن آید
اسیر از قاتلش بر جانویسم صریحی نهالی از کنار جلد دل مسطر بودن آید	
تدریج جلوه ات را دیدن هر گز نشان نرید ز دم خود در غفلت در دنیا لعل تماشا کن و فاسد شراب و مست ساقی سرگردان او نسیج دامن افست بهای عمر جاویدست تخم پودر دامن در نه مهتاب شمع چشمانا	های ناوکت را استخوان از سفر جان نرید چنان آئینه را انجمن آئینه دان نرید نگه را بخودی می را طرب لرا فغان نرید محبت را دم عیسی فبار کاروان نرید اگر صد دوی دل باشد دل نامهربان نرید
ز دم دست تضرع چون فلک و شاهی که خاک در گمش را خاک و آب چشم جان نرید	
اخترم و آسمان گاهی نمودی میکند سر حساب آشنایمهای پنهان نیستم چاک بیدار تو در دل گشته محراب نیاز	چون شوری جلوه در طوفان و دمی میکند اینقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند بر سر مو بر تن مشق سجودی میکند

<p>در زیان و سود اگر مطلبی ای شد لم شعله میکا بد ز شرم جانفشانی حسن</p>	<p>میکنند سود را اگر دانا که سودی میکنند خون بهمت میکنند گر سفا که جوی میکنند</p>
	<p>گره یه ماگر چنین سرشار سید و اسیر کمشان اوصفا مان زنده دودی میکنند</p>
<p>اتحاد استخا که تدبیر غبار خود کند پایه افتادگی از آسمان بالاترست جذب گیرای الفت اگر سازد کند مادول خود ایش ز بجای نیازی شسته سایه دل بر برش چتر سلیمانی شود شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند</p>	<p>هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند خاکساری پایه فکر و قمار خود کند صید او صیاد و گرد و تا شکار خود کند با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود کند سینه صافی را اگر مستی صبا خود کند</p>
	<p>گرم جولان گشته در صید و فتوا اند اسیر خویش را از جانفشی چون غبار خود کند</p>
<p>تخم ز صفت بیولای جان نمی پوشد غنیست است که دل میرسد بفریاد تنی که پیر من نقش بویا پوشد</p>	<p>کسی لباس و قمار ایگان نمی پوشد قبای در مرز استخوان نمی پوشد قبای رنگ گل از غولان نمی پوشد</p>
	<p>به معین که ملک تمناعت چه است آباد کدام دژه که هفت آسمان نمی پوشد</p>
<p>از ولم رقصی که طرح روزگار انداختند صیدگاه از قطره های خود صید گل بچید</p>	<p>کل ز اشکم در بهار روزگار انداختند بسکه این ترکان ز تنفشکار انداختند</p>

از هجوم صید جای جنبش مرغان نماند	این سپه چشمان چه تیری بر شکار انداختند
	تا بر پروانه دامستانه خواست سوختن در حریم شعله فرش زرگار انداختند
گر ترا بیدست و پای ویر پیا کرده اند خواب آشوب را تعبیر پیدا کرده اند دل نومیدی سپردن صید غلگرنه است	گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند صرفا در راه بی تاثیر پیدا کرده اند
	ابر رحمت یک گلست از گلشنستان اسپهر تا بهار خجالت تقصیر پیدا کرده اند
دل ربیده بشوشتش دویده می ماند ز بقیرائی دردت همین بس است مرا چه اضطراب چه بیاطاقی چه بی صبری	باشک بر سر شرکان رسیده می ماند که تیر بم بیل آرمیده می ماند دلم بشوق جنون دویده می ماند
	غبار تربت ماطفه حشمت آباد است بخشش دل بزبون کشیده می ماند
گر جابلی براه محبت جفا کشید دل را در آتش افکندم دیوی او کنم سیاه را بصفحه آئینه جلوه داد ساقی که را نواخت که رسوای دل نکرد	پیری ز سوزن مرده خارش ز پاشید منت نیتوان ز نسیم صبا کشید صور نگری که در دل او نقش ما کشید که بسوی خویش دید ز من حرف ما کشید
	بستم نذات او دل در سواشدم آه سر راز نهان به بین ز کجای تا کجا کشید

توفیق درین بادیه رهبر نشا سد	آئینه تجرید سکندر نشا سد
انسون اجل هم نهد بتیو مرا غم	بیایه تماشا می تو بستر نشا سد
ساقی ز تو آتشکده عشق خج نام	شوق لب تنع از لب غر نشا سد
مکتب اسیر از نفس بار پست	
دل بستگی بال کبر تر نشا سد	
دیوانه او نجیر تحمل نشا سد	گر سنگ سید بر سرش از گل نشا سد
خاموشی ما بسکه درین باغ آکر بر	کس بوی گل از نا لب بل نشا سد
در دل غم و در دیده گه بختیو غمیت	غارت زده اسباب تحمل نشا سد
شد زنده جاوید اسیر از غم بجران	
پنهان چو بود شعله نزل نشا سد	
گر نگه نکمت گلزار حیا می باید	جور هم قاصد پیغام وفا می باید
پی جنون گم شده از عشق بمنزل سی	خضر این بادیه زنجیر پامی باید
خانه بردوش هوس نام محبت نبرد	گر بد اند که درین راه چاه می باید
تا دلم هم سفر عشق شد آرام گرفت	
مست را بستر سنجاب دوامی باید	
وفا با خاکساری میتوان کرد	خرافی با بهاری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است	بن خاک من گذاری میتوان کرد
درد و دلست سرای خاکساری است	که کسب اعتباری میتوان کرد
اسیر از یاد چشم مست ساقی	

مد او ای خماری میتوان کرد			
اضطرار بم رهین طاعت باد	و خشم صید دام الفت باد	عقل با ما چه میتوان کرد	سر دیوانگی سلامت باد
و عسده عمر زو باره میخواید	دل پر حین نه جراحت باد	گر ندانیم عسمر ناکامی	شکر باد فقر شکایت باد
چند دیگر در افعال گذشت		تسوده ما را قبول طاعت	
روزیکه دیدان تو دل از کار برده بود	ما را بخواب حیرت دیدار برده بود	میوشی شراب نگاہست نیا فتم	وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود
سالی که دیده شدنگاه تو روشنا	حیرت نگاہ آئینه ما پار برده بود	در خار آشنائی و بیگانگی گذشت	دل را بدست یار دل ما برده بود
بی طره تو دشت اسیرت خیال و بش		تابی که آب و تاب ز زنا برده بود	
رنگ حلفت نماد بر این گل میکند	طره است آشنائی را دام سنبلی میکند	میکنی مستانه سیر باغ و مینو ز رشک	سایه هر برگ را شوق تو بلبل میکند
شعله بر خاشاک چون افتد شود بقیار	عشق بتیاست اگر عاشق تحمل میکند	بسکه از خشم سیاهش دیده ام بیگانگی	
نمیکند صد لطف و نپندارتی نافع میکند		نه همین گردد و شوق ز صرصر گذرد	
رنگ این بادیه چون برق زهر بر گذرد			

<p>دل زریا شود آتشکده باغ نهان آنکه محبت کند آرائش و پیران گناه</p>	<p>نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد صرفه آنست که از کرده ما در گذرد</p>
<p>تا در پنهانستان بغراموشی غم بال موج قیج از بال کبوتر گذرد</p>	
<p>بی یاقاقش دل بتیاب سن مباد معشوق دیگران گل بر باد زفته است اشکم رساست از به دل میکنم دعا</p>	<p>چون سر فرو شوخوارم نباشد چمن مباد شوخت نموده گوش زد کو کهن مباد در خلوت وصال تو راه سخن مباد</p>
<p>آتش فرو در دل نشود که خیال او یک شعله که در چمنش سوختن مباد</p>	
<p>کسی که دماغ جنینش طراز سر باشد ز خاکساری آفرنج گل کند پرواز بجان رشک خدا یا که قاصد مارا</p>	<p>بهر کلب که رود نور در نظر باشد که سائیفش نقش بال و پر باشد جواب نده فراموشی خبر باشد</p>
<p>خبر زیار گرفتن کجا اسیر کجا همین بس است که از خویش بجزیر باشد</p>	
<p>خاکم غبار خاطر مردم نمی شود حسن پری لباس تراکت چه میکند نگار بهار گوشه دستار شقایق است خورشیدی سواد کتار به محبت است گاهی اگر چه موج نکه شور میکند</p>	<p>در خاک تیره راستیم کم نمی شود لطیف سخن نقیص بیان کم نمی شود تا غنچه شید تبسم نمی شود بینش فروغ گوهر انجم نمی شود در بحر عشق پاک تامل نمی شود</p>

	گر در لباس عجز عداوت بخون طپید همت شکار مدام ترحم نمی شود	
شکلب سخت جان را موج دریا بار می سازد که لب از شور او پیمانه سرشار می سازد که زبان خانه از خاکستر معمار می سازد مراجی را که صاف جام تغفار می سازد که خاک تر تپم را گوهر شهوار می سازد		چه شوقست اینکه دل را دیده بیدار می سازد تشنه دل چمن نگر و بخیزد از میخانه ساقی تصرف پیشه سرکاری اقلیم خون ام غرویش گر بکاود در شیشه جانج شگوار است بجویم گریه بے اختیارم دارد اکتیری
	ملک نامحرم عیسی است با هم از پنهانی اگر مر دست یکدم بادل پیغار می سازد	
بیهوشیم از خویش قبح نوش بر آورد حیرت چقدر گل که از آغوش بر آورد سردی که سر از گلشن آغوش بر آورد		هشیا ریم از یاد تو بیهوش بر آورد هر جا که تماشای خست مانع فطر شد در دیده صاحب نظران موج خجاست
	پنهان از اسپر توشی جام گرفتیم خوش زمره با از لب خاموش بر آورد	
شوخ جیبی بین که بمن متصل بازی کند چون ز آزار دلم گرد و خجل بازی کند نخاکم سازد مگر بیا ددل بازی کند		بادل من یا دآن پیمان گسل بازی کند شوخ انصاف انازم که بی پردای من دل چکاری از دل آزاری نمیداند هنوز
	میشود لوح فزار و شمع بالین آسیر بر سر خاکم اگر آن شگدل بازی کند	

دل بیاد تو ز هر چاک بلالی دارد	عشق نامیست که تعویذ مقالی دارد
سرو اگر تربیت از سایه قدت گیرد	گر شود خشک بهر بارشیه نهالی دارد
دل اگر خاک شود آب گهر میگردد	هر زوای نظر از فیض کمالی دارد
سینه رنگ تماشای تو گلزار لطم	که در آئینه هر خال خیالی دارد
نکستی از چنین فیض نصیحت آید که ز هر زمره گلزار مقالی دارد	
ساده بود این قعر از آنجکه نتوان دید	بیشتر از باخی مستقبل حاصل دید
میتوان از پر تو غورشید عسرترا گرفت	خلوه سرکش غبار خویش پایمال دید
جلوه از پیراهن وحدت صبا یوسف کشید	دیدۀ یعقوب از پرواز استقبال دید
دولت جاوید شوقی بود منظور نظر ساعتی سعدی صبح و شام و ماه و سال دید	
حرف نامه ام جوش سمندر مینهند	آتش پرواز بر بال کبوتر مینهند
پر تو متاب در گلشن بساط جویهرست	سایه هر برگ موج آب گوهر مینهند
دوشت عجز خدیفان مغر کیوان میخورد	مارضی گشت آهی کنفی سر مینهند
بسکه آسانست پیش چشم پر کاش آید در قمار برون دل نقش کمتر مینهند	
بیشتر آنکه از سیما س کمتر دیده اند	خاکسار میانمان در آب کبوتر دیده اند
رشته جان دو عالم بر سرم بسته اند	هر دو را از یک سر مو تو کمتر دیده اند
گردل خوری طپ از محاسن دارد و غیر	نامه تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

	<p>صحبت روشن ضمیران شمع بالکیت اسیر پرتو آئینه در خاک سکندر دیده اند</p>	
<p>خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود دانه از حشر و میلن مگر آگاه شود گرم سربابی اگر از نگه شاه شود</p>		<p>چند شرمندۀ گراهی همراه شود نشود زنده اگر خاک شود روح روان گرد جلان سیاهی شود شکست</p>
	<p>مست در سر موس کعبه توفیق اسیر مفت آن سجده که شایسته درگاه شود</p>	
<p>نشۀ باوه چو آه از دل ساغر خیزد همچو شوخی که شبی مست در بستر خیزد جای گردد از قدش بال کبوتر خیزد از میان پرده پندار مگر برخیزد</p>		<p>سایه شمع بتغیظ قوت بر خیزد چو سراسیمه نگه ز گس خواب آلودست قاصد نامه شوق تو ناشانی دارد چقدر جلوه که از آئینه رسوا گردد</p>
	<p>غیر یک رنگ نداده گل صد بخش اسیر هر نسیمی که ازین وضع مگر خیزد</p>	
<p>بر سرش خانه جاب افستد همچو آن گل که تر ز آب افستد مست در سایه سحاب افستد چشم پیمانه مست خواب افستد گل صد برگ بے گلاب افستد</p>		<p>قطره چون موج اضطراب افستد مست دیرانه تر دماغ از سیل موس آلوده صید در دام بگست دل مارا عبث خراب مکن دل ماکرده حسن پنداری</p>
	<p>نیت از تاب من اسیر عجب</p>	

گل جو پروانه در شراب افتد		
ساغر آن دست خنای میدیدم	داد توبه خوش هوای میدیدم	
بهر تعویذ شکست توبه هست	صدق نیت مومیائی میدیدم	
شوخ ای بر دسب میباید که رسا	جسوه زور آزمائی میدیدم	
کلبه ام که تیرگی بنید خواب	آشنایم روشنائی میدیدم	
هر چه میخواهد دل نو میداد	میدیدم لطف خدائی میدیدم	
توبه ام را دید تا ساقی اسپر		
سے ز جام آشنائی میدیدم		
غبار عاشقم را خجاست من اعجاز میبارد	گرفتاری هنوزم از پر پرواز میبارد	
برقص آورده دلم را خیال چشم بدستی	چه تیرست اینکه از هر بزمیانی را میبارد	
مشک گشت جانم دل بسلا فبا دادم	هنوز از جنبش قمرگان شوخش را میبارد	
اسیر از بزمیانیها خبری نشود اگر دوی		
در اقلیم محبت دل زابر را میبارد		
خط میداد آن چشم و آن ابرو همان دل میداد	زور دارد زور با تیر و کمان دل میداد	
شوخ پیکان کسی در بغض عالم شد شکار	غنچه از بلبل اگر در ایشان دل میداد	
گریم می بنید ز حال ما خبر دانش گنید	ماه پندارد که مهرش از کتان دل میداد	
شعله گیر اگل از غاشاک نشناسد اسپر		
تا زمین گل شد از پیر و جوان دل میداد		
زلف تو حلقه حلقه دل پوش میکند	لعل تو قطره قطره می نوش میکند	

<p>هر راه را که آبله پائی گذشته است هر قهر که هر نفس از رشتنای موج</p>	<p>صحرای بید نیاز در آغوش میکند دریا در حدیث که در گوش میکند</p>
<p>هر ناله که شب زوالم گوش کرده است روز انقاش از لب موش میکند</p>	
<p>از خرام خوش نگهان نگذارند خفتند حیرت آبا و شهادت آفت در سعت نهادند گرده از سینه صافیهای مابودند جلوه شمشیر بر دی تو تا محراب شد</p>	<p>از دل تسلیم جو طرح نیار انداختند نفس را در کوچه عمر دراز انداختند طرح یک عالم دل آئینه ساز انداختند بر گرفتند از جهان دل جانان را انداختند</p>
<p>سعی با خون منخورد از رشک لعل اسیر کار خود را با بلف کار ساز انداختند</p>	
<p>گر بتان دست دعا برداشتند شد غبار خاطر عاشق بباد تو به زود تا شیشه مارا بنگ فروی از غفلت بدور از ختم</p>	<p>از برای صید ما برداشتند هر طوط آئینه ما برداشتند ساز غیبتی ما برداشتند نسخه از نسخا ما برداشتند</p>
<p>تا چه میریزند در جام اسیر شوغ چشمان شیشه ما برداشتند</p>	
<p>اگر آئینه کند چشم ترم نشناسد رفته بر باد غبارم چو بنای کسی سر و کارم سبک گوشه بازی گویست</p>	<p>که کند سیر به از نظرم نشناسد تا نه بیند چو صبا چشم ترم نشناسد گشته صد بارم و بار و گزاف نشناسد</p>

اشنائی مقدر خنده بگانه شود که اگر نام اسیرت بر من نشاند		
باده دفع ستمی از خاطر غمناک دگرود خون ناقابل آرایش گلزار نبود هر سرا سمنه از که سر بر پیرمیان گذشت	که بصد رنگ خجالت دل ماچاک نکرد تیغ خود را اگر از دهن گل پاک نکرد فلک از ناک چشمشیر که در خاک نکرد	عرق توبه اسیر از دل شست طال باده جز تقویت کینه افلاک نکرد
آسم بر روی آئینه مه کلفت شود او میکشد کمان و دلم آه میکشد خمیازه میکشد گل و لاله هر طرف باد ابرو حسرت نامی گلرخان	این گرم الفتی تو تا بر طرف شود یار ب که هر دو تیر دو چار هفت شود تا کام قطره که دو چار صد ف شود در و هر هر که بند و ر آب علف شود	در آسمان تاره من میشود آبر شاید باین وسیله دو چار شرف شود
گیتی که غم زگریه مستانه میکشد زمین بیشتر نزاکت خون جنون پس نبرد حاصلی که غم من گذشت	موش چه گنجا محض دانه میکشد زنجیر بار منت دیوانه میکشد کی موزع اویش قعب دانه میکشد	گر صورت فرشته کشد طفل گرپی بر پاره کاغذی دل دیوانه میکشد
رفتار موش نگاه که بیادم آمد	آب گشتم سراپی که بیادم آمد	

شد بگذر از جگر ناکه من سرورون گلاگل آمد مژه چشم غزاله بنظر	قامت جلوه پناهی که بیادم آمد شوخی طرف کلاهی که بیادم آمد
	الفت دیده دشت کشتش سرمه آسیر نگه حوصله کاہی که بیادم آمد
دیوانگی افسرده از بیدار طفلان میشود در دل خیال روی او در سر بوقا کوئی او از صبح گرجان میچکد بی او عیار خاطر بسمل اگر از محل او کامم نگیرد آونگ	آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود از سایه پرواز با عالم گلستان میشود سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود کان نمک از گرمی ام یا قوت خشان میشود
	حیران روی گشته ام پنهان چشم دل آسیر داود تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود
خام سوزی سفر بجز وبری میباید نیست گرسنا خکی نصیبت دل شیخ بگو کو چون تا خبری از دل افسرده چکد	آتش سنگی داب گهر میباید حاصل پنجه بیا خبر می باید بهر پرواز سر انجام سری می باید
	نظم سر زیده سنگ گشت جهان گرد آسیر بچو مجنون پدیری را پسری می باید
حیرتم در زبانش آخر نیز بانی میشود در عاصی به از حیرانی سرشار نیست کجروی توان بپوشان برد از ما جاها	بزیانی چون کمن شد داستانی میشود بزیان ما و فارا تر جانے میشود تیرا اگر سازی ز چوب ترکمانی میشود
	بستی اقبال مستی سرم فلک سیرم کند

	بال پروازی نباشد باد بانی میشود	
نزار تو صلح می آید نه از من جنگ می آید دلخون میشود گر شیشه برنگ می آید که کار بویا از مسند اوزنگ می آید		چه شوخیها عشقت مصلحت نرنگ می آید نمیدانم جواب لشکستن با که میگویی خوشا حال دل مغرور اگر در خواب می بنید
	بصحرای جنون تنها اسیر تو گردی نیست فلک از دست مجنونم غبار رنگ می آید	
گر دره برداشتن درنگ منزل نخیند از کد امین موبه الفت شمع محفل رخیند گوهر این کجسه در دامان حاصل نخیند		از غبار شوق طح کعبه دل رخیند دانع دارد صحبت روشن لکن پروانه را از جهان در وقت زلفن میچسب خیری نبرد
	میرسد گرد و میر جوش انتظار میزند باد صافی از در میخانه دل رخیند	
دیدۀ دریا نلکین دان جاب من شود مردم چشمه نگاه انتظار من شود شوزخ شیطانی چشم غم من شود چشم آمو نقطه انا انتظار من شود سنبستان قیامت چو تاب من شود سیر دار دگر دوچار آفتاب من شود کز چمن مست شراب کباب من شود		گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود نقطه سویی که رفت از یاد قاصد فرست سید هم دانسته آخواض طرب دل بباد گر کتاب حشت دل را توان شیرازه بست ابر رحمت گر نشوید نامه اعمال من آنکه باغ دیدۀ از شبنم غبار آوده است دیدۀ شبنم کند آئینه دانع لاله را
	با وجود آنکه استقامت فیمی بود اسیر	

	معصر صائب تواند یک کتاب بن شود	
<p>هر تازده سکه در چننه بار کشاید هر غنچه باغ که یکبار کشاید بندد که خدمت دوزنار کشاید بر عفت ده ارشته ز ناز کشاید صبح که سراز ساع سرشار کشاید ماراست زبانی که بزبهار کشاید</p>		<p>طبع از می دلی از ستر یار کشاید از سوخته کی یافته سرشته بنم کشتا بضم خانه میان ثابت چنی نکشاید ازین سحر حرمان دل مورد از تیره شبی هست سپندیش بر آتش دشمن چو شود چاره گراز عجز خد کرن</p>
	<p>تا چند اسیر از تره دروشت محبت سرشته غنی که نمک زار کشاید</p>	
<p>حیرستان هلال آتشین پیدا شود گوهر مقصود یغنی انجمن پیدا شود در نظر هر دم برنگه از کین پیدا شود</p>		<p>ترک مست من اگر چنین جبین پیدا شود از صدف گردید دریا را زبان کاظم نگ بسکه بر کارست صیاد و شکار اندازا</p>
	<p>میشوی فرمانروای مهر اشک در دو باغ از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود</p>	
<p>دل مجنون زابر ساع سرشار می بارد که جامی قطره می از ابر استغفار می بارد غم از دل حیرت از نظاره گل از خار می بارد تماشا کن بزم خانه خمار می بارد شیدن خوشد بیابی از گفتار می بارد</p>		<p>می گلگون زمرگان سیاه یاری می بارد بجوش آورده تقصیرم چنان که رحمت یا چه در در این چیست این چه پرستش نمیدانم بلند اقبال میوزان نایم ابر رحمت یا نمیدانم چه میگویی نمیدانم چه میگویی</p>

دلِ تکی ز مغموی نگیرد باج ویرانه	که این صحرای بسیار در بسیاری بارو
بیاساقی چنین بیکانه از ساقش گنذر چنین فصلی که مستی از در و دیوار می بارو	
گلشن آرمای خیالم مجرب تو باد خار و گل آبخانه که پرورده یک شبنم است دور و لذت فروش سخت جانی کرده	لاله زارِ خاطر دم داغ دالِ شوبه تو باد صعرت آرمای دل عاشق بد و خوب تو باد جانِ بیتابی ندای صبرِ آتوب تو باد
از کتابِ دلِ کشورم نالِ قاصد میرسد پیچ و تابم فرزند ویدار مکتوب تو باد	
تا دل مست مرا دهن و فاجعه میدهند بر سر شمع زنده فیض سحر و سسته گل شعله خونی تو هر خطه برنگی میخست بیکسی قرعه اقبال سلیمانی زد هستی و نیستی استلم تبه کاری بود دوستان سینه صاف آئینه توفیق است	جرم صد میکره از نیم و عا بخش میدهند تا به پروانه مابل هما بخش میدهند پرطاووس بجا کستر و بخش میدهند جای خاتم دل شوریده با بخش میدهند جرم مار از کجاست تا به کجا بخش میدهند جرم ناکرده مارا بوفان بخش میدهند
مشته خاکستر ماسه دل ساز اسیر روشنایمست که در راه غدا بخش میدهند	
ز جلوه گل بگریبانِ خار میریزد شگفته در چمنِ خاطر م بیاد کس هنر از غنای یک خلعت دعه دارد	ز سایه مژه خونِ شکار میریزد گللی از رنگ خزان و بهار می ریزد چه خاکها بر انتظار می ریزد

ز بسکه شمع زخونی تو جان بهر شده است	شرارش از مژه به اختیار می ریزد
	زیاض گردد و رت چه حاصلی دارد بدان مژه اشکم غبار می ریزد
دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد بر سر کویتوستانه دعای دایم بهستیم فرشتگان عدوم بستر نیش زاهد از دوست تو آخر بخلا خواهم زد جام جم گر شکند و صفتستان عجب	هر چه خواهد بشود یا سلامت باشد بام و وزن در و دیوار سلامت باشد یارب این گلشن بنجار سلامت باشد مستی کو چهره و بازار سلامت باشد شیشه خاطر خوار سلامت باشد
	شد اسیر از گل راز غم نیاں تو خوار سیر بیدوی اظهار سلامت باشد
بگوش باده پرستان نوای عید رسید بر شک خود چیت در نا امیدوار شد غبارم از گل شوق تو سیر عادم کرد بقدر جو صدم هر کس این نیست شد بکائنات نشانند آب از جوس	شکست صد در میخانه تا کلید رسید که قاصد از سر کوئی تو نا امید رسید بهروئی که نوید دلی رسید رسید بجسم نگین و با ساغر بلید رسید نسیم بی ثری تابسو و بید رسید
	اسیر بوی گل و جام مل مبارکباد بنوش باده که فصل بهار عید رسید
حیرانی ما باغ و بهارست به بینید صیاد مرا چشم عدم حلقه دست	آئینه پند از نقش و نگارست به بینید تا خنجر درین جگر که شکارست به بینید

<p>صحرای عدم فرزند ما خرمیلا در حیرتم از حوصله ساقی دوران کتوب که ز مرده جولان که دارد دامان ششم تا بحر آئینه زارست دل میندازد سوختنم جوش تماشا یک رنگی آئینه دلاں کی کشش نیست شمع رخس از باد چرخان تماشا اشکم دل مجروح ز گاهم گفت نیست صدید خود و صیاد خود است آه میرسد چیزی که ز شوقش سفری گشت دوا</p>	<p>گردیده ما آلبه کارست به بنید میخانه تخی گشت زحارت به بنید از کار شدیم این چه غبارست به بنید با این چه قرارست مدارست به بنید خاکستر من آئینه زارست به بنید گردیده ما جلود یارست به بنید پروانه این بزم بهارست به بنید بی ادبچه کارم سر و کارست به بنید هم آئینه هم آئنه دارست به بنید در قافله لیل و نهارست به بنید</p>
<p>شد خاک اسپر تو و کیار گفتی دیوانه بیدل بجه کارست به بنید</p>	
<p>دیوانه تو بار محبت نمیکشد نی خار غار هستی و نی ذوق نیستی گفتن حکایتی و خوشی روتی</p>	<p>آواره تو محنت لغت نمیکشد دارم دلی که منت حسرت نمیکشد در دیت در دشت که خاک نمیکشد</p>
<p>عاشق که سپه نبرد به بگیاگی اسپر وصلش بکام و گام لغت نمیکشد</p>	
<p>هر دل که غم همیشه دارد دیوانه بحالی نظر دارد</p>	<p>از اسبجیات ریشم دارد هر لحظه پری بشیفته دارد</p>

	آیا دل ما چه پیشه دارد مست و بهر شیشه دارد گلبن از رخار تیشه دارد تا قطره بشعله ریشه دارد		در بزم تو آفتاب گلبار کم حوصله نگاه ساقی در کندن آشیان بلبل بی سوز محبت دلی نیست
	مستی اسیر شد مسلم زین باده که او بشیشه دارد		
		جاییکه حکم ناله شبکیه میرسد بی ادب نشود سرور برگ جنون دست گروم بهانه جوشده پرواز میکند	
	شد بیستون چو حوصله سختی خوار فر باد برق تیشه می دیر میرسد		
		هر که بنید لذت بتیایم سر میدهد دل ندارم بیش ازین فسانه نم نشنیده مرد عارف را سواد بینشی در کافیت می طعم در خاک اگر گروسی بر من خاکست	
	گوشه گیر حیرتم چون دل دلی گاهی آید احتلاط گریه ام ذوق سراسر میدهد		
کل جدا لاله جدا آمد جدای روید بر پروانه ز خاکستر ماسه روید		چقدر باز بهت نشود غما می روید دید شمع قدان روشن ازین سرمه ناز	

<p>باغبان گو نظر دیده حیرت بکشا شمع مجلس اگر از سر وقتت یاد کند محل آزارگی از تربت عاشق نگین</p>	<p>سیر گلزار جهان کن که چایمیر وید جای کار میدان از دوشودنا میر وید در غبارم چمن باد صبا میر وید</p>
	<p>بسکه شبنم زده شد ز آبله پای اسپر خار صحرای جنون بهر دنا میر وید</p>
<p>بسکه دامن حجاب از الفت من میکشد زشت را خجلت گذاری بهتر از آینه است پاس رازت لازم ست از زم برین می کشد گرچه از رازش می لکیزد بی آشنوبیت</p>	<p>گر شود گلشن ز نوخیز رنگ دهن میکشد سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد ستم و پایان خاموشی گفتن میکشد محرم او همچو موج از خویش دهن میکشد</p>
	<p>نوی من از عشق میداند گناه خود اسپر انتقام فتنه بیباکی از من میکشد</p>
<p>دیوانه خطت دل دیوانه بهار دور از شکست با دشمنان طلبم زار بر خاک میکشد سوز خیمه بوی گل عرش زمانه باد که ما مانده ان شت</p>	<p>دیوانه نگاه تو مستانه بهار هر سبای گلست و پر نیانه بهار دیوانه سراسر مستانه بهار در سایه تو جلوه دیوانه بهار</p>
	<p>فازغ ز گفتگو دل حیرت شعرا خوایش اسپر شوخی افسانه بهار</p>
<p>دست اگر دایمی بغیر از دهن صحرایم گیر گرد خاطر بگیرد در راه برگردان گیر</p>	<p>پرنیان خار تا باشد بسند جاگیر در دل یاریم ازین خوشتر سراغ جاگیر</p>

<p>تا توانی قوتی دار که خاموم اوست زور بازوی نناکت عوض عزت میبهر گر در افتد قطره بادریکه نقصان میکند کی خبر دارد درون خانه از بیرون در سایه خار تعلق آتش افروز دست جذبه کامل نداری دل بسجی سوختی</p>	<p>کو کهن را در حساب مردم دانا بگیر پنجه باخویشد اگر گیری بستن بگیر نکته حیا بخت مردم دانا بگیر دیدۀ داری سراغ اوز نا بنیا بگیر الفت آسمان نیست با دنیا و دنیا بگیر نیستی آتش گلاب از شیشه دلدان بگیر</p>
<p>قدر شناس مال دیوانه خوشی آسم حیف ازین آئینه زنگ مردم دنیا بگیر</p>	
<p>خنده از گل جلوه از سرو خندان تازه تر خاطر آشفست کار زلفت و کاکل میکند در بیابان جنون ریگ روان چشم ترست مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگر است</p>	<p>خوش بهامان میرسد سیر گلستان تازه تر خود پسند میهای مجنون در بیابان تازه تر سایه خار بغیلا نش زرقان تازه تر کار پیران در لباس خرد سالان تازه تر</p>
<p>تا شنود اند غیر من کس صریح سودا سیر نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر</p>	
<p>شبنم باغ وفا از خار دندان سخت تر میر و زنجیرش از زنجیر دیگر بجز موج عوض عت میر مجنون مان آدمی هست تغ بی جبهه خیالت دارد از بی قیمتی</p>	<p>شوغی خویشید از الماس بیکان سخت تر نیست کس از سبزه نراری شگاف سخت تر گر داز افتادگی از کوه دامان سخت تر جود بی سوا پاره فلاد هم جان سخت تر</p>
<p>و در جنون بر ناله مشق سرایت میکند</p>	

بی زبانی نیست از زنجیر فدا بخت تر	
<p>آشوب در قلم و ترکش ناید تیر خوش کرده اند عیبت بکشتن تیر مکتوب باز سینه عاشق بجا رسد هر جا کمان گشته ابر و بلند شد در سینه دید منی و ایجا در گرفت تا او کمان کشیده لاهی کشید بو</p>	<p>فرکان بر پریش کسی آفرید تیر هر چند او کشید کمان قد کشید تیر آفرود دولت تو بجای رسید تیر رفتم بپای دیده بهر جا رسید تیر چون صید وحشی از دل تنگم رسید تیر شکر خد که هیچ خطائی ندید تیر</p>
<p>نوا هم گرفت اسیر دوست فلک کمان تا او گنم بگور یزید پلید تیر</p>	
<p>ساقی تبتم مرده کام پیشتر گروم احتیاط فراموش کرده باشد رفیق سبب یک رنگی خلش</p>	<p>در فیض صبح باغ گل جام پیشتر صید ریمده تر شدوت رام پیشتر از سبزه سحرکب شام پیشتر</p>
<p>سر کرده ایم تا که برو خرقه چون آبر من پیشتر دعا تو دشنام پیشتر</p>	
<p>صیقل دل از غبار خاکساری یادگیر بی تکلف مشربی به بتزل شد جان من آرمیدن نشسته می آرد بقدر انتظار</p>	<p>آب و رنگ از محبت باد مجاری یادگیر درس از لطف بخوان جرفی زیاری یادگیر شیوه آسودگی از بقیاری یادگیر</p>
<p>سوفت نجات شد عبارت و دوا این سودا خام ترک صیاری کونج و طلب کاری یادگیر</p>	

<p>خط آزادی پریشان بنیاید نظر فوق تو آنکه در تیغ سزای من از خط سبزی چمن برای محرک کشیم داد حست میدهم یادگار است گنیم</p>	<p>جان گرفتاری که جانان بنیاید نظر سینه ساد من گل گریبان بنیاید نظر گرد من بکدسته ریحان بنیاید نظر بزم عشقم ز گستان بنیاید نظر</p>
<p>میکشتم ساغر ز لنگی حلالم باد آبر گلشنی دارم که زندان بنیاید نظر</p>	
<p>زاهد درین بهار با قویه وا گذار بر دل غبار رشک نشاندم چه لازمست دل همان کون مخلوق گل دوستی بچین بکشای دیده که سفر خواب میکند</p>	<p>پایانه را بگذریش چشم هوا گذار آئینه را باطن پاک حیا گذار بدخواه را بدشمنی خویش وا گذار دمی براه قافله دست و پا گذار</p>
<p>شو خاکسار اسیر بقدرت سرب بند از گرد و خورشید ام براه ها گذار</p>	
<p>دل من خون شد دل میداد خوشتر مرا یک ناله بیکار مجنون ز بار مرگ عالم شستن</p>	<p>در میدم خاطر صیاد خوشتر ز شیرین کاری فریاد خوشتر بزیر خنجر جلا و خوشتر</p>
<p>اسیر هست اگر خوابت ربودت بزیر سایه شمشاد خوشتر</p>	
<p>پیدا است عکس چهره گل در هوای آبر مستند شاهدان بهار از سحر هوا</p>	<p>آئینه خانه کرد و چهره را صفای آبر سر پا برهنه گشته غزلخوان پای آبر</p>

از مکتب گرفتگی آزاد میشوم هر سبزه رشک مصرع شنوت در نظر ماغیش را بساقتی کوثر سپرده ایم دام پری کشیده بهار از شکفتگی	طفست و روز جمعه خماری همدای ابر طرح عنبر نعل نموده بهار از برای ابر تکلیف باده میچکد از شیوهای ابر دیوانه تو چون نشود آشنای ابر
هر یک اسیر از دگری خوشناترست هم خنده های شیشه و هم گریهای ابر	
نگینج در سرم سودای زنجیر جنونم بسته چاک سواری بمن یک گام مگیرنگی نگر دست	روم از دور بوسم پای زنجیر مرا فستاک باید پای زنجیر چه بدلیل گشته شوخیهای زنجیر
به از چاک گریبان بهارست بمن از دور چشمکهای زنجیر	
بجز وجود محشر موج حباب گیر از شنگی گذاشته دهن نظاره کن از ضعف دل بمیر و کش منت کسی زنگ شکست دل ز رخت میشود عیان کس از شکست خویش زدم و نجات گر صدق نیت از نفست جوش منزند	قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر عطار گلاب چاره ز موج سراب گیر از دود آه قوت بوی کباب گیر بکش لب شکایت و جام شراب گیر خود را گیر ذره فروز ز آفتاب گیر از دل کن استیاره و بخت کتاب گیر
همچون اسیر خند زنی تا بهر دماه ساغر نقش پای سگ تراب گیر	

<p>قماش دل ز حیرت چرخ نازکتر برای گوشش نکردن مساند ام طیبرین دل بدیده نازک فقا دلی که نکمت او چاک پیرن نشود</p>	<p>لباس خاک ز گلگدای باغ نازکتر ز گفت و گوی دل بید باغ نازکتر قماش الفت بجای باغ نازکتر ز لاله سوخته یک پرده باغ نازکتر</p>
<p>اسیر خوی تو کی باده نوش میگرد اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر</p>	
<p>ز گوهر بادل دیدانه بهتر گر انیت اشنائی و خشم را چراغ افروز گلشن گرتوباشی بزلعت آشنائی دارد از دور</p>	<p>ز گلشنها گل سخیانه بهتر همان یگانه بیکانه بهتر ز گل خاکستر پروانه بهتر میان دل و زان شان شانه بهتر</p>
<p>اسیر از خود بگوید هر چه گوید شنید نهایی این افسانه بهتر</p>	
<p>راز گفته را بشنیدن سید کار طاعت غور و دشمنی بهانه جو آسان بگوشت از دست حریف نا</p>	<p>تخم نه کشته را بدیدن سید کار ارز اهدی بجام کشیدن سید کار جان داده ایم تا بشنیدن سید کار</p>
<p>بیدست و پاییم ز خجالت غبار سپید از صید دام را بر میدن سید کار</p>	
<p>حسنش از گلزار با گلزار تر عشق ساقی باده خون بهیانه دل</p>	<p>دیده با حیرت پرستی یار تر هر که انیمت تره شیا ر تر</p>

<p>ما که سیر بیم از لبش نگی شیشه دل تیشه آه و عین کشته نامم بمرگانه چکار دشمنان از دوستان مجترند بوالهوس کوست عاشق و دین</p>	<p>چشمه خورشید نشتر زارتر کار ما از که کهن و شدارتر گلشن آسودگی بنجارتر دوستان از دشمنان اغیارتر پاره این راه ناهموارتر</p>
<p>روشناس رنگ طغیان است اسیر ناصحان پسند تو گوهر بارتر</p>	
<p>سینه صافی یا بندایت بیشتر راه شوقست آنکه دل منیرند روستکامم دوستکامم دوستکام</p>	<p>دشمنی با مصلحت اندیشتر سبقت و ماندگیا بیشتر خاطر چرخ از ملالم ریشتر</p>
<p>دل راحت از رنگ آینه شد ساده لوحها مال اندیشتر</p>	
<p>دارم شوق تو بتیاب سفر بستر راحت من سیاحت شوق خنجره و من با صبا دره آفریده دل بچوغبای برده شوق و طعم از ره و من داده آرام ز سبب آرامی</p>	<p>شمع بزمم شده محتاب سفر در وطن برده مرا خواب سفر بی سحر انجایم سباب سفر هست جمعیت من باب سفر داده ام خانه بسیلاب سفر شده بتیابی من تاب سفر</p>
<p>سزغش قدمی دارد و اسیر</p>	

	میکنند سجده بجز آب بنهر	
<p>بجواب تا نروی خواب برونک نگر مقیم دیر و خرابات باش و پاک نگر مگو که بید چه بد کرده جرم تا که نگر مال دانه خویش از زمین پاک نگر</p>		<p>ز شهید عمر ابد تمنی هلاک نگر چو نور شمع که تر دامنش بود در آتش اگر شد گل حسنت جزای بی ثمری ز آسیا چه خبر سبزه امید ترا</p>
	<p>اسیر مصراع جان نسخه حیات است حیا برون مکن از چشم شرمناک نگر</p>	
<p>خنده کردی شور گلهما پیشتر در سر کولیش تماشا پیشتر هر که انجب کمتر آنجا پیشتر</p>		<p>گریه کردم جوش دریا پیشتر هر گل اشکم دل دیوانه است درد و غم پیشتر سیر نیستی است</p>
	<p>پای تخت خاکساری جای است شوکت حبش و دودار پیشتر</p>	
<p>بر ستم ز قوه بیجا و بال تر خورشید جلوه های رسا بر وال تر آئینه آجال تو بر خط و حال تر</p>		<p>بتیا بنیم ر حوصله صاحب کمال تر ابرنمبار تربت ما ذره بار شد آب نم غبار جلوه داشکم شراره است</p>
	<p>مهر زخون بی رنگ خاک خفتگان در دفن ز کوشه هستی زلال تر</p>	
<p>شوخ می قصد تماشا در نظر قطره خونمیت دریا در نظر</p>		<p>مستم و آن چشم شهلا در نظر بسته آئین گریه مرگان مرا</p>

مَشَقِّ باران میکنند مَرگان	کافِ عَذابِ ریت صحرا و فطر
بامیج بر جیبت خونِ غم و غبار	حسن رنگ آتیشِ دیبا و فطر
جلوه سر کرده می ریزد اسیر برگ گل از خار آن پاد فطر	
بنامِ گریه من خالِ میند زنجیر	صلای شوقی اطفالِ میند زنجیر
بهوای گرمِ جنونِ خونِ بچوش می آرد	ز ناله امِ رگِ قیصالِ میند زنجیر
ز برقِ تازی دیدانگی خراب شدیم	هنوز بر اثرِ بالِ میند زنجیر
غورِ حسنِ جنون از کسی نمیداند	قلمِ جوتِ خط و خالِ میند زنجیر
در نسبتی که بان طره میسراند اسیر چه لافها که ز اقبالِ میند زنجیر	
زنجیرِ شوقِ ماشده روز و شبِ دگر	بختِ دگر سپهرِ دگر کو کوبِ دگر
یادِ دعا نموده ریاضِ اثرِ شکفت	از فیضِ دل نهانده مرِ مطلبِ دگر
حنفی بگوشِ سیلی استادِ میکشتم	بر کرده ام کتابِ دل از یکتیبِ دگر
یارانِ طلیبِ ساقی و ساقی طیب	جان در قمارِ دگر و دل در تبِ دگر
صیدِ اثرِ شکاری خوشی نگاهِ کسیت هر محله بخودانه کنم یاربِ دگر	
بنامِ برکتِ خاطر اندو گمین دارد بهار	بمحوستِ گریه در آستین دارد بهار
بنیادِ امین نیست از برگِ برگِ گلستان	بهر قلمِ نه هر در زیر نگین دارد بهار
سیکاشن کن اگر دل سرو باغِ قنوه	مرسم کافورِ برگِ یاسمین دارد بهار

صد شکست از توبه مادر کمین دارد بهار	خاطر جمعی پریشان تر ز گل پید کند
از سر کوئی گهی آید نمیدانم سپهر انقید روانم که مشت بزمین اربها	
گردد وحشت گشتنم را رام میداند هنوز مرغ خونم را ز شونخ دام میداند هنوز در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز	ترک مطلب کردم ابرام میداند هنوز مرغ جوهر میرد از شاخسار تیغ ناز از غبارم میگردد سایه بال بها
دل ز رستی جدم را شام میداند هنوز	ظلمت در وصل او از نور میرقصد اسپهر
سیاب جلوه شد بنظر استخوان و مغز می پرورد بسایه پر استخوان و مغز پرورده ناوکت چقدر استخوان و مغز	شوق گدشت زلزله در استخوان و مغز از خولش بیشتر غم روزی خورد بها از خاک کشته گان تو گل میکند بهار
گر دیده چاهم ز نثر استخوان و مغز	تا باغبان باغ قناعت شدم اسپهر
ز عشرت تیوان گلچین امروز نمیگنج بدنگه در دیدن امروز بود گر شیشه دل بشکن امروز سخن در پرده دار و بامن امروز	هوا شد تکه پیرامین امروز صفا از بسکه می بالذ شونخی بیا ساقی طلسم توبه ام را هوائی دیده ساقی میگردد لب
نمیداند چه دارد بامن امروز	ز هر چایه میگردود بر سنگ

بید به گل یادی از پیرامون چاکش هنوز دیدم باشد کس باین حاضر گواهی بسته از فریب باده ترک سیرگاشن کرده ام	سید به صبح از گل روی عرفناکش هنوز خون چکد از حلقه های چشم فراقش هنوز میکنند در خاک دام افسوس گشتاکش هنوز
روزگار از توبه من ساخت سجده با اسیر آخرم ساغر پرست بزم افلاکش هنوز	
خط شور کرد بنده فرمان برم هنوز شد سالها که در سفر شوق سوختم شرط نموده ام تو بیا دست یار باد گرم ده ام که خشم تو من جان نمیرد در دل خیال دیدن رویتو کرده ام	جانی نیر و دم چکنم نو کرم هنوز پرواز ریزد از گل خاکستم هنوز این رشته بسته ایم زبال و پریم هنوز سرتا بپای عریده چون جبرم هنوز آئینه میچکد ز دو چشم ترم هنوز
شد عمر با اسیر که میوزم از غمش دو و کسی ندیده ز خاکستم هنوز	
پرتو شمع تو پروانه گدازست هنوز پاس غم از دل فولاد غبار انگیزد صدید شاهین محبت مشوای کبک خرام حسن مغرور کجا بپند کج عشق کجا	ناز کن نازکی وقت نیازست هنوز خاطر نازکت آئینه رازست هنوز دل ز نقش قره ات سینه نازست هنوز هر نیاز تو جلگه گشته نازست هنوز
در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر عشق او برارش درنگ و نازست هنوز	
دیسد صبح بعد شوخی بهار ام روز مگر ز روی تو می خورده روزگار ام روز	

<p>شفیده ایم که هر گل کتابش عریست شکست قیمت آئینه را بهار نفاق چمن ز پر تو گل تابا آسمان شفقست</p>	<p>نشته ایم بصد رنگ امید و ارموز بقفل میگذرانند چون بهسار ارموز بهار بسته بدست بهوز نگار ارموز</p>
<p>صبا در آتش پروانه گشت بال افشان ز شمع رو تو افروخت لاله را ارموز</p>	
<p>بیدارم خاطر عشق آفرین ارم هنوز آسمان در شیشه ام زرد غباری سید از دو عالم بی نیازم تا شکستی در دست</p>	<p>جام جم معنی دل بهت فرین دارم هنوز مایه اش مشت غباری بزمین دارم هنوز خونهای سپیخ در زیر نگین دارم هنوز</p>
<p>خاک برفق مروت گنج قارون بیشتر موری از گشت فضاغت بزمین ام هنوز</p>	
<p>درد ساغر در چین بجا میرز حاصلی داری از دل صبر کن میدمد صبح و میخندد گل</p>	<p>آبروی خنده گاه میرز دانه زنجیر و صحرای میرز باده را بی صفت از دنیا میرز</p>
<p>هر چه میخواهی کمن ای آسمان آبروی خاطر دانا میرز</p>	
<p>دریا بساط مایه چشم ترم هنوز گریه دل برد ز یاد تو از جا بر در در خواب گلشن سر کوئی بودم</p>	<p>گیر و صبا خراج ز خاکستم هنوز کوه و قار در دم دلی لنگم هنوز گل میدزد سایه بال بریم هنوز</p>
<p>بروده ام به چرخ بر افکار آسم</p>	

در کوی یار نبوده فرمان برم نهوز	
مشکل پسند خاطر شاد و خود بی نهوز بگذار تا بجایم تو گردد مراد ما اگاهم تو خواب فراموشی دست	معلوم میشود که بیاد خودی نهوز آئینه دار محکس مراد خودی نهوز ای بخیز خویش بیاد خودی نهوز
غافل اسیر کرد شعورت بیاد رفت در بند عقل جو صله زاد خودی نهوز	
شنیده گوش مروت سوال ما امروز حجاب از گل روی گلاب تازه گرفت نظاره از گل حورشیدی ز دل چمن شراب شوق خیال خمار میسوزد	گذشته است ز روز ربال ما امروز سهار شد عرق انفصال ما امروز کدام صبح کشودست فال ما امروز چرا شود غم فردا و بال ما امروز
اسیر پیری ما بر بار خنده زند جهان جو دیار و خیال ما امروز	
آبروی اعتبار است رز و کار ما نهوز شعله را سیراب میساریم با آب شنگی در عدم هم معیدم پرواز کردن شکست سمت صد نیکنامی میتوان بز خویش بست	ابر نیسان میشود گرد غبار ما نهوز خونهای صد گلستانست خار ما نهوز نام ما را باد بگیرفت نار ما نهوز پرفشانی یاد میگردد غبار ما نهوز
آشنایهای دل بیگانی گردد اسیر باز میگردد و میگرد و دو چار ما نهوز	
میتوان ساخت ز سودای کسی کام نهوز	میتوان زد بنگاهی دل ما دام نهوز

<p>شونجی عریبه با پیشکش گرمی خو پیری مان شود مانع طفلی مشرب گل نقش قدم شسته بیتاب شود جگر سوخته تخته داغ دام</p>	<p>دل بخون میطپد از لذت دشنام نهوز میتوان سوختن از آتش دل خام نهوز گرچه نگذاشته ام در دلم گام نهوز شده ام خاک و ندارم دلم آرام نهوز</p>
	<p>گرچه گشتم غبار نفس آزادی آسیر ایقدر دست که گرفته دل آرام نهوز</p>
<p>از طعنت دست منه بر دل شرار آسیر ز شرم غیش زبانی چو برگ گل دارد جباب یاد دلم گر کند نفس دزد</p>	<p>کشد خجالت بنم کل غبار آسیر بعذر خواهی گلچین غبار خار آسیر مباد خاطر دریا شود غبار آسیر</p>
	<p>اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد وفای وعده او باد انتظار آسیر</p>
<p>ای برای دلم سدا باناز رشته بای همید زود گسل سیر در عالم گر قناریست</p>	<p>نیم ناز ترا حسن از نیاز عمر کوته کند همید دراز باقفس میکنم با پرواز</p>
<p>با دل ما چه مدعا دارد چون پیرسی ز غمزه غمخوار</p>	
<p>ز فیض ابر از انسان شد جهان سبز صبح اگر دباو دشته لب را رقم زو خامه ام گرد وصف گاشن</p>	<p>که از عکس زمین شد آسمان سبز رطوبت کرد چون سر و روان سبز چو برگ بید گردیدش زبان سبز</p>

چو صبح سبز شد رنگ دامن سبز	زرقیض عام لطف ابریشیان	زبان
اسیر عشق را چون جوهر تیغ شود در سینه غمناهی نهان سبز		
گلبن عزت دید از خاکم و خامم هنوز گرچه هیچم در دو عالم درخدا دارم هنوز خون من چون بخیان خوابیده بیدارم هنوز سر سبز آزار از زبان بدخو خبر دارم هنوز	راستم شد بستر خواب در آزارم هنوز نقد همت در دکان دارد تنگ سربالگی ترسم از قاتلی کشم طعن بائی روز مشر زیر خاک آئینه دارد در غبار خاطر م	
اگرچه عزمم سر سبز یک شام غفالت بوده است روز اول دیده ام خوابی که بیدارم هنوز		
از گل صبح کشیدیم گلآبی که میسر خضر لب کرده ترا از صبح سربالگی که میسر میچکد از نگمش ز سرب عتابی که میسر صنعه هیچ ندانسته کتابی که میسر دعوی بود خوابی و خطابی که میسر دیده دیوانه پی باخته خوابی که میسر صبح آئینه چه دارد و شکر آبی که میسر	شب ز توستی قرغان برآبی که میسر جست عمر ابد کوره جفا دید گداز با وجودی که جگر گوشه ماضی است هنوز انتخاب درق و فتر دلتش کردیم با پریشان سخن مطلبی از پیش ز رفت دل مارفته ز سیر صحن آگاهای او هنر نفس از گل عکس قج شیر شود	
میتوان رید اسیر از دل صد پاره ما مخمره قطره سیلاب شتابی که میسر		
سجده سایه گل آشیان بلبل سب	قرار بخش دل تنگ یاد انگل سب	

<p>مخوان فسانه ز ناز قصه تسبیح شید عشق تو از یک نگاه ترسیت</p>	<p>حدیث مجلس ما سرگذشت کا کل بس نگاه گرم گلی خونهای بلبل بس</p>
<p>ز وصف خط تو شیرازه یافت نظم اسیر برای مصرع بلبل سفینه گل بس</p>	
<p>مایه عیش اسیران خاطر غمناک بس نیست تاب ام آزادی اسیران ترا بی سبب ما سپید آتش دوری کن چون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش</p>	<p>مسند ما اختر تابنده چون خاشاک بس صدید ما محنت محرومی فراق بس اشک خونی چشم زخم دیده های پاک بس جای روزن کلبه تاریک لرا چاک بس</p>
<p>آسمان را هم بچرخ آورده شو عشق او نگاه سرگشته گان نیمچشمی افلاک بس</p>	
<p>رمز زخوی تو از پرده حجاب نفس شماره نفس من بدست بخیبریت گذشت عمر نفهید و باز من خواند</p>	<p>کجا پری زره دل کشد خواب نفس ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس ز پاره پاره دلم شرح دبت باب نفس</p>
<p>اسیر دام پری میکشی تماشا کن گرفته است از ان طره بیچای نفس</p>	
<p>شده نو میدی من آئینه دای که پیش بیقراری طید از حسرت میدان در نه دو دار هستیم انگیزه گرد آلود دست</p>	<p>دلم از یاس کشد بوی بهاری که پیش کرده گل در نظم گرد سواد بی که پیش شغف پوشیده قبابی گل خاری که پیش</p>
<p>خار و خس در نظم موج سرالست اسیر</p>	

دارم از پاکدلی باغ و بهاری که می‌رس	
از فریب هم نبرد ما می‌رس در لباس لطف استغنا بین در ره دل شرم شد آئینه دار	خون گرم و آه سر در ما می‌رس اشک سرخ و رنگ زرد ما می‌رس آب گردیدیم گرد ما می‌رس
اندکی از پاکبازی برده ایم داد با هیچیت نرد ما می‌رس	
قیمت گوهر شکستن قنبر دریا هم پس شرح استغنا بس اقصا صد سلی عیبت ایکه احرام طواف شست و محجون کرده	کار دل و در خون طپیدن نشیء ما هم پس از زبانش پاره حال دل ما هم پس پاره احوال شتاقان اینجا هم پس
خیل آهوی پرزادان ساقی گفته ایم از اسیر تر دماغ نریم صحرا هم پس	
نگهی دا کشیده ام که می‌رس در محبت ز آه بے تاثیر منم آن بهره گرد کنی دل چون کنم شکر بنیر بانی خویش زیر پای سمت ناز کسے	گفتگوی شنیده ام که می‌رس اثری باز دیده ام که می‌رس آفتد را دیده ام که می‌رس بنوایی رسیده ام که می‌رس بهوای طپیده ام که می‌رس
اضطراب تمام دارد اسیر آخچان آرمیده ام که می‌رس	
دارم دل افروخته چون طلوت فانوس	تا شمع خیالت نکشد منت فانوس

گر شمع نظر کرده شوق تو باشد رحمی بسیر روزی پروانه ندارد شمی که بیا تو به گلزار مسرورند	کی دعوی باطل کند از خلدت فانوس با خانه روشن بدم از نسبت فانوس بخشد چمن از برگ گلش خلدت فانوس
چون قدر سرکوی تو شناسد اسیرت پروانه بخون میطپد از دولت فانوس	
در انجمن دیده و دیدار فراموش چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد گه سلسله در رشته گهی گریه و آهیم دل ناله فراموش کند دیده تماشای	بایاد تو سیر گل و گلزار فراموش کردی زمین دلشده بسیار فراموش تا که نگفتم سجم و زار فراموش عاشق نکند لذت آزار فراموش
کردیم اسیر از تو فراموش کردیم حق نمک حسرت دیدار فراموش	
سرگراخ چشمش نهال باغ تنه خاقدش گردبادی هر طرف سرورانی میشود باغبان می پرورد در دامن گل سرور	نوبهار فتنه رنگین جلوه رعناقدش بگذرد گراز بهار خاطر صحراقدش تا کشد از گلشن باز کسی باقاقدش
جلوه هر ساعت بزنگی میقرارم میکند شعله شوقست پنداری ز سر تا پاقدش	
شکار آئینه گردیده آه میرسدش چه طعنانه که بخورشید می تواند زد به توبه شوخی عجیب نمیکند دل من	پری کشیده بدام نگاه میرسدش شکسته از فزونی طرف گناه میرسدش دعای از می شرم گناه میرسدش

تشکسته آئینه زنگ بسته دایم	که دعوی نسب مهر ماه میرسدش
که ریختیم در موت خجل نمیکرد	ز دعوی نه قسم بر گواه میرسدش
ز رویت خنده گل میزند جوش بجا بکشد شتی مرقان نیازم دمید از عافیتش خط کس چاند زیادش میتوان در گر غلطید ندانم حیدر مرقان که گشتم ز اشکم جوش ببل میزند شور	ز آتم شور بلبل میزند جوش زهر ایما تغافل میزند جوش که از آئینه سنبلی میزند جوش که سیاب از تحل میزند جوش که از خون دلم گل میزند جوش ز آتم دشته گل میزند جوش
نمیدانم سرم سودائی کیست	اسیر از آه کامل میزند جوش
باغیر در گمان و دل با نشانه اش هر چه دما بوجه طوفان در آتش دارد نه آه آئینه هر شک شیشه مرغیت پر شکسته غبار ضعیف ما دیوانه یک قدم اگر از ره برود با چرخ لان کشتی خصمانه میزند	جز ما هفت ندیده خدنگ بهانه اش دیوانه آتش است خموشی زبانه اش تیر کمانی نیست بجز دل نشانه اش چشمم دفای اوج هما آشیانه اش ریک روان ز موج زند تا زیانه اش گردی که در حوالی عشقت خانه اش
گردیده تا اسیر زیاد تو جرحه نوش	جوشیده صبحم ز شراب شبانه اش

پروانه و بلبل چه شناسند سرغش بلبل شده پروانه گلباری و غش بزیمی که دل از یاد تو نازک شده باشد لیلی شب تار کند صید غزالان	بیگانه تر از نکبت گل نورچرخش پروانه شود بلبل افروخته باغش چون گل نکند از نفس سینه ایغش گریه سر نه شوخی کشد از دود چراغش
در گریه کند سیر اسپرت که مبادا بوی گل راز تو دهد گرد سرغش	
اشک بلبل نکش چش خویش چشم وحشی کجا و سر مه کجا با حسن زان دهمار یکدیگر گیم ز در بازوی امتیاز رسا	خنده گل خزان بولیش نرسد کس بگرد آهولیش گل شمیم از نظاره رویش چه گمانها کشیده ابرویش
همتی از اسپر میخوانم گر شوم خاک در سر کولیش	
بیکسیم ساخت خریدار خویش یک جفتی حلقه دامن و قات خلوت غربت ز وطن دیده ام خاک رهم سیر جهان میکند	سوختم از گرمی بازار خویش صبد بجانیم و گرفتار خویش آنه ام سایه دیوار خویش هم سفر خویش سبکبار خویش
هر دو جهان خواب نمراموشیم مستیم از دیده بیدار خویش	
صد درد دل گرفت که خونم گریزش	بر کشتن نگاه یتیمان کردش

<p>یارب که بود آنیکه غبت ارم بباد داد گردد بر سرش نگاه سرا سیمه حال داشت طفست و بی ریاست خدایا نگاه بدار</p>	<p>از باد جلوه طوف کله شکستنش دلراست گفته بود که طفست منش از چشم زخم الفت هر دست شبنمش</p>
<p>غور روز بخودیت کجائی اسیر منور ایک گل شکفته است ز صد گلکشش</p>	
<p>بی با منزل شناس ستو چون تیر باش چون نگاه پاک بمزدیک هم بگانه تر قطره در صحر الفت خاکست در یاد رگم سیر اقدیم فضا پیران بطفلی کرده اند گزران شیرین نداری سینه صافی پیشین</p>	<p>بی زبان روشن سواد ناله چون نجیر باش چون دل پیدا هم آئینه هم شمشیر باش بخت میباید چه شد گوهر عالمگیر باش دل سر سر میر و دو خاک مشکگیر باش شکر کامی نگشتی کاسه را شیر باش</p>
<p>تا ز باغ خاطرت هر دم بهاری بشکفت کامجوی دل اسیر آراه بی تاثیر باش</p>	
<p>ای چشم و چراغ آفرینش از رایحه بهار خلقت از باد حق شناسی تو</p>	<p>ز نگین گل باغ آفرینش گلدسته دماغ آفرینش دل گشته باغ آفرینش</p>
<p>مست است اسیر در ره تو از جام سماع آفرینش</p>	
<p>آزاد کرد و دشتم از قیل و قال خویش آئین طوف گلشن کوی تو بستم ایم</p>	<p>دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش آئینه زار گشته ام از نقش بابل خویش</p>

<p>موج سراب حلقه دوشش نشود کم گشته قطره است که در پست خضار مطلب ز خود گر بختیم دیدن کیست آئینه می پرستی و ترسیم که آه من تا دوشتم ربود شدم خاک راه او سوز ز رشک سایه گل آفتاب او غافل تر بادشت رمیدن شکار کرد</p>	<p>کم کرده هر که راه سرنخ خیال خویش سیلاب دیده عرق انفصال خویش فانی کشوده ام که به بنیم آل خویش ساز و ترا پری زده خط و حال خویش چندین گمان بنود که آیم بحال خویش بخشم بار قطره گر از گرد بال خویش دامی که یافتیم ز فکر محال خویش</p>
<p>گردم غبار طلب دیوانگی اسیر تا بشنود ز خویش جواب جوان خویش</p>	
<p>رمد از عید چشم صیادش چه بهشتی ست مکتب خوبی عشق در آهنی که جوهر دیز عشق پیرانه سر چه کرد ایاکد</p>	<p>عید قربان صبح بیدادش برده طفلی فریب از یادش تمیشه سازد برای فریادش بنده با سر و دمای آزادش</p>
<p>چه کند با حجاب عشق اسیر بعد عمری که وصل رودادش</p>	
<p>حیرت گذار و رطبه چون چرا میباش خود را خراب ساز و مکن خانه خراب مسطر کشیده موج زور یا نداشتنت افتادگی جدا و گردان طلبی جدت</p>	<p>تا بار خاطری نشوی آسایم باش یعنی که تا غبار توان شد صبا میباش ز نهار طفل مکتب بهر نا خدا میباش تا که با توان شدن آهمن بر با میباش</p>

در یوز تا نظاره کستد خود تا بنور	شکن کلاه گوشه فقر و گدایمباش
چند آنکه پایال شوی صبر کن اسپر	نویسد از وسیله لطف خدا مباحش
با آرمیگی نفس دل دویده باش	در اضطراب حوصله آرمیده باش
از خویش یا برون منه و نور دیده باش	بنشین خلوت دل صحرای دیده باش
در وقت خوش اگر همه دردی بسرود	یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش
چون شکنی دلی بدل خود نگاه کن	شرم گناهکار مکافات دیده باش
دل تا لب لبو بسو کش	جنگ ست میان آب و آتش
باغچیه در دومان درویم	از خنده دماغ مامشوش
ساغر نکشد ز آب زنجیه	دیوانه زند بقلب آتش
عکس شفقی زمین به بیند	از گریه آسمان منقش
جزین گذشته ام بجنون رخ مساز خویش	یارب کسی مباد غریب دیار خویش
یکدم نگیم در آتش حسرت نشسته است	در راه او چرا نکشیم انتظار خویش
با امتحان چکار محبت گزیده را	کردم محال خود دیدم غبار خویش
بر کس که رفته بادل روشن بر رخاک	قدیل کعبه ساخته سنگ زار خویش
آئینه غیر او کبسی دل نمیدهد	سوزنده خورده است باغ و بهار خویش

گاه با خلق جهان یک گاهی دور باش گر گینی یا در رحم ابر دریا قهره شو با ده صحبت فزون از نشه آرد در دهر تا بدانی قدر ایمان روی اهل کفر بن	از شر عافیت هست بهم محمود باش از غضب هر که خویش آئی می بجای زور باش هر قدر نزدیک بخیر و منفعتی دور باش داغ میخورد دولت آتش پست طعنه
هوش داری با ده مطالب اینها اسیر بیشتر خند آنکه مستی نخبندت محمود باش	
غبار ره شود منت طراز عزت باش تیغ ز تنگ مانگان گمراهی کن دل دور دیده و چشم ندیده داری	بدر و خو کن و در و سر فراغت باش نیز محققان سیر چشم شمت باش ز آرزوی طمع در گذر نخلت باش
ز هر جنبان کن خویش را دوچار اسیر برو بسکیده آبروی عزت باش	
بی قدر گردد و سرشکن اعتبار باش با هر که باشدت سرو کار نزاع و صلح در هر نگه نظاره احوال خویش کن	خود را بسوز و داغ دل روزگار باش گاهی شکست خود شود گاهی حصار باش از هر نفس شماره روز شمار باش
بی انگشت گشتی بحر جنون اسیر گر کتاب اضطراب نداری کنار باش	
جان داری ترک تا ز چین پیشانی کش سدا را قوتست این قوت بازوی تو گل بچین از جلوه هر ذره اما دل بند	مرد سود نیستی بار اگر سخانی کش تا توانی هر کمائی را که توانی کش تا قیامت نخلت از روی پیشانی کش

چاره بسیار بی گم میکند فرصت شمار	صفحه داری بغیر از خط نادانی مکش
لشک دارد قدر جو یا ز خاک پیرین خرقه خواری بپوش آزار بی نانی کش	
شرابی مانند جادو آتش نظر گاه دل دیوانه ماست سر بر روی من پروانه بود نبود از خویت آتش نه خبر دار زوی یک صبح دم آتش بگله ز آتیم مید آتش ز دریا ز مضمون خطش کس با خبر نیست سرو کار دلم با اشک آه است	نشیند تا دلم تنها در آتش توان کردن تماشا با در آتش اگر میو ختم رسوا در آتش که ز قم گرم کردم جادو آتش شکفت از آه من گله با در آتش زرا شکم میطپد دریا در آتش بود روشن سواد ما در آتش چگویم یا در آتیم یا در آتش
اسیر از یاد ساقی شعله مانند گرفتارم گردان مینا در آتش	
کرده ام بسکه آرزوی خطش خواب آشفته چون بنید لعل مشق دیوانگی بکار آمد + موبار که از زبان مستلم	شده ام صید رنگ بوخشی روی خود می خند بروخی خطش مینویسیم نامه سوخی خطش میکنم مشق گفتگوی خطش
دیده ام منوشت خویش اسیر بقرارم ز جستجوی خطش	

<p>سینه تاشد قلم و تیرش هر دلی را که عشق کرده خراب دل عمندیده بشور آرد که ز شیرین طلب نماید کام چاره عشق میتوان کردن</p>	<p>سرنو پیم ز حکم شمشیرش نکند زیر بار تعیمش اثر ناله نئے تیرش تا کسی آب نیست در شیرش دل دیوانه نیست تدبیرش</p>
<p>سرکشی کرد از علف امرو بهر قتل اسیر شمشیرش</p>	
<p>از قدش بساوه انتخاب فروش و بهر سینه انگاه تو شد عشق در پرده جلوه گر شد باز غفلت آباد سرگزشت نیست غنچه با دام تلخ شد در مانع غنچه گرد گل شکفته همیش گرید را رنگ و بوی منقوست شونخی گلشنش بکبت برود</p>	<p>از رخت باوه آفتاب فروش سخت هنگامه شراب فروش دیدم حیرتم نقاب فروش عمرم افسانه است خواب فروش ز بهر خند که شد عتاب فروش گردل ما شود شراب فروش دیدم مانده گلاب فروش گل صد برگ شد کتاب فروش</p>
<p>کارم دل تر نشد ز اشک آسیر لب دریا که دید آب فروش</p>	
<p>ای کرده زیاده فراموش با حرف تو حرفها مه چیت</p>	<p>حیف است مکن وفا فراموش بایاد تو یاده فراموش</p>

<p>یکبار بسوی خود نگا هست ای کرده بر غم دوستداری کردیم بسیار و خاطر تو شرمندگی از وفا نداریم</p>	<p>بر کرده از حسد فراموش یکبار از حال ما فراموش بیگانه و آشنا فراموش داریم دل جفا فراموش</p>
<p>در میکده با اسیر مرست مارا مکن از دعا فراموش</p>	
<p>گل گرفتار نقش بانیش در ره کهنه روین غبار شیم گزر قست لم هنوز راضی نیست سغن آهسته تر حسرتیان شوخی من پیش لاله رودارد</p>	<p>صبح دل چاک خواب شیرینیش پی بفرم بدین و آئینیش مرغ روحم شکار شامینیش برده فریاد خواب شیرینیش سو ختم از تلاش تکمینیش</p>
<p>شکوه از کسی ندارد اسیر سینه صافیت حاصل کنیش</p>	
<p>تا بکس روشن سازم کفر و ایمان باز خویش نیف من است آموز دارد ناخن موج شکر سر نوشت طاعت ناگشته نجات دژارگون گر نگاه گرم او دارد خریدار نیاز</p>	<p>مچو شمع از خلقت پنهان کرده ام ناخوش هر گره کند دل کشایم نیز نم در کار خویش گر کنم آزار دشمن میکنم آزار خویش عشق میوزد سپند اگر گری باز از خویش</p>
<p>باغبان گلشن انصاف را نام آسیر کز پریبل کند خار بر دیوان خویش</p>	

<p>صبا در نافه میغلطد ز گرد راه پاکوش ز یاد چشم ترسائی بدل تجانه دارم نمیدانند زبان روشنائی شعله دارم سرکوی بغارت دادیاد کفر و ایمانم</p>	<p>حیا در پرده پنهان میشود از سرمه پاکوش که جوشد شو محشر از غبارش و پاکوش چراغ خلوت من تیره بختی گشته خاکوش که دلها در سجود آرد خیال آستان پاکوش</p>
<p>دل نو میدارم دیدم بکام خویشتن بفری که دیدم چون اسیر از دیگران کلبه پاکوش</p>	
<p>خداوند اکمل کس اشید خنجر نازش الهی طاققت پیدا و تیکش نیست نمائی ولی در دام صیاست یارب آرزو دارم اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را غزالی رام الفت بود در دستم ز راسته غنا</p>	<p>مگردان جز دل من مرغ دیگر شنیدم بازش بجز اندیشه قلم کسی را محرم رازش که بند دست در خون طبعین بل پروازش چوبوی غنچه زیر پرده شرمست آوازش نگاهی فکر قلم داشت فهمیدم زانداش</p>
<p>اسیر از من حدیث رفتل هر دم چه تیر عسکری نیستی هر یک میداند اندازش</p>	
<p>گر از تو بشنوم جواب سلام خویش یکره نظر حجب دل مانیکنی تا چند چون صبا ز خود افسردگی کنم عمری گذشت و قرب نگاهی نیافتم</p>	<p>با ای آفتاب نویسم نام خویش اقتاده است مرغ نگاهت بدام خویش جوشی چون غنچه منیرم آخر بکام خویش آن طالع کیم کیست که خوانی غلام خویش</p>
<p>خواهم اسیر آنقدر از بخت همی گر هم ز باد نازک شد انتقام خویش</p>	

<p>نکرده دست تنی اهل دیده راقلاش نسب بسا غرجم میرساند آئینه ام چگل زباغ جرات کسی تواند چید گمی بقطره اشک آشنائی دارد برات روزی ما را با نوشته قضا ز نقش پای تو ام چون نسیم غایتین</p>	<p>برنگ آئنه از نور میکشد نقاش ز ساده لوحی من راز عالمی شد فاش حذر کنید ازین رازهای سینه خراش عجب که بجز نگرده ز دیده قلاش ز پاکئی نظر خویش میکنم معاش بخاک راه تو ام چون غبار ناهیش</p>
	<p>ملاستم کمن ایدل که دوست میدارم در عیسی پنهان باد نوشی فاش</p>
<p>جایی که گل از نا که کند بال پر خویش تا کعبه بیک گردش شیم تو دیدم بی شور جنون فال ببیان توانی چون تازه دلی دامن هر خار گرفت</p>	<p>چون دره فتادیم بدام نظر خویش شرمنده گشتیم ز غم سفر خویش خضریت محبت که بود راه بر خویش منت نکشیدیم ز ترکان تر خویش</p>
	<p>کیفیت منصور ازین باد غمارست می زید اگر مست تو نازد نسیم خویش</p>
<p>برکاری معشوق نه نیست درین باغ هر تازه نهال از غم آغوش نیست هر لاله که شبنم زده شوخی نیست با فیض دم پر خالص هست نظر با گلزار عجب قافله گاهی در رسویت</p>	<p>هر جلوه او سرور نیست درین باغ از صید نظریه و کما نیست درین باغ هر صبح زشب صل نه نیست درین باغ هر سبزه فورسته جو نیست درین باغ با هر جرس غنچه نشانیست درین باغ</p>

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت	هر رنگ گلے جنس گرانیت درین باغ
صبح طرب از باد کشتانت منور آن گل که نغمه خیر انیت درین باغ	
بهارم گلستان در گلستان ضعیف نمی آید ز شرم در گمان دل حسرید ارتق من بیتیو آورد توان دید از اشارت های پنهان سرو کارم بطون فانی فتادست توی تر زور دبر و سه کمان دار	غبارم کاروان در کاروان ضعیف نمی آید ز ضعفم بزر بانی ضعیف پرستار دل من ناتوان ضعیف که گردیدست مغر استخوان ضعیف دل من کشتی است و بادبان ضعیف خندنگه میکشاید دلکش ضعیف
غرض گر جسم بچار تو باشد بماند جاودان تا جاودان ضعیف	
همین دانسته پیش جایی خویش عاشق دو عالم گرد و دیر باد ایمانی نمیداند اگر بوی زیاری داری ای بیکانه میگویی ز اغوش مهر محشر گریبان چاک بپذیرد	نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق چه پروا میکند از ریتن بام و دل عاشق ز چاک سینه صحرای سماع از گلشن عاشق حاملی که کند دستی شبی در گردن عاشق
اسیر آئینه با داری محوشی پیشه خود کن نیگردد بهر از داز عاشق زهر عاشق	
خواهم شده تا سرمه بیداری توفیق در سایه مرگان تو پربال کنند از	صبح از شب من بطلب بیداری توفیق پرواز دل باز هواداری توفیق

<p>محراب نیازی شده هر موج شرکم از رنگ غبارم بگلستان نشیند بیاخته شد کار خند ساز برآمد در میکده نسبت دل تاجه نظر دید</p>	<p>تا قبله دل گشته مایه گاری توفیق دستم گل دامن سبکباری توفیق آبادی دیرانه و معساری توفیق ساز زنده اندیشه ز سرشاری توفیق</p>
	<p>دیوانه اسیر تو چه اقبال شکارست خندد بدو عالم زرد و گاری توفیق</p>
<p>دارم دلی بسینه چو کردم بزیر خاک عالم خرمیه دارم شرک روان است بستم رخت کم نشد اسباب بوختن شد گرد و تر تجم نمک بزم میکشان در بند نارسائی سعی ست کار خلق دلکش ترست ز مرده در پرده فنا</p>	<p>رحمت برگزیده انجم بزیر خاک گنج روان چنان شود گم بزیر خاک این شست استخوان شده نیم بزیر خاک رسو شود شهید تبسم بزیر خاک بی دامنیت دانه مردم بزیر خاک مجنون فکنده شور ترغم بزیر خاک</p>
	<p>چون موج اسیر محشر با بحر رحمت کی میرود شهید نظم بزیر خاک</p>
<p>از خار راه خود نکشم خبر سرنخ گل دارم شگفته خاطری از سیر روزگار دیرانه نشستم بانغ دلکشا</p>	<p>روشن بعبیب پوشش من چراغ گل آئینه ناز سینه صافست بانغ گل دارم حسد را به که نثار دواغ گل</p>
	<p>حیرت اسیر در ره کویش دلیل من غیر از دل شگفته چه داند سرنخ گل</p>

<p>سُفینہ غزلت آشیانہ بلبل طراوتی کہ چکد از ترانہ بلبل شگفتہ ست گل آشیانہ بلبل</p>	<p>چمن شگفتہ زرنگین ترانہ بلبل عجب کہ شبنم گلده شہ ہوا شود چمن بفصل خزان نوبہار اطفال</p>
<p>دوامی تنگدلیا اسیر زندہ لبست شگفتہ غنچہ ز شور شبانہ بلبل</p>	
<p>نگہ گرم ست آشنیہ دل کہ بلبل را کنم پروانہ دل جنون دزدانہ مستانہ دل بہ بین دیوانہ و پروانہ دل نمک میزد از افسانہ دل نگرد و آشنای بیگانہ دل</p>	<p>تنہای لبست پیانہ دل بیادت میر و دم صبح بگلزار شب از سودای زلفت میگزید غبارم پای دزد بخیر طوفان چمن پیرای لطف خط و لبست اگر برودیدہ لطف نشنید</p>
<p>زرخم و داغ اسیر نرم حیرت کشد تصویر را در خانہ دل</p>	
<p>از لبست رفته آب خندہ گل خندہ صبح تاب خندہ گل صبح داند حساب خندہ گل چون نخواہم کتاب خندہ گل</p>	<p>کردہ انتخاب خندہ گل تا تو در گلشنہ نئے آرد دل ما راند دارِ محل کسے جگری بارہ بارہ دام</p>
<p>چمن از خندہ لب بندد اسیر تا تو داری عذاب خندہ گل</p>	

<p>اشکم شر کنار و نفس آه در بغل نام و نشان دادی گشتنگی و پس دارد بکشتب خطش آئینه خیال</p>	<p>دارم دلی چو عاشق دلخواه در بغل صحرای بجای تو شسته نهد راه در بغل شرح بهار و حاشیه ماه در بغل</p>
<p>در آستان او بفلاک ناز میکنم داریم حکم بنده درگاه در بغل</p>	
<p>جلوه خست چمن پر داز گل با خیالت سینه با گلزار با گریه باد خسته پنهان کرده است ما و گلزار اطاعت پیشگی شمع خسارت بهار افروز تر بهر دماغ لاله از کویت نسیم رتبه شوخی ز رعنائی گزشت گریه می آید مرا بر عند لیب</p>	<p>خنده گل شوخی گل ناز گل میتوان از دل شنید آواز گل از لب ساغر کشیدم راز گل میکشم از خار دست انداز گل کم شود پروانه در پرواز گل میرد آتش ز خاک انداز گل جلوه شمشاد پا انداز گل دیدم ام تا خنده غماز گل</p>
<p>بسته ام بر دل تماشای اسیر داده ام آئینه را پر داز گل</p>	
<p>لبز خنده است چمن از هوای گل دیوانه راهم آجنون باغ و گلش است هر جا که هست در نظرم جلوه میکند یکدسته گل ز رنگ خانه هم نه بسته</p>	<p>میخور که پای تخت نشاطت پای گل گریه بجای باد و خند و بجای گل که در لباس شعله و گداز قبا پای گل دانشه که چیت مگر مدعی گل</p>

بیوشیم ز میکده سایه گل است هر چند جلوه گل از هوش میبرد	گویا سری کشیده نگاهت بیایگل داغم که رنگ بوی که شد آشنای گل
	در دیده اسپر خلد خارهای رشک گرد نظر خیال تو آید بیای گل
دیدن رویش ز تنها میبرد از یاد گل بیستون گر خار خار جلوه گلگون شد صید خوی گشته ام که بوی گل هم ناز عمر با چون سایه با فدا دگی سر کرده است	میرود از جلوه رنگین او بر باد گل کی شراری منمید از نقشه فرما گل در نفس بجانمی بریزم راحیا گل نازند بر سر نقش پای او شمشاد گل
	دارم دیوانه ز بحر خاموشی اسیر غنچه گرفته او میکند فریاد گل
سرگرم داغ دل نکشد آرزوی گل گر صبح دم بسیر گلستان گذر کنی زان طره گر شام صبا مشکبوشود	عاشق گل نظاره ز چند ز روی گل چون بوی گل بیاد و دور ناک بوی گل گرد و داغ نافه پریشان ز بوی گل
	تا گشته عاشق ز می آتش نشان اسیر خون گشته اشک دل بر آرزوی گل
بیای هر صحت مایه شید و شایب بنوعی سخت جانم که بیدارش که هر عیبت چه فوئنا خورده از اشک چه جانها داده از دم شد از زلف تو حیرت سر ز چشم پریشانی	میا کرده ام بهر شراب جان کباب صدای تیشه می آید بگوشت اضطراب نیدانم چه خواهم گفت در خوش جواب که خواهد کرد آیا بعد ازین قصیر خواب

<p>چو گلگل مشکافتی از می حسرت آب شوی شب در درازم زخم زلفی گرفتاری گرفتاری بنین مرغاران زش بهدین چشم فرسایش</p>	<p>پیشانی مصرعی گری شنیدی انی کتاب دل سوال او سوال من جواب و جواب دل همین است انتخاب دل همین است انتخاب دل</p>
<p>اسیر از چشم مستی ترک سودای علم کرد باین سودا کستی تا کی نگردد بر حساب دل</p>	
<p>محمود فریب غبار وجود ازین مردم توان ز سایه ویرانه کنه بر داشت نبود سیر گل بغنی چه میکردم نسیم خار مغیلان چه گل ببار آورد</p>	<p>که جوش کینه بر آورد و دوزین مردم ز بسکه خاک بسر کرده جود ازین مردم غنیمت است که دردی نرود ازین مردم خدا نکرده دلی که کشتود ازین مردم</p>
<p>اسیر در ک سخن صرعه سخن نجی است یکیت چهل گفت شغف و ازین مردم</p>	
<p>با چاک دل ز تیغ تغانل شسته ایم شوخت شسته می سیرنگ التفات شاید هوای ابر بچینه بساطی پرورده هوای شکیست دل خودیم</p>	<p>دوریر چتر سایه لیل شسته ایم بطایق دلم دست تغانل شسته ایم لب تشنه در پناه توکل شسته ایم در سایه شگفتگی گل شسته ایم</p>
<p>هر جا شسته ایم اسیر از غم غمیان فراغ ز ادم و نهی توکل شسته ایم</p>	
<p>فیض می بار و ز آب ابر گوهر صبحم مستی دیوانه دارد خیال رومی او</p>	<p>روح می بخشد برنگ موج کفر صبحم آه اگر آینه گیرد و در برابر صبحم</p>

کی فرد شمع از دوت یک دیده مرگ خواجش در بیابان جنون دیوانه خورشید کار	که کند و انانی از خورشید پند صبحدم مینزد نخل زهر و روانه سر صبحدم
	بسته بر پایت که آیا نامه خورشید آید دارد از شوق که پرواز کوثر صبحدم
لنگ لنگان در کار کا چشم تر پاکشتم جلوه در پرده صورت ز منی دیده ام حیرتی دارد ز هر مرقان کند جذبه و از گون نغمه ز محضی ناز دنیا میکشتم	تا نفس دارم سز زنجیر و پیا میکشتم انتظار از دیدن تصویر دیبا میکشتم تا زیوسفت را ز تصویر زینتی میکشتم انتظارم عشرت ام و ز وفردا میکشتم
	نذر آبی هر نفس دارم سجودی چون آید مینمزم بر سر گلی تا خاری از پیا میکشتم
باین سامان الفت با کسی چون آشنا باشم نخام از نسیم بشکند قلب سیاه من اگر عاقل کشاید غنچه لب می پردر گم و کم که میکند یاد طپیدن میبرد یادم ز گرد و بیکسی ویرانه من گنج قارون شد نخواهم بسکه بانظار پرستان آشنا بودم	که گر گاهی دور چار خود شوم عمری خدا باشم بمیدان عداوت خشن تا ز خود نما باشم چرا از کینه موری بکام از دلب باشم مرا می زید با حق هم نبرد مدعا باشم همان در قصر دیوان تجل خود نما باشم بخود صد پیر من بالم اگر مطلب را باشم
	اسیر از اختر سعد انقذ را مداد بخواهم که گر باشم غبار راه مورش نقش پایا بخواهم
تنگی خویش را در کیلی شتر میدانم	که می را جام و گل بر باغ و دل را یار میدانم

<p>گر نیم روز پرستش در پناہ بنیر بانہا غبارم معذرت پیش از شکستہ تیج میگردد صبوحی میزند بدستیم در شام رسوائی</p>	<p>کہ در شرح حیا اقرار را از کار میدانم گناہ مست اورا مشق استغفار میدانم هنوز از بیدار باغی خویش را متیاری میدانم</p>
	<p>فروغ روشنی دارد چو جمعی در نمیکرد شبم دارد دماغ صبح اسپیلنا میدانم</p>
<p>از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود ابر فیضی کہ ز سر چشمہ گوہر رباعت</p>	<p>ترک گل کردم و بال و پر بلبل چیدم انقد گل کہ ز گلزار تو گل چیدم دامنی بود کہ از بحر تحمل چیدم</p>
	<p>خامشی شوخی ترکان غزالان شد اسیر خاری از سایہ دیوار تنزل چیدم</p>
<p>شوق تو خریدار چا جان نفروشم حیرت بسلیم میخندد از یاد نگاہی بابی پرو بالان نگویم دعوی پرواز رفتم چه دعا با کہ بیدارم نفروشم</p>	<p>ہستی چه متاعیست کہ از نان نفروشم چون سرمہ حیرت بسلیمان نفروشم خاشاک باین شعلہ سواران نفروشم دفعہ چہ چہنما بخیا بان نفروشم</p>
	<p>غنما دردت بسیجا ننویسم بی برگی دغمت بگلستان نفروشم</p>
<p>بود روزی کہ با زین گل برآم نگندہ ننگہ و کشتی شکستم ز یک خواب پریشان متیوانم</p>	<p>دما را از روزگار دل برآم چہ گویم از کزین ساحل برآم سرا سر عقدہ شکل برآم</p>

<p>تزو خشک جهان یامی نه ناسم چو موجم گریه صد جا میدواند شیدر سرگرانی گشته ام آه</p>	<p>می از میناحق از باطل برآرم ندانم چون سر از نزل برآرم سر از خواب عدم مشکل برآرم</p>
<p>اسیر از سینه صافی میتوانم هزار آئینه از یکدل برآرم</p>	
<p>خیال تو آرایش سینه دارم شرابم بکف گل مسر یا در بر شرابم تماشا کبابم تمنا دور دت گمان یکیش کجایند</p>	<p>در آتش گلستان دیرینه دارم بخود و دعوی عیش پاپینه دارم درودی بمستان پیشینه دارم خمی نذر شبهای آدینه دارم</p>
<p>اسیر از دو عالم ازان میگزیم که یاد کسی نقد گنجینه دارم</p>	
<p>خیال چشم ترا عذر خواه میدانم سزد که آب شود خمر از جالبت جدا جدا همه بایک نگاه در جنگ اند بر آن سرست که خورشید را برقص آورد گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم ز من مپرس دگر لذت تماشا چیست در اشیانه عنقا نموده ام بیعت</p>	<p>منم که تو به ز حصیان گناه میدانم بغیر خود همه را بیگناه میدانم زبان آن مژه های سیاه میدانم از آن گستن طوط کلاه میدانم ستم ظریفی روز سیاه میدانم بیزم یار ادب را نگاه میدانم زدانم و دانه همین اشک آه میدانم</p>
<p>اسیر گشتن آشفتنی مبرست مرا</p>	

	نه گل نه سبزه نه زرین گیان میدارم	
آواره قلم و بال مهشوم از خاک میرسد بگشتان شگفتگی گردم ببارفت خوشحال آینه	گر از غبار توسن گویت جدا شوم گر گل شوم ببال و پر پویا شوم تا کی نفس گذاخته راز باشوم	
	از بسکه خو بجزرت جاوید کرده ام بیگانه می شوم بتو گر آشنا شوم	
تا از دل و دین جدا نگشتیم تجانه و مسجد و خوابات ممنون شراب یاد اویم جان صبر چکیده هست مارا در چشم کسی نمیتوان رفت آئینه آفتاب بودیم بهیوشی و اینی ز ناله	با در و تو آشنا نگشتیم ما در طلبت کجا نگشتیم شرمنده ازین نبودیم خجلت زده بیفانگشتیم شادیم که تو تیا نگشتیم ما زده خود نما نگشتیم غافل ز تو بیوفانگشتیم	
	مانند اسیر در دو عالم از سایه او جدا نگشتیم	
دشمن و دوست گویا همه در ساخته ایم چقدر سرو بال که در آید به نظر آسمان سبزه شوخیت که بالیده است آتش نیست که بر خرمن هستی نریزم	ساغر حوصله را شیر و شکر ساخته ایم قدر عنای ترا نه نظر ساخته ایم گلشنی را که زابر مرده تر ساخته ایم اینقدر هست که باشک شهر ساخته ایم	

چمن الفت و آئینه حیرت داریم بازو می کو کپین و تیشه الماس کجاست	ننگ مایه سوسان چقدر ساخته ایم میتونی دگر از سخت جگر ساخته ایم
کل آئینه بخورشید کند ناز اسیر نامش از یاروخ باغ نظر ساخته ایم	
مستم پایه بر سر میخانه میزغرم در آتشم بیاد رخ نو مبارکست زنگین بهارم از گل خوبی در آتشم گردم ز سایه گل و خاشاک میرد حرفی بگوش ساغر امید میگیرم	ننگ صنم بشیشه و چایانه میزغرم بر گل طپا نچه از پر پروانه میزغرم از بال شعله نقش پر نیانه میزغرم حرفی از آشنائی بیگانه میزغرم دستی بدامن دل دیوانه میزغرم
دارم دلی خرابی عالم دفاع نیست جامی بیاد گرفته مستانه میزغرم	
غمی زنگین تر از گلزار دارم گریز غم جو برق آسیای خوش بهارم را محبت باغبانست چرا بلبل نباشد موبویم خوشی تر زبان گفتار گستاخ	دلی چون ساغر سرشار دارم زهر موتی جوهر دار دارم گلی در سایه هر خار دارم گل باغ تو در گلزار دارم چگونه گفتگو بسیار دارم
ازین دیوانه سلطان میگیرم بیام قوت رفتار دارم	
با خون دل غبار خطش را شسته ایم	مکتوب تازه محبت نوشته ایم

<p>مارا بکنکت چینی رنگ و بوب کجاست طوفان زار بر گریه ما جوشش میند</p>	<p>چون لاله داغ آتش حسی مرشته ایم تخم چو آرزوست که در سینه کشته ایم</p>
<p>هرگز اسیر یک قدم از دل نمانده ایم تا اختیار دل بفرم دست هشته ایم</p>	
<p>گرچه سودای تو یک عمر بسزاشته ایم یا قسم عمر ابد از سنگی باز پسین من و پرده انگلی بزم مصالت فریاد بال پرده نشود جنبش هر مژگانم</p>	<p>بخودم بخیزد اگر از تو خبر داشته ایم حسرت روی تو آیا چقدر داشته ایم کی چراغانی از افشاندن پرشته ایم شمع رخسار تو منظور نظر داشته ایم</p>
<p>مره داری قدم از دیده بدون گذاری گر بدانی چقدر پاس نظر داشته ایم</p>	
<p>ما نیم دیاد دوست غنیمت کجا بریم عاشق شکارگاه سرشک در آن است گردیم آفتاب اگر بی رضای دوست عیب خصا شده دل خوش شناس ما</p>	<p>عالم تمام اوست شکایت کجا بریم زین پیش کارخانه شمرت کجا بریم آن عزت تمام مذلت کجا بریم فکر زیاده جوی قسمت کجا بریم</p>
<p>ما نیم بی زبانی و مطلب تمام کن دل سبزبان کنیم عبارت کجا بریم</p>	
<p>ز خون دیده و دخت جگر رنگین نمی ارم طلب محدود عاقل من اثر در آشنائی من بساطی جدید انداز کفر را میان بردم بساطی جدید انداز کفر را میان بردم</p>	<p>نمیدانم چه میجوایم بحسب مطلبی دارم بخون غلطیده راه نجات یاری دارم که نپندارند زوقی طبعی یا مذهبی دارم</p>

	اسیر بیدلم خوشی نراکت برنی تا بم شکست تو بر جام گشته مجنون شهرت را بم	
اجل شرمند گمیا دارد از جانی که من دارم کجا دانسته حال پریشانی که من دارم بسوزد روزگار از دور و پنهانی که من دارم	نمیکنند مجبش فوج عصیانی که من دارم نمیپرسی نمی خوانی نمیجویی نه آئی مراد رو تو می سازد بآیینی که میاید	
	نمیدانم چه خواهد داد در محشر جواب من شکر ز اول و آخر سپیانی که من دارم	
عقل را بخود ازین نشسته سر جوش کنم حروت او گویم و دانسته فراموش کنم انجن را چون یک لب خاموش کنم غنچه را زخمی خمیازه آغوش کنم	کو چون کز من سودا قدمی نوش کنم هر نفس تا نکشم خجالت اظهار دگر گر نه سیلی خور غیرت شوم از وصفت تا گل ز حسنم تو در باغ نمایم که مباد	
	ای خوشا دولت بیدار که از صید آید حلقه از خنم قراک تو در گوش کنم +	
این رسم تازه ایست که نیاکنج اایم از گریه شک بنم گل محتاب کرده ایم غافل که ما چه بادل بیتاب کرده ایم یار بکمان کیست که محراب کرده ایم	سیاب توشه سفر خواب کرده ایم شبه بیا در روی تو سیاب اشک غیر از تو دور و دعوئی آزار میکند صید اثر پلاک خدنگ دفای است	
	ما صید امتحان چو آیم چون اسیر شمشیر باز شرم شکایت کرده ایم	

<p>نظر کشودم و سر منزل ترا دیدم سراغ غیر گرفتیم دو چار شمع شدم ز غیرت که ندانم بخون شک شدم</p>	<p>بدل گز شتم و سنگین بل ترا دیدم بهار سوخته و محفل ترا دیدم بهر طوف که شدم بسبل ترا دیدم</p>
<p>دست فرار و جان خج شده دانه شعله زار اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم</p>	
<p>کو فرصتی که شکوه ندانسته سر کنم خوی صبا گرفته دلم از هوای دام یک موندانه بر تن من بی خیال او بنیائی کجاست که در بزم او چو شمع در حیرتم که با نظر نیک روزگار کو طاقی که از سر کوشش چو بگذرم</p>	<p>جانرا کنم نشان و سخن محقق بر کنم کو آشنا کجاست که زیر وز بر کنم شمشیر اگر کشد بچه روترک سر کنم گاهی ز جیب تیره دلی سر بدر کنم گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم</p>
<p>آئینه داغ میشود از رشک من آینه روشن از خطر رو چو سواد نظر کنم</p>	
<p>در نظر نقش و نگارت میکشم میشوم خاک و گلستان میشوم سینه از داغ و بر آتش منیر نم در سرمستی ز ساقی جیب بزم مکی لگیت مشق دوستی خاک میگردم براه و عده</p>	<p>تا نفس دارم غارت میکشم حلقه در گوش بهارت میکشم در دیاری در دیارت میکشم حرف لعل میگیارت میکشم از بدل خود انتظار میکشم از مقام از انتظار میکشم</p>

	بر مصیبت خویش می نازی اسیر حلقه در گوش قرارت میکشتم	
مکتوب گلچین نوشتم آتشکده را نفس نوشتم مجموعه خار و خس نوشتم	هر شعله که بر نفس نوشتم از نسخه سینه چاک خواندم شهر منده اعتبار گشتیم	
	از ناله حدیث راز خواندم تفسیر دل از نفس نوشتم	
سر و برگ آشفته را نمی ندارم ندارم سر خود نمائی ندارم تمنای این مومنی ندارم خرد گر نهم چون رسائی ندارم ترازوی روز آزمائی ندارم بگویم بکس آشنائی ندارم	اگر شادوم از غم ربائی ندارم دل آئینه خوبود و درش ننگندم شکستی نمودم درست شکستی جنون گر نهم چون فراطون گشتم همه دعوی دانش از سر ننگندم بنام آشنایند بیگانه چند	
	اسیر از دلش مهربانی ندیدم باین جذبه آهمن ربائی ندارم	
دل بدرد آید قناعت را ز بی سامانم داغها دارد دل نظاره از حیرانیم اعتبار چیل شد خور و نماندیم شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم	آسمان را رحم می آید بسرگردانیم محو دیدار ترا چشم تاشا در دست حلقه دام بلا نقش بی فرزانه بود مهر و نه زنجیر سطر و نتر آزاد گیت	

	چشم غمیت ز غمیت از سر نه بختیم اسیر بچنان خاک ره یاران اصفایانیم +	
کل بچیده بهیچ لبی شبنم ندیم دل مانع تو نستاند و ما هم ندیم جنگ بی آشتی را بدو عالم ندیم گفت خاکی به بهای دل منیم ندیم		زخم دل گزیده بیکار بر هم ندیم حسن و عشق از دوطرف به هم ساخته اند چشم صلح از تو مداریم کفش منت ناز خوبیم بکس که گرفتیم اگر خاک شویم
	عشق آن ترک ستم پیشه غیور است اسیر چون با و ملک دل خویش مسلم ندیم	
مانامه ز نامه برگرفتیم از بید و فاشم گرفتیم از شوق تو بال و پر گرفتیم جام از همه پیشتر گرفتیم		از آتش رشک در گرفتیم بیاصلی است حاصل ما حب وطن و سفر مبارک پیمان که یه بود خال
	جز عکس تو در نظریاد گر آئینه در نظر گرفتیم	
منم که جوش خزان از بهار نشاسم که دل زبا و سر انتظار نشاسم که غنچه را ز چهره رخ مزار نشاسم عجب مدار که گل راز خا نشاسم		منم که نقشه می از خا نشاسم چنان فریفته شوقم براه و عده او نهاده ام سر آسودگی بیای گل ز شرم جلوه شوخ تو بهار گذشت
	بعالمی ندیم مصرعی اسیر نیم	

که قیمت سخن آبدار شناسم	
بار امید و ناز قناعت نمیکشتم در صید بگاه ناز تو بسمل نمیشوم نی گنج آرزوی دنی هیچ حسرتی حرفی رقم ز نسخه عالم نمیکشتم	خود منت اثر ز محبت نمیکشتم تا از مقام خویش فرصت نمیکشتم تا درون نمیشویم در ضیعت نمیکشتم در چشم خلق سر زده عبرت نمیکشتم
کی میشویم محرم خاک درش اسیر تا تو تیار گرد مروت نمیکشتم	
چون نظر کرده آزار شوم خوی بیگانگیست میدانم دل پریشان پریشان شده است نمک خنده شیرین خوردم	بیشتر از تو خبر دار شوم شده یار من اغیار شوم من گرفتار گرفتار شوم بسته تلخی گفتار شوم
که خبر میداد از ناز اسیر گر نه آئینه اظهار شوم	
گل داغم از رنگ و بو میگیزم کزیراغم از خویش کی میتوان بد به بیگانه کرده ایم آشنائی گلستان بی آب و غرق خون باد	چونو میداد از آرزو میگیزم چومی نمیش پیش از و میگیزم که از خود ز سودای او میگیزم من از حسن اظهار خود میگیزم
اسیرم داغ شکایت ندارم چو دل سر کند گفتگو میگیزم	

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم انقدر تاثیر می بودست عشق پاک را گریز حیرت نه خاموشی نبودى بلیم	می سپردم جان صد منت بجان میداشتم کافریم که ز لطف او با خود گمان میداشتم میزدم آتش بعالیه تا زبان میداشتم
ز آتشش پاک میگردد غبار غم اسیر گر دران کو اختیار پاسبان میداشتم	
مشغول یاد اوست دل پاره پاره ام روزی که فال منصب دیوانگی زدیم تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان تا از خیال رویت دیوانه گشته ام	رقصد ز شوق بر سر کمان نظاره ام ز بنجیر سوگشت پی استخاره ام چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام گل رشک میدرد بگریبان پاره ام
خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر شرمنده کرد دوری آن استخاره ام	
کو خون تا از می دیوانگی ساغر زخم سر ز چشم هوس بادا کف خاکسترم چند دزدان نام رنگ بهم کو خون گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو	خنده تردانی بر بوی کثر زخم گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زخم تا چو انگر قرع بر نام خاکستر زخم گر برای قتل خود پروانه بر سر زخم
بانجیان تالکی کن ز غم سیرانج اسیر میردم که ز غم شمشیری گلای بر زخم	
لب تر نکرده از می مستی بیاله ام ساقی ز یک بیاله خزانم بهر کرد	داغ تو کرده گل بگریبان چلاله ام عمر دوباره داد شراب دو ساله ام

شمر منده غنچه ام ز نیسی نبوده است از بس ز بیم خوی تو دزدیده ام نفس	هرگز گره ز دل نکشود دست لاله ام یک پرده پست تر ز خموشیت ناله ام
	در گلستان زباده خون جگر اسیر مانند لاله داغ بود هم پیاله ام
صد زبان گر بجز عذر مدعا پیدا کنم در محبت خضر را هم گشته بخت و آراگون میکنم پیوند با بیدار و خوشی با ستم آشنایم ای رسمی را اثر بجا نگیست همدم دست طلب را بشکند در آستین	مدعای را که نشناسم کجا پیدا کنم خوش را که میکنم شاید ترا پیدا کنم در دولت شاید بدین تقریر جا پیدا کنم میشود بیگانه شاید آشنا پیدا کنم گر دیدیضا تا اثر دعا پیدا کنم
	درد سر کویش بزرگان خاک می رویم اسیر تا چو مهر آئینه زان نقش پیدا کنم
تعمیم خموشی شده گویای عشقم از غنچه رازم گل اظهار تواند چید آشناخته ام جلو او را ز خیالش عمر است که حیرانم دارش در نگاهش	شمر منده احسان شکیبای عشقم دل ساخته لب تشنه رسوای عشقم چون دیده نظر کرده بنیای عشقم نشمرده کس از خیل تماشای عشقم
	تا چند اسیر تو چو پروانه شور داغ از گرمی هنگامه تنهایی عشقم
هوای خلد ندارم بکوی یار قسم دعای عده مدیت هرگز از تو دم	خوشست لذت خواری با قنبر قسم بنا امیدای شبهای انتظار قسم

مرا از فیض جنون کازیت با گل خا سری که باشدم از خصر هم مضائق نیست	پسینه صفای آئینه بهار قسم بسرگذشتگی گیتی آبدار قسم
اسیر خشمم دل با هوس پرست نشد بخشم پاک و بدیهای بی عیار قسم	
آتش ازان گرمی نگاه گرفتم سوخت سراپا آتش نهان زنگ طعیدین شد خورشید بسکه طعیدیم زیر پای سمنش	تاعرق فتنه ز راه گرفتم بسکه چو مرگان بگیرد راه گرفتم دامن پاک ترا گواه گرفتم خون خود از خاک صیدگاه گرفتم
بر سر راهش اسیر بسکه شستم کام دل و دیده از نگاه گرفتم	
پیمان تو به وصف تشنگی شستم آن نخل تازه ایم که از تند باد غم حیرت دلیل کعبه مقصود در دوا ای محمد لیب از چه شد خجسته جان	پیمان بهار که چنان شکسته ایم سرتا قدم خیزان پریشان شستم در پای می خار غفلان شکسته ایم شاخ کلی مگر گلستان شکسته ایم
از صف طالع است که بر روی روزگار پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم	
کی ز جور دشمنان زنجیده ام و شست آب و هوای روزگار گلشن از گلخن مصیبت خانه تر	از دنیای دوستان زنجیده ام از زمین تا آسمان زنجیده ام از بهارش تا خزان زنجیده ام

	<p>دشمنی با نرگس و گل میکنم بسکه از پیرو جوان خمیده ام</p>	
<p>سازان لبخند شک بدینا نفروشیم شوق تو بیال و پر عرقا نفروشیم دینی که بداریم بدینا نفروشیم بدنای یوسف بزینا نفروشیم</p>		<p>ما در و بدیمان سینه نفروشیم گنای ما و طلبت خضر ره ما ما هست نیک بدر و دم اسرار نیم آن قدر شناسیم که در قوط خریار</p>
	<p>دادیم جهان را و دل تنگ گرفتیم چیزی که خریدیم دگر و نفروشیم</p>	
<p>روان خویش چمن را نگاری بندم بخویش تممتی از اعتباری بندم ز موج باده زبان خماری بندم زبانی از گلزار و رنگاری بندم طلسم توبه بنام بهاری بندم نگاه را از نگاه و نگاری بندم</p>		<p>دلی تنگ ره انتظار می بندم منور زده سفر خواریم چه چاره کنم سجده نشسته که در بستگی ننیدانم بزار آینه در پای یک نفس و دم کلید بلبلان می کشان نسیم گل بهار چون نشو و نقشند میرانی</p>
	<p>سری که بود نباشن تار گردم آسیر دلی جمله تر آک یاری بندم</p>	
<p>ما صلح گل در آینه جنگ دیده ایم آن تله شی که از می گل رنگ دیده ایم چیزی که دیده ایم از جنگ دیده ایم</p>		<p>خود را می بخشم ز یک رنگ دیده ایم شعشع مرز مرده دلان مسلم اگر پس عجب مانع دیدار بوده است</p>

<p>دردست ما اسیر گل جانم غمچه است گل را بیا دلعل که دلتنگ دیده ایم</p>	
<p>گره اسیر خشم و گاهی صید ابرو میشوم ریشک هم ناله بدنی دارد بقدر دوستی خویش را با ایچ سنجیدم فردم خویش را</p>	<p>هر چه اول می پرستد من دعا گو میشوم نارسانی بین که گاهی دشمن او میشوم صرفه می بخشم مگر کس هم تراندو میشوم</p>
<p>دیده ام روشن هوادی حسن نمی شد اسیر کی گرفتار طلسم رنگ بابو میشوم</p>	
<p>دل را خزانه دار خیال تو کرده ایم نکته شام سلسله صبح ما ز هم + چون ناله شکسته دلان نارسانا مباد</p>	<p>نامش چرا بریم حلال تو کرده ایم تسخیر آفتاب جهان تو کرده ایم پرواز ما که از پروبال تو کرده ایم</p>
<p>دست اسیر و دهننت از گرد راه شوق پرواز کرده ایم بیال تو کرده ایم</p>	
<p>بالبش همنانی کردم آرزو ما بدل گره شده بود رفته بودم ز خاطر همه کس گرد راه فتادگی گشتم حرفی از دفتر جنون خواندم گردستان بخاطر افشاندیم یک صبوحی زدم بیا کسپی</p>	<p>مردم وزندگانی کردم دیدمش جان نشانی کردم بر دل خود گرانی کردم با فلک همبانی کردم دعوی نکته دانی کردم صید از زمانه ای کردم + صبح را با غبسانه ای کردم</p>

بی محبازدم بر آتش آید در صفت دل جوانی کردم	
خیال چشم ترا اگر بخویش رام کنم هزار شکر که عشقم یگانگی بخت است چو عمر رفت که از جلوه اش نیاورم	بیک بگه سبق مدعا تمام کنم دو چار او چو شوقم خویش اسلام کنم ز پا در آمده ام یاد آن حسرام کنم
بیاد لعل لب آرزو فیش اسیر چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم	
نوار عشقم با عتب بار قسم ناصح از جان من چه میخواهی بغیرم صبا خورد و سوگند	خاک را هم با قنار قسم دل ندارم بجان یار قسم بسر را و انتظان قسم
تا شدم خاک پای یار اسیر بسر می خورد و بهار قسم	
خوش آن نفس که عبارتی خاک کو توباشم حدیث ناله چه پر سی سرانگ گریه چه پیری از گلشتم چه تماشا ز گلخنم چه تمنا ز شرم حسن بختش آمد بخت غول محبت	چو بوی گل همه پرواز جسم تو باشم در آرزو تو باشم در آرزو تو باشم اسیر خوی تو گروم شهید خوی تو باشم گمزه فروش دو عالم ز آبرو تو باشم
چه میکشم چمن گل چه میکنم خط سنبلی فدای بوی تو کردم اسیر خوی تو باشم	
معلیم طفل مکتب نادانی خودیم	گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

<p>ما با بختاک رگبندی کرد و روشناس طعن سودیت پی آزار ما کم است اقبال آفتاب قناعت بلند شد دامن چه میزنی بمیان در شکست ما حیرت زبیر بانی ما روشناس شد</p>		<p>در زیر بار منت پشیمانی خودیم * در دیر هم گواه مسلمانان خودیم چون ذره زیر سایه دیرانی خودیم ای سیل ما خود آفت دیرانی خودیم رسوای عالم از غم پشیمانی خود ایم</p>
	<p>دل را اسپر شکوه از راه برده بود ممنون بازگشت پشیمانی خودیم</p>	
<p>نگران که بود رشک جبرست دارم وصل اگر هست خموشی گره نظارت تشنه گشتن خود ساخته آسودیم چون بیاد نفس هر کنم آب شدم خوشه چین ذره ام از پتو خورشید است فکر در یوزه گران فهم کلام نکست</p>		<p>لاف مهری که زند داغ محبت دارم بس خجالت که ز بهر ای فرصت دارم شخص مبتلای سیاهم و طاقت دارم بسکه از بهستی خود بقو خجالت دارم صدف معنی ام آما چه طبیعت دارم طبع مستغنی خود ساخته منت دارم</p>
	<p>آشنا فکر کسی با خنم نیست اسیر معنی پاک ز آلاش صورت دارم</p>	
<p>مانگته ز علم داب گوش کرده ایم عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت از تانیز نیک و بر آسمان می‌رس هر زخم سینه چاک گریبان شعله است</p>		<p>تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم دانسته که بخبری گوش کرده ایم دل پاره اخگر است که خدش کرده ایم</p>

زاهد اگر ملک شده آگه ز راز نیست	ما در پیاله ماه شفق پوش کرده ایم
از ان پیشتر که کینه فراموش کند اسیر با خشم جام صافدلی نوش کرده ایم	
سیاب توشه سفر خواب کرده ایم حصید اثر هلاک غنای دست شهابیای در روی تو سیاب شک را دور از تو غیر طعنه آزار مینند	این رسم تازه است که نایاب کرده ایم یارب کمان گیت که محراب کرده ایم از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم غافل که ما چه بادل بیتاب کرده ایم
ما صید امتحان جناییم چون آسیر شمشیر راز شرم شکست آب کرده ایم	
با خون دل غبار خطش را مرسته ایم طوفان زابر گریه ما جوش مینند در جبهه سجده بت در دل خیال دست مارا به نکت چمن رنگ و بو چه کار	مکتوب تازه محبت نوشته ایم تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم ظاهر بر جهنم و باطن فرشته ایم چون لاله داغ آتش تو کشته ایم
هرگز اسیر کف قدم از دل نمانده ایم ما اختیار خود بغم دست نهشته ایم	
گاه با مجنون و گاهی با صبا سر میکنم دل نشینم گشته گرد کوچ افتادگی غفلتم میوز و آما نیستم بے یاد او تا قناعت کرده شست استخوانم را غبار	خانه بروشم نمیدانم کجا سر میکنم خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم در میان خنده گاهی گریه سر میکنم روز و شب در سایه بالها سر میکنم

تشنه خون بهارم کی کشم منت زابر گر خبر دهم ره بجای نیست از تقصیر خضر	در سموم آبادی آب و مهوای سر میکنم منکه در هر گام راهی چون صبا میکنم
گشته ام بیگانه ز دوستان از اسیر منکه با بیگانگان هم آشنا میکنم	
سربا یکدم در دقتنای کس دارم اگر گستاخم نمی زانگان بمنزور دارم نگاهم کرده گلزار باد استین دارم تنها کشته تیرش تلافی زخم شمشیر	همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم که بی پردائی دیدم چه پردائی کسی دارم سواد بنیش از خاک کف پای کسی دارم ندامت انقدر دادم که سودای کسی دارم
نخبا برین اسیر از سرکشی برخاک نشینند مگر در سر هوای سر و بالای کسی دارم	
ز دست دل گوی در آتش که در چمن بشم عنان لب سبت شوق دل در آفتاب است ز استخفا بقتل کرده تقصیر و متیرسم	مرانگذاشت تا یکدم بحال خویش بشم شب جو تو هم در غربت و هم در وطن بشم که چون دایمی اول کشته تیغ تو من بشم
اسیر از اضطرار بل مباد ابوی رازاید کناری گیرم از دل سپاس خویش بشم	
حدیث عمل ترا گرچه مختصر دادم جواب بیا هم آوارگی شود لبین بزخم کاری دوری طعید نم آوی حرام طاقت من باد خوار نمی چنان	غنایت است که از هیچ بیشتر دادم وطن گذاشته ام لذت سفر دادم که درد و جانم ترا کم زبال و پر دادم اگر زیاد کسی را عزیز تر دادم

<p>طلپیدن دلم از خون او خبر دارد کلیست عشق که بدنام رنگ و بو دارد</p>	<p>جواب نامه ز پروانه نامه بردانم نغم تو پرده نشینست نقد ردانم</p>
<p>اسیر در چمن عشق آن بهار شست که بارهای دل خویش را شمر دانم +</p>	
<p>کاروان عشقم از اقلیم حیرت میرسم آستان آملی دارم زبان دوستان جذبۀ شوق وطن بی اختیارم میکشد سنگ طفلان نمیکند پروانه استقبال من</p>	<p>برقبار آتم که از تاراج طاقست میرسم پای تا سر سجدۀ شکرم نجوشت میرسم صید خون گرمم بدام پاسبان افت میرسم روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم</p>
<p>دور باد از کینه افلاک چشم بد اسیر بعد آیامی که از قحط فراغت میرسم</p>	
<p>اگر بهیوده گرم شد از صحرانمیدانم سراپا پاسبان خویش بوم جلوه دیم بجای خنده میگرم ز شوق گریه میخندم</p>	<p>اگر ساغر پستم قطره اندر یانمیدانم چه کرد آمانمیدانم که سر از پانمیدانم هنوز از ساده لوحی خویش را بسوانمیدانم</p>
<p>غریب کشور دیر آشنائی را نگاهم کن تغافل کو بر بخند خون استغنائم</p>	
<p>گل زخم تنخا بخنده گل و چین ارم عادم را خنده می آید لبو فیمای تدبیرم بسم بابا له میجو شد دلم با شعله میرقصم</p>	<p>بریشانی ندارد خاطر جمعی که من دام ز هر تحریک شرکان تو چاک در کشم دام نمیدانم چه میگویم چه حالت اینکه من دام</p>
<p>برگل گل نویسم بعد ازین کتب خط موشی</p>	

دلم بر یاد حسرت زفته با او یک سخن دارم	
تا دو چار او شدم دل بر جدائی بسته ام خویش را عهدا بزنجیر ربائی بسته ام از شکست خویش سبست مومیائی بسته ام دور کردم تهمتی بر آشنائی بسته ام	دروغ داری طلسم بیوفائی بسته ام راغمدار و نهانی با کشتا کشمای عشق بسته ام چشم امید از خاکساریها بخلوت فارغم از اختلاف غیر دارم یاد دوست
توبه کردم تارسم در خاطر ساقی اسیر پارسانى را بخود از نارسائی بسته ام	
وصفت حال خود از آن لبت چلیپا خوانده ام دقیر ریگ روان با موج دریا خوانده ام مردم از آئینه مارا سنگ خار خوانده ام	مصرعه چیده راز نجیب و خوانده ام دخل عالم هست خرج یک پریشانرا کفایت آنکه هر دل را برنگی میرود یک جلوه است
چون خط جانان خواندیم آتی شو مخی اسیر درس ادراک محبت را سر با خوانده ایم	
منصب پاسبانی دارم چکشم یار جانی دارم منبت همزبانی دارم که همین جانفشانی دارم	درد داغ نهانی دارم جان خود را عزیز میدارم گر خوشی رسد بفریادم خاک بر سر مرا نيفشانم
خون دل میخورم اسیر کجاست با ده ارغوانی دارم	
نمیدانم چرا شایسته آزار گردیدم	بگویش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم

<p>ز دل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم گذشت آنما که شور مستیم یاد گاهی بود ز صد سرخسبیه خاموشیم سیراب نتوان کرد ندارم از تغافل شکوه از سرگرائی هم بهر زخم دل بیکار عمری کار ندادم نگاه پاک از گرد و موس هم دور نگذاشت خیای و ادب ننگ خموشی کفر می بودست</p>	<p>چگونه از خود و دوزخ غیر خود بزار گردیدیم می بی اتفاقی شور شد همیار گردیدیم چو آتش سوختیم تا نشسته اظهار گردیدیم نکابش خواب بستی شمت من بیدار گردیدیم نه پنداری که از ترک غمت بیکار گردیدیم و گام از خولیش پیش اقدام از غیا گردیدیم همه تن دیده گشتم سر سبز گفتار گردیدیم</p>
<p>اسیر از کعبه و تپانه در خوابی نگاهی کن که من به منفعل از سجه و زنا را گردیدیم</p>	
<p>سر و برگ به شمع با گل ندارم نه سودای آهسته نه شوق نگاهی منم خاک ره گشته سوزشینه چرا تنگ دستی کند پایالم</p>	<p>دل صبر تاب تحمل ندارم ندارم دماغ تغافل ندارم که اند آسمان هم نزلزل ندارم تو کل مگر بر تو کل ندارم</p>
<p>ز گاهای اظهار جو میگیریم اسیر از من آرام بلبل ندارم</p>	
<p>زیادش بیکه همیارم بخون نشینستم وجودم را عدم پایانه تکلیف می بخشد مهره پایانه با پایانه خشر که خواهی کرد بیاد جلوه از شوق روی باغها دارم</p>	<p>نیدانم کجای میخورد و میگردد که منستم و گر در پی پیرین محمود باشم در کفن مستم تغافل پیشه وقتی عیشوی اگر که منستم بپای سرو در رقصم بیاد یا منستم</p>

سیر بر چو سپر افغان خیالتم تر دماغی من گلستان کرده ام جان را چو افغان کرده ام لرا	تنم پروانه آما از شراب سوختن مستم نگنجد ببلبل و پروانه در جایکه منم تنم
ره سودای زلفش نمرال سودگی دارد بوی نافه سر کرم سرخی و چین مستم	
رفته ام از خود ندانم بقیاری کیستم گاه خونم میخورد گه خاکم میزد در بابت از من گشته هر جا میسر است	می طعم در خون شهیدان تنم کیستم آسمان گویا نمیداند شکار کیستم دیدۀ خورشید میداند غبار کیستم
گشته ام بیگانه خود تا شوم با کس دو چار جان و دل دارم نمیدانم نشان کیستم	
چون تو کل هر کجا رفتم دستنما زدم و دیده دل بتیو داد و اشک آه مانداد هر کجا رفتم خضر را و ما غم بود غم در دهر میداد ما را بالشر آسودگی	هر کجا دیدیم همچون سیل پشت بازویم خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زویم گرد و چار خوشدلی گشتیم بر تنها زویم خواب رحمت چون شرور بر بتر خارا زویم
بی نیازیم از تماشای گلستان چون آید تا گل عشرت بسر از نیبه مینا زویم	
بال بهرنه دست و گریبان چرا شوم قطع تعلق از دل میبارم یکم تا گل پیاله میزند امر و زور چین بیگانگی ست لاف زده رشتن عشق	چون نیست در میان جدائی صفای شوم تا کی غل ز سر زلفش در ما شوم بلبل بیا که ما تو مست جو شوم بر ادا و ب حرام اگر آشنا شوم

کس یاد ما بجز دم محبت نمیکند چون سر کنیم با نظر تنگ آسان	یکبند هم بر غم فلک میوز شویم گشتیم غمی غم و بگذشت است شویم
گردی چرا چون خاک زمین گیر گشته بر خیز اسیر تاز سر غلق و اشویم	
نصهرم از غمی شمشیر تغافل دارم از فریب نگلی صیقل غل دارم دارم آتشکده در پیخ خود پیچیده	گل قمع ست اگر غایغ تنزل دارم دل پروانه و بیتابی بلبل دارم هر کجا میروم اسباب تجمل دارم
صید گلشن نشود در گرده یارش اسیر دل آشفته از زر بگذر گل دارم	
درد دل از مستی فغان گم کرده ام در میر کولیش دل سر گشته را گلستان را بر هم نمیدانم کجاست پایمال جلوه گردیده ام	بلبلی در آشیان گم کرده ام از برای امتحان گم کرده ام من نه تنها آشیان گم کرده ام دست و دل را در میان گم کرده ام
مهر پاس را از پنهانی اسیر رفته ام نام و نشان گم کرده ام	
ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانم دمی با خواب راحت دیده من آشنای گرد ما آئینه دل خهر را در سینه صافی شد	دل آسوده را از خاطر غمگین ندانم که چون جوهر بغیر از تیغ او با لیلین ندانم که هرگز در محبت جبهه پر چین ندانم
نکردم فرق ز غم تیغ و مرهم در گرفتاری	

	ز فیض سادۀ لوحی دوستی از کین نهم	
<p>حجاب رست چون شر در بستر خارا کنم گر چو قمری با گز نقاری سری پیدا کنم خنده بر سامان وشت و مایه دریا کنم اونماید لطف و من مردانه استغنا کنم آن نیم کز بهر ساقی ترکی آفسودا کنم</p>		<p>کو جنون کز سنگ طفلان خائنه پیدا کنم بهر بلبل منغ گلچین میکنم از پای سرو میر و دم تا از غبار خاطر و سیلاب شک آرزو دارم که از اعجاز بخت و از رگون گر نماید باده را مستی غم ساقی سجت</p>
	<p>کی کشاید گوشه چینی بسوی من آید گر ز یک مهری بچشم آخر خود جا کنم</p>	
<p>بمن رستنی طالع نمیرسد پیغام وفای ما بقرار و جفای او بدوم مرا خزان حجاب و ترا بهار حرم گهی که داده اندازسته ام جواب سلام که ناله ام نشنیدست گوش حلقه دم که نیک نام گریز و صحبت بدنام طلوع صبح نبودست در فکر و شام</p>		<p>ابست بسو لو از دگر م بکین نام ز دوست شکوه ام چه شد که عمر گذشت بجلوه آمدی و سوختم مبارکباد در بهشت برویم کشته پنداری چنان تغافل صیاد کرده خاموشم کناره بوست ز من مهر یار و خرنده رمش به کلبه تاریک مانمی افتد</p>
	<p>اسیر سلسله دام عشق میداند که دور از و بخت زنگیست حرام</p>	
<p>می نشینم گوشه تنه فراغت می کنم جان فدای جور یار بیروت می کنم</p>		<p>یا دچشمی را با فسون ام الفت می کنم ننگ سر بازیست امید ترحم و دشمن</p>

خاطر من مفلس و گنج روان عشق نصیحت مشر صدر زخم ناسوت چاک سندیام	سکینه بر جمیعت گرد و کدورت میکنم خواب خوش در بستر شو قیامت میکنم
از تغافل صدر هم گز خون بریزی چو ناسیر از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم	
حرفی از شعله خویت بزبان می آرم غیر تخم بین که ز تاثیر محبت هر دم گریه گریه گرم و رخ زرد نظر کن که چو شمع	شمع را همچونی مشرب بغضان می آرم تا نبرد دم دلت از دیده نهان می آرم چمن شعله بگلگشت خزان می آرم
نعم آن مهیده گویی ننگم همچو اسیر انقدر هست که حرفی بزبان می آرم	
نگه در دیده مانند گلی در دم خسرانم سرسر شکم برده هر جا پاره دل لاله میکازد بکس هرگز نیفتاد دست کارم عشق را نامم	نفس در سینه همچون عذیبی تو فوس نامم ندام لاله زار از گریه دستی بر جبین نامم بفرایدم چه حاجت داور فریاد رس نامم
چو ابی برگ ماند گلشن سودا اسیر از من که همچون سنگ طفلان بسوی ما پیشتر نامم	
ز چشم تر نمی آید تماشائی که منم نسیم از گرد گلچین است در راهی که منم جدائی باعث محرومی عاشق نمیکرد تغافل پیشه شیش با بیمار از میگوید از گفتن میرد صبری آل شو بیکه منم	ننگ خود در دل اندیشه سودا بیکه منم بهار از خاک نگیلین است و جایکه منم دل آئینه روی دلا را بیکه منم با طمأنینه دل نهاد با بایا بیکه منم ز دیدن میگردیزد چشم شهلا بیکه منم

بهار از خاک شبنم میخورد گل پاکتی دهن دعای میکشم آمین از تاثیر میجو آم	در اقلیم نگاه حسرت آرایک میخو آم سراپا دل شوم به تمنایک میخو آم
	اسیر از ساعت بوی گل خورشیدی آید مگر یک قطره نوشیدی زمینایک میخو آم
چه سرخوشتم که دانه دل کباب از هم بهار جلوه شوخی که گشته عالمگیر بدامن مژه دستی زخم چه دانستم شمیم برگ گل و گوشه نقاب از من سواد شوخی طفلانه میشود روشن چو آب میگذرند اهل دل ز یکدیگر	چه بخودم که ندانم گل و شراب از هم بتان کشته نمایند انتخاب از هم که تیغ او کند فرق خون و آب از هم فروغ آئینه ماه و آفتاب از هم برنگ گل برانید اگر کتاب از هم نه همچو کینه پرستان باب تاب از هم
	اسیر دلکده بی تکلف از تو رسوم ساختگیهای شین و تاب هم
فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم از فیض باد به طین ماصان گشته ایم شمع زبان بر تو دل برگرفته است	آئینه خانه دل بیدار گشته ایم شبها ز راز صبح خبر دار گشته ایم نخلت گداز خلوت اهلما گشته ایم
	ساقی پیاله که تماشای بخودست مانند شیشه صورت گلزار گشته ایم
پیاله برکت و چشم تو در نظر دارم همیشه مستی من جام جم بک دارم	دماغی از گل پیانه تازه تر دارم خبر ندارم و از عالمی خبر دارم

<p>ز سینه صافی خود در حصار فولاد بدرامش آتش کم غبار میریزد</p>	<p>ز سنگ طعنه بدخواه کی اثر دارم چه شد که مائی صبح در جگر دارم</p>
<p>اسیر ناز بر افلاک میتوانم کرد میدین که خشم سپاهی که در نظر دارم</p>	
<p>خراب آباد بودم عشق را معارف خود کردم کمال دشمنی آئینه نقص ست فهمیدم شمار سبجه ایمان یام کفر مشرب بود نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاری حیرت غرور طاقم اندیشه آرا گشت پرسیدم بزرگ آئینری گلهای یک رنگی همینم بس</p>	<p>شکست خاطر آسوده را دیوار خود کردم دل خیمی هر کس در شتم آزار خود کردم نفس در دیدنی را حلقه زنا خود کردم بیاد چشم مستی ساعری در کار خود کردم شکست توبه در کار استغفار خود کردم که هر برگ گل آئینه دیدار خود کردم</p>
<p>اسیر پاک بازم خانه زاد نرد سر بازی دل و دین کفر و ایمان فدا می یار خود کردم</p>	
<p>دزین دل خود تخم رضا کاشته ایم با خیالت همه در خلوت یک حیرانی بچه روطوطی آئینه دیدار شویم ز نظر نیست ندانم که گویا شده ام برگ گل بال شفق سازم و پرواز کنم همه حیرت شده ام عجز گواه است گواه</p>	<p>هر نفس دانه شکر است که برداشته ایم دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم حقدر پاس پریشان نظری داشته ایم که وجود و جهان اعدام انکاشته ایم خانه از راه تمنای تو برداشته ایم پیش ازین است و دلی پائی سری داشته ایم</p>
<p>بی نیاز و جهان گشته ام از یادش اسیر</p>	

آرزو در دل غارت زده گذشته ایم	
دلگدازخت بهر سانغمی آندام شراب کهنه که خورشید را برقص چراشکنه محنت کنم غزبان را مربز یابی من عالمی خبر دارد	چراغ میگذر میگذشتان دادم چو ماه یک شبه بر شیشه کمان دادم و عامی بی اثری نذر و ستان دادم هزار تیر جگر دزد در کمان دادم
دو خانه را از خورشید و ماه بالاتر ز کوی باده فروش انقذ نشان دادم	
اگر عاقل دگر دیوانه مسم دماغ خنده عیشم رساتر شراب بخودی ساغر ندارد گل بی شیشه و پیانه شوخی	اگر بلبیل دگر پروانه مسم ز جام گریه مستانه مسم با نیم لبس که بی پیانه مسم ولی بے ساقی و پیانه مسم
اسیر بیدلم عاشق تماشا بیاد جملوه مستانه مسم	
صلو نساخت با تو در جنگ نیغم گلگامی را ز گوش بر آواز بلبل عکس تو ناز پرور و چشم زمانه سو	یک شیشه خانه حوصله برنگ نیغم خاموشیم ساست بر آهنگ نیغم هر دم رنگ آینه در رنگ نیغم
از بسکه رشک قافله ام پامال کرد منزل اگر شوم ره فرنگ نیغم	
بخون چپیده تکاری رسیدگاه توام	بجوان رسیده غباری ز خاک راه توام

<p>مرا بر تنِ قنارِ فل نمی توان کشتن چه بخت اینک گل گفتگو تو انم چید قلم نرفسته با شفته بهار و وفا</p>	<p>شمشید پریشِ مرغانِ حذر خواه تو ام ببین بس مست که در سایه نگاه تو ام بحشر نامه سفید از خطِ سیاه تو ام</p>
<p>اسیر باعث بیدار و امید انم چه کرده تو که شرمنده گناه تو ام</p>	
<p>از صید من آزرده شد تا چند از ارش کنم در ظلمتِ بخت سیه عالم با درویش نشد شورِ محبت حسن از رنگین بهار دیگرست بیگانه خوی من چاه الفت پستی میکند ز راه بستی دوستان چون عهد اخوت تباه</p>	<p>یکپند هم بیتی بی دانسته در کارش کنم افزون ختم شمع وفا که خود خیر دارش کنم خود را بر آتش میزرقم تا شکر گلزارش کنم هر دم زیادم میرود تا یاد بسیارش کنم دل کو که تخمیش کنم جان کن که آتشش کنم</p>
<p>شبهما بطوف کوی او بیدل روم بخون سیر کز اضطرابِ ل مباد از خواب بیدارش کنم</p>	
<p>لا اله الا انم ز گناه ز جگر جو شیده ام قطره باران نیسانم که در دریای عشق بر برگ جان خورده از مرغانِ جوانِ شیر نخل امیدم نذار حاصلی خبر سوختن</p>	<p>آتشین موجم ز بحر چشم تر جو شیده ام گاه با طوفان و گاهی خضر جو شیده ام بهمو خونِ خود مبر کس مشیر جو شیده ام از نمل شمع مانند شرر جو شیده ام</p>
<p>کی شناسد آن خدایان قدرِ سیر گوهرم در سینه بجز من جو شیده ام</p>	
<p>ز دو دمانِ دل و دیده یادگار منم</p>	<p>بلخ او که جگر گوشه بهار منم</p>

<p>حساب جنبش مرگان فتنه از من پر چگونه معذرت فطرب دل خواهم بدل زیاد تو آئینه خانه دارم فسرده خون من آنشعله را زانپاشی ناند</p>	<p>نگار خانه دل صاحب اعتبار منم که آن سوار مهر جا رود غبار منم فروغ خلوت شبهای انتظار منم بهر که تیغ کشد عشق شرمسار منم</p>
	<p>اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم همین بست که محسود در زنگار منم</p>
<p>بسکه خود را بسته دارم بلامینخواستم یاد آن ذوق شهادت که هجوم بخوید ما و عشق دوست میکشتم در صحرائی دل</p>	<p>محنت آسایش در دزدیده اینخواستم زخم تیغ از سایه بال هبامینخواستم سرزمینی بهر طسرح که بلامینخواستم</p>
	<p>دانمی ماندم ز گرد تو نش همچون غبار اینقدر بمرای از شوق ربا مینخواستم</p>
<p>روزگاری شد که عشق آشنائی میکنم گرد بد آئینه بهر انتقامم جا بچشم آزادی قتل خویشم میرد نزدیک او</p>	<p>چون شر در بحر آتش ناخدائی میکنم کی چو عکس از ساده لوحی خودئی میکنم شوق نپدارد تلاش آشنائی میکنم</p>
	<p>از محبت در سر کو تو شبها چون سیر با وجودی نیازم گدائی میکنم</p>
<p>شکمش چون فلخس پاره نقش دلی دارم برای سنگ طفلان از نفس پوزنیخوام چنان ستانه میگرم که نپداری سرئی دارم</p>	<p>تماشا باده پیا بمیما با قاتل دارم رسا افتاده اقبالم جنبل کاملی دارم چنان بیگانه میخندی که نپداری فی دارم</p>

<p>بر ستارم بجای گریه گل خندد اگر داند چه درد این چیست مست غیبست نه باشکم نه با آنم نه باد دردم نه باد غم اگر غمهای او باشد و اگر سودای او باشد</p>	<p>که در پیرامن هر بت شفای عاجلی دارم نیدانم چه میگویدیم عجب حاصلی دارم بجای توشه زده دامنم پر خجستگی دارم صلا می میتوانم ز دولتی پر حیرتی دارم</p>
<p>اسیر از کوه بالیدیم آخر در دیابم شد چه داستم که با این نا امید قوی دارم</p>	
<p>سبب غوار اگر هست گزینستم اگر ضامن یک جهان تقاضم همه حیرتم سر بسراغ فعالم مشوای فلک بهره بدنام قتل</p>	<p>فکر کن که در آتش کیستم من که خندید آیا که بگریستم من نه غافل نه دیوانه ام چیستم من همین بس که دور از رخ زارستم من</p>
<p>اسیر انقدر قابل گفتگو نیست مکن رجمی از کار کن نیستم من</p>	
<p>بوی گل جنون شده پا مال گرد من عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام گلابانگ کعبه زده شوتم که آفتاب</p>	<p>نقش فلک شسته ز اقبال گرد من پرواز میکند سحر از بال گرد من پر میزند چو سایه بدنبال گرد من</p>
<p>چون ایشان بلبل باغ خندان اسیر پدیدت دلشکستگی از حال گرد من</p>	
<p>در یاکمی ست از عرق انفعال من از ترجم غبار نخیزد بر ستم من</p>	<p>صحرای غبار از دل شهیدیه حال من گردد اگر دیال جانی و بال من</p>

آه از خجالت من و داد و دامن من استوگی چه صفت دیدار وصال من	بدارم شمی که شکر بگوش نمیرسد غیر از دل شکسته و آه جگر گداز
	دارم اسپر ناله در دل شکسته رحمی بجان من که رحمی بجان من
از خلق رنجش بیجا نمیتوان کردن بآب و آینه سورا نمیتوان کردن علاج شوخی ایما نمیتوان کردن شمار موجب دریا نمیتوان کردن	بر درو گفته مداوا نمیتوان کردن بچشم و دل نمایم خیال روی ترا دری که شود بدل کم رنگا بنی که من حساب ریگ بیابان گریه تا پایان
	برای آمدن فو خطی بسیر چمن بگل چه رفته که از شایه نمیتوان کردن
روشن شد دست از گل بهیت چراغ من ماشق اگر شود بدل من چراغ من بالیده دافع من که نگذد بدافع من گر دیده آشی که غنقا ایندغ من	یا درخت بخت جوانی به باغ من بر دانه اش یانه پرواز میکند رنگم بعید گاه دل خود کشیده ام از بال موج باده ز بزمم پریده است
	بچوود شود اسپر اگر نشد کسی زان گرد جلوه بوی گلاب بر افغ
بیجا من و میاخی دلداریا مکن دیگر میا و دعوی انکار یا مکن تسبیح از زرشته ز تار یا مکن	زاهد بجان زهر که آزار یا مکن اقرار ویر و صومعه بشنو جوش می ایمان ناصقه که ندارم بیا به بین

من کفر مخض و خشمه حیوان دل من	سر بسته گفتت کبر اظهار ما کن
ایمان محمد و علی و یارده امام گفتم اسیر انبیا از ما کن	
پرتو داغ خیالی را چرخ سینه کن پرتو بنیش برون از عالم خسته بدست هر چه پی بینی و پنداری خیال و می او	مشرقستانی بنا از سینه بیکنه کن دور بینی دور بین آئینگی آئینه کن آن خیال آئینه آئینه آئینه کن
چون اسیر از دست نام رنگ گریه بیباغ باده بدستی امسال از پاریس کن	
در جست و جویم بار شود بر زوین عکس تو صید و ام تماشا نشود در کوزه خجالت حیرت نقاد ام	آه از گیت پاشیه قد بر فراختن شرمند گیت حاصل آئینه منتن اکسیر منیزه نفسم برگه اخفتن
گشتن دو چار عجز بود جهت اسیر چون آشنایان ملک غریب شناختن	
بزم معنی آرام باش و خواب کن بگیر عبرتی از موج و شکست حباب هودای آتش الفت بکار می آید نگاه تلخ رسا تر ز خنده شیرین	بزم شعله دل گریه و اضطراب کن خراب تماشوی خانه خراب کن کمان سخت ستم نرم از آفتاب کن بریز خون دو عالم کی حساب کن
شکستن دل خود این شرط انصافست اسیر باده خور و یل این کباب کن	

چشم بگیا نگی سپاه به بین پاره دل نثار دامن اشک سرنوشت نیاز و ناز بخوان دعوی عین جور بادارد کمتره دعوی تازه دارم	ثره فتنه دستگا به بین گریه شد ناله گاه گاه بین سرگزشت گدا و شاه به بین چکنم شرم غدرخواه به بین مخمسر دل بخوان اده بین
بسر خود بجان باده و گل به اسیر وفا گناه به بین	
جلوه سرگردست حیرت کمین ایمن بست از دست بردر و زگار میکنند در دیده سوی فل نگاه رفد بد انیست این هرگز مباد	در کمان فست طاقت در کمین هر کرد با شد محبت در کمین مرجا صیبا دلفت در کمین دیده را خواب فراغت در کمین
درویا رآه ما دارند اسیر شامها صبح سعادت در کمین	
ناله را شمشیر پرواز کن بر نعل آید ولست گریه با جگر راست میگوئی بیا غنقا بیا	بر تماشای دو عالم ناز کن بر دولت بیچاره بست انداز کن از طعنه زنه ای دل پرواز کن
در گذر آرزو از زور ما رحم بر وصل رحم ساز کن	
جلوه ساز دل حسد را خواهی شدن	یا سها مطلب روا خواهی شدن

<p>خاکسار بیا فلک پرواز تر شوخی اقبال خنک میزند توبه ام دارد شکسته در کسین صبح عهد سینه صافهای از غبار کین صاحب الفتان</p>	<p>یار با من آشنا خواهی شدن گرد خواهی تو تیا خواهی شدن خوش شب آدینا خواهی شدن محشر آئینا خواهی شدن خجالت آباد بنا خواهی شدن</p>
<p>گر خبر گیرد اسیر از ازمن کی ز من کیم جدا خواهی شدن</p>	
<p>بهانه را پر پرواز ستمی توان کردن غبار نیستی ام در کسین ایام نیست گل سحاب هوا را بدام سبزه کشید اگر نوازش مانا ز بر نغمه تابد کلید زانکه مستانه بی کشتا و نیست اگر نه شوخی وحدت نیاز جو باشد</p>	<p>بوضع سر و جهان باز میتوان کردن منو از عدم آواز میتوان کردن شکار طالع ناساز میتوان کردن نظاره عنایت انداز میتوان کردن در سه بزوی دله باز میتوان کردن بنار او چپه در نماز میتوان کردن</p>
<p>کدام بلبل خوش نغمه را سراسیم طواف گلشن شیراز میتوان کردن</p>	
<p>بیا و در دلم ای درخت آشنا بنشین ز یاد چشم تیره شیرین حکایتی دارم سبکروی شمر تو بهار آزاد است کدام سحر که آوازی پناه نه شد</p>	<p>چو چشم خود بسرا برده حیا بنشین برای خاطر من کینفس بیا بنشین بپای سر و روان یکدم ای صبا بنشین بشا هراه تو کل چون نقش پان بنشین</p>

گیرم که نور چشم جیا میتوان شدن خاکم بباد ز رفتن و زیادم نیر و س بکفایت به نشسته حیرت نغمه رسد مکتوب ماست مشت غباری که میرود	کی روشناس آن کف پامی توان شدن پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن گر باده نیست مست هر میتوان شدن خاک رفوسیم صبا میتوان شدن
--	---

جای که چور می طلبد بوالعوس سیر
راضی بصدن هر ضایع میتوان شدن

مروت تشنه آهونگانان سرسودی رنجیدین ندانم بحیرت میتوان بخشید مارا شکار سه میزند از یک سیر تیر نمیگوید سخن داد از مروت	تغافل تیغ بند کجکامان نحوالت بیکشتم از کینه نوا بان مستلم باد از زبان غلر خیابان نگاهش در صحن شرکان سیان نمیداند از زبان غلر خیابان
--	---

خط و خالش بشور آورده مارا
نمک دار نمک حسن سیان

حال زار مرا تماشا کن نگهش از نگه گریزان است گلم از چشمه جزای سیراب مره با سه درازی بینی شعله با غم شرار مناسم از فب ارم غبار خاطر	اعتبار مرا تماشا کن چشم یار مرا تماشا کن نوبهار مرا تماشا کن روزگار مرا تماشا کن گل و خار مرا تماشا کن انتظار مرا تماشا کن
--	---

	چقدر براسپیری خستدم انتخاب مرا تا شناکن	
چهاران طفل بدخودیده ام من نظر از چشمم آید دیده ام من که کار خویش بکند دیده ام من باو زانو بزانو دیده ام من اثر با از خط او دیده ام من		گه استغنا گمی رود دیده ام من نه از صیاد و میترسم نه از دام بزمش فکر کار خود کن ایدل بباغ از رشک نه نشینم که گل را محبت بر محبت میدنم زاید
	ز نو میدی چرا منم بنیاشم اسیر از چشم او رود دیده ام من	
فروای گشته خواهستم خواه ناز کن در پرده ناز سر کن و نازش بناز کن زان تیغ آید مرا اسیر فر از کن تا حال مانده از دوا حذر از کن		رحمی بحالم از نگه عشوه ساز کن اعطای عشق از جو تو یانقند رست جز موج کس گره نکشود از دل چاب ای آنکه دل ر بوده از در بای ما
	چون صید چشم او شدی ای بنیاد اسپیر فکری بحال جان تلافی نگه از کن	
فغان بسوی خویش نگه فکر با کن یعنی که جز بوی گلی دیده واکن افشای راز پرده کشای صفا کن چشم طبع سفید بهر تو تیا کن		دل را بیاد مهر و وفا آشنا کن چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل گیرم که صاف طبعی آینه خویش از بخت تیره سر منیش طلب چشم

<p>آگر نهی ز غمی فلک دیو سیرت</p>	<p>خواهی اثر شکار تو گردد و حاکم</p>
<p>ما چند ناله تا بکافغان جرس نه خود را اسیر سپوده بهره دراکمن</p>	
<p>داشت کم بیکد زخم کاری بزمین خسارم سراپرده زور ببا خاک نیزست خسر گل فروش</p>	<p>چا میکشد دل شکاری بزمین کجا میکشد خاکساری بزمین نسب نامه قدر و خواری بزمین</p>
<p>ز دوری چه قرب آشنا شد اسیر سراخجام بی اعتباری بزمین</p>	
<p>چو باغ چشم رسوا خدا امام حسین بکبر بلا شده دار الشفای خسته دلان ز دل بجای نفس تیرا اگر کشم شاید فضای گرد میمندش بند گرد جهان ز زخم تیش خارا چه میکشی فریاد خزان باغ گنه را بهار فقر تست</p>	<p>چمن طراز دل مرقص امام حسین کشیده است ز دشمن چا امام حسین نداشت یکس میودها امام حسین عنان سپرده بدست قضا امام حسین بزمین که تیغ چاکر و با امام حسین شگفته زخمی تیغ جفا امام حسین</p>
<p>بنو در غور غلده و حجیم منظوری و گرنه خصم کجا و کجا امام حسین</p>	
<p>کام بخش قطره و دریا امیر المومنین جبهه دربان قدرش آفتاب قدسیان مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف</p>	<p>مطلب دنیا و نافیها امیر المومنین آسمان عالم بالا امیر المومنین شهره اشرب و بطحا امیر المومنین</p>

<p>دین و دنیا را بود در یونزه بی سلمان سیر از علی حاکم اسلمه امیر المؤمنین</p>		
<p>دل گرفتار موی او دیدن چمن آرزوی او دیدن خویشتر را بکوی او دیدن می کشیدن بسوی او دیدن بگل از دور بوی او دیدن تعلیه راست خوی او دیدن می و جام و سببی او دیدن ماه سحر بوی او دیدن</p>	<p>خوش بختی ست روی او دیدن گل نسیم تر بار آورد خواب نادره میکنم تعبیر کام عمر دوباره سے بخشه چقدر بوسه آشنا دارد آب بآفتاب ریختن است جوش حسن بهار بهیوش است کیست ساقی که ماشاوان دارم</p>	
<p>باسیرت نگه که خالی نیست مستی لمی و موی او دیدن</p>		
<p>چون میکند شت یارب بر من در ابر حیران پرورده است مارا نعم در کنار حیران لیکن نگشته بودم هرگز دوچار حیران</p>	<p>شد حرف نقد بعمد کار و بار حیران سلمان بزم عشرت در دو دمان است از محنت جدائی حرفی شنیده بودم</p>	
<p>چون میبرد بگویش از صاحبان خدای شادیم از نیکه گشتیم ما خاکسار حیران</p>		
<p>بلکه گوشه آتش است آه من نسب نامه آتش است آه من</p>	<p>اگر آفریده گیرش است آه من کند با دلم شعله نسبت است</p>	

بدست جگر کرد صید اثر نشود ای او در بدر گشته ام	خندنگ اثر ترکش است آه من غزیت و خواری گشت آه من
	بیاد قدی میگذازم اسیر عجب سیت گر گشت آه من
به نهانخانه وحدت گذری پیدا کن میتوان سوخت یک چشم زدن خرم را ریگ صحرا و جنون مردک سینۀ مات از نرم گریه پاکشت جهان سوخته گیر	پیر و دل شد و از خود خبری پیدا کن چون شر گرگ یه آتش اثری پیدا کن پادشاه منم یا نظری پیدا کن دانه فیض ز اشک و گری پیدا کن
	و هر یک بزم تسلی است چه حیران چه دصال از شب هجر سواد نظری پیدا کن
دورخ چکد ز سایه ابر بهار من آه به راه و عده که عمرم دهد بباد عمری چنانچه هم سفر آه بوده ایم روشن سواد سوخته آشفته گلی شدم ساعت نبوش چه برافروزد گل بچین	آتش سلم خرید محبت ز خا بر من تاوان عمر رفته گرفت نه تظار من آتش چرا عملم نزد از غبار من باشد غبار خاطر من آینه دار من بدستی دماغ مبین در بهار من
	در بهر اگر خیال جفا بشود اسیر چون میگذاشت بل شرم آید از این
خنده شیشه رساند غم آواز بمن بسکه بیگانگی از چشم تو دیدم	راز گوید ز جنون زمره ساز بمن میزوشد ز خیال ننگت ناز بمن

سوفت میا و سپند از گره حلقه ام هرگز آنچشم سیه گرم نه بیند سویم	در نفس تا نرسد آفت پرواز بمن گر ندانسته دلم را ندید باز بمن
لعل ساقی سرخون ریختنم داد اسیر لب پیا نه همگفت شب این راز بمن	
نوی آتش پیشه را تعلیم سواد کی کن هستیم را آفت رشکی پریشان میکند خاطر ما از بخار رشک میگیرد و غبار	جلوه را همچون نگاه گرم هر جای کن هر سر بر روی ملاحظه و محاسبه ای کن گرد جلالان سره چشمه شامشائی کن
بیتون را شبنم اشکی بطوفان میاید کشتی مارا اسیر از گریه دریائی کن	
دیده را روشن سواد چشم بنیائی کن پردۀ فانوس دارد خلوت سوز ورن شمع را تا سوزش صبح روشن شد گداخت کاروان او بی سواد کما غفلت ست	عقل را دیوانه زنجیر و زنجائی کن عقل را بدنام کردی خود به تنائی کن دیده داری بکار خویش بنیائی کن عقل را مبهوده از تیر سوادائی کن
تخم زشت در دل از افتخار میفشان چو لاله چاره در محبت بفرش کیمیا بی کن	
جان بده ناکام و کام آرزو حاصل کن جوهر دل تیره از آرایش هستی مساز سجده بر اضطراری نام آسایش مهر آشنا گزینستی ساقی کن بیگانگی	انقدر با کارسان را بخود مشکل کن خاک آن دیوانه با آب بقام گل کن آبرویت می برد اندیشه باطل کن باده در حیف ست خون هم ازین دل کن

	<p>بیش ازین از خاطر یاران بنام آسیر دوستی سحر حلال است ایضا کتب بطل مکن</p>	
<p>سوی آن قوم نگاری غلط انداز مکن مکش از شکست مرا لب سخن باز مکن در چمن خاک شوای بلیل پرواز مکن تا ناکزد جگریت خون سخن آغاز مکن گر مسمی شده دعوی امحاز مکن</p>		<p>تقتل ارباب هوس نامروز باز مکن گوش کم حوصله چون دیده دل محرم نیست برگ ریزان پروبال بهار دگر است بی زبان باش تنگ ظرف ترا شیشه می خود پسند از همه خورشید بود بی نور است</p>
	<p>گوهر عشق عزیزست نگهدار بهیر گوش هر سربسرو پایا صدق را کون</p>	
<p>کوکی که غلبه شرم گناه آید برون تا کجا تا جلوه محشر پناه آید برون دو رخ آن روزی که عاشق بگینا آید برون سبزه محشر ز خاک صید گاه آید برون انقید نمیشین که آن مرگان آید برون</p>		<p>گر محشر بطف ساقی غدر خواه آید برون دیده ام خوابی که تعبیرش سراسر تحسیر است پرسش دیوانم از جوش گنابان دور با گریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا خنده برخاسته حرب بشمار ما فرزند</p>
	<p>میப்பட در خون خود از غلبت قاتل اسیر کرده صد تقصیر و ترسد بگینا آید برون</p>	
<p>چه منت پاکه دارد که می عشقت بجان چراغ شعله روشن میشود از و جان محبت تلنگر دو قاصد را از زمان</p>		<p>چو اخگر شعله پروردست فخر استخوان در آتش گر نباشم سوختن بجای میماند چه سازم با هجوم آرزو که نیم خوی او</p>

امید آشنائی از وفا بیکانه دارم	کز استغنا خیالش هم نگردد دیر بمانم
چون را کار باقی باشد که از نگاه بخت غافل نمونه نیست حقیقت را که آن ناله ناله دارد و آواز	چرا قدر را سپهر خود ندانند چنین ابرو که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان بوقت بیکس خزان بادم از دست بمان نمانم نه از دغا و نه بهای قیامت ندانم که حق چشمه را بکشد بارش کجا می خور از لعل اشک و در آن درش
ز بوس و عشق شد صرف و خموشی از دکان بخاطر نگذاشتم هرگز آن صیاد وحشی را بدام آسمان گم کرده ام شیشه خود را بدل از رشک غیم نیست دیگر چیزی باقی اوب در عشق میگویند خضر راه امید است غبارم بعد مردن بانسی می هم نیامیزد هوای ابرو گلگشت چنین از رانی مشت	نفس در خاک میسزد پس از مردن غبار من بدام خطراب خویش می افتد شکار من سرازیر جابر آدم صد گره افتد بکار من که از باطن شکست آئینه رشک خوار من نیامد دور گرد و میا بمن بکیرد بکار من پیشانی احتلاطی و محبت نیست کار من ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من
چه خواهم گفت با این بی نیازها اسیر آخر گر فغم صدره آن بر حرم شد تنها دو چار من	
محراب دعا ساخته ام آن صف ترکان حیرت بهما شایسته درام بر آید هر موب تم زلفه شوق بر آورد	حیرت بدعا ساخته ام از آن صف ترکان دشت زده چون خیل غزالان صف ترکان آگاه زخم صف ترکان صف ترکان
گر در قریح جگرم بال کشاید چون سبزه بر دید زکات صف ترکان	
دو چارم که رشود آهسته گوید عیسی به این نماید منفصل سیاه را آیا چه دل دارم	ز دل چون بگذرد سپید چه نخست این چه دوم نخل خورشید محشر میشود یارب چه عیسی به این

دلبر را ساده لوحی بس بود اندیشه چنان انفس در برگ نسرین میطپد از یاد زخامت تماشا شایق دیدارش تماشا یاد زخامت	الهی چون شود جام هست این یا نیست این در باغ غم پیش پیش گریه می قصد غمت این یست آن بزم عشرت آن گلستان غم و غمت این
---	---

از گرد تیره روشن تر بود آئینه عاشق مگو شام جدایی سرخشم چه را غمت این	
---	--

گلزار مستمندان ز نیو سیر دیدن در مکتب تماشا کیون تیرست این مادل بنا امید بی مصلحت ایوم در تکیه از خوابان عاصیت فلک است	جان نیاز مندان حریفیت شنیدن از گریه چشم بستن و ز خنده گنبدین همچون شرر گدازد آن آنه از زمین مارا بدست دادن بایار آریدین
---	--

بازند مشربان را خوشتر ز هر دو عالم با گلرخ شستن چایه کشیدن	
---	--

سزای نینین و جلوه رعنائی اینچنین آن صلح و جنگ طعنه جفا داد و داد مستی وصل و سایه گل صبر چون کهنم	از دیده کم مباد و تماشای اینچنین ما از کجا و تاب جفا با س اینچنین حال اینچنین و یار چنین جامی اینچنین
--	---

من نیز بان تو مست حیا غیر بدلمان تنها کی شود عشم رسوای اینچنین	
---	--

می بین چنین یک نگرانی شما کم ما خویش را باصافی باطن سر دلجم خواهی زبان تیغ شود تیغ خزان تو	ترک جفا کم کن ای پیون کم آزار خود نمیکنی آزار ما کم شاد و قتل دشمن است و پاک کم
--	---

خوابی را که در خواب می بینم	سر رشته بدست محبت سپرده ام
در کشتن اسیر مهابات میکنی	شرم از نشان نسبت آل عجم
هر لبی تنهایی دارد از مبادی کباب و من دارد افسونی که هر دم میرود از یاد من تیشه از سخت جگر دارد بکف فراوان من دام را در خاک پنهان میکنم صیاد من	شعله پر زرقعتل خاطر ناشو من درد دل از شوخی خیالش نمیکند قرار بیتون گرمی لباس باشد دوست زور بازوی رسا دارد با فسونش چکار
که در کفایت قوتیا گردید در چشم اسیر	ماجرائی کردیم سر دل آبا و من
بهر دلبستگی مشکلا شامی میتوان بردن ز خضر سینه صافی ره بجای میتوان بردن ز راه بی نشانی پی بجای میتوان بردن بگردون از غبارم قوتیا میتوان بردن که هر جامه می روی از من میتوان بردن	ز خاک اهل دل بوی غمی میتوان بردن دل خون گرم من آئینه گبر و مسلمان بیابان عدم یک منزل نزدیک عنایت بدام خاکساری همچو نقش پای سردام ندارم بکه دام آشنائی از قدر و دهم
شو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه داد	کران بیگانه بوی آشنائی میتوان بردن
که هر سو شعله گلدهسته می بندد ایام من شود هر نقش پای آئینه راه سر زاع من کم همچون غنچه برگشت از نسیم گلزار من	بهار سوختن بخشید سامانی بدایع من عجب رسوائی سر زدن گنایم دارد صبا بیگانه بود از رنگ بوی گلشن هستی

شب هجران چنان در کلامم دو قسم پیچید دلهم در سنیه ذوق مشرب بود انگلی دارد	که چشم گریه آلود دست پنداری چراغ من نفس را میکش در حلقه زنجیر داغ من
	اسیر از تاب روی گیسو شبنام روشن که گرد و صبح چون پروانه برگرد چراغ من
نخوت جگر از پاره آد نفس افشان انفسه دگی از هستی مادر و بر آورد معراج طلبت بطلب نرسیدن	دامان گل و لاله بیای نفس افشان ای شعله گلابی بگریبان نفس افشان از پاس طلبت امن تر دستم افشان
	تا چند اسیر از غم لعل تو گذارد یک قطره ازین باده بکامم افشان
زاهد بجز آزار ما کاری مکن کاری مکن تسبیح کاری نه بهیم زنا کاری مشربم آه از تغافل دوستی داد و در دست شمنی	تا بسیمه داری بکف تسخیر زنا کاری مکن باطن پرست گلشنی در پرده ظلماری مکن نصیحه دشنامی بده دانسته آزاری مکن
	تا چند منع میکشان دهن بجوم ما فشان زاهد بروی مانگر از تو بزار کاری مکن
آشفته دلی دارم چون ساغر میستان رنده اند گداز کریم بر غفلت و آگاهی زاهد بنده بگذر از کرده ما بگذر	بی صوفیه منه زاهد سر در سر بدستان آن نسخه پیشاری و آن دفتر بدستان پرواز جنون دارد بال و پر بدستان
	آن بازندمیت را آن بار ملک را ناصر گشت پیشایان زاهد خرد بدستان

<p>می بروم مهر طرب شوخی جستجوی تو ناخن سیل اگر کند دل نکنم زکوی تو صبح یگانگی و مد دل شده ز بروی تو آنکه راقع کند جام بهانه جوی نو</p>	<p>بوی گل مجتم از گل آرزوست تو عشق بعشق در نمی کشد آفت نبات بدیل پیر به نیز چرخ بهار الفت است طوطی صد زبان شود جام بلور از خطت</p>
<p>میکند صاف میکند گریه پرینان دل حسن بهار میکند هر نفسم ز بروی تو</p>	
<p>سرور عفت غبار جلوه او حاصل انتظار جلوه او مردم از انتظار جلوه او بشکفت از بهار جلوه او چون شرر در غبار جلوه او گر کنم جان نثار جلوه او</p>	<p>گل خود روشکار جلوه او خرمین اشک خوشه آه است چه غبارم بهار عمر ابد گل بچینار دلاله بیدار دل طاقت رمیده میرقص چون زخم لاوت حسرت جاوید</p>
<p>گر بودی اسیر شمع تو خاک نگذشتی مدار جلوه او</p>	
<p>کافر کشیده یک دوسه جام نگاه ازو مستی زما و گردش چشم سیاه ازو گل کرده تا شکستن طرب نگاه ازو تا داده یک اشاره چشم سیاه ازو</p>	<p>آئینه صبح سیر خورشید کرد آه ازو تا دوان عمر رفته و بیگانگی بس است یک غنچه ناشگفته نه بنید چمن بواب وحشت سلم خریدل از روم غزال</p>
<p>زاهد باشک با ده کسان خم زده آسیر</p>	

شور شراب کریه ماسر پاره او		
در گلستانیکه باشت قمارت لدر سر گر کشائی در چمن نذر قبا و قنبر در چمن تنجا جاده راه خرام او شود یک غیا بان سر شمشیر جاده و خون	میگزید در پناه سایه دیوار سر میشنود از لاله گل حرف پهلودار سر بمچو مرقان میکشید گلبن بخاک خار سر گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سر	
دیدم ناد در گلستان آن سر و نو خط را سیر بر پر خرد می نویسد طوطی از نقار سر		
کردیم سیر کوئی ما و بهار سر کونیش آشنائی کونیش میوفائی شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت نار و دنیا را دل بسیار بر محک زد	حاصل که حاصل عمر گل بود و خار سر از رشک هم ننگشتم یکجا دو چار سر خیزد ز تربت ما دو دو غبار سر بودند از نزاکت در یک غبار سر	
در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی یک اضطراب اندر بگردن ر هر دو		
کردن پنهان جلوه در کار سر رستخیز آن صفی ترکان شوخ کافر ستانست گلشن صبحم از خط و رخسار و قامت برده آب و رنگ لاله و گل میدهد جگره ترکان بلند آن دل شکار	برده دل از سر و جای یار سر میکند آئینه را گلزار سر شوخی موج هوا از یار سر تاب جنبل رنگ گل نقار سر سایه پر و پوست آتش کار سر هست در باغ نظر دیوار سر	

	از فریب جلوه او در چمن کرده بی او جلوه شوخی بباغ گر رود یک صبیح بی او بباغ	برده دل از غنچه عیار سرو رفته بر پای صنوبر بخار سرو میگذرد اول هوا را بار سرو
یک خیابان گریه سرگردم اسپر یوسفستان گشت از وزیر سرو		
	دل دارم خون سوداگر او بکش زحمت نسیم بکاهی مرا سرگشته چون می آفریدند کعبه تو گرم پروازی نیامخت نه مجنونم نه عاقل میگذارد دلم بر این چاکست چون گل نه پنهان میکند الماس پاشی	سیه چشمان عالم شکر او نگین ربوبی گل در بستر او نیگشتم چرا که سرو او به بستم نامه تا بر پیر او فریب نرگس افسونگر او تجارت گشت از بس در بر او خورد خون جگر پیکانگر او
اسپر از دین بر آوردست ما را اشارت های چشم کافر او		
	هر شهری شربت پرواز دل بتیاب ازو صیقل آئینه دریا غبار عاشقست زینت دیرینه عاشق بغیر از دماغ نیست حلقه زنجیر مجنون تو در صحر اگر داخت	گشت خون در دیده بیدار آتش آب ازو یاد میگیرد و منور سینه صافی آب ازو لااله زاری مینماید در دل صتاب ازو تا قیامت ماند نام چشمه سیاب ازو
صیقل آئینه در باست گرد ما اسپر		

	یاد میگردد روز سینه صافی آب از تو	۱
دل آتشنا ز شد گل چیدنی کو ادب راجرات پرسیدنی کو دل گفتن غم بشنیدنی کو ستم کشیان شکر خندیدنی کو		نگه در دیده خون شد دیدنی کو ز غویش فتنه هر ساعت بنگی سخنم دارم اما بدیا غم بتنگ آمد دلم از تلخکامی
	اسیر از گردش خشم تو شست قدح را فرصت گردیدنی کو	
موتیر می کشد ز تنم صیدگاه کوچه هر موج ما بناله در آمد گواه کو تدبیرهای چشم تغافل نپاه کو فرق دگر میان سفید و سیاه کو		خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو دل وصف عیش ز غم خندگی بسینه داشت نزدیک شد که وحشی آوارگی شوم خورشید بنفش از افق برآمدید
	شمرنده دارم ز گنه ترک می اسپر آن گریه ای نیم شبی عذر خواه کو	
تا شیر عشق کرده مرا شرمسار تو آب بقاست خاک ره انتظار تو تا دیده تو بهر خط مشکبار تو ریحان شکسته است ز خط غبار تو کاری نکردم ام که بیاید بکار تو افتاده ایم از نظر اعتبار تو		رو دیده ام ز گرمی بخت اختیار تو خضم نوید و عده دیدار میدید برگ گل از بنفشه مار ناک و بوگرنف روشن شود و صفوه گلزار چشم است دل داده ام ز دست مرا از نظر مرا دیرینه محرم بنگه گرم بوده ایم

زبان پیشتر که ناز تو کرد و دو چار من رهمش نظر ز دیده بیدار کرده است	چون میگذاشت بی ستم آیا مدار تو دارستگی بخواب ز بنید شکار تو
	یکدم تو برقرار نه با اسیر خویش بیچاره تا کی نشود به قیارت تو
صبر و شکیب دیده جان و دلم از تو بنام ز ناله دست فلک از شکست دل از برق یک نگاه در محل برم ز عمر از بس نشسته در دل من بایستار خسته	غافل کسی که می شمرد غنای فم از تو ترسم که حل شود بعلط مشکلم از تو گردیده کام دیده و حل حاصلم از تو روشن بود چو آئینه را زد و لم از تو
	آخر مرا به سیر بیایان برد اسیر سیلاب شک خویش که پادشاهم از تو
گریزان خودم از شرم بیای بی پناهی کو اطلاع دولت بیدار زخمی کای دارم چو در محشر ز خون کشتگان جنت بخوش آید نگردد مهمت صید تجرد در گرفتاری	سراپا حرف تقصیرم زبان عذر خواهی کو ز گرد سر مره جوبه دار شمشیر نگاهای کو مراد به بگینای بهتر از شمت پناهی کو کشم تا حلقه در گوش عنقا صید گای کو
	چه خواهی گفت با این نیرباینها اسیر آخر اگر پرسد ز فریاد خموشی عذر خواهی کو +
دارد بدل خیال تو مستور جلوه بالید چشم حیرت و خورشید سرت بانج مهادی قامت دلکش ندید	از شوخیش زمی نگهی حور جلوه موسی که دید ز آئینه طور جلوه بر سر و بسته اند بصد زور جلوه

	<p>پخت سیاه آینه خال خط نامست از قطره بحر جوشد و از ذره آفتاب</p>	<p>گر باشد از خیال تو منظور جلوه دارد بقدر بنفش هر مور جلوه</p>
	<p>یک می اسپر نشسته بخت و شمار داد از جام جسم نمود ز نفع غور جلوه</p>	
	<p>دارد نیاز پیش دلم شیشه آینه از جلوه پاک صورت شیرین بده است بر روی خمی نه شست و زایل گشته است</p>	<p>جز راستی چگونه کند پیشه آینه فرمود را چرا نشود تیشه آینه خلوت نشین پاک اندیشه آینه</p>
	<p>ببیند اگر بنجاک دل پاک ما سپر از شرم خود بسنگ زند شیشه آینه</p>	
	<p>طفلت و بد خود دارد بهانه مانند قمری سر بزنگدیم تینفش بخونم تا گشته زلگین هر کس نبوغی دارد و فغانی ما جام و ساغر لبی او نخواستیم مارا دو چیزش سرگشته دارد دل با خیالش در گفتگو بود همچون کمانم در سینه تیر است</p>	<p>در عشق دارد و ما را فانه بی حلقه دام از اشیانه گویا کشیدست آتش زبانه مارا خموشی آمد ترانه مقصود ساقیست باقی بهانه آه از قفا فل داد از بهانه آهن نشینم دیوانگان تا تیر او را گشتم ترانه</p>
	<p>دیوانگان را در بند کرده زلحف تو دارد ز بنجر خانه</p>	

<p>هر نقش قدم چشمه خنوت درین راه رخساره بلال طم شمشیر تو از دور از دل بطواف سر کویتو رسیدیم آرزای کعبه شوق برد دست بمنزل این تشنه آواره که خوانند سرایش</p>	<p>خضر من سرگشته خنوت درین راه دیدیم همین جلوه شگونست درین راه نقش پی ما داغ در دست درین راه گر جاده عقل تو برد دست درین راه این قافله را راه نمونست درین راه</p>
<p>نقش پی مجنون کندش راهنالی دیدی لگی هر که نرفت درین راه</p>	
<p>گل از باغ وفا آمده هر کجا پاسه نمی گل روید ذره ذات تو خورشید است سایه سرو تو خورشید است جز خودی چیست بگوشت نور آئینه بخود نهانست کی دلت تاب نگاه می دارد خار و گل نام خدا میگویند مستی و شوخی و عاقل دور بر دل و دیده نشیله ناز در ازل و عده و حکم داد شرم بادت که بگذارد جان</p>	<p>خود خسی خار نما آمده گریه بدانی ز کجا آمده بحر قیامت سره نما آمده خرم من نشو و نما آمده تو که از پیش خدا آمده قبله قبله نما آمده آفت آئینا آمده این سبب قد ز کجا آمده چه بگویم که چپا آمده گر بکاشانه ما آمده انقدر ویر چپا آمده از پی کسب هوا آمده</p>

	جز خطانیت سر و کارت اسیر مگر از بهر خط آمده +	
تا بسویش میکنم غافل نگاه در گستان سیر صحرای میکنم تنت این خوش نگاه با تبت صیقل آئین تلک شوی	بزرگاهم میشود مثل نگاه + بسکه شرمم شود حائل نگاه دل نمیداند ز اهل دل نگاه میکنی بر خویش هم مشکل نگاه	
	شد چراغان رویش از می تا اسیر شمع در فانوس اینجمل نگاه	
احوال ما اگر چه مکر شنیده هر چند هر دل نغز دیز یانیم رفی ندیده ز کتابت چو بر بال نامه بسته دلم نامه ترا	سوگند میخوریم که تر شنیده نشیندیت هر چه مکر شنیده هر کس که خوانده صحرای شنیده آواز بلبل سلطان ز کبوتر شنیده	
	در حیرتم ز شوق سبکسیر دل اسیر پر دواز پاند اشتن پر شنیده	
کاهی اگر بباله من گمش داده آب و گلی شست دل عند الحیثیت می خورده بدیدن آئینه رفته حیرت گناه دیده ندانم گناه	هوشم لغارت لبخوش داده جز شنیم گلی که لبم پوش داده کاری بیاد ماه شفق پوش داده خیمه زده با که طح باغوش داده	
	دل میکنیم خوش که دیش نام کرده	

این سنگ آهنی که بهم جوش داده	
<p>خم سکن رش و شست آئینه روی خود دید بهشت آئینه هر چه دید از تو نوشت آئینه از خط سبزه بهشت آئینه رمد از صورت رشت آئینه</p>	<p>شسته در میکده گشت آئینه بارده نوشید و گلستان باغ سرکشی کم سخن سنگدلی چشم بد و رتاشا دارد شده تارام تو مانند غزال</p>
<p>میگذارد که دهد یارش اسیر بدل امید بهشت آئینه</p>	
<p>صد ناک بلا بدل شکسته ما و دلی و قویه صد جاشکسته بازار سر و با صفت گاشکسته گوید بیدیه همچو دل شکسته پامال جلوهای تو هر جاشکسته می خورده و زلف چلیپا شکسته</p>	<p>طرف کلاه از قره بالا شکسته می شوخ و سبزه و گلش ساقی بهانه رعنا تر از بهاری و زیبا تر از گلها کار از بی نیازی باغ تو گلست بیاباکی از تو شعله و چالاک از تو سر باغ نظاره در گل و سبیل گرفته</p>
<p>خارش مبین اسیر که پرورده غمست گوهر ندیده همچو دل شکسته</p>	
<p>بخند اسخت بی وفا شده شده گرد و بر هوا شده گرچه بیگانه آشنا شده</p>	<p>خانه پر از صبر ما شده تا نفس میکشی درین دوا سرگردان گشته نمیدانی</p>

پاره دشمن حیا شده	با دو بیکانه آشنا نیما
قدر توفیق اسیر میدارنی گر ز دل بکقدم جدا شده	
ملک حیا بشرف نگاهی گرفته کس از بهانه تو مسلم نبوده است شد ز گشت گواه بخیم ندیده تا آنقدر بلا بدلم مهربان شود	بهند بلا بچشم سیاهی گرفته جرع نکرده بگناهی گرفته نادیده ندیده گواهی گرفته گو یار آسمان هر برای گرفته
داغم که قدر عشق ندانسته اسیر آئینه ابقیمت آهی گرفته	
مهر تن آئینه دست بر آئینه خبر از خوش ندرای سخنی عشقوی در تماشای زخمت شربت آئینه گند	سوی خود بین عبث در نظر آئینه پر کف ای ز خدا بخیر آئینه منه پیش ازین منت دیدار بر آئینه
سعی کن تا دل بیدار است آید اسیر دیده گریست بدیوار دور آئینه منه	
خبر ز سوز ندرای سرودنای که چه دلم چه کرد که گلزار در دو دای تو شد خار نشسته بغیر از خیال خوابی است بخود قرارستم داده که من دانم غبار کلبه ام از زره وحشت افزاید	برای درو نفهمیده دای دای که چه بساط شاهی و ویرانه گدای که چه بمیر صاف بزم جهان ز لای که چه ز بقیرار شکیم هم پری دای که چه دل دویده ز آسایشی برای که چه

چہ کسبے دولت ایشوخ آن نگاہ از حسبت	بگو بگو بخت راوندی خدای کہ چہ
خروش گیرید دل رام صید تاثیرست	تنک شرابی و افشای های باکی چہ
دارم ز کاوش شہرات جان تازه شد شر و از غرور بدادم بگیر دیر نیہ عند لیب گل دافع کینیم آتش پرست عشقم دارم کفر و دین	وز چاک سینہ طرح گریبان تازه آن ماجرا نشت ادب دیوان تازه گر میخیزم فریب گلستان تازه دارم ز ہر نگاہ تو ایمان تازه
در باغ دل اسیر ز تیغ نگاہ او گل کردہ است زخم نمایان تازه	
چشمست نور دیدہ خیالت در آئینہ نظارہ نقشبند پر نیانہ گشتہ است طوطی نگشتی آنہ گر آہ از بین شعور خاف شدی ز چرنی و ز قی ز یاد ہوش	مورست و باغ خلد و صالت در آئینہ تا دیدہ جلوہ خط و خالت در آئینہ یک عمر سودہ شد پرو بابت در آئینہ با چشم خود چہ بود جدالت در آئینہ
چمانہ گیر و سیر حمن کن کہ صبحدم بر روی خویش دانشدہ فالت آئینہ	
نکنند گر چہ کسی گوش بفریاد کس خواب آسایش عاشق مداز دیدہ خا رنگم از خطا طرش اما نفسی امین نیست ہر چہ میگوئی از ان عہدہ جوئی آید	ہیچ کافر نکشد منت امداد کس گر بہ بنید کہ نگاہت شدہ صیاد کس نتوان کرد فراموشیم از یاد کس آہ از ان دم کہ بانفوان مداز یاد کس

پیش ازین هم چه کند صنعت کینه گران شعله داد از نفسی خرمین هستی بر باد یک سخن سر ورق ز قمر احوال بدست	درس بنفش نتوان خواند با باد نکند رو بخوابی دل آباد تا قیامت نشود هیچکس استاد
	هست اقلیم محبت شمع آباد اسپر ایچکس شکوه نکرست زبیداد
ز رخسارش حیاتجا نه چو نیست پنداری گل نو میدی از خاک غبار آلود میزید نه می کیفیتنی می پرستی رونقی دارد	ز رفتارش زمین دامن گلچینست پنداری هنوز آن بمرودت بر سر کینست پنداری نگاه تلخ او در خواب شیرینست پنداری
	باین بیجا صلی باغ و بهاری در نظر دارم که هر ترکان بختیم دست گلچینست پنداری
گر شود فتنه چشم تو می ناب کسی اضطراب نفس از مشت غبارم پیداست شبم از طرف نگاهی شده آئینه صبح کرده از نسبت بروی تو تا سجد خوش	نتوان بستم بانسون اجل خواب کسی خواب رحمت چه کند بادل بتیاب کسی سیر گل میکنم از پر تو متیاب کسی چه کند سجده بسوی سر خواب کسی
	شب ماسر مه کش دیده بینایان صبح بیدار نکرده ز شکله خواب کسی
دلت خندان تر از گل خیمه گریانم چه پیری گذارد سینه بر آتش بهار از سایه خام نفس در سینه میرقصد بیا شمع ز خاک	گر قنارم چه میگوئی پریشانم چه می پیری گل افسانه چیدی از گلستانم چه می پیری صفت پروانه و جوش چراغانم چه می پیری

	سپند حیرتم در سینه دامن شرردانم گفت خاکستر بین سعی نرگانم چه میرسی	
حیرتم هر دم بحیرت میفرودی کاشکی آتش سودای ما میشت دومی کاشکی پاره احوال ما را می نمودی کاشکی جای دل در سینه بیکان تو بودی کاشکی سینه صافم زدل میوخت عود می کاشکی خواب مرگم بتو یکشب میر بودی کاشکی خاطرم از خنده های گل کسبودی کاشکی		دیدم ما خاک جهلان تو بودی کاشکی عالمی را سوختن بخشید اکیس و فنا ساغر می در گفت آئینه گیتی نه است صید قرآنی نگشتم زندگی با داحرام صبح در بزم تو میسوزد سپند آفتاب چند باشد زندگی در چشم بیداری ننگ چاکهای سینه ام در بار بومی دل کشود
	بلبل و پرده نرد جان نثاری خفتند نیم جانی داشتم می آرمودی کاشکی	
از برای دل ما خوش چشمی چقدر نام حن در خوش چشمی گر بدانی که چه با خوش چشمی		نایب دانی که چرا خوش چشمی نرگستان شد چشم از نکت سر مه در چشم نگاهی نکستی
	از خیال نگش کرد اسپیر ساغر میکند با خوش چشمی	
گرفتار تو ام خواهی خواهی چه خواهم کرد با این روی سیاهی درین کشور گردانی بادشاهی		نمیدانم زبان غدر خواهی اگر صیفت لکه لطف نباشد قناعت میدهد او دل من

	چنان چشم بر پیش گشته حیران	که نشناسد سفیدی آریا هی	
	اسیر این انتخاب خاطر هست برای مانگندارشش آتشی		
	ای عمر فتنه شوخی ترکان کیستی چشم سیاهت از قره صفها کشیده است نامم بر بسوز و غبارم بباد داده از نور دیده گرم تر آئی بخشمین	ای جان جلوه سرو گلستان کیستی با این سپاه زخنه گر جان کیستی دیگر ز من میرس پشیمان کیستی ایکل بباد زخنه جولان کیستی	
	مانفتمه سنج آن گل رخساره نیم آسیر بلبل تو هم بگو که غرغولان کیستی		
	بسویم آمدی شیدای خوشتر ساحتی رفتی چه رنگی گشتم از تاراج شوخی ازین بادا چه سرست این پنهانست ظالم اختر است این	باین روزم نشاندی میوفا انداختی رفتی ز دی بستی کشتی سوختی پرداختی رفتی ز دی صیدی بنجا که ره ننگندی اختی رفتی	
	مروت اینچنین با خبر نوازی نمینین باید ز با افتاده دیدی و قدر افراختی رفتی		
	باستقبال ترکان سیاهی ز محبت چون بآیم روز محشر چه میکردیم با چندین خجالت دل آینه روز و شب ما شود گر خاکسار بها صفت آما	نکاهم میدود هر دم براس ندادم در خور بخشش نگاه بنودی گر زبان فذر خواه نمیدانیم خورشیدی ماه غباری بچکاند قلب پاس	

<p>که شد هر قطره خونم عید گاه خردم چشبی دول عاشق نگاہی</p>	<p>بذوقی صید فراق تو گشتم فروشم دامن پاک دولم</p>
<p>چو عمداً پرسد از نامم بگویم اسیر بی زبانی بگینا ہے</p>	
<p>دل ازان دیوانه تر دارم که بخیرش کنی بال پرواز همارا اگر بر تیرش کنی گر سر خود را جاب جوی شمشیرش کنی گر تو یک تهم تیر از پی تیرش کنی گر چو مهر از یک نگاه گرم تعبیرش کنی</p>	<p>در دول زمان عشیرت دارم که تیرش کنی بعد مرون بر نداری ستخوانم را ز خاک میشوی امین از دست انداز سیلاب فنا مژده مرهم دهنر حسم جفای آسمان عالم دل رومی ویرانی نمی بیند بخواب</p>
<p>چند گوی پیش جانان از عشق خود آید سخت متیرسم کزین افسانه دلگیرش کنی</p>	
<p>گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی در زیر آسمان چه فراغت کند کسی دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی در حق مادر چه پروت کند کسی بهر کدام عمر و صیت کند کسی که گوشت که خواب بر جت کند کسی</p>	<p>دل را چگونگی منع محبت کند کسی مستی زباده خنده گل خرمی ز باغ گشتم غبار از سر کوشش نمیرم ما خودم بد شمنی خویش بسته ایم این زندگی کرایه مردن نمیکند گیرم که دامن امان گشته از کلاه</p>
<p>نعلین مباحش اسیر که هر چند تیر است شادم ترا جو صبح سادیت کند کسی</p>	

<p>دزد آتش دارم از مضمون بند بدام سایه سر و گردن گرفتار ربائی سر نوشت طاعت نیست جدا هر ذره از من در تابست تغافل سوز گردیدم نگاہے تکلف چیست زندانی بقای</p>	<p>گرفتند هر کسے دار و سپندے راستننا بلند قد بلندے چونی می افتم از بندے به بندے غبارم گرد و جلال تنندے بتلخی جان سپردم نوشندے تواضع چیست دارم رشخندے</p>
<p>اسیر حیرتم دار و شب و روز دل صاحب کمال خود پسندے</p>	
<p>توت جان راحت دل فیض سحرنداری گل رعنائی همین پرور عیش ابدست شوخی جنبش مژگان غمزالان دارد</p>	<p>رنگ گل آب گمر نور نظر پنداری لذت دیگر دشتاق دگر پنداری میزند بال ز چشم تو مگر پنداری</p>
<p>مطلبم دولت دیدار کسی بود اسیر زد گلی از همین صبح بسر بنداری</p>	
<p>زلزلت را چند پریشان کنی و جام کشی گلگل افز و خفت را چینی در سر هست حیرت آنست که لذت چش و نمودن نشوی لذتی بهتر از آن نیست که نپایان از خلق من همین محو شدم محو شدم محو شدم</p>	<p>تیزی عریده هر نفس خام کشی چه گللابی که بزرگ گل آرام کشی گوش را که همه در حلقه او دام کشی ترک مطلب کنی و فحلت آرام کشی تو همین جام کشی جام کشی جام کشی</p>
<p>ایخوش آن نخت که در مجلس نشو و آید</p>	

	از لب ساغر می باده پیغام کشتی	
این شعله را بسیر نیتان چه میبری هر خط نام و عده پشیمان چه میبری با این سواد عرض گلستان چه میبری خود ناشناس نام بزرگان چه میبری		دل را بزم ناله فروشان چه میبری نامحرم است گوش سر راه انتظار از صدر هزار ناله یک بزم کرده + سر مشق روزگار بود گرد رفتگان
	شعری بگو اسیر که صائب کند پسند طوطی بسند و موجه بجان چه میبری	
بیا از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی که در جنبش ازین دریا دلائل غفل کنم خالی گناه خویش را از مردم غافل کنم خالی دلی از خواب خوش در سایه قاتل کنم خالی		خوش آن طوفان که از دریای تنی کنم خالی پرست از اگر چشم انتظارم خست و در طوفان از موج شوخی بجز جوهر تیغ میجو شد درین گلشن ندیدم گوشه باغ لب جوئی
	طلبکار اسیرم باده صامت جوهر نام مگر میخانه باد و یوانه کامل کنم خالی	
ز بجا گذشته باشی بجا رسیده باشی که ز گرمی مروت قدمی چیده باشی ز ریاض مهر بانی چه گلی که چیده باشی دل بی تکلف آیا تو چنان کشیده باشی ز کتاب آشنائی سخن شنیده باشی چه مهر نموده باشی که بسیر در دیده باشی		دوسته گام اگر پی دل بر پیش دویده باشی مزه کباب آهونکاب خلاصی او اگر از نسیم باغ نشمیده باشی چقدر عبا گشتم ز رسوم آشنائی تو که از لب خموشی نشنیده سروشته ره وحشی محبت ز نشان پاگر نرزد

اگر کتاب بافت نظر رسیده باشد نه بجلوه هنر بانی نه بجنده گفتاشانی	در قی شمرده باشی و خطی کشیده باشی بگل امیدمانی که چنین ندیدد باشی
	بر بهت عبار گشتم نه ز حال من به پی ز اسیر نیز بانی سخن شنیده باشی
می پرستی ز اهدی شوخی حیا بیگانگی بسکه باز از تغافل گیم رار میخورد گوشه چشم تغافل حلفت دام وفا تا بکی پرستی چو دیدی داریادت رود روشناس کشمتا گلزار با بجا صلی از نگاهت صاحب گنج چو قی رونق بست پاس حشمت بیش ازین هرگز نمی آید زما	از کجا دار زنگاهش تا بکی بیگانگی سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی با دعا خواهد دل ما از خدا بیگانگی بیمروت بی وفا دیر آشنا بیگانگی آشنای کو چو بازار با بیگانگی تا قیامت هم نگرود بنیو بیگانگی بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیگانگی
	وحشت معنی ندارد تا بقراک کند میرد از دام الفاظ رسا بیگانگی
هر جلوه که در دیده ما کرد سلام بی گشنگی ره بر آشفته دماغان در هر قدم شوق بسجای گیرد با دانک حسرت جاوید حلالم رفتم ز خود اما تو برفتی ز خیالم آتشکده ام شبنم افسرد گیم نیست	هر ناله که از خاطر ما رفته پیام بی کثرت و صرت نه بگوئی که کداس در دوا می مقصد نه مقیمی نه مقام در چهره چه زیبائی و در قدر چه تمام غمهای تو افکنده بسوگوارم چون من نتوان یافت بهر یکده جان

مهرگان بدلم چون قمر گر نیاید	نامم چکند حوصله گم شده بایم
آن قافله شرمندگی خضر چه داند	هر گم شده بیداری دهر مرحله گام
بیچاره اسیر تو که دیدست درین باغ هر گردی و مردی و نسیم و مناسم	
بیدی گریه و گریه سر راهی گاه	گفتگو پیش کش ناز نکاسم گاه
نشوی غره در آرزو دن موری بفاق	بیکسی میشکند قلب سپاهی گاه
نمک خوان تیغ یامت مزه منفرتست	آب رخسار و ریح خال نکاهی گاه
گفتم از هر تو نوشم نمک لذت نوش	اشک خنده نمک بخت که گاهی گاه
سوخست اختر چه اسیر از تو تنه دارد شوق آتش لب پر حوصله گاهی گاه	
سبقتی خوان که نه اوتاد و مکتب خوان	مشق دل کن که نه کاغذ و مرکب خوان
گل بالین ز شراره شبنم زده کن	لاکه صبح اگر در چمن شب خوان
آرزو نقص بود نقص هر رنگ که هست	ترک امید هم از خامی طلب خوان
عزل نصب بدونیک تو تمنای است	کرده در وعده این عشق که منصب خوان
نعلت آئینه چو شد سر نه دیدن کور است	از دل سوخته خاصیت کو کب خوان
نیست بی میکده یک جلوه درین باغ اسیر دیده بکشی اگر جام لبالب خوان	
اگر در خواب خود را دیده باشی	چه گلها از دل ما چیده باشی
بخود صد پیر من بالیده باشی	اگر بروی گل خندیده باشی

	دل آئینه دار سینه صاف نیست	اگر رنجیده رنجیده باشی	
	اگر حال اسیر خویش دانی پشیمان از ستم گردیده باشی		
شنیده ایم مدانیم از کجا سخنی حادث ماز شنیدن کشد به نشنیدن بدرد دل نرسیده رسیدنی دارد کلیه زمانه کند نسبت بر زبان انجبا بی اغما زده آب گریه وقف دست رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم گره زد دست بهتر از زلفت کین نسبت	که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی غنیمت که گفتیم بر ملا سخنی بگوش یار بگویم آشنای سخنی باین وسیله بگویم ز مدعا سخنی مباد سبب شود از حدیث ما سخنی کشیده ز کجا باز تا کجا سخنی ر بوده است ز هر مصرع رسا سخنی		
	اسیر ز فتنه دل شنیدنی دارد بیاکه با تو بگویم ز مدعا سخنی		
دانه میروم که خریدار خود شوی هر دم بنگ آفت دل میشوی بیاد از غولیش بنجیر ز خدا بنجیر مباش ین شیشه پاره بومی دل ماندیت خندیده بحرص گرانبار دیگران طبعت طراز نیستی آئینه گر مشو	یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی آتش پرست گرمی بازار خود شوی غافل بخود نگه که خبر دار خود شوی آئینه بنجیر که پستار خود شوی ترسم دو چار تا فکله سالار خود شوی تا کی مجلس ز عالمی از کار خود شوی		
بانیک و بد چکار ترا بیا انصاف دل اسیر			

بهتر که خاک رگ ز یاد رخ و دشوی	
داریم بر تو استرامی گر باد به سبوی نباشد ناکامی در هر قسمت است ایدل ز دلش وفا چه پری	دیدیم جوابت از سلامی دریاب مرا بر نیم جانم مائیسم که دیده ایم کامی در سوختگی هنوز خاسته
صد درس جنون اسیر خواندی واعظم که هنوز ناتمامی	
صفی بر هم زند هر گرد و جالانش بخیالی بصحرای جنون از یاد کوشش الفتی دارم ز سرعت تابزا نوسوده میگردد بگفتش باین دلبستگی لاف تجر و تازگی دارد بنام دیگران هم گزینیم مصرع حرے نگاهت گردید و آن دل افتاد دست میدانی	درین میدان بخی عاشق که میگید که منم که دیو بادش را بیاد سرو بالا اگر میداشتم در راه ترک آرزو پائے نگس کرده ام بر خوان خورشید بال عنقا بخواند و دوش اندازد که این دیده ام جان بهر چیدگی رمزی بهر مضمون ایما
اسیر بی زبانم بدیلم بطلاقم مستم نگاهی خنده حنی نویدی حرف ایما	
گر نگب لبش گاه نکل طرے حلقه زلف نیست کم از روشن چشم نوش و غیش از نمک مشرب مایه جوید یک دهن خنده گریان همچین نفروشم	نگمش دارد از انداز تبسم طرے دارد از عالم پرکاری و انجم طرے می پستی طرئی طعنه عالم طرے کاستاها طرئی نیم تبسم طرے

<p>داردار خجالت قاتل دل سودہ آسم بنوہ مشکوہ اور از قلم طرے</p>	
<p>بوزا گشتہ ام از سیگستان اضی دلہم گداختہ منت ست میگردم ز رشک آئینہ عیون خیمہ بنمیدے بشکر یکمہ توسائل نہ دسائل تو +</p>	<p>ز ناز گل بہ تنک چشتی خزان رضی ز دوستان بستہهای دشمنان اضی گداختیم کہ گردی تبر جان اضی بدہ ز روی شغف گزینہ بجان اضی</p>
<p>سجود عشق دلی نمیدوش کہ میریں نشد چہ فائدہ از من تبر جان اضی</p>	
<p>گر سر سر حیرت مانیتے جوبہ را آئینہ بنیش بدو شعکہ دایم کہ دل فانوس است نحوطہ در بحر خجالت میزنی</p>	<p>نمیتنی مرد تماشایتے گر زول آئینہ پیرایتے ہرزہ اسے پروانہ رسوایتے در دل ہر قطرہ دریایتے</p>
<p>ابر شد گرد سراغ ما اسیر مرداین دریا و صحرائیتی</p>	
<p>بنی نمی یاد کسے گریہ چراغان تاکے بر کشا بہر من از نسخہ زلفت فالے مردم از دیگرے احوال دلم میپرستی قرین داری من پروریت سدرہ است</p>	<p>بی کباب جگر داغ نمکدان تاکے ہست کار من بیچارہ پریشان تاکے روی من دیدن از آئینہ یاران تاکے خواب در سایہ دیوار گلستان تاکے</p>
<p>میخوری ز ہر جو گلنت زبان کید اسیر</p>	

طعن نجلت زول زود پریشان تان کے		
اولین نالہ رہ پرودہ رسوا بڑنی	گر شوی نور نظر فال تماشا بڑنی	
موجہ موجیم پریشان اثری میگیت	دست در حلقہ آن لاف چلیپا بڑنی	
بی سرخجامی محشر زغبام پیدا	غیر تم سوخت دگر بر صفت لہا بڑنی	
تا زنگ کل بس رحمت جاوید اسیر		
سنگ بر سینہ برای غم فردا بڑنی		
ہر دم از بزم چہ اندیشہ رفتن داری	حسرت انیست کہ در پرودہ دیدن داری	
بزم یک دیدہ حیرت شدہ فانچ نشین	کی با این عیش بر بدو حاجت بر میدن داری	
نیست حلالہ تو بچہ آغختہ دادا ز تو	کل ناچیدہ بہر میگیدہ غورین داری	
می بخور گل بکشا خاطر شکم محبت	ہر چہ داری بہر ہاشیم دہل من داری	
ما اسپہ حکیم تو سر کن من خنجر زاید		
تو کہ تمشیر جہل از رگ گردن داری		
دل سرواز فرامی شاد کردی	مبارک بندہ آزاد کردی	
تماشای دولت میبوازست خود را	گوی صید و گمی صیبا کردی	
طلعید نہامی دل در کاغذ سرور	صدای تیشہ فریاد کردی	
ز قربان کی انشائی بود عید	مرا دیدی مبارکباد کردی	
اسیر از جان و دل شرمندہ گشت		
چہ شد کہ جورا اگر بیدار کردی		
رنگین جھلم رنگہ گردن کسے	گلزار بے خزان سخن چیدن کسے	

<p>میجوشد آب و رنگ حیا از بهارِ من آئینه داری دل عالم فلک را کن در بیم از زبان خموشی هزار حرف دار و خط مسلم از شیخند چرخ الفت بخون طلیده دامن لغفلت</p>	<p>دل بسته ام بغیبت خندیدن کسی از ما میسر دیدن و ندادیدن کسی آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی پرس که شاد میشود از مردن کسی وشتی نگشته زخمی بر بخیدن کسی</p>
<p>جزین که باغبان توکل شدم اسیر هرگز نگشته تنگدلی گلشن کسی</p>	
<p>در خواب دیده ایم بهار شکفتگی آب بقا ز سر ته جاوید میچکد از خاطر شکفته عاشق گرفته است گلکاری شکفته سرون به پرس از فیض دل مهت بله صبح میکنیم از غنچه خنده تر دل خوشتر است سامان ابرو و دل من نمیدارد</p>	<p>تا صبح میکنیم شکار شکفتگی یار بگل همیشه بهار شکفتگی کحل آب با نقش و نگار شکفتگی آینه کرده ایم نثار شکفتگی هر جا که میشویم دوچار شکفتگی گردیده ام غریب دیار شکفتگی راضی اگر شوم به بهار شکفتگی</p>
<p>میخانه بهار شود غنچه اسیر خمیازه گر شود ز خار شکفتگی</p>	
<p>چندین روادار که رسوا شود کس مردم زانتینار تو طاعت الم روادار کردیم ترک مطلب دل و شانه ختم</p>	<p>محو تو چند داغ مدارا شود کس غافل شیب زخم تمنا شود کس تا چند سینه چاک مدارا شود کس</p>

هر چند باغبان گل شبنمست اسیر در ضا طرت کجا چمن آراشد کسی		
از طاقت من رخبش بجانم برسی ناخوانده بزم آیم و ناگفته گزیم صد مسئله حیرت که یکی خوب ندیدست قاصد زبون و نامه دریدن گل شوخی	شاید که بگویم تو عهدانه برسی یکبار من باعث ایندانه برسی پرسیده از آئینه ازمانه برسی بیا چه بلا داشت بایمانه برسی	بیخوابی دیوانه اسیر تو ز حد رفت افسانه خاموشی رسوانه برسی
با چشم تر و سینه صد چاک چه داری از شوخی مرگان سیاه تو که فریاد یک جام میافغان شد و یک بلوه گلستان	بدخونی دل با گل و خاشاک چه داری پیدا است بحال من غمناک چه داری باساقی و باجرعه ناپاک چه داری	انصاف نفصید و مروت نشنیده با جان اسیر اینمیه بیایک چه داری
تا خدنگی بر دل حیرت کش مانشکنی کعبه در سیرت اگر مسجد اگر تخته است دشمنی اول بنمود تیغ ندامت میکشد تا شکن ریب کلاهت نظر زخده است گل جدا بنبل جدا تا راج گلشن میکند	طوف مرگان را مباد از تابه بلانشکنی کی کشتی خواری اگر خاری بدداشکنی خاطری موری که بنی نشکنی تا نشکنی بسته عهدی تو با ما تا دل مانشکنی دست داری در خنا زلف چلیپا نشکنی	از مکافات جهان پر سیر تا کردیم اسیر

	خاطر ما هم برای خاطر ما بشکنی	
<p>میسرانی نامه را تا فکر یال و پر کنی خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی لال باشی به که نادانسته حرنی سر کنی خامه فولادی اگر از سیزبانی سر کنی میتوانی زین محک تا راج خود زر کنی از برای محو گشتن صفو گر مسطر کنی صید دلهما میکنی این نکته گر باد کنی می نویسی نسخ و تانیم سطر از بر کنی</p>		<p>ای کبوتر اضطراب ما اگر باد کنی خشم در خاطر شکستن گل بدامان کردنت بیزبان از خجلت حشر خجالت فارغ ست میتوانی بر نفس تعویذ طلبها نوشت حرف ناسمجیده را دل میکند کامل عیا لوح محفوظ چه عبرت برآورد آینه ات فرصت نیکی ز خاطر میرد چون غنچه است ز درو شب تکر از یکسایه ای مردم میکنی</p>
	<p>گر بیدرت چشم خواب آلوده بکشتای آیه صفحه آینه را تا رخ اسکندر کنی</p>	
<p>که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی چه لازم است به رنگ خود ما باشی که چرخ گر کندت چشم تو تیا باشی که گر غبار شوی سایه ما باشی</p>		<p>چرا نه انیمه بیگانه وفا باشی بعیب هر که نظر میکند آینه است چنان بدیده این مردم آشنا کن عنان کشیده پرواز خاکسای باش</p>
	<p>اگر خیال کنی رخک بوفانی اسیر بخواب خویش نیایی اگر حیا باشی</p>	
<p>آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی</p>		<p>هر کار جهان خواب هر اندیشه خیالی دو جهان جنون دانه زنجیر دل افشاند</p>

فریاد گلے ہم بسر سنگ نمی زد	میسکر اگر ز حسنم دم قشیشہ خیالے
<p>چون ناله اسیر لب خاموش وفا باش ز نهاد کن غیر یک اندیشہ خیالے</p>	
دل بسته فتراک جنون پیشہ چرائی گر سنگدلی لازم جو ہر صلیبت ہر موشدہ از شور میتان خموشی	حیرت زردہ محشر اندیشہ چرائی آئینہ توانی چو شدن تیشہ چرائی امی نالہ نے آتش این پیشہ چرائی
<p>کس نیست بہ پیر ز اسیر تو کہ مسرت با خرقہ پر بادہ درع پیشہ چرائی</p>	
کہ رنگ خزان کہ چرخ کجای بہار ہر خندہ گل بوی ترغالیہ سائے دلگرمی سودای تو در عالم سستی در دیدہ نگاہم خم گلزار طرازی گر سینہ دریا صدف را تو گوگرد	آئینہ طراز گل و مشاطہ خار ہر برگ گلی روسی ترا آئینہ دار ہر بخندہ مرا ساختہ مشغول نگار در سینہ دلم زردہ و خورشید بکار ہر موج شود شعلہ و ہر قطرہ شرار
<p>نور از چین میرسد و عیبر بیان جشنی شدہ بر پای گل و سایہ خار</p>	
ہرہ ناز و نیاز می بینے سوخت دل منفر استخوان مرا با نگہ آشنائے گرد و دہ در میان سہمی قدان مخدوا	شوخی و اعتبار می بینے شمع خلوت گداز می بینے چشم الفت نوازی می بینے چقدر سرفرازی می بینے

عالم از طرہ تو منیل کار زور بازو سے نازم دیدی مرہ در گردن فتنہ پنهانست	بانغ عمر در از می بینے امتحان نیاز می بینے گوشہ چشم راز می بینے
کشور اشک و آہ ماست اسیر بہ نشیب و فراز سے بینے	
فی سوز خستہ الفت در دم دوائی آسان بنو دلاف ہوا داری مارانہ شناسد کس ماکنشت تا کیم آوازہ شہرت عرض محبت ماست تا گزیرہ گرم روان برق نرزد ہر کس کندیم منع الی آقا تو انکند	داغ غم ہمہ ناسور جدیت جدائی نخون در رگ مایطہ از بیم جدائی فراع شدہ ہم از غم جونی و چرائی آن مرحلہ راطی نہ کند حاتم طائی بگذر قدمی از خود اگر ہمہ مائی واند نسب عشق مر حسن جدائی
از میکدہ تا جلست بگردن ہمہ کس کین نمر درین مملکت از ابرہہوائی	
خراب گشتہ زویرانہ کہ میپرے نیشین و شاب نسب نامہ کہ میپرے آلہ چراغ نباشد گلاب کی باشد دلے درست نداری زمین چہ میخوای چگونہ بادہ ورع در صلاح بدستی	شکایت از دل دیوانہ کہ میپرے حدیث عاقل دیوانہ کہ میپرے دگر زلبیل و پروانہ کہ میپرے بجواب رفتہ افسانہ کہ میپرے نظام رونق میناد کہ میپرے
بجان خویش ندانم چہ جلا دارے	

نر آشنائی بگیا نہ کہ میر سے		
بطونان اشک بغوغای آہ ہے	بغارت دہم محشری از نگاہی	
ز دام عہد میکند رم نگاہم	چہا میکند چشم او از نگاہ ہے	
بجوت تمنا سبجان تماشا	ندارم گناہ ہے ندارم گناہ ہے	
چو دست و گریبان تقصیر گرد		
من و دہن فحلت عذر خواہی		
وفا فیما غیر جذب الوفا ہے	خوشا حال مجنون خوشا دادی ہے	
گذشتیم شبهای آونہ از جام	نصیحت ترا شان دیرینہ ہو ہے	
چہ قاصد کہ تا خانہ میکنم سر	دلہم صد خبر میرساند پیای ہے	
گل تازہ و سر و گلزار روغن	خوشا نعمت و خوشا نالہ ہے	
بلائی شب جمعدہ گشتہ از سر		
خاریم ساقی بدہ می بدہ ہے		
خویش آئینہ دار خود رانی	گریہا خندہ تماشا ئی	
بقرار می دل غبار انگینت	خاک درویدہ شکیبائی	
خرد دل ماکہ سے تواند چید	گل راز بہار رسوائی	
ناز پروردہ نیاز غیم	گریہ شری و نالہ رسوائی	
بیش ازین بتیوزندگی ستم ست		
میروم گر چہ زود می آئی		
ز بیدار محبت حال اہل دل چہ میری	سراغ آپ گوہر از ہم ساحل چہ میری	

نزد درافتادگی ره می‌توان بردن کج‌بوی	مخوض گرامیت گزینیت از منزل چه می‌بوی
از مغز عقل در درون پنهان خلقت بگوش دل	خداش ناکه ز بخیر از عاقل چه می‌بوی

همین آئینه تاب دیدن روتیومی آرد	حدیث خوبی خود از من بیدل چه می‌بوی
---------------------------------	------------------------------------

اگر در خواب خود را دیده باشی	چه گله از دل با چیده باشی
بخود صد پیر من بالیده باشد	اگر بر روی گل خنیده باشی
و لم آئینه دار سینه صفت	اگر زنجیده زنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی	پشیمان ازستم گردیده باشی
------------------------	--------------------------

دل کشته آرزوست میگوی	بمیغری و حرف پرست میگوی
عاقل دولت از زبان نجلت	بیفایده دوست دوست میگوی
وشت نکشیده سر چشمیت	گل محرم رنگ و بوی میگوی
سجاده گریه می ننگدی	رحمت یم ابروست میگوی

بادشمن نفس آشتی کن *	فردا چه جوابت میگوی
----------------------	---------------------



گر پسندند بتان دیده حیرانی را بی محبت چکنم قالبِ بیجانی را	ورز ائینه کشا یند گاستانی را ساز آبا و حسد ایا دل ویرانی را
تا مده مهر بتان بیج مسلمان را	
بسکه پامال ندامت شد مژغقل فضل ای نم رشحه ابر کرمست بجز شمول	گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول میتوانی که دهی اشاک مرا حق قبول
تو که در ساخته قطره بارانی را	
شمع خاموشیم از گرم خطایم مفروز یعنی از شوخی نیز نگ شمرایم مفروز	شعله جیر تم از شرم چو آبیم مفروز چهره لاله رخاں مبرعتایم مفروز
برین آتش کده پسند گلستانی را	
ای دو عالم بر بهت چشم دول حیرانی نا توانم مادی خسته دلم درمانی	خضر و روادی سودا تیو سرگردانی تو که تن را سر و سر را ندی سامانی
سر و سامان که دهر بی سر سامانی را	

یکه بے حکم عطای تو ز دیوان نجات	بسکند رنه نوشتند آئینه برات
خواهد از خضر سخای تو اسیر آسمیات	اصحی کسیت که توحید تو گوید بهیات
حد و صفت بنود بیچ مسلمانی را	
ایضا	
ساع کرشان ز لعل لببت گفتگو کنند	شاید لطافت سخت آبرو کنند
ناز که لالان ز نکمت رشکت غلو کنند	کنعانیان اگر گل رویتو بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند	
از خوشش هوای چمن دلکشای خم	پید هست عکس باده ز آئینه های خم
بی اختیار گشته فحارم گداسه خم	دی روز تو به کردم دوشب بیای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند	
از جوشش گریه سیر چراغان الفتقم	از داغ اگر چه لاله صحرای چشم
آمد بکار سوز و گداز مجبستم	عشقم چنان گداخت که موران برقم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند	
از گریه ام بتان چکل حلقه میزنند	ناز که لالان مهر گل حلقه میزنند
از چاره اسیر خجل حلقه میزنند	غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شانی بگو که غمگده رازت درو کنند	
ایضا	
بلبل باغ و لم شوق تو پرواز دست	عرق جوش گل از شعله آواز دست
گر چه کم جو صعلگی پیش تو غماز دست	انجمنم که غلام گم شده راز دست

	صیقل موج بخوا خانه بر اندازست	
از گلستانِ وفا چشم شگفتن دایم	ساده لوحم حقد را شک هوامی بایم	تخم گل در نظر از باغ کس میکارم
	حلقه دام جگر گوشه پرواز است	
تلخامی به ثمر چیدن من میکوشد	هر قدر در دبدل خوردن من میکوشد	گریه در سوختن گلشن من میکوشد
	حرف آئینه گوید که غافرت	
باد زن شد بر طوطی گس از یادم رفت	جسوه کردی و مهرمتس از یادم رفت	در هوای تو غبار هوس از یادم رفت
	چقد زخون شده دل گدش بر آواز است	
تا ز خندیدن گل شنوی آواز دلم	هوش دیوانه رمیدست از پرواز دلم	میتوان سیر حین کرد باندا ز دلم
	تا خیال تو درین خانه سخن سازست	
زده خورشید بصورت ز لقب تهیت	نه اسپر از سر و سامان جب تهیت	قطره دریاست بظا هنر سب تهیت
	هر که از خود گذرد شعله متا ز من است	



نغم کرده ز ریاض جان من سال مرا صیاد ز بسکه دو تنم میدارد	آئینه ندارد دل خوشحال مرا بستت در آغوش قفس بال مرا
	وله
عمری در عشق پی سرو پاکشتم کیچند بود ای جنون افتادیم	افا ز خیال از غم تن گاشتم القصه بسی خویش رسوا گاشتم
	وله
در اسباب تعلق کم و بیشتم ندی از منت نوش سفد نمیشتم ندی	جز دماغ دل و سینۀ ریشتم ندی شرمندگی از مهت غیشتم ندی
	وله
گر درون خشتی ز پایه رفعت اوست خویشمید که داد چرخ بر سر جایش	در یابی از ترشح رحمت اوست پیموده کلی از گلشن قدرت اوست
	وله

گر عکس لب تو بر منی ناب افتد	هشیاری را کتمان بهتاب افتد
در دیده نمناک خیال متد تو	چون سایه مرده سیت که بر آب افتد
وله	وله
شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم	دل را فایز ز رنگ اندیشه کنم
ساقی خونم ز زهر در جوش آمد	بر خیز ز که خون تو به در شیشه کنم
وله	وله
ای باده کشان شرده که باز آمد عید	در کاشن امید گل عیش درمید
شد وقت که در مجلسستان بر صبح	صد طعنه بخور شد زنده جام نمید
وله	وله
هزارا که می کنی دوانی دارے	هر جا که روسے راه بجائی دارے
نضر خودی و راه نمائی دارے	از حق گذر عجب خدائی دارے
وله	وله
دل را بغمت جمال نیرنگے نیت	کس را تو جز رنگ حنا رنگی نیت
از سحر شکست شیشه خاطر ما	مهر تو باغیاں را کم از سنگ نیت
وله	وله
ای دل چسوده غمی پیدا کن	ای غنچه داغ شبنم پیدا کن
خوابی که بملک دل سلیمان باشی	از صافی سینہ خانی پیدا کن
وله	وله
ای بده گرد خودی تو از خوسه شراب	از عکس رخ تو لا که گون روی شراب

تنگست ز لب و دمانت از باد خوری	بیردن نرود هرگز از دلبوی شراب
ولم	
تا گشت سر کوی تبار منزل من	حل گشت بهرین عشق بهر شکل من
برغم چه نهم نهمیت پیوده که من	پیمانه پر باد حسرت دل من
ولم	
در عشق که قید نامی و ننگی نیست	خیز خون دل آب دیده را ز نگی نیست
از لب که زشت ناگویش بر سر بهم	در سینه ما جای دل نگی نیست
ولم	
پیوسته خدای را اطاعت میکن	اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبروشوی چون خورشید	بانان جوین خود قناعت میکن
ولم	
یارب دل فارغ و ستی آگه ده	دستی ز گریبان امل کوتاه ده
کیا بار محبت ز دم کن از قید مهر	نزدیک خود از هر کجی دانی ره ده
ولم	
از لذت درد آنکه دوائی دارد *	کی چشم بلف مویائی دارد
شمرش با از ناک ناسوری	زخمی که بر هم آشنائی دارد
ولم	
بارادر عشق همدمی خبر غم نیست	در سینه تنگ نافس محرم نیست
کز لطف تو با خط بهم پیوسته	اسباب جنون بجز دل ماکم نیست

	وله	
در عشق تو گر گشته شمشیر شوم		بیداردم اگر زخو ایشیت پیر شوم
زان آمده در عشق مرا پاسه بدرد		تا در سر کو تیو زمین گیر شوم
	وله	
در در سها درس غلط فهمیدم		از معنی با فقط فقط فهمیدم
در دعوی غبن مکه خواهند دید		هر سطره راز هر نقطه فهمیدم
	وله	
آنم که زمین ناله فلک پیا شد		دوزخ ز شراره سینه ام پیدا شد
از چشمم تر قطره آسکی شب بهجر		بر خاک افتاد و نام او دریا شد
	وله	
در کعبه وصل او که صدر حمله داشت		فروری راه پای سعی آبله داشت
بستم لب از شکایتش چون بیدم		کز دست جفاش غریبم صا کله داشت
	وله	
گرچه دل روشن مرا دیدی هست		در بیم ندانست که امید می هست
در کلبه خویش تا ندیدم رویت		روشن نشد این مهر که خورشیدی هست
	وله	
گر حسن توانی چنین فزون خواهد شد		کار همه کس مشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد فوج		مانند جباب سزنگون خواهد شد
	وله	

شونخه از ناز زهر خندی میزد	تیرے بر جان مستندی میزد
خشمش بر خند آشتی میطلبد	ابروش تغافل بلندی میزد
وله	وله
میگیریم و دیده غافلت از رازم	می نالم و ناله شنود آوازم
دیرست که زندانی دشت منفرم	عمریت که صید نفس پروازم
وله	وله
هر چند که سر بر گناه آورديم	در سایه رحمت پناه آورديم
در حشر بامید زلال گریتم	چون نامه خود روی سیاه آورديم
وله	وله
از من شب هجر را میسر حساب	در یاس غم گدوم و آرام و چه خواب
در دل بود آرام حسابی بر موج	در دیده خیال خواب نقشی بر آب
وله	وله
آگاهي چیت سیر دنیا کردن	در ملکوت وجود رسوا کردن
چون نمر سفت کن که بود کار زمان	از سرمه سایه دیده بنیا کردن
وله	وله
از فیض خیالت چمن سینه شگفت	از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاوید است	هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
وله	وله
می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا	باتو به من دشت نمک چنگ هوا

منزگس را بری چو غرام خونانی	در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا
وله	
دی روز در آما جگه شیر نژاد	از تیر و کمان داد و دیسری سید راه
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق	خم گشت کمان و بوسه بردست نهاد
وله	
در دست تو جلوه کند تیر و کمان	مژگان روزی بحشیم خصم از فرکان
یک راست کسی ندیده در زیر پر	جز تیر تو کوست و لشکر خصمان
وله	
از هر نظر بری بود الهوسی در پیش است	از هر نفس تیره شبی در پیش است
از هر قوت می بی ادبی در پیش است	ما عن اهل در اهی عجبی در پیش است
وله	
آن دیدن را که با تحبلی کار است	گر کل نظر جلوه در آید خار است
در بزم توام حجاب تنها بنسبت	هر بر تو شمع سایه دیوار است
وله	
در دهر بغیر دل دانا بچست	سر مایه بجز دکنج دریا بچست
گر بانی سخت گنجنامه پرسی	اول ز جباب دست دریا بچست
وله	
در نظر هر اگر دست نظر کوتاه است	دل راهمه جایا تو خضر راه است
از روزه و شبم وصل تو خاطر خواه است	خورشید گواه است و سحر آگاه است

درد دید از دولت خبر می گیرم	دردی چه شد اینک در برت می گیرم	وله
عکس تو همین رو کند از جذبه عشق	آئینت اگر بر ابرت می گیرم	وله
خدا بی نشوی بجای هر سفلد اسیر	صیاد طال را نگر دی نخچیر	وله
مانند کمان بگوشه سر می بر	از خانه قدم منه بر بیرون چون تیر	وله
ای دل در بند عشق بازی تا بپند	دی خون شده لاف بی نیازی تا بپند	وله
بودن بدست تیر ملاحت تا چنار	بیچاره بخون خویش بازی تا چنار	وله
ای سوخته عشق تو جان آتش	دی گرم در شکوه زبان آتش	وله
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت	بهند دست نشسته در میان آتش	وله
افغان که ز دل بر اے سوز آوردم	فی ناوک آه سینه سوز آوردم	وله
بیپوده چراغ آفتاب و من زیر سپهر	روزی لبش و شبی بر ز آردم	وله
محمور بے گذاشتن باید بود	بهریز شکست لاف باید بود	وله
چون آب که در محل و سفالت غریز	با هر بد و نیک صاف میاید بود	وله

بلبل ببیند بباغ گردیدن تو گردید زب که مخفی دیدن تو		از دل سازد حلال گلچیدن تو آئین نهک زار شد از دیدن تو
	وله	
اشکم شده کاروان این کمنه رب می بلبل شوخت که از شوق بهار		با جوهر می چیده بوی رانه بساط در بقیه شیشه میزند بال نشاط
	وله	
گشتیم بخوان شاعری صبح و چار خندید چو پرسیدم از و شهر و دیار		هر نکته زر نگینی طبعش گلزار گفتم که تخلص شما گفت بهار
	وله	
ای ذات و صفات تو مبر از عیوب رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد		یک نام ز اسمای تو عظام غیوب نه لوح بود نام مرا نه عیوب
	وله	
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار گر جا بل از جمل نکرده گننه		یعنی که بجزان معاصی رسم آر پس عفو همیشه می نشسته بیکار
	وله	
شد باغ ز شمع گل رعنا روشن از پر تور و آتشین زهاره		خوشعل لاله گشت صحرار روشن گردیده چرخ دیده مار روشن
	وله	
فزون که بود گرد و غبارش سرکین		پیوسته کنند تا تاراش سرکین

چون کوز بپاکاہ دہد قزوینے	سوزندہ چو شمع بزم ارش سرکین
	ولہ
دل را عشق ست ز نیت کاشانہ	بی سبزہ و گل باغ و بہار افسانہ
دلے بی صید و پوستی بنیغرت	صحرا کہ ندارد دنگد دیوانہ
	ولہ
گردل بصفنا دہی خبرے باید	گردیدہ بائنہ نظرے باید
گر آہ اگر نالہ اثرے باید	ہر شور ترا شور و گریے باید
	ولہ
آئینہ پرست سایہ آن کویم	دیوانہ آن شعبدہ ابرویم
نارغ زد دواس ہر دو عالم شدہ ام	تا درد تو گشتہ است ہم پہلویم
	ولہ
پیوستہ ز ہجران جگر م میسوزد	آتش بدرون مجرم مے سوزد
از کثرت اشک بچو قلیان شب و روز	در آہم و آتش بسم مے سوزد
	ولہ
شاہ باد از خطر امین سفرست	توفیق رفیق باد چاکر خطرست
اقبال روان ہجو غلامان از پیش	دولت چو دعای من روان بر اثرست
	ولہ
صاحب درد کے بحال درد مند نہ	دل سوختہ باہ سردم نہ
آوارہ چنان شدم کہ در را طلب	گنہائی من بگردم نہ

دانی ز چه روسته حرف آمدنش	جبریل که برگزیده لطف خد است	وله	بلبل صفت از مدح علی نغمه سیر است
		وله	یعنی که چو پایار نهنگامه ماست
از بک دلم را تشو جان سوزد	می سوزم و حال من کس را روشن نیست	وله	سرشته کفر و دین و ایمان سوزد
		وله	چون شمع که در مجلس کوران سوزد
از ماست که چشم بی نیازی تیرست	یک لحظه نبوده ایم بی قید جنون	وله	بنیانی را غبار من اکسیر است
		وله	روز و شب ماد و حلقه زنجیر است
دل قبله از طرف کلاسه دارد	عید است بدیوانه مبارک باشد	وله	جان تبکده سجده پناسه دارد
		وله	قربان نگاه از سر راسته دارد
با گریه من و سعت صواش و شوشت	دارد صد فی گوهر و آنم نمایاب	وله	روز محشر مگر تا شایخ است
		وله	این دسته کلید موج دریا شوخت
حرص آتش دیگریست سرتاپایش	گرداب که فرزند رشید در سیت	وله	کز آب گهر ترست سرتاپایش
		وله	خمیازه گوهرست سرتاپایش

صحی که باین آب و علف می پیچد	دری که باین شورش کف می پیچد
یکدل ز خیال غرضه خالی نیست	گر داب هم از رشک صدق می پیچد
وله	وله
مجلس زمی دو ساله گردد روشن	چشم طرب از پیاله گردد روشن
پیر مرده بود گل قنچ بے نمی ناب	از آب چراغ لاله گردد روشن
وله	وله
در وادی غربت که بمن زندان نیست	هر خار بیابان مژده گریا نیست
هر موج شراب زنده رود نظر است	هر نقش بیم سواد شهرت نیست
وله	وله
شب که ز قدمت کلبه من روشن بود	شب بود بدیگران و در من بود
از پرتو خورشید وصال تا صبح	مقتاب اخبار خاطر روزن بود
وله	وله
ای درد چو بیدر در عالم غافل	بر گردن او چه بسته مهر زدل
بر سر دمیّت جا اگر انصاف دهی	در گردن حق که دید دست باطل
وله	وله
شونخی که نظر آشنائی پوشد	از سر تا پا حس خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت	شد مست و قبا می کربلائی پوشد
وله	وله
دارم جلنے کہ ناوک غم را ہرنے	در سینه دلی سحر بلار اصد رفے

خشم روش گریه بابر آموزی	آست که بسوزد آسمان را بقیه
وله	
از کوی تو ای نگار زاری بردیم	آشفته دلی و محبت زاری بردیم
ای مایه شادمانی آخر ز درت	رفتیم و غمت بیا دگاری بردیم
وله	
از گرمی سینه ام نفس میسوزد	بزنا له من دلی بر بس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ آسیر	که شعله آه من قفس میسوزد
وله	
چون یادی از آن چشم فسون بکنم	مینماید اگر دعوی اعجاب کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی	چون نشه بیال باده پرواز کنم
وله	
ای نیش بدل زدن فلک غله نواز	دست شیشه عشرت شکر شعله باز
ای مدت جودت جوارل دیر انجام	ای نوبت مهرت چو ابد دور دراز
وله	
گردم گل سودا که خواهد گردید	آتم صفت غمها که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر شاک از درگان	تسبیح تمنای که خواهد گردید
وله	
در عجز ز بسکه چشم من میگیرد	هر کس بنیم در آغوش من میگیرد
خورشید ز بس و دشمن من میسوزد	افلاک بجان زار من میگیرد

ولہ	امشب عیشے بعد خواہم کرد منہ داکہ بدوزخم بندای زابہ
ولہ	من کیستم آسودہ نازغبالی سودازدہ بیدہ گردی مردی
ولہ	ایدل شب ہجران طرب توجہ شد امشب کہ شراب عشرتم خون است
ولہ	گمہ طعنه زنی کہ سخت آگاہی تو من دامنم و جرم سجده رحمت او
ولہ	دیدیم بیک نشہ شراب ہمہ را خواندیم ز یک لفظ کتاب ہمہ را
ولہ	نیت گیریم و دیدہ غافلست از رازم دیر نیست کہ زندانی دست بفهمم
ولہ	لب بالب ساغر آشنا خواہم کرد کی دانست از دست رہا خواہم کرد
ولہ	زہ منکر غمی نہ خاطر خوشحالی مگر ششہ بیدہ لے پریشان حالی
ولہ	وی جان سزین حال خراب توجہ شد ای بخت جگر یکو کباب توجہ شد
ولہ	کماہی گوئی ز حق نہ آگاہی تو ناصر از جان من چه میخواستی تو
ولہ	میکدل کردیم شیخ و شاب ہمہ را دادیم ز یک حرف جواب ہمہ را
ولہ	می نالم و ناله نشنود آوازم عمر نیست کہ صید نفس پروازم



<p>عقد گوهر چون صدف در دستین دایم از غبار باغ خاک تعمیر زندان میکند با دل دیوانه خنده مصلحت را دیده ایم</p>		<p>خونهای خویش در زیر نگین دایم در دو عالم خاطر اندوختن دایم خنده بر لب جان بگفت چمن چیدن دایم</p>
<p>وله</p>		
<p>بسکه دار و دل تو کل بر بویا</p>	<p>میزند عداً تعاضل بر بویا</p>	<p>از گند سجاده چون گل بر بویا</p>
<p>وله</p>		
<p>صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا راز او و نجلیت رسوائی محشر نکشد اعتقادش تو صافست چراغش روشن</p>		<p>آب در سیر کنند دیده نمناک مرا نتوان جست بصحرا و عدم خاک مرا شعله محراب دعا کرده دل چاک مرا</p>
<p>وله</p>		
<p>ز سبزه قدر رنهار و فخران شود پیدا کسی که ز هر خورده است شهدش ناسد</p>		<p>ز خار و گل شهر باغبان شود پیدا ز دشمنان شمر دوستان شود پیدا</p>

	وله	
بهار تنگدنی سبز کرد حاصل ما		عبیر غوغیه غیب رخساره دل ما بنیغیر عقد چه دیدار کشا دشکل ما دل گداخته ما چراغ محفل ما
	وله	
اشک من پرورده گلزار سرکوشی ترا		جوش بلبل از حیا باید گل بوی ترا کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا
	وله	
چه داد شکرد و بد شو قلم آرزوی ترا		طواف اگر کنند قبله گاه کوی ترا طراوت شب من کرد عشق بوی ترا
	وله	
نخست طوفان هم گراشک عالمگیر را		کم کند چون موج دریا رشته تدبیر را بر میان بهره بندم ترکش بی تیر را
	وله	
جنون که کرد بدیوانگی مثل ما را		گل همیشه بهارست در بغل ما را نماند باو گری غیر خود جلد ما را چه شد که چشم تو کم میکند محل ما را
	وله	
دل اقلیم ز خود نمایا		جان محله بر بنه پاشیا

بسیار از جانب وفا کیشان	شرمنده شدم ز آشنایان
از بخت سیه امید با دارم	در تلکیکهاست روشنائیها
وله	
صبح شد ساقی بده جام می وینیه را	تا برافزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیریم کام دل	از میان هفته بیرون کش شب وینیه را
وله	
از عند لیب چه پرستی نشانده ما	که بی نبوده صبا هم باشیانه ما
بهار رفت چیدیم چو گل حسرت	ز آب گریه مگر سبزه گشت دانه ما
وله	
در بخت از جنون اعدا میخواستیم ما	دام داریم از خدا صیاد میخواستیم ما
در تمنای تو ناز صد گلستان میکشتم	شده از گل جلوه از شمشاد میخواستیم ما
گرچه از پیشش نگاه شوخ هم در شست	اتفاقی هر حسیه با دایا میخواستیم ما
از نگاهای منصب آتش پرستی یافتیم	ای گرفتاران مبارک با میخواستیم ما
وله	
با قتاب برابر ساز یار مرا	که نمیشین خزان میکنی بهار مرا
بغضاک رگبذرت جاکزونه میخیم	بدامن تو رساند مگر خنده مرا
وله	
مگذر از رقبه که تنه از لاف است آنجا	رو میخانه که جوش مل صاف است آنجا
زهد در مجلس حسن جمال صاف است آنجا	تو بشکل که می ضیاع صاف است آنجا

بیایک فال خون کرده ایم جنگ ترا نشان راست چرا ز دل نمپیری	بنج گوهر دل منویم سنگ ترا که برده است بچشم نشان خدنگ ترا
وله	وله
دلیل بادیه دیوانگی بس است مرا ز خوشیتن بدیدار جنون گریز انم کیاست غم که شد خست من کجوی جنون	بهین نشانه فرزانگی بس است مرا که آشنائی بیگانگی بس است مرا بعقل نسبت بهمانگی بس است مرا
وله	وله
افت نمیکنند بکس دل دویده با منمون خشم غالب خویشم که خضر است	گلچین نمیشوند جرات گزیده با پای کم است گام نبرل رسیده با
وله	وله
ای نگاهت از شوخی محشر تغافسا دیدم حیرتستان شد نذر لاله رخساران	عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها سینه سنبلیستان شد وقف لعل کاکلها
وله	وله
کرده ام مرغ سبک روحی امید بیم را شوخی پرواز را و بال گرفتاری شویست	اضطراریم در بغل دار و گل تسلیم را میکنم در کج غزلت سیر نفیست اقلیم را
وله	وله
ایم احاطیم در کشاکش کند ما گلدنمه بند شعله و ستار گشت ایم دل بستگی بافت جاوید داد ایم	صید داریم و گردن تسلیم بند ما دارد سپند غنچه در آتش گزند ما عمر دراز خضر محبت کند ما

<p>نما کام آرزو دل شکل پندرا</p>	<p>خویش بهانه جو نگه تشنه التفات</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خاطر خود را زهر اندیشه خستن کار را کار دل افتاد و در دام حبستن کار را نیست خار و در خاطر شکستن کار را</p>	<p>عهد تمکین بادل دیوانه بستن کار را بر نفس بست و گستاخی است در دام خیال گل اگر در پیرین باشد جنون است بهر آه</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نسا زدم آشنای استیجابت یارب خود را اگر آرمم بیا و خویش ترک مطلب خود را بدست تیره روزی داده ام تا کو که خوب را</p>	<p>اگر دادم که عشقت گیرم خواجه خود را دو عالم مطلب از یاد دو عالم میرود فردا زهر صبح دلم خویشید عالم تاب عتابد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دیدم خال سر انجام مرا گر ندیسی بزبان نام مرا</p>	<p>کرده لبر ز می جام مرا میرود از خاطر تو انتظار</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از ششم گل ساخته آب گل مارا خضری که بجای برساند دل مارا</p>	<p>در محان که ز با پیش خرد حاصل مارا در قافله گریه مستانه ماهست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بگل گیر و زخت آئینها را ز گل رو بد غبار کینها را بی پای خم شب آدینها را</p>	<p>بدل دزد و گاهت سینها را بهار سینه صافی بنجران تر بیا زابد که مست سجده یابی</p>

اسیر دور گردم ست تو بخم	که ناعلمم کنم دینیا را
وله	
خوش بهار بست قدح نوشیا گریه که فرصت حیرت میداد لب کشود از سخن از یام رفت چقدر در دال از یادم رفت	بوی گل نشسته بهوشیا من شمردم بقو خاموشیا چه بهشتی ست فراموشیا حاصلی دشت فراموشیا
وله	
زلف ساقی گزینید از دگره در کار ما برگ باغ بے ثمر آئینه آینه شد	سجده گرد و شمر از زرد از زار ما شیر طلوعی شود خار سردیوار ما
وله	
گردفت و گی شده بال های ما با چاکهای سینه بخش نمیشم حیرت ندیده گل گلزار وحشت ست	سنت نیک شد ز کسی مدحای ما تارنگ و بوی گل نشود خونهای ما ای غافل از نگاه تغافل های ما
وله	
گر با فاش شود معنی نادانی ما	دشت را بجز کند اشک پشیمانی ما
وله	
قبله عالم میخانه خم ابرو با سیگلش کن اگر تشنه دیدار خود جمله آواره شو قند چو خورشید با	گردش ز گس متانه رم آه با آب از چشمه آئینه رود در جو با سوده در راه تو پای مته زانو با

	دعوی این پس که گوش همه شنید	حلقه در گوش کمان تو خنم بود
	وله	
	سینه صافند بهم عاقل دیوانه ما خشت این یکده نقشی از غلابی از از خیال لبعل تو بشور آمدیم	ز هر دوستی و حیا بند نه چمانه ما جلوه سیل غبار است از ویرانه ما خنده گل نمک گریه ستانه ما
	وله	
	اضطراب دل هر گفت آمدنهای ترا شعله گر صبر رنگ افروز جهان فسرده است	ببخودی هم کرد سرگوشی بختهای ترا وقت هستی دیده ام افروختنهای ترا
	وله	
	جنون دانسته گستاخ تماشا میکند مارا بذوق بخودی بابوی گل غم سفر دارم اگر دل زیر بار غم نباشد بزم سواست	که میداند حجاب عشق رسوا میکند مارا نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند مارا سکروی خجل از کوه و صحرا میکند مارا
	وله	
	الهی آشنا کن ساقی بیگانه مارا دل از بیدرمی آمد در فغان سوادای عشق کو حدیث درو عشق ما بنام دیگران گویند	که از هر نگاشته پر کند چایانه مارا که در زنجیر خاموشی کند دیوانه مارا باین تقریب شاید بشنود افسانه مارا
	وله	
	بعالمی ندیم هم ذوق می پرستی را بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم	شکسته دل نکنم گریه می پرستی را بما سپرد غم اسباب تنگدستی را

وله		
گشته سودای غمش هم در دهم در مان ساخت اول حلقه زنجیرم از چشم غزال ز دلفک از آخرم بر سر گل سرشتنگی	میسراود آب خضر از آتش نهان مرا چون بصحرای سودای تو از زندان مرا بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا	
وله		
مکن در بزم روشنی معیان شیرین شام را شهیاد میخروشی بزم سربازی تواند شد بکش از صورت صحبت پرستان الفت	که رشک آتش زند و شسته جان جمع مرا که طوق گردن تسلیم سازد زرم قاتل مرا خریداری مجوهر ز حسن آئینه دل را	
وله		
ز پرده های خموشی شنو فغان مرا نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد	بغیر غنچه نفهم کسی زبان مرا تفس بزیر نگین ارد آشیان مرا	
وله		
در محبت از بخت ارشاد میخوابیم ما در تمنای تو ناز صد گلستان میکشیم	دام داریم از خدا صیاد میخوابیم ما خنده از گل جابوه از شمشاد میخوابیم ما	
وله		
من و زمی که بندگان سوزانجا خند لیبینی گشته دلم که زخم شک شده غرقه بحری که زاعجا ز خطر عشق بکار نشیند که زاعجا ز نظر	شود آرام می ساغر سیاه آب نجا شعله دافع بود لاله سیراب نجا زلف معشوق بویچش گرد آب نجا تشنه خون نمک گشته سفید آب نجا	

وله		
سیر بی نیازی کرده تاروشن چراغ را ز گلشن میبرد بی اختیار دشت پای	هوای ناامیدی برده از کشت باغ را پریشان کرده زلفت سایه سرود باغ را	
وله		
باشکوه خیزبان نبود گفتگوی ما ما آبروی خویش بجانم نیدیم ما را دلیل بادیه سرنگی است ایدل خمین باشد که در او دلی طلب	بچیده همچو گریه نفس در گلوی ما میوه گریه ریخت بجا آبروی ما منت ز خضر هم نکشد آبروی ما آوارگی دوا سپه کند جستجوی ما	
وله		
نظاره خطش از موش میبرد مارا چه اوها که گریه میم تا غبار شدیم	بسیار باغ با گوش میبرد مارا نسیم کو تیو بردوش میبرد مارا	
وله		
شد فزون بی غم شکست خاطر دلگیر ما در بیابان جنون خضریم که سودا عشق	کو خرابی تا کند بار و گریه میبرد ما موج آب زندگی شده طلقه زنجیر ما	
وله		
کردم از غیر خیال دست خالی سینه را آسمان را دل ز رشک عشرتم خالی نشد	از غبار آرزو شستم دل بی کینه را تا زنده بشیبه ام نگشت آونیه را	
وله		
نبی سرانگی دادم سر خجام سر خود را	بدست حدیث دل سپردم ساغر خود را	

چنان سیه چمن شد در گرفتاری فراموشم	که هرگز از نفس نشناختم بال و پر خود را
وله	وله
به بپاس عشق خاموشی نشسته مسازا آنقدر وسعت ندارد زود رسو میشود	پر ملتند افتاده بود این پرده اوزار آسمان را نیست تاب شوخی پرواز را
وله	وله
بی رخت شکوه رنجت یسعی نیست مرا دیده گر جلوه گوی گلشن امید شود حلقه دام درین سلسله محراب دعات میزند سوز دلم طعنه آرا می سپند	لا ف طاقت زده ام کم گنی نیست مرا همچو ز گس سر و برگ گنی نیست مرا ورند در هر دو جهان سجده گنی نیست مرا به آتش کشده آرام گنی نیست مرا
وله	وله
از بس که نعمت گذاخت مارا صد زخم جگر که از خود بیم	نتوان که زما شناخت مارا لعلش نکین نواخت مارا
وله	وله
صبح بیدار سازد نظر پاک مرا راز او خجالت رسوائی محشر بکشد	آب در شیر کند دیده نناک مرا نتوان جست بصوای عدم خاک مرا
وله	وله
منگه گشتم خاک ره پردای افلاکم چرا ریشک دل با دیده کم از اخلاط غیر نیست	منگه کردم ترک سر از دروسر باکم چرا کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا
وله	وله

عارضت گلدسته باغ نظر دارم بیا	انتظار از پیشتر از پیشتر دارم بیا
بی تاشامی خست گلدسته بند حیرتم	جان بلبلن در جگر گل منظر دارم بیا
صبح محشر رانک سود جراح است میگویم	باد بمانت یکدورت مختصر دارم بیا
وله	وله
گریار در دل است عجبش آرزو چرا	گر دیده محو است و گریه جستجو چرا
ساقی پرست میکرده دل ز بحر غم	الفت شکا ریشه و جام سلو جو چرا
در دوستی شکستن دل زینت است	بیدار زخم دل را از گل رونو چرا
وله	وله
عکس متاب کشیست پر نیازه در آب	شده از موج عیان محشر دیوانه در آب
گریخیال تو چو سراغ دل گوهر گردد	خیزد از موج شرار پر پروانه در آب
خانه پر دخته مجنون غم سیلابش نیست	کشتی اوست سبکباری ویرانه در آب
وله	وله
بسکه دارد سر محبتی گلشن متاب	کرده بر خاک سر کو تو مسکن متاب
شب زود و دلم افلاک چنان سوخته است	که شسته است نجاکت گلشن متاب
هر گل روی زمین آینه دارد در گشت	بر گل گل کرد عکس تو بدام متاب
وله	وله
مست نازی نتوان گفت که مارادریاب	سوی خود بین و دل اهل وفارادریاب
آه سرد از توجیه پنهان نفسی سوخته است	یکره آن شعله خورشید مارادریاب
این خزان نیست که از شعله گل سر سبز است	تا بکفت آینه داری دل مارادریاب

هر نسیمی که وز دنامه فارغ بهیست	خار صحرای جنون بشن هوا را دریاست
وله	
مستی مییدم بایم نوای عنسیب یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا عشق معشوق یاران صاحب کافوست پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند	تقلیل نیاست در گوشم صدای عنسیب بقراریهای دل پردازهای عنسیب آشنای گل نگر دو آشنای عنسیب کاش من یک صبح می بودم بجای عنسیب
وله	
چراغم روشنست از روی آتشاره اشب	برغم دیده از دل میکنم نظاره اشب
وله	
بقیاریهای عشق آئینه دارخومی دوست دیده بروی شگفتن همچو گل و میکند روز روشن از پرده اندام عیسا ز چراغ شونجی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز	همچو گل میخندد از سیاهی عاشق روی دوست کاش دل هم یک گره می بود از ابروی دوست گر نباشد غیرت عاشق نقاب بی دوست مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست
وله	
شمید دوستی گشتن فن است دلیرت در جفا جز من که کرده است	بهر کس دوست گشتن دشمن است تو خون میریزی و در گردن است
وله	
تقلیل کتاب خانه حیرت دل است صید نگاه گرم ز دام رسید کسیت	صندوق رازهای محبت دل است آئینه دار و خشت افست دل است

وله		
دل براحت ندیم پس محبت نیست سینه صافست غباری که ز راهم بر جاست	مژه برهم ترخم خواب فراغت است اثر سارده ولبهای عداوت است	
هوای اسیر نازی میدهد نخل خرامانست ز چیت سرگرائی کم نگه آما چه میدانی	تدوستان شود روی زمین از موج جولانست که ز گرس دان کند باغ نگه را چشم خندانست	
وله		
منزل آوارگی نام و نشان ماند است ماستون می ساخت بازوی طبعش گشت	ذره تا خورشید مغز استخوان ماند است ما توانیهای دل روز و مکان ماند است	
وله		
حال دل را تهم از ضعف زبان گویاست تتم از ضعف غباری که نیاید بنظر	راز آتش ز جگرش گلی خض پیداست صورت هستیم از آئینه دل برجاست	
وله		
گل خانه زاده خاک ره انتخاریست خورشید ز رخسیده دود جبراع من	پرواز عند لیب ببال نجاریست شامم زین عشق کم از روزگار کایت	
وله		
تجاشای توسیر گل و گلشن تهم است بر دل ماکه ز خون گرمی یابان شکند	تا توان رفت بقریانی مردن تهم است آتش افروختن کینه دشمن تهم است	
وله		

بیاض سادۀ دیوانگی کثابت نه خوب و نه زشت نهقدر دهم	دل شکسته من سناغ شراب نیست که هر چه هست بغیر از من نتجاست
وله	وله
دوری گل بال مرغافتن را نمیت دل کمان زور طلبهای عالم را نیست	بینوایی محبت بیدترس را نمیت گر کش آمده تر گاهی نفس را نمیت
وله	وله
تا دلت باطل شکار سیر و صحرانگشته است گوهر شاداب دارد چشم خواب آلوده	سبز گردیدن بکام دانه مانگشته است که لب ساقی و گاهی موج صبا گشته است
وله	وله
گرشنگی شستنم از یاد برده است در بنفیه شکست محبت دل مرا	میوده گردیم گمراه از باد برده است از آشیان بخدمت صیاد برده است
وله	وله
پنی گم گشتگی ستاره هست در دل آن چشم مست میگذرد	بال غنقا کلید چاره هست آدل مستی گذاره هست
وله	وله
ایکه میسر سی که آر هست چند آرام نیست گرد جویان سمندی صید میوشم کرده است	شعله آرام مالم گردید حرف خام نیست آن گرفتارم که نشستم نفس یاد هم نیست
وله	وله
نشان زخم که جوی سوار بسیار است	سیر سراج که داری غبار بسیار است

یکیت صید تغافل اگر نمیدانے	بامتحان نظری کن شکار بیدارست
وله	
هر طرف فتنه از گرد سواری برخت	مژده امی دیده که از دور غباری برخت
تو بخونیزی و من از پی تسلیم شدن	هر کرادست و دلی بود بکاری برخت
وله	
سزوشتم چون تنه چین بربوبیت	باز گشتم چون تماشا با گل ربوبیت
در محبت دل بجز آشنائی بستم	حلقه زنجیر ما دیوانگان بوی کسبیت
وله	
چو بانی سرگران تقصیر محبت	بکش در آتش افکن مدح محبت
گذشت از یک تغافل روز گام	نمیدانم نگاه آشنای محبت
وله	
نقل ز بیم ماحیثی زان بشیرین خوش	جلوه برگ گلی در دهن گلچین خوش
بابلس و قمری نیم چشم بگل یا سرنوشت	از تماشای بهارم جلوه رنگین خوش
وله	
خطا و دام هوش گردیدست	لاله ریحان فروش گردیدست
از نگاه فسرده زاهد	شعله سنجاب پوش گردیدست
وله	
خواه بامی بی اثر تاثیر فریاد دست	بیزبانی گلستان خاطر شاد دست
حلقه دوش رم از چشم غم زان میکند	شرم بلبلی سخت و هنگب صفا دست

	وله	
خسته جورتو باناله و افغان نه غنچه بی یاد دلت برنج بیل نه	بسته زلفت تو یک خط پریشان نه لاله بی دماغ و حمایت بگلستان نه	
	وله	
تمام محرم برآه طلب پانواده است مجنون ندیده بالش راحت بخواب	پای بر سر هزار تمنا نموده است گاه بی سری بدمن جورانماده است	
	وله	
آنکه برات چمن بگل و سنبلی نوشت سبزه خط چون و میدار رخ اولو بهار	چون بدل ما رسید حرف تنافل نوشت نسخه دیوانگی بر ورق گل نوشت	
	وله	
دارم نظر بر گسل از تربت مجنون در کعبه دل گشت و دشمنو راه ندارد	شاد ایم از تربت شبنم فیض است کی گوش و زبان مسفرد محرم فیض است	
	وله	
شوق روزی که پی چاک گویم بگشت باد مهار می مجنون که ز خاکستر دل	عمر ما بود که مجنون تو عریان میگشت رنگ مهر خانه که میخیت بیابان میگشت	
	وله	
ولی دارم که هیچیش یاد نیست نزایض عشق شیرین کو بهمن را طلب کرد دست جانرا از من ام روز	در بس مشغول عمامی نه نیست شرارتی که گنج خضر نیست خدا نگار آن کمان ابرو نشانیست	

کجا یارای حرف مهربانیت	اسیر عشق را در پیش جانان
وله	وله
بناز دول محبت و سنگاه است باین شیر انگنی آهنگاه است هر کوی محبت عیدگاه است	بالد دیده حیرانی پناه است باین بیگانگی الفت شعرت چه قربانم کله کون پوش دارد
وله	وله
بی تکلف مشربی رایا و میاید گرفت بیدمانی از دل مایا و میاید گرفت	عقل از دیوانگی ارشاد میاید گرفت تقاتلی دارد که بهش را نمیدانند هنوز
وله	وله
آرزو با سمت دست و گریبان اینجا گفت مرحله زمار پرستان اینجا خضر ره شد که لب چشمه حیوان اینجا	اسب از پر تور روی تو گستان اینجا هر که با بسته آن زلف چو بنجیم دید دل طلبکار لبش بود که ناگه خالش
وله	وله
بهار عشرت ایام دل جوانیت بهوشش بش که در پرده مهربانیت	طراوت چمن از خون افشانیها ربان بغم و فانی چه میتوان کرد
وله	وله
امید ز سودا تیونا خامختست انجام بیابان فنا خامختست آئینه بهوشی ما جامختست	و تراش عشق تو خرد خامختست مجنون ترا و طلب کعبه مقصود از یک نگه گرم فتادیم بانقش

رخسار جهان سوز تو در بزم تجلی	بشمعیت که پروانه او شمع شست
وله	
توبه کردم آسمان به نیانده خست	از شکست شیشه ام پمانه خست
شمع را همدرد بلبل کرد عشق	برگ گل چید و پر پروانه خست
میتوان از صید وحشی ساقیان	دامگاه گریه مستانه خست
وله	
دل بیدار در افسردن چالش پیداست	صید آزا در نقش پروبالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال	لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آشفته خاک و گهر راز	هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
همچو آئینه که در سنگ بچایانست آید	از شب تیره من صبح وصالش پیداست
وله	
بعد ازین در بزم او دانسته آهی لازمست	تا کند اندیشه قتل گناهی لازمست
گرچه تنه است ناحق کشنگ از آغوشها	چشم خوبان را نگاه حذر خواهی لازمست
وله	
پایس ادب یاد تو بسیار ضرورت	بر همین نگاه از درد دیوار ضرورت
عشق آفت مرگ است جنون صله پرواز	در مشرب رسوائیم اظهار ضرورت
وله	
هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست	گرچه آیدش بغیر بی تصور نیست
داد دل از منفعتی ازی توان گرفت	در کار عشق ناله آهی ضرور نیست

	وله	
در درد و افروزش طبع بد دل هست هر کس بقدر حوصله خویش میرد		بتیابی سمن شکیب دل هست کیفیت نگاه نصیب دل هست
	وله	
خطیار اگر چه سوزد بگه شکرش هست کبد ام جان بیازد بکدام سرخشد		چه غم خوار و آدمی ناز و در سرش هست چه کند کسی بیکدل که هزار دلبش هست
	وله	
سجده غفلت من قبله نما ساخته است در هم از چرخم طره امید مباحث محو تر دستی است و ازل میگردی بدل هیچکسی کار نداریم اسیر		کار نما ساخته ام را چه خدا ساخته است ای خوش آن کار که دشوار نما ساخته است گر بدانی که درین پرده چها ساخته است دل ما ز گل نسیم و رضا ساخته است
	وله	
صفحه افلاک سر لوح کتاب غفلت است میتوان گلهای رنگین چید از بزم جانا		نسخه ایام طومار حساب غفلت است ذره تا خورشید سرست شر غفلت است
	وله	
شده عمر جنون بوی بهار آمده است نشسته فیض صبحی ز دکان بوی گلست طره آمیخته با صفت دگر برودیش		نمک مجلس مستان بچار آمده است گزد و جولان کسی صبح شکار آمده است گلشن حلقه زنجیر بهار آمده است
	وله	

بزم خاموشیت مطربانوی دیگرست	حسن بهیوشیت ستار اصفامی دیگرست
پرده بیکانگی آئینه دار صورتست	هر که نشانی بعضی آشنای دیگرست
	وله
گللی که رنگ فروشد بشعله می گوشت	می که حوصله نبشد بشیشه بهیوشیت
ز چهره مه و نور شید میتوان فهمید	چنان سخن تیغ زبان خاشوشیت
	وله
تا عارض نسرین تور شک گل غشبت	بس بلبل دلسوخته گرد تو داغست
جان نیست دریغ از تو اگر بهر لطفی	سر بازی پروانه ز گرمی چراغست
	وله
تماشاگاه دل چشم سیاه است	که هر زخم نگاهش عید گاه است
ز جرم بی بانی بر تن من	سر هر موزبان غنچه خواه است
	وله
سیر باغ او خیال خاطر شاد خودست	صید گاهش سایه سر و چین زار خودست
سزوشتم آیتی در شان نوبه های او	خاطرم جمع است اگر گاهی مرایه خودست
	وله
ناله در بزم دل سوخته ام سازمخت	بخودی از نفسم شوخی پروازمخت
نمکند تکیه در آغوش گل حبیبین	جلوه دید بخارم چقدر نازمخت
	وله
جلوه حسن تو بس در صورت بعضی گرفت	میتوان از گرد مجنون من لیلی گرفت

پرتو آئینه دارد صفت دایم وفا هر کجا گیرد موت و دشت خرم بریز قطره مایه محیطی نیازی گوهرست	گریه ماعالی از فیض یک رنگی گرفت میتوان از کشتنم اکسیر بر می گرفت میتوان سامانی از هر پاره کشتی گرفت
در شب آدینه بزم حال میاید گرفت نوبهاری میرد خوش جلوه در طاعت که برای دوستان گاهی برای شمنان	صبح شنبه جام ملا مال میاید گرفت می پرستان عید استقبال میاید گرفت هر چه آید برزبانها فال میاید گرفت
فیض نو میدی از امید روت بیش شوخی می سر رسوائی مستان دارد هر چه نوشته ام از کوهی مضمون پرس جرم ناکرده بار بستم می بخشید	اجزای کامی ز اندازده حسرت بیش هر کرا حوصله بیش است خجالت بیش شکوه هجر زلوا شکایت بیش گل این باغ ز دامان شفاعت بیش
چون گل آشفته و چون حله سوار آمده است در لحد پنجبر رسوائی مجنون کبرست تیر مرغان مرده بار صفت پرور کشید	صبح رویش ز شب خون بهار آمده است چاکش از دل بگیان بهار آمده است گرد و آتش ز چرخان شرار آمده است
بوی گل بهار شکفتن بجا کم نیست مستی ندیده ام که سوغی نکرده ام	شمشاد بنده تور عونت غلام کم نیست یاران طلسم توبه شکستن بجا کم نیست

بی جلوه خوشخوای دبی خنده خوشنک	سرود گل از تو بلبل و قمری بنامست
وله	
مژگان او بدام نگاهم گرفته است آیم بکار دل همه گرد و غشست عشقم خجل مسجد میخانه کرده است	هر جا که میروم سر را هم گرفته است خونما که خورده است گواهم گرفته است گاسه براه که بنگاهم گرفته است
وله	
عالم شکار منته چشم سیه او است سرهای غنچه بسته بفتکر نوها	هر جا که میروم سرتیر نگاه او است صیاد ما که سایه گل در پیاده او است
وله	
خوابه که در فلک هشتام آه نیست بجستجوی سواری شب ز خواهم شد چه صید که بفرارک یار خواهم بست طلسهاست که مار و نیاز می بندد	رشید سلسله صبح و شام آه نیست کسی که میسر اول بگام آه نیست اثر حریص شکارست و دم آه نیست حلال خنده یار و حرام آه نیست
وله	
گره و جولان تو چشم را بهاری کرده است دانه خورشید پنهان میکند در دام	اشک ز گنیمت جهان را لاله زاری کرده است باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است
وله	
از قدم جلوه یار گام گرفت رند مشرب پرست را نازم	هر قدم حیرتی بدام گرفت در شب رفته رفت جام گرفت

	وله	
<p>ساقی نشناسیم فل از دست کدام است شد بستر افسردگیم زخم تغافل جان بر لب واده تدبیر شکار است سرکش ترو بیباک تر از شوخی طفلی</p>		<p>در دور که پیشیا که دست کدام است مرحله لطفت اگر هست کدام است صیدی که زده است بفنون چیست کدام است آن همیشه که در دست تو نشکست کدام است</p>
	وله	
<p>بیگانگی ز شکوه شام و سحر گشت از آه و ناله معذرت آسمان نخواه</p>		<p>تا چند میتوان زدلی بخیر گشت پرواز از حوصله بال و پر گشت</p>
	وله	
<p>هر غنچه نشکفته نظر باز نگا هست تجمله رنگینی صحرای جنون است سامان وطن در گرد و برگ نغمه در بحر تو از گریه چه خونما که خوردم</p>		<p>هر لاله دلسوز خسته خشمی چه هست هر سایه خارش کمر طعن کلاه است گمنا بر جاش صفت گریه چه هست هر یک دو قدم در راه تین فله چه هست</p>
	وله	
<p>دلیل شوق بر بزم در پست بجان تو به مایه خور و بهار قسم</p>		<p>خوشا دلی که بشنود در پست شگفتی بشگفتن در پست</p>
	وله	
<p>شوخی من تو گو نقش و گنی نقاش گشت دغل عالم نیست خرج چشم گر یا ز کافان</p>		<p>زار نپیمان دو عالم از دل با فاش گشت بار بار دور در آشکم آسمان تلاش گشت</p>

اعتبارم کمتر از ویرانه شد آه آه	ز آنکه نتوانم گهی برگردان آن سرفراش گشت
	وله
یاد او کردم دل تا چشمم حیران گل شکفت بسکه بجز نیرت شاهای تو بودم زیر ترغ	یاد او کردم لب تا گوشم تان گل شکفت از گل هر قطره غوغم در گلستان گل شکفت
	وله
نعلوت جان را بخیلی از چراغ سینه است صبح و شامم از گل دایم محبت شدت از خیالت باغبان گلشن خوشیت آید	پنبه دایم دل خون تشنه دایم سینه است روز و خورشید دست و شب چراغ سینه است سیرگامش از گل زخم تو باغ سینه است
	وله
بسکه شرکان محبت عذبه ناک افتادست تش محبت مشت غباری شد و پرواز گرفت	هر طرف بینگم سینه چاک افتادست برق جولان که در خرمن خاک افتادست
	وله
ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است گل از طباخچه برت سرخ زد کند خود را	بخطری که تو باشی غبار رنگین است ز خوان خویش گل شمسار رنگین است
	وله
بسکه نظاره ز تاب رخ خانان از فروخت در میان تو و خورشید رنگین است	میتوان شمع درین بزم شرکان از فروخت شعله تیغ تو از خون شهیدان از فروخت
	وله
جلوه سرور و مانق فله بشوید	گردش چشم سیه کتب بازمی گوید

باده از دست تو مستی کند و از تو	اولین قطره این جام می بهیوست
وله	
دوران فتنه گل بیان شکست	در یاب تو بهر را که خار چمن شکست
از بوی نافه خون دلم جوش میزند	از بوی طره که دماغ ختن شکست
وله	
جلوه بانغ نظر و چه گلستان است	طره بی سرو سامان هر دو سامان است
و دیده در پرده کند شمع تا شارش	شب قدر که تمنا می تو همان است
انقدر حیل غنا نم که اموصه است	میخورد خون دل تا مهر جان است
جلوه هر نفسم شیشه آتش باز است	سیلانه پروانه شود جوش چراغان است
وله	
گشت جهان ز نشو و نما پاک مانده است	آن دانه صاف بود که در خاک مانده است
در صیقل گاه او ز غبارم نشان ماند	خونم هنوز در رگ فراق مانده است
مانند موج محشری از بحر رحمت	هرگز نشیب دمیج تو در خاک مانده است
وله	
نگاهش از مرقرگان بجاگست	خدا صبری دهد جوش فراگست
دل ما هم دلی دارد کم از کیست	چو صدق آئینه گرد و شیشه سنگست
سهر سرمستی دارم بگردون	تم در ساغر دماغ پانگست
وله	
دردی دردی بایاغت نرسیده است	بوی گل دامنم بدباغت نرسیده است

عاشق ز کجا جلدیه کجا این چه خیال است سبزه ز خون دل ما چاهلست ای پیر رخ	پیداست کزین باده و نغمت زرسیده است انیست که یک میوه باغش زرسیده است
	وله
راست رو را نمی از عر باده و نمین نیست راه جز نیست که دارد تو دورم خریاد	ره چو بار یک بود و وسعت برگشتن نیست ورنه در بزم تو نزدیکیتری از من نیست
	وله
افسوسین نعم ز خاطر من میتوان گرفت دار و شهید ز ننگیم بتیو آسمان	رنگ شکفتگی ز چمن میتوان گرفت خون مرا ز شستن من میتوان گرفت
	وله
دائم ز تنهای تو دل در نظر است بی خاطر آتش ز فیتیم بجائے در قدر ز فردیم بقدر ز نهر خویش هر چند سهر از نفس آزاد نگردیم	ابری که نم از چشم کشد شعله تر است چون گل دل صد پاره مال و پیر است قدر ز نهر خویش شکستن نهر است پرواز چو در دل گذر و بال و پر است
	وله
سرود لجوی قیامت اعتمادی داشت باد شاه عشق از دل بلج آزادی گرفت	باده لب لعل شیرین خیالی داشت این ده ویران عجب بان و نمائی داشت
	وله
بازم از مرغبان شوخی خار خار شقایق است سبزه خط گرد مید از گشتر جنبت چه غم	در درون سینه ام زانتظار شقایق است بقیة امان ریخت ران و بهار شقایق است

وله	با نغمه از سایه ابر بهاری دیده است گرد بادش در نظر آید بنا بای مرا چشم خواب نودۀ این آن آب گوهر است
وله	دیدۀ ماهر فواد در گریه باری دیده است بسکه غیرت در جهان بی اعتبار نمی دیده است عشق من فضی که خیال کساری دیده است
وله	رنج تو نشخواری ز لاله زار گرفت شکسته است دلم از غم زمانه چنان
وله	کلید گلشن چمن از کهن بهار گرفت که آرزو نتواند در و تو قرار گرفت
وله	جز آه و ناله از دل دیوانه نبرخت غم از دلم بنا خن سخی کسی نرفت ز ابد فسرده است و گرنه کد امل
وله	غیر از صدای چنبره دیوانه نبرخت هرگز غمبار آینه آرشانه نبرخت در بزم روشن است که دیوانه نبرخت
وله	جفا جوئی سپند آتش است چو دید از سر گرانی کار باخت بسپهر آشنای آید از دور
وله	اجل مرز دور خمی سرکش است تغافل نیز روی ترکش است مگر خورشید گرد آبش است
وله	یک شب که اشک تشنه افشای راز نیست چون عشق گرم شد نشاند جوان پیر
وله	بیدر در امان که دلم در گداز نیست گل را نیزم شعله زخا را میاز نیست

<p>کی در صفا چو تیغ تو اش سینه زشت غم نیست گر بر روی تو گاه کنی نگاه از فیض آب گوهر پیکان تیغ تو زاهد خیال نشسته می کرد و کور شد</p>		<p>بی وجهی زوجه بر آئینه روشن است چون آفتاب کوئی آئینه روشن است در بحر عشق چون صد فم سینه زشت آه مرا که در شب آئینه روشنت</p>
	وله	
<p>دردی که تنگ چاره نخواهد دوی مات در عاشقی با وج تو کل رسیده ایم در کشتی جباب کشیدیم رخت خویش در بزم مجنونان تو قانون دیگر است</p>		<p>ستمیم زود کشتن ما خونهای مات از فیض فقر بال هما بوریای مات آسوده خاطریم خطر ناخدای مات لب بسته ایم و ساز خودشی نوای مات</p>
	وله	
<p>میتواند خویش زرد تا آسمان بخرد میتواند آسمان را چون بر پروانه خرد</p>		<p>میتواند پشت تیری در کمان آید میتواند ز زمین را بر زبان آید</p>
	وله	
<p>نی همین از دوری اجاب با غم کرده است نوبهاری رفته است از گلشن عالم بدون غنچه باغ فراقش هر دم از شوخی آید</p>		<p>آسمان ز هر بلال درایا غم کرده است گریه باران در دویا در دماغم کرده است جای بویهوش دارد در دماغم کرده است</p>
	وله	
<p>حرف شمع رخ او دوش درین خانه گذشت شکوه کفر است از دور نه بیان میکردم</p>		<p>آتش رشک چای از سر پروانه گذشت کاشنای زمین امروز چو بیکانه گذشت</p>

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود	تغ آن عمر که بی گردش بماند گشت
وله	وله
انچه دل را می نوازد در بیداریان او	انچه جان را زنده دارد آتش پنهان او
دیدم از مکتوب زخم تازه روشن نکرد	دل شهید انتظار قاصد پیکان او
هر که از یاد تو شد در صحرای غریز	گره بزم وصل یوسف جاکند زندان او
عشق هر جا از کمال خود سخن گوید کجاست	شاه بیت آفرینش حزنی اردیوان او
وله	وله
ظلمت شب پر دگرگی راز کیست	نور سحر آئینه پرداز کیست
نالۀ جان سوز ندارد اسپهر	سوختم این شعله آواز کیست
وله	وله
مست می آمد و آئینه بپشت	مژه دارد گل خورشید پرست
شوخی مشرب خود را نازم	هر که از دام تمنای تو جست
مرد در عالم منم هم مزد	چقدر تو به ناکرده شکست
وله	وله
بی رخت نظاره در چشم چراغ مرده است	آید از دل چون سخن برب گل خیزده است
صیدگاه سایه فرکان چه شوخ اقامه است	هر سر مو بر تن من حید ناوک خورده است
وله	وله
شمع و چراغ مجلس مستان نی دمی است	جاسم و کدوی بادیه پرتان جم دمی است
گویا دودست باش سر خود نگا بداد	چون عینک آنکه چشم سوادش در پیست

مردانه گز زوادی سر بگذرد کس	سر نقش پای همت او عاتق طست
وله	
بسکه در زبانش نگه مشرق حیرت گشته است	رازدن ممنون تا نثار محبت گشته است
چون تجلی نبخشند مژغمی که از فرکان او	تا دل آئینه بتیاب جود است گشته است
وله	
در تحقیقت عاشق و مشوق او لهما یک است	شیشه را از روی نسبت آن با خارا یک است
هست شام مجرب آئینه صبح وصال	نور و خلعت پیش چشم مردم و انبیا یک است
تا و کش چون بر دلی آید صد دل خوشکد	عالمی را در گرفتاری ز لبس و لبا یک است
وله	
دلی که کل ز کف مدعا نیگیرد	چه با جهاکه رشاه و گدا نیگیرد
شکست تو به ما عید می پریش	که ام دست که رنگ خا نیگیرد
به آرا آئینه با کائنات یک رنگ است	دلت چرا خبر از حال ما نیگیرد
وله	
زنگی که حسن از دل نوبید می برد	دنیا پرست حسرت جاوید می برد
بهر کس بقدر بار سبکبار میشود	عشق از برای آئینه دید می برد
زاهد که دوزخ از دوشش فرخا طر	نام بهشت را بچه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود	این قطره غم ز چشمه خورشید می برد
وله	
دل ز تاریخ نگاه شعله باز می رسد	گفتن افسانه سوز و گدازش می رسد

طفلی و شوخی و بیباکی و معشوق رسا چشم و زلفش اختیار عالمی دارد آسم	هر چه خواهد میتواند کرد نازش میرسد کشتن بایستق ابل نازش میرسد
وله	
از بسکه سینه ام نفس آتشین کشد چون ذره ما و شوخی فراق آفتاب	شد شعله هر که بر دل من آستین کشد نتوان چو سایه منت دام زمین کشد
وله	
بعد مردن هم پیام ما بیا خواهد رسید در تنگی کی کند ساعرجو کار از دست رفت در نظر بر سایه خاری سواد نامه است	در دو عالم نور خورشید و قمر خواهد رسید چرخه طغیان تو بعد از ما بیا خواهد رسید تا بیا از رفتن قاصد بیا خواهد رسید
وله	
دوستی پیش دلت از زبان با	خانه خاطر آبادان باد
وله	
نعمت بر حجت صلوات بجنگ میماند	تغافل بسپاه فرنگ میماند
وله	
اشکم بشمع دگل سبق راز میدهد شب جام لاله رنگ سحر مشرق است برق نگاه و کیست چراغان محفل	شوقم بخار خوش پر پرواز میدهد آئینه را خیال که پرواز میدهد پروانه جان بشوخی پرواز میدهد
وله	
در وی که میکشد جان منت بخویش دارد	نامی که میرد دل مصحف به بنش دارد

وله		وله
اشکم بگلشن دل صد باره میرود برق نگاه گرم تو آئینه را گذاخت دیگدشتی که در دویشت ز رنگ گل	حسرت بباغبانی نطفه ره میرود آتش بحیثم روشنی خاره میرود خون مسوده از رنگ فواره میرود	
وله		وله
دل با ساغر مهر و شراب کین نمیخواهد سرایا زیر بار منست نو میدی خوشیم	بغیر از گریه تلخ و لب شیرین نمیخواهد دل راحت پتیم بستر و بالین نمیخواهد	
وله		وله
سره شوریده نشد زیب کلاهش ندهند عاشق از دویخ تابنده ندارد با که بند نه طفت نهانست میسوی وفا	دل که دیوانه نشد خلعت آتش ندهند ترسد از تنگ مکافات گناهش ندهند جان دهد عاشق اگر دل بگناهش ندهند	
وله		وله
سیم برگ نسرن بلال عبیدی آید بهار گریه گرم چسبده انان اثر دارد چمن از رنگ گل چشم محمودیت پذیرد	سیم نم بهار مستی جاوید می آید گلر ایشب بنر نعمان گل امید می آید که شد خیمه های مهر گانش بزرگ بید می آید	
وله		وله
صوفیه ترکان تو در از چمن بدین	نگه گرم تو جوان در تنه آئینه کند	
وله		وله
آشنایی نه چراغیت که خاموش شود	دوستی نیست جناغی که فراموش شود	

	وله	
تا نخیالش ز دل با بغافل گذرد که بجز حرف پریشانی کامل گذرد		بسکه بیگانی از خاطر آن گل گذرد نتوان داشت بجز بخیر در آن انجمن
	وله	
بیگانه است اگر چه شکر شیر میشود هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود		الفت ز حد گذشت جنون میشود زندان تحمل خویشند خار و گل
	وله	
تا بچشمم بد اگر کس نگردد کور شود سایه سرو مباد از سر ما دور شود		عشق یک پره از آن عاشق برپوشد حلقه دایم گرفتاری ما آزادیت
	وله	
گهی در بزم وصل از تاب آن خسایسوزد ز بس نظر به اسم از حسرت بسیار میسوزد		مجت که مرا از دوری ناچار میسوزد چو داغ لاله در آتش نماید محشر چشم
	وله	
عهد را در گردش پیانده اند صبح را پروانه پروانه ماکرده اند		تا ترا آرایش میخانه مایده اند شب که شمع آه بی تاثیر روشن کرده ایم
	وله	
تضا چون در نبرد آید بچوش پوش میخندد که بجز از شرط بادش بعد آغوش میخندد فراید قیمت آنرا که ز لب خاموش میخندد		عمت بر کار دانیهای اهل هوش میخندد بزرگ موج پرواز کناری دریغ دایم به بین از جبهه یا قوت سیاهی من روشن

وله		
چو کامل شد جنون گردان ساحل نمیداند	سر پایا در دم و آرام و دواغ از دل نمیداند	
سرو کام ازین رو با جنون نبیجا نیست	که نایب و ادبی خود بخوار را منزل نمیداند	
اسیر از حدیث مردم عالم چه پیبری	جنون شیار را از دست لای عقل نمیداند	
وله		
چون مست باد شمس آنگدل شود	ترسم ز صبر چه بر کشان من فعل شود	
آباد خانه دم از گرد و کلفت است	ترسم بخبار خاطر مگر گریه گل شود	
وله		
ز تیغش خامه سر میتوان کرد	بخونم مشق جوهر میتوان کرد	
وله		
اسیر عشق را جانم پرورد میباید	بدرمان دشمنی سلسلت تاب و میباید	
ز سیلاب سرشکم نه نظاره ویران شد	ولی تعمیرش از راه نوشت گرد میباید	
وله		
دیده هرگز نا امید از دیدن جهان نبود	خار حیران هم ز شوخی کمتر از مرگان نبود	
وله		
دور از توقیح شکوه صراحی گله دارد	از حیرت لعلت دل جام آبله دارد	
تنها بدلم چشم تو را ضی نشد ازین	دهدیت که سر دلی این قافله دارد	
وله		
یاد چشمت چو پی فارت جان می آید	خواب آرام تبارج فغان می آید	

<p>ناله ام سوی تو با قاصد جان می آید راز بیکانه دل کے بزبان می آید</p>	<p>موم شمع جدائی بخود هستی ما گل کس از غنچه تصویر بدست اسیر</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مگر روز وصل خدا میسرساند که پیغام از دل با میسرساند که در چشمه سار حیا میسرساند</p>	<p>بدل اضطرار سپردن میسرساند ز سهر ناله دل جدا شرمسارم نگاه ضعیف است اسیر تنهال</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بدون جابه ات افلاک پراختانی دارد مگر از چشم مستی سرمه حیرانی دارد نظر از چشم او میخواند و تیربانی دارد</p>	<p>ز چشم فتنه آتش بغم پنهانی دارد چو سازم عشوه خونریزی از یاد نگاشت دل ما دست از دامن مغانش نخواهد داشت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>آواره تو مستی زانست نیکشده دارم دلی که منت حسرت نیکشده در دلیست در عشق کفایت نیکشده</p>	<p>دیوانه تو بار محبت نیکشده نه خار غار هستی و نه ذوق هستی گفتن حکایتی و خوشی روایتی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>آب صفار چشمه آئینه می رود با در کمن که از دل او کینه می رود</p>	<p>گر آفتاب مهر تو از سینه می رود گر خاک روزگار با دینت می رود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ز سائیه مژه خون شکار می ریزد</p>	<p>ز جلوه گل بگریبان غاری ریزد</p>

	هزار غدر بیک خلعت و عذر آرد از بسکه شمع ز رخسار تو جانشیده است		چه چاکا بستر استغفار سے ریزد شرارش از قره بی اختیار می نرود	
	آسودگی خاطر ناشاد میسر سعید دل نقطه خرفت که در عورت نگنجد آسایش خلعت همه را نپایه گوش است	وله	دل صید طلسمین شد و صیبار میسر جزیک سخن از کتب ایجاد میسر بی طاقی بند و آزاد میسر سعید	
	اگر تا شیر اعجاز مجت یا نخواهد شد از و جز کشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم جفا عشق از نیان لب اظهار می بندد	وله	نگاهم روشناس دولت بیدار خواهد شد زبان را از ادب گر خصمت گفتار خواهد شد میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد	
	مرا چون غنچه درم چاکل از خاک میجو بهر جا بر تو شمع خیالت گشته نور افشا	وله	ز کار بسته من تازه خون تاک میجو دل پروانه باشد گر سپند از خاک میجو	
	صحت و فیض گریه ستانه میرو گل کل شکفته نام خدا در چشمم خواب بر عدم خیال و فریب عدم محال	وله	خون هوس ز کیمیه پمانه میرو می آید از چمن به پر سحانه میرو کی از غم تو در دبا فسانه میرو	
	چه سازم در غم چشم تو بار و زیاده خود		که هر دم ساعر هر دم حشانه چون نگاه خود	

برجم بکیسی شبها بیا و آتشین رو	شوم پر دانه و خود بر از خم بر شمع آه خود
وله	
در مجلس غم راه ندارد دل عاشق	ما تم زده در انجمن سو رنگرود
شدست اسیر از می سیر خمی ساقی	آئینه چنانست که محمود رنگرود
وله	
سودای محفل موی و مانع کسی مباد	دانع نسر دگی گل باغ کسی مباد
کردی ستم بغیر و من از رشک خو مخم	روشن چراغ کس ز چراغ کسی مباد
وله	
چشمش شب ساقی و بی طاقی بیا بود	یک نگاه هست او تکلیف صد میخانه بود
لطف پنهان دانع پرورد غافل نموده است	یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود
شد فروغ آسایش ما از خرابیانی	صندل ماگرد این ویرانه بود
وله	
گفت ز خاطر مریگ پندار میبرد	زنگ از دم پیاله سرشار میبرد
بی گریه دست و پا تپو آموخت از شراب	میوه غرض کوشش بسیار میبرد
ماز که لان برای شگون میبرد آید	مفت دلی که حیرتش از کار میبرد
وله	
گر شراب از یاد لعلش دم زند	دور ساغر خنده بر شبنم زند
ترک نماز گردد جلا نش میسر	می تواند عالمی بر جسم زند
سخت باز افتاد بخت و آنگون	داد ما دستة نقش کم زند

دلم از کوی یارم آید همه عالم شکار جلوه او	هر چه بینم بکارم آید اول انتظارم آید
وله	
بیدل چه سراید بخیالی که ندارد رسو است بخود تمت بیکار عاشق دیوانه ندیدیم چه بے عار است	شوخی چه کند با پرو بالی که ندارد کو در دو جهان منکر محالی که ندارد خوشحال شست ست بجالی که ندارد
وله	
کاشن آرای خیالم مجرب باد از کتاب دل کشودم خالق اصاد میر	لاله زار خاطرم دایع دل آشوب تو باد پیچ و تابم مرده ویدار مکتوب تو باد
وله	
عشق حیران سر دل بخیامید بد برق قازان وادی حشمت ز سر مویده اند دیدم بکشا که از گار زار منت بگذری	دیدم بدنام ست دل داد و تاشامید بد نقش هر گامی نشان دایع سودامید بد لاله اش یاد از کف خاکستر امید بد
وله	
گل برافروخت چرخان می ناب کنید عشرت از لاله و گل بهتر راحت انداخت دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد	صبح را ساقی بزم شب مکتاب کنید سبزه و خار چین را مژده خواب کنید سخنم گوش زد شوخی سیلاب کنید
وله	
شمع ز سارش اگر از تاب می گل گل شود	برق قازان گردد با غما بلبل شود

بسیک شهباز خیال طره چیده ام	خاک چون گرد غبارم دشته بشود
وله	
دوش ساز ناله آمیزنگ بود	بازمین و آسمان در جنگ بود
درگالتان و پیش نشا ختم	دربیش پیران گل تنگ بود
وله	
بسکه دامان حجاب از الفت برنیکش	گر شود گلشن زخوغم رنگ و برنیکش
زشت را خجالت گذاری بهتر آرائینیت	سینه صافی انتقام مازو شمن میکش
وله	
سرو از چنبت پای برنجیر برآید	آزادی ماما چست در دیر برآید
رنجش بکشایش مده آندست کمان را	تیر تو چو سوزن زنجیر برآید
جای اثر ساز و فاسینه خراشیت	کوتاه نفس ازنجیر برآید
وله	
اگر آبی کشم افشاگر صدر از میگردد	اگر مرغان زخم برهم پر پرواز میگردد
دلم صیدیت فتر کش نفس در سینه دروید	بجوان نگاه آن ترک شکار انداز میگردد
وله	
جذب نمکت جام می از تاک برآرد	گیر ای چشمت مژه از خاک برآرد
روح شهنشدا منصب پروانه بگیرند	روزی که شهید تو سر از خاک برآرد
وله	
یادستی قطع پیوند دل از جهان میکنند	نمکت این باغ کار تیغ بران میکنند

حاصل ز دانه دشت گلی خرم نمکد گره باد مجر خورشید میسوزد سپند	برق عالم سوز را بجا کار باران میکند گره بجا که با سمندی گرد و جلالان میکند
وله	وله
دور قنچ بکو کب امید میرسد نسرین ماه عید رسید از گل شفق بیا صلی ز رفیق قناعت تو نگردد	عاشق بیار و ذره بخورشید میرسد صبح بهارستی جاوید میرسد هر جا که هست سایه این بید میرسد
وله	وله
گلشن آن دیده که دیدار ترامی بنید خبر از فاخته بی سرو سامانش نیست	خرم آن آئینه رخسار ترامی بنید سرو حیران شده رفتار ترامی بنید
وله	وله
زلفت ز کمر ندسته باشد زاهد که گذشته از دوز عالم	از شب چقدر گذشته باشد از خود چقدر گذشته باشد
وله	وله
جائی که شوق حوصله پرور میشود ناز و نیاز هر دو کماندار حیرت اند منت گذار و رطه امداد سکه شود	گردفت دگی پر پرواز سکه شود تیر لفظاره پر عنایت انداز میشود کار گذشته که حسد ساز میشود
وله	وله
بوالهوس لاف محبت زرد آزار کشید قطره خون شد و در دیده حسرت جا کرد	کور دل صورت آئینه زرد آزار کشید هر گلابی که دلم زمان گل زینار کشید

ولم		
بیستون روزی بیا و خاطر شام رسید	نالہ کردم بگوش آواز فریادم رسید	
خاطر صیاد نازک بود و من بی احتیاط	تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید	
زحمت آسودگی از یاد دادم برده بود	تا اگر قسم دامن پرواز صیادم رسید	
ولم		
مرا از صحبت زاهد غم دیرینه باز آید	دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید	
ز پر نیز نگاه یار کارش میر و داور است	نگاهی کن که جانی در تن آئینه باز آید	
ولم		
چشم پاک بود پاک حیا می داند	دل ماصاف بود صاف وفا میداند	
کعبه دیر وطن گشت غریبیم هنوز	نور سجده نکردیم خدا میبرداند	
نمک غم با سیر ستمت باد حرام	که سفر خویش ز بیم تیر جدا میبرداند	
ولم		
اگر غمتم که بگردره تو کس نرسد	گدا ختم که با آئینه است نفس نرسد	
بهار سوختگی رطادوت دگر است	اگر چه گل چین آرا بود و کس نرسد	
بشاہ راه و فغانام شکوہ کن شنید	چه شد که ناله بدر و سر حزن نرسد	
ولم		
کو قاصدی که نام بیا و صبارد	تا اگر دم از قلم و بال جا برد	
هر کس بروی مادر چاک نفس شود	پیش دریش تبسم کل التجا برد	
یکچند هم بر غم فلک بیوفاشدم	شاید باین وسیله کسی نام ما برد	

	وله	
آتش عشق نه تنها دل و دین میسوزد شکر تشکیه سر که تیو در سر دارد		گرفت سایه عاشق ز بین میسوزد بیک آینه نفس از بجز مبین میسوزد
	وله	
گر دور روزگار مجوده عشق بی آرام بود آگه از حال دلم بی نت اظهار شد		همچو داغ خویش در آتش نشینی خام بود بی زبانها میان ما و او پیام بود
	وله	
دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد درین بهار کسی ره سلمت نبون		که با خیال که شهادت داغ میسوزد که از فقیه زنجیر داغ میسوزد
	وله	
عشق تو چرا زان هر خام نگردد خواهم که بر افتد ز جهان سم و فام بیدل شد اسیر و اثر عشق تو بایست		صید است خیالت که کس نام نگردد تا هیچ زبان محرم آن نام نگردد کیفیت می در گرد جام نگردد
	وله	
زرا شکم غنچه هر جا گلای زنگ میگیرد کسی فیض شهادت بیشتر از من نخواهد یافت		بخود کارشگفتن تا قیامت ننگ میگیرد اگر قاتل بجرم عذرخواهی لنگ میگیرد
	وله	
عشق اول بر دل غم پرور آتش مینند پیش گر میهای آه ما چراغ مرده است		شعله چون بیدار شد بر بستر آتش مینند برق بیجمل که بزخک و تر آتش مینند

	وله	
رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد پیغام خویش جز بخیاالش نمیدهم		پیرمرگی شکفته از ان گلستان مباد غیری باین دیله با و هم زبان مباد
	وله	
دل از بس در وطن سینه غمناک میلرزد خمار انتفات ساقی دارم که از خویش شکیم اضطرابی داده دریای شهادت را		به بهلویم کند گمراهی چاک میلرزد بدستم ساغری همچو برگ تاک میلرزد که چون موج سر شوریده ام فتراک میلرزد
	وله	
که امین جلوه یارب اختیار می جویند ز تاراج غمش راهی بد لها کرده ام پیدا		که ما را در طلسم سایه سرو سمن دارد نگاهش سرگران با هر که میگردد بسن دارد
	وله	
مرا از نقش پایانه داوند بهشت از زانی مطلب پستان		فریب جلوه مستانه داوند برندان گوشه میخانه داوند
	وله	
سخت با ما سروفا دارد اگر انصاف دسترس باشد هر چه می بینم از تو خانیست		نا امید چه آبرو دارد عاشق زنده خونبها دارد سبزه شوخت و گل صفا دارد
	وله	
جان سختی دلم را بیداری شناسد		قدر ستم کشان را فراموشی شناسد

مشت غبار عاشق در دام خطابت	گشتیم خاک و مارا صیادی شناسد
وله	وله
فوج ما آمد و لم فال شگفتن میزند	بوی گل بآتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خفا طهر جمعی پریشان خلق	میگرداند برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان کوششی از بحر صیر میست	سیل بی پروا است طبل آرمیدن میزند
وله	وله
تغافل در نگه پنهان که دارد	قبسم زریب خندان که دارد
ز شرکان می نویسم سطر اشک	سواد کسخت طوفان که دارد
وله	وله
ز شرکان نمیکنم در چشم آموئی که او دارد	ز درخت میخورد درم و شست فوی که او دارد
شود آئینه تا در بگردد حکم خاشاک را	ز شکم میکشد از سر سر کوی که او دارد
وله	وله
عاجزان چون نام غیرت میبرند	جوهر از شمشیر نصرت میبرند
تمه زنگ آتیرنی حجاب است	گر بدرگاه شفاعت میبرند
وله	وله
مستی ز شور لعل تو بهشیار میشود	خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار خلق بود پله فنا	هر کس بقدر خویش سبکبار شود
یکه صبحدم برو تو گردیده و کن	آئینه چسب گل حین میشود
وله	وله

گل تر پرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد نزد اند چون کیم از نخلت سائل برون آید	دل افسرده داغی جز نخلت بر نمیدارد که خوابش سر ز بالین قناعت بر نمیدارد
وله	وله
سر مه بر جا بچشم داغ سودا میکشد شبنم قوفیق را سامان ابر رحمت پاک بنیان کز در غفلت غبار انگختند جذب دارند دور افتادگان کز هر قدم	منت از خاکستر افسرده ما میکشد اهل دل کی انتظار شد فردا میکشد سر مه عبرت بچشم اهل دنیا میکشد خار صد فرسنگ را از پای صحر میکشد
وله	وله
نگهبان چنان ز دل خاموش میاید ز فیض بی نیازی دهن با مزع است	امامت دار نقد دوستی سمیوش میاید قناعت مشربان قطره دریا خوش میاید
وله	وله
از نغمی تا سوخته نخت شراب شد بلند شعله نخلت ره سر چشمه افکار گرفت	خاک رهش تا شدم نام نخلت بلند هر کجا تیغ زبان آبادم شد بلند
وله	وله
یکدم گرچه پریشان نظرم ساخته اند در نفس ماندم و پرواز بدادم نرسید	گوشه گیرم که بنشین در بدم ساخته اند مگر از پرده دل بال و پریم ساخته اند
وله	وله
بدلم بال و پر ناله کشیدن دادند کسی از بانغ ادب غنچه نظاره ننخید	نفس سینه تباراج پریدن دادند ویده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید مارانما الفت صیا گرفت	ورنه در دام و نفس شوق پیرین دواند
وله	
چشم از هر گردش زخم دگر آگاه کرد	عکس ویت نشسته آینه را پناه کرد
وله	
بیداران ملک و فرمانه نجاتم گیرند	رقم گریه نوب بند و دو عالم گیرند
با خیالت نکتم عیش ابدی ترسم	که نشان ابد از خاطر ختم گیرند
در سنا بنده من عاقل و دیوانه آسم	بیش از آن در دو تو دارم که مرا کم گیرند
وله	
هر کجا هست حیا آن بیت طهارت	جلوه عاقل شود و در قدم نماند
در طپیدن نفس مرغ دل آرد غمی	میکند سعی که از خاطر پرده آرد
ز سدا بپرشد آواز دانه شود	از شکافتن دل عاشق بپر بار و
وله	
عالم از جلوه تو خرم شد	سایه گل آفتاب شبنم شد
ز هر بیگانگی چشمید و نمود	بوالعوس زفته زفته او هم شد
وله	
و فایده و عداوت بکین نمی آرد	کشاد کار بچین چمن نمی آرد
وله	
ارکبیه تا که دگر می پرست می آید	که هر که دیدم ازین راهت می آید
تورا میبکده سر کن با عقد در	که پای تو به بنگ شکست می آید

ولی در سینه دارم کز غمی خونتاب میگردد	ولی	گلای در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد
که از یادش دلم حشر شبیه سیاه میگردد		نمیدانم دلش سنگست یا موم انقدر دلم
زبان موج می بید سرگرداب میگردد		درین دریانه تنها قطره پا از سر نمیداند
عیسی ز شرم تو به زانجا زمیند	ولی	جایکه لعل او سخن آغاز میکند
جبهه بیال تیغ تو پرواز میکند		آب ز گهر میپاوی در یست روش
دل که هر دم شادی از تو میبکشد	ولی	با خیال چشم به یار تو ساع میبکشد
که سجد ابدی او و فلک ساخته اند	ولی	بشمار که تسبیح ملک ساخته اند
شیشه باده ام از سنگ محک ساخته اند		می شناسیم همه خوب بتوفیق خدای
ز بس وصف خطش کرم زبانم مال طوطی شد	ولی	ز میرانی نگاهم در نظر مثال طوطی شد
سر پر هوی من پرواز استقبال طوطی شد		ز کشمیر خط سبزی گل مکتوب می آرد
سوی عاشق نظرتی ممتحن جان گرد	ولی	تا کی از عکس تو آینه گلستان گرد
عزیز مصر جنون کی دلیل میگردد	ولی	عجبت فصولی محکم و کیل میگردد

غافل از دیده بهر جلوه که میدار شود میرخت سیر حمن کرده گرفت شد خضر	وله	نگم را مژه سپل روی تو ز ما شود آفتد ر عمر کجا بست که بزار شود
چه منزست جنون ناکه گرفته و شود باین لطافت اگر سکر کن ز خرام کس	وله	سیاهی شب هجر و صبح نور شود غبار جلوه پر زیاد و سایه حور شود
چو دیده بر در و دیوار کویت آینه است چو دیده بر در و دیوار کویت آینه است	وله	ز روی دل نتواند کس از تو دور شود
ز رنگین شیو با گلزار بلبل آفرین دارد ز گرد و کین دی که شیشه بنی آب شیر است	وله	تبسم زیر لب خجسته چمن جبین دارد چو دشمن جهان گرد زهر در زینگیں دارد
چه بید و آتشی دار شانه عمت گلشن روشن چه بید و آتشی دار شانه عمت گلشن روشن	وله	جدا هر شعله صد گنج گم در استخین دارد
در دلم گمان مه و ساله میکند افسان نیست عریده با حرف نموت	وله	خون جگر خیال گل و لاله میکند در زیر بار خواب گران ناله میکند
کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد اسیر ازین همه کثرت چرا شود و لگیر	وله	غبار خاطر ما را چمن چمن سازد رود بجلوت صحرا و انجمن سازد
ناله دارم که صحرا را چراغان میکند ناله دارم که صحرا را چراغان میکند	وله	گمراه دارم که دریا را چراغان میکند

احکرافسرده می بینی دانا غافل سوغتم ممنونم از خاکستر و جشت	زود این آتش دل مارا چراغان میکند گوهری دارم که در یار چراغان میکند
ولہ	ولہ
گزر پرواز چمن مرغ دلی شاد کند برندار و سر اگر صور و مد باد بهار	چقدر یاد فراموشی حسیا د کند دانه گزر لزلله نشود نمایا د کند
ولہ	ولہ
عواب اگر بی بصر گریه شکیب آرد سبز شد و دود و پراغ دل و بیداد و خنجر مشرهم پیشگاه تو به عس با که اسیر	صلح را بهر شفاعت بچه تدبیر آرد بر سر خاک فش دست بشمشیر آرد میخیزم خون مستح ساقی اگر دیر آرد
ولہ	ولہ
که داد عاشق ناکام میتواند داد دلی بخون محبت سرشته دارم	بغیر مایه دشنام میتواند داد اگر بخار شود جام میتواند داد
ولہ	ولہ
تا بتایاج دلم از مرده لشکر نکشد عشق بکار چه پروای تغافل دارد در بیابان شکر گل انگار خندید	نکند مجلس نشیند و ساغر نکشد چکند حسن که از عریبه افکار نکشد سایه دام حیرا خار میمند نکشد
ولہ	ولہ
دل اگر شفیقه نمویه ساغر گردد دست خود است قلع که همه همیشه شود	رویش از قبله ابدی بتان برگردد خانه زاد است گر آئینه سکندر گردد

	وله	
گفتگو از فوی آن بیکانه آتش میشود بنگ طفلان جلقه بخیرم آتش برگشت پاس عشق پاک میدارونه پاس دل آسیر		پنبه های گوش را افسانه آتش میشود خون فاسد در برگ دیوانه آتش میشود تا سمندر شد از خود بیکانه آتش میشود
	وله	
از خود هم میگرد زو را ز پنهان کسی دارد برنگی میگرد سر و استغنا شعارن		غبار و خشم بوی گلستان کسی دارد که پنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد
	وله	
آنانکه دام عریه بی دانه میکشند در جوش اتحاد چه افشا که ام راز سوی فلک بچشم قدرت نگه مکن		یوسف ز چاه و گنج زویرانه میکشند اینها کلاب از پر پروانه میکشند خورشید و ماه جنبیت دیوانه میکشند
	وله	
گر جنون یکدم بیای می طبعید کن کند راز چندان ساقه از ما بطوفان میرود بر نسیم جلوه زینبنده بالایان آسیر		آسمان احوال شود تا چشم دیدن واکند قطره گریب را با ناز چکیدن واکند حسرت شرابا آغوش دیدن واکند
	وله	
آنانکه سحر از دل دیوانه نشاند افلاک عقل ره بزمیش نه بود		یک چله دشمنند پرنیانه نشاند عالی بنای دل چه بزرگانه نشاند
	وله	

مهر کو تہ نظر آن خصمی دیرین دارد شرم سرشار و سبکدوشی بسیار بخشست دوستان گاہ زہم از گلی سے رنجند		صافی باطن شان آسنہ کین دارد بیم حبت آگہ نہ آسخت نہ مکیدہ دارد مہر چون گشت کس خاصیت کین دارد
	ولہ	
ز تنہائی دل سودا پرستان کام میگیرد غبارم کردی و آواز دیم در خاک میجوید ہلاک مشرب میخانہ چشم غم از انہم		جنون از دیگ صحرا روغن بادام میگیرد مہنوزام روز عالم از کتاب دم میگیرد نہ سوز رنگ میگردد نہ دل از نام میگیرد
	ولہ	
کی در پناہ سر و تو نومید میشود قربان گئی ز سینه صفا دادہم چو صبح در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر		آہم کہ ضامن شرمید میشود رشک دلم قیامت خورشید میشود آنگل کہ رنجت پاک و نمخندید میشود
	ولہ	
دیدہ در خواب کہ بروضہ جان منخندد دیدہ خجلتم از منع دل دور اندیش دل عاشق کل خاکستر عشق است اسیر		شد جنون عاقل دیوانہ ہان منخندد ماچو آن پیر کہ بروضہ جوان منخندد بصفا کارئی آئینہ گران منخندد
	ولہ	
ہر قدر شوخی شیم قومی ناب کشد نمک الفت جاوید صلال دل ما گزینا فتنہ نرسد کسے احوال اسیر		دیدہ جای نگہ آہ از دل بتیاب کشد منت از خویش زایاس دل اجاب کشد میگردد کہ گلاب از دل بتیاب کشد

	وله	
دل و آتش اقاوست و به چشم تر لرزد اگر لرزد دلی از شوقِ لطفِ دادگر لرزد		محدث چون تو گر شدن عریان بشیر لرزد نملزد و هیچکس یارب اسیر از سر دلی عالم
	وله	
می گیرنگ و فاصاتِ جنابم نبخش نکب در دهنان تو دوامم نبخش		سیر چشمی بجشد در دوامم نبخش استخوانم تنف دل سوزد و بر باد دهر
	وله	
گر دیرم آباده تا نکب هوا شود رنگ بهار در دامن باغلی آشنا شود		لب بکشا بگفتگو تا دل ماردا شود اشک بی گداز دم گریه باغ سرگرم
	وله	
نگاهی موج خون زد ساع سرشار پیدا بخاطر خار خار نقش زد تا خار پیدا شد		خیال آئینه گر شد چشمه دیدار پیدا طعیدن دشت ببل از دل غمیده شاق
	وله	
ز بنجر خانه روزن آئینه خانه شد هر قمری که ناله ام اورا ترانه شد		رفتم بسیر حسرت و غفلت بهانه شد سروش ز دام سایه تماشا کند اسیر
	وله	
دیده بدنامست دل داو تماشا میدهد نقش هر گامی نشان دایع سودا میدهد لاله یادش از کف خاکستر ما میدهد		عشق حیرانست حسرت دل بنیامیدهد برق تازانان و دوی شست ز سر میچیده اند دیده بکشا که از کلامت بگذری

وله		وله
دارم شبی که صبح بدر دوش نمیرسد مستی که آب گشته ز شرم گناه خویش آنرا که حمله عجز و سپه نوح بیکسی	بیداری که خواب بگردش نمیرسد و فرخ بیا و گمراه سر دوش نمیرسد افلاک در گدازان بندش نمیرسد	
وله		وله
ز غمی سرکشی دل در بر امید میرقص چنان اجزای هستی در هوای و برقص آید نه بند چشم بگردش چه بخت این چه شایان	که در برش دل هر زره با خورشید میرقص که صد مطلب ردائی بادل نو مید میرقص گل خورشید میخندد هلال عید میرقص	
وله		وله
دل من خاک رو انتظار می بندد کلید باغ دل می کشان نسیم گلیست	زرگه و خویش چمن را افکار می بندد طاسم توبه پیام مبار می بندد	
وله		وله
جاییکه آه و ناله بفریاد میرسد آشفته ام ز گل شناسم حایع را	رحم از کجا بخاطر بیداد میرسد یاد کس بخاطر ناشاد میرسد	
وله		وله
جستجوی عقل در راه طلب گمراه تر گل نماید خلوت را نیز ننگ دنیا و نظر	کار مشکل تر شود بر مردم آگاه تر پیش عاشق یار بدختر بود و نخواه تر	
وله		وله
شمید را ز پنهان اسراف از پنهان تهر	خوشی در طریق ماریق هنر پنهان تهر	

برای خاطر داشت شب چینیان هر که بیدار است اسیر از دفتر کدخدا این مصرع خواندیم		ز فیض صبحدم بخوابی آن پاسبان بهتر نسیم عجز نیکو نگلی ز عمر جاودان بهتر
	وله	
گردره تو زیب برو دوش روزگار دارد دل اسیر چشم سیاه او		پر گل ز جلوه بای تو آغوش روزگار بیوشی که دل برداز هوش روزگار
	وله	
کلهما بسر قبح کلفت و ناز در نظر گردم عیار رنگ گل بوی می گرفت دستی دلم که باغ ز سیم رخ میگرفت		دارد بهار شوخی اندازد در نظر دارم هنوز حسرت پرواز در نظر کبک است از دم نگمش باز در نظر
	وله	
در راه آشنائی بیدل مسافر بهتر قحط است اگر محبت کفرست اگر مردت مستانه کرد پر گل آغوش تابدا آن		در بنم خود نمائی سلب ایغ بهتر قطع امید خوشتر ترک فراغ بهتر از خانه منقش دیوار باغ بهتر
	وله	
بهر حرفم خیزدای طوطی زبان لال تر خاکساری را کسی چون روزنامه می اندازد		غنچه من از دل دیوانه فارغبال تر گردم از درد ما دیدم مضاع بال تر
	وله	
نوبهار آمد جنون در خانه کی گیر و قرار بانگاه آرزو با اشک حسرت میبرد		شوق در دل سیل دور ویرانه کی گیر و قرار بی لبت می در دل پیانه کی گیر و قرار

شد ز یاد گردش چشم تو آرام اسپر	مستی و خوی پری دیوانه کی گیر و قرار
وله	
شوخت و اختلاط و دوع دشمن بهار	پید است خون توبه ام از گردن بهار
گلگون قبا ی من که از دور چشم بد	افکنده خار رشک به پیرامن بهار
صحت اسپر جام شفق گون مده زرد	ساقی بده گناه تو در گردن بهار
وله	
افسردگی ز گرمی بازار پیشتر	آسودگی ز قحط خسرید ار بیشتر
از شرم میگیریم اگر یاد خود کنم	با خلیش و شتم شده از یار بیشتر
حرفی نزد که لب نشود بید مانع دل	چندانکه زو پیا که سرشار بیشتر
وله	
قاصد دگر پیامی از ان بیوفا بیار	مشتاق لاله دگل و غارم بیا بیار
ملک خود قلم و نو میدی دست	از کشور جنون خبر بد عا بیار
پرسید گرا سیر که بامی چه خوشنماست	خندید و گفت دیدن روی شما بیار
وله	
گردل سخن رس است بگوش زبان بچار	آئینه را بزحمت خاطر نشان بچار
طفله که است گوست بدل کار گریه	گر شست پاک مهت بزور کمان بچار
وله	
جلوه هر ساعت بائین دگر دارد بهار	چشمی از وحشی نگا بان شوختر دارد بهار
چشم تکلیف از بهوارم جدا از گل جدا	از پشیمان توبه زهدم خبر دارد بهار

تا که کلمات به گدازشوفی پیروار می	بغیبه طأوس عشرت زیر پر دارد بهار
انقدر طاقت ندارد تو به ناز که لیلان	گر چنین خواهد گذشت از خطر دارد بهار
وله	وله
سخن عدا نمیگوید که از از نهان بگذر	نگاهی میکنند یعنی ز عمر جاودان بگذر
هلاک اختراع شیوه بد خوئیت کردم	که مردم میکنند شمشیر و میگویند زبان بگذر
تغافل میکنند رسوای عالم دوستدارانرا	نخواهی در کمان افتد کسی از سر گردان بگذر
وله	وله
اندر مطفش از گل و گلزار تازه تر	بمیرش ز گرمی بسیار تازه تر
بی باده موبوبی و مانم در آتش است	کشتی نهارستی سرشار تازه تر
وله	وله
شبنم اشک بدل دارم ثمر با پیشتر	یار بی دارم لب جوش اثر با پیشتر
چون نباشم محرم عالم که کارم با دست	بخیبر دیوانه دارم خبر با پیشتر
وله	وله
هر گردش چشم تو پر نیان دیگر	هر سایه مرغان تو دیوانه دیگر
هر برگ گل از شبنم باد تو چراغی	هر بلبل دلسوخته پروانه دیگر
وله	وله
می شنیدم سخن گوش کجا بود هنوز	دل کجا در کجا صبر کجا بود هنوز
شب بسودا متولد دارم صبحی دیدم	چمن آینه در نشود منا بود هنوز
وله	وله

کشته صد بار دند زسته مرانام هنوز نشد از ظلمت اندیشه دلش تیره آید	کلب نیالوده به پیانه دوشنم هنوز دیش صبح طرب از افق شام هنوز
وله	وله
نالۀ چسراغ در دافروز با خیال تو روز تیره ما	در دامم هم جراحت سوز شب عیدت شب نوروز
وله	وله
کینه جوئی نیست ای بنوگاهم ما پس سر دروئی را شراب گر مخوئی داده ام	سینه ام صافست تیغ اتمام ما پس گر عتاب امیر باشد هم کلام ما پس
وله	وله
صید شوقم غافل از غار و انجم نگ آسایش ندارد بال پرواز نسیم	انقدر دانم که گل روئیده از انجم میکند در هرزه پروازی دل را انجم
وله	وله
ز شرم آئینه روی در آتشم که میس ز تاب سوختن زنگ شعله سبزه بارد سپند گریه خویشم در آرزوی کس	ز دل ندانم خوی در آتشم که میس ز خوی عریبه جوئی در آتشم که میس چو لاله برباب جوئی در آتشم که میس
وله	وله
قبله روحانیاں جس خدا دوست پس در محبت آرزوی شاد کامی کا فرست شد میسر سرجه در دام محبت خود اتم	کعبه مقصود عشق سخت بنیادست آرزوی خاطر ناشاد و ماشادست آرزوی واپسین دیدار و صفا دست

	وله	
عارض باین صفات شنیدست بچکس درگشتی که برق امیدری نگاشته از خویش دوستان مخفی کم شنیده اند		تکین باین حیات شنیدست بچکس بوی دل از صبا شنیدست بچکس از ما بجز دعای شنیدست بچکس
	وله	
دل را از جفا مکن فراموش شبهه که بخواب ناز باشی		ما را از وفا مکن فراموش بیداری ما مکن فراموش
	وله	
ای از لب تو غنچه و شبانه نمک فروش اندر دلی مرام و جگر تشنگی بکام		لعل تو خنده کار رود و عالم نمک فروش شمشیر شعاع جوهر و درم نمک فروش
	وله	
گر از تو بشنومیم جواب سلام خویش یکره نظر بحال دل و فکر با کف تا چند چون حبس از خود افسردگی گشتم		بالای آفتاب نویسیم نام خویش افتاده است مرغ نگا بهت بدام خویش جوشی چو غنچه میکشتم آخر بکام خویش
	وله	
گر شوی دلبسته الفت گاه یار باش نارسانی بزیخ مردیست در هر کار است		نگ خمی اگر کشی همچون جل خوشوار باش یا سجو بیت پرستی یا دل دیندار باش
	وله	
جنون پیانه بزخم گاه بش		سیر آشفته کی طرف گاه بش

بیار اید شبی که مجلس را باین طغنی نگر صیادیش را	پر پر دانه گردد گرد و زایش که باشد سایه گل دامگاهش
وله	
حیرانی مزار خرید از نگاهش نرساز ز لیجا و گل جود سیف	آئینه فروشنده بازار نگاهش افروخته گرمی بازار نگاهش
وله	
تو حکام از بس شستم در پس زانو ترش یک جواب تلخ از جان پیش من شیرین ترست	ساغر می سیکند از دیدن من و ترش میدهم جان گر نماید گوشه ابرو ترش
وله	
گل چید کف پایش از خار بامیش تا راج غزالان کن در صید گمش	دیوانه ما خود کرد ناچار بامیش دل را چو ز کار افتد بسیار بامیش بسیار کمین گردید بسیار بامیش
وله	
رموز کفر و ایمان میتوان اندازن ابرویش نگاهش جنگ و جنگش صلح و صلحش سیر نازش	چراغ دیده روشن میشود از دیدن رویش بگرد خاطرش گردیده ام فسیده ام خویش
وله	
آبرو باید گرت گشته چون خاکش باش کعبه مقصود و غمهای خاکساری پیشه کن بی جرات سینه آئینه در بجه بر لبست	طره هر موج دریا کو نیم فراق باش بمچو قش پادربین ره نشین خاک باش بمزه غم تیغ چون گوهر گریبان خاک باش

	وله	
ز دیم از دل آگاهی بر صفت بیدوش بهار بزم شراب ست و گل پیاده می	چاکه گوش نکردیم ازین لبخاموش نوامی بلبل آشفته بانگ زرشانوش	
	وله	
در تحقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط نسخه آشفته دیوان عمر را پیش	آشنا میا غلط نا آشنا میا غلط خط غلط معنی غلط اما غلط آتش غلط	
	وله	
عالم از رنگینی پرواز داغ ست داغ نقشبندی دیگر وحشی خیال دیگر ست دود بر خیز و بجای گرد از نقش قدم	از پر طارِس تا بال ها داغ ست داغ زنگ کلما صیقل آئینها داغ ست داغ هر که از کوی تو میگردد جدا داغ ست داغ	
	وله	
هنوز هست گلی هز بانگ ای بلبل نمیده نمک خنده حق بجانب ست	نگشته است نفس آستانهای بلبل نگشته سبز خط هز بانگ ای بلبل	
	وله	
جنون کامل شعوری جام اول جراحت گر چه دارد رشک قاصد بجام خویش دیدن لعل جانان	طپید نهامی مل آرام اول نمک دارد فلک پیغام اول ندارد لذت دشنام اول	
	وله	
صغیر و صعب خوش غیرت دامن گل	گشته دوات و قلم رشک خیابان گل	

از پر بلبل بی باغ سایه برد به قبا	دیده خط عارضی تازه شد ایمان گل
بر قفس رنگ می گشت هوای بهار	تا چمن ابری کند کاغذ ایوان گل
وله	وله
تو امیری دارم ز خاموشی کتابی در نعل	حرف حرف نامه ام را بچ و کتابی در نعل
نقش هر گامش سواد و کتب آسودگی	هر که دارم همچو نادانی کتابی در نعل
وله	وله
بیا از هر چه و وصلت نامه میشابیل	میا کرده ام بهت شراب جان کبابیل
بیشی خنثی جان می کرده بیدار که هر عت	صدای تشنه می آید گوش از خطر آبیل
وله	وله
لبه ز خنده گشت چمن از هوای گل	می خور که پاشی تخت نشاطت پای گل
دور دیده آسیر غلغله های رشک	گرد ز غلغله خیال تو آید بیای گل
وله	وله
غبار زیش بچشم نگاه خویش کشم	چه ناز که زمرگان سیاه خویش کشم
ز جبهت و جوی تو بیوشی بهانه کنم	غبار تازه از گرد راه خویش کشم
مگر بدیده بخشش بر ز خاطر اسیر	خجالتی که من از غار خواه خویش کشم
وله	وله
بانگ جرس شدیم و بجل نمی رسم	گشتیم خاک راه و بنزل نمی رسم
وله	وله
نقش صمدی بر در تخته اند کشیدیم	آمین شی از محرم دیگانه کشیدیم

لعل یوانگی آشنه زنجبیر عدم بود	روزنی که عسنان دل و دیوانه کشیدیم
یک رنگی آگاهشن هنگامه طرازی	بوی گل شمع از پر پروانه کشیدیم
	وله
دلگم گداخت سر سارگران دارم	چرخ مدرسه اندر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آورد	چو ماه یک شبه ته شیشه گمان دارم
زبیر بانی من عاقله حذر دارد	هزار تیر و بگره دوز در گمان دارم
	وله
نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم	سخن باخیزیش میگویم ولی با دلبری دارم
برای امتحانم نصبت پروازی بخشد	ماگه صیاد پندارد که من بال پر می دارم
تنک سرمایه ام آتشک خورشید گرید ریال	چوته دنیا دماغ خشکی و چشم تری دارم
	وله
تا از سواد و سایه زلفش جدا شدم	آواره فکرم و بال هاشم شدم
دیر آتش نا نگاه تو بیگانه پر درست	دانم ازین که با تو چرا آشنا شدم
	وله
ز فیض عشق صبا گرم بر خور و چراغ	برهنه پای کنده شعله طوبی شد و غم
شکفته غنچه باغ دلم زلفت بیکان	زگره در راه صبار روشن ست چراغ غم
مرا بودی ام گند شوق او که نیاید	اگر کند غم آلودگی دوا سپه سر غم
	وله
داز گون بستم ز جفتی ناز دنیا بیک شرم	انتظار عشرت امرو فردا میکشتم

وله		
دربزم قضا صعلی سخت غریم اعضا همه در کشمکش نسبت دروند		خون گرمی تعظیم ندانسته فریم * این عشق خدا داد که گرد نیایم
وله		
دور از تو می و گل را درخواه میگویم غماز نیم ز ابد زافان ما بگذر		از سر و نمی لاف از ما دمیگویم والله نمیگویم با الله نمیگویم
وله		
دل با خیال دیده بیدار بسته ایم از شیخ و بر همین چه حکایت کند کسی		خود را زور برستم یا بسته ایم نی سجد دیده ایم نه زنا بسته ایم
وله		
رموز من ز لوح سینه خواندیم سواد ما ز موج باده روشن		سراسر دوستی ما کینه خواندیم چه درسی در شب آدینه خواندیم
وله		
مجنون دشت گریه متانه خودیم آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک		آزاد کرده دل دیوانه خودیم جویای روی وصل تو در خانه خودیم
وله		
بادل بهرزه دست و گریبان چو پاشوم قطع دل از تعلق پندار میکنم		چون نیست در میان جدائی جدا شوم تا کی نخل ز سر زرش مدعا شوم
کس یاد ما بجز محبت چرا کند		یکچند اگر بر غم تو خود میافا شوم

وله		ز شمع عشق هرگز تلخ از شیرین ندم هر آینه دل خضرای ز سیدی شد
وله		دل آسوده را از خاطر نگین ندانم که هرگز در محبت جبهه پر چین ندانم
وله		در دیم داز دیار بدوس کم گذشته ایم چون راز خویش و شش اقلیم شکوه ایم
وله		ز قلم داز قلم خوش کم گذشته ایم از تنگنای راه نفس کم گذشته ایم
وله		دوست گردنت گذار در شوشی شوم انگه نم ز نانی خاکستر بخت سیاه
وله		گرز گلشن گری بنیم بگلشن میرم بسکه دگیرم بسیر بند گلشن میرم
وله		چون غبار آینه دل را گم سپارم مسکن مادر سواد اعظم خاکستر
وله		کز جنون عشق دایم با گریبان شدم بمچو احس که خانزاد دودمان گلشنم
وله		تا دست دل از دهن پندار کشیدیم کفرست ازین رشته گره داشتن آن
وله		صدر رنگ گلاب ار گل هر خار کشیدیم در حلقه زنجیر تو بسیار کشیدیم
وله		بریز حرف شوق و دماش نمیرم بیوش میوشم ز می گفتگوی او
وله		گر نامه گشته ام که پیامش نمیرم چند آنکه پی بسیر کلامش نمیرم

پرده ریشم دل بی نیش ندارم	شرمندگی از عشق تنم نیش ندارم
دارم غمسم رسوا دل شد اسیر سودا	چیزی که ندارم خبر از خودیش ندارم
	وله
خنده ام خون تابخونیزی لیش کرده ام	دشکار خویش مست شیر گیش کرده ام
دل که چون شوق تماشا از نظر آورده بود	در سفر از یاد چیشی گوشه گیرش کرده ام
	وله
بهر غمسم دل را متیلا کرده ایم	قطره را در قفص دریا گریه ایم
	وله
تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته ایم	پرفران بلیکته بگیرون گرفته ایم
ترسیده است چشم فلک از غبار ما	راه از شکست خویش بگیران گرفته ایم
	وله
بی اعل تو هر جا که لب جام گرفتیم	از گریه مستانه گل کام گرفتیم
از خون دل اهل وفا بود لباب	هر جام که ساقی ایام گرفتیم
	وله
آئینه خانه جگر چاک بوده ایم	مسند نشین گریه بیماک بوده ایم
دل داده ایم و پستی طالع گرفته ایم	سوداگر مستلم و افلاک بوده ایم
	وله
شوق هر چه کرده ام از ادای دل میسم	گر چه بر آقا زده ام تا آخر منزل میسم
کشتی موجم دریا بسته ام موج رشک	گر بود هر رنج طوفان با جل میسم

پیر و دل گشته ام جانی که مقصد گمراه است	میر و دم از راه صد جاتا بنزل میر سرم	وله
مصرغی بچیدیه زنجیر سودا خوانده ایم دخل عالم نیست یک خرج پریشان از کفایت	وصف حال خویش از آن چلینچه خوانده ایم ذکر رنگ و روان تا معج دریا خوانده ایم	وله
کوه صبرم که ز فرمان تو سر بچیده ام کی حدیث شکوه میگید ای بظهار من سخت تیرم که برق خرم گریه و شوم	پایه امان تحمل تا کمر بچیده ام منکه در فنا و کش را در جگر بچیده ام انچه من بر بال مرغ نامه بر بچیده ام	وله
بیش ازین بی دوست بودن بهر شانم در گمین گاه محبت خویش تا شایست که	گر چنین خواهد گذشتن دای بر جانم دل نگبان من است و من نگبان دلم	وله
غنچه لاله ام ساغر داعی دارم بی نیام چو شانه پرتو خورشید کسان	از می خون دل خویش ایامی دارم سر نه روشنی از دود چو داعی دارم	وله
برنگی خویش را در یک بی شمار میدانم گر یزید روز پرش در زبان بیزاینها صبوحی میرند بدستیم در شام سوانی	که می راجام و گلزار خار و خود را یار میدانم که در شرع حیا انکار را اقرار میدانم هنوز از بیداعی خویش را سرشته میدانم	وله

اگر صاف گویم کرامی پرستم	ترا می پرستم ترا می پرستم
ببازار تقوسه ریامی فروشم	ببزم صراحی هوامی پرستم
بطرف هرگاه بت می شناسم	به تخته گاه خدای پرستم
	وله
امروز بجز تو سر اوار نکشتم	کی بود که شایسته آزار نکشتم
	وله
گشتم غبار گریه درین راه چون کنم	حیرت باد میدهم آه چون کنم
خون امید بامی تو برگردن هست	دل بهت در دمانه اثرگاه چون کنم
	وله
اگر خواب دافع ترا دیده باشم	چهارگل دلاله خندیده باشم
	وله
در تمنای هر امید که بتیاب شدم	ساق تشنه لبی خوردم و سیراب شدم
بزمم هر سر مو بود زبان گل +	نگه کرده در آتش دل آیدم
گریه را شبنم گلزار جنون کرد آیدم	با خیالش چو بسیر گل متاب شدم
	وله
غضتم برده ندانسته وفا کش شدم	خرقه زخم نبوشیدم و درویش شدم
غیر خون گرمی جاوید ندیدم از دامن	دافع خجلت زد گویای بداندیش شدم
	وله
چو حمل در درجاحت کوش دارم	چو مرغان گریه در آغوش دارم

دل ازین برده سهرت بنگی از نیت دار از عالمی را	ز چشمت حلقه در گوش دارم بقدر بی زبانی هموش دارم
وله	وله
مانند دعا در دل تاثیر شکستیم داغیم که در بزم حریفان تنگ ظرف	تعل اثر از ناله شبگیر شکستیم پیانه امید چرا دیر شکستیم
وله	وله
تاکی سخن از شنبه آدینه کشودن با جبه تقوی سخن عشق سرودن چون خانه زنبور عسل محشر نیش است	فال قادی گیم بر آئینه کشودن باشد سرخم در شب آدینه کشودن آئینه بساط دل بی کینه کشودن
وله	وله
ز گلزاری بیک شبنم قناعت میتوان کردن تو نگریشوم از گوشه چشمی که تا محشر	زیاد بیشتر از کم قناعت میتوان کردن اگر سازم بجام جم قناعت میتوان کردن
وله	وله
مست اگر در آتش افتد پاک می آید برون جوهر مطلب روانی گل کند در آئینه	نشته میگیر و شر از خاک می آید برون سبز اقبال کی از خاک می آید برون
وله	وله
از بسکه بنیو سوخت دل داغدار من ساغر بنوش چهره برافروز گل بچمن گردی که رفته است بیاد اعتبار تو	آتش سلم خرید محبت ز خاثر من پرستی دماغ به بین در بهار من خاک که مانده است بجا یادگار من

	وله	
شمع سرخوش سرودی پروانمی آید برون در پناه بیدلی شمشیر نصرت می زخم		گل به تمکین مه به تنهایی آید برون دشمنی هرگز بقصد روانمی آید برون
	وله	
برق کشت آرزو باش و بد لهار نشین میناید حال عشق از چهره عاشق غریب		از خرابیهای دل معاری اندیشه کن شعله چون بنی تماشای گذار شده کن
	وله	
باد و توب که ساختم من خود را دیگر نمی شناسم شوق از کیسو جنون ز کیسو		از سرتاپا گداختم من از دور اگر شناختم من در دهر دوا سپه ناختم من
	وله	
دل را عجبت خراب نگا و نهان کن از دوستان جدا کن ای میهمان را ای عند لب تهمت گل چند دم فزن		کم ظرف راز ساغر پیا متحان کن بیوده ام بجایم دل دشمنان کن خوارم ز رشک در نظر باغبان کن
	وله	
چون شعله آبروی نیازست خون من از کشتی وجود عدم صرغ می دهد از سوختن پیراغ دلم زنده شد آید		چون بخودی چکیده رازست خون من دشمن پرست دوست نوازست خون من چون خس بهار سوز و گدازست خون من
	وله	

بهار سوختن بخشید سامانی بدای من عجب دجالی سردی گنایم دارد انسیر از تاب روییت هشتاب نه شکر	که هر سوخته گلده ستمی نبذ ز باغ من شود هر نقش پای آئینه راه سراغ من که گرد صبح چون پروانه برگرد چرخ من
وله	وله
چه که دیاد گریز انم از هوا طین چه پاک ازین افلاک تیره دار و اختر من دلم ریت ز میج شکست همچو غبار	مگر تلم و آوار گیت مولد من شهر برون ندید بر تو دل آزار من ز بیم حادثه یکبار نمیکنم مسکن
وله	وله
طفل اشکم جز باغ شر آید بیرون گوهر آئینه قمیت ز شکستن دارد	دامن از تخت جلگه پر شر آید بیرون کی دل از عمده شکر خط آید بیرون
وله	وله
از توبه شد بیاوه فرون آرزوی من در سینه آه در دم دور دل نفس کنم	پیمان ساز گیت شکست بوی من پرناز گیت خاطر آئینه خوی من
وله	وله
یاد تو که آموخت بدل خوی طپیدن از جملت بیلا قتی حوصله سویم	صیدیت که رم میکنند از بوی طپیدن سیاب چکه چون عرق از بوی طپیدن
وله	وله
مهر تو دشمنی ست دم از خشم و کین من صلح تو جنگ مشرب و جنگ تو دلکشاد	شکی به شیشه دل با پیش ازین من مطلب اگر مهر است گره بر جبین من

ولہ		
تا دارومع نسیم تو خریدار خوشن	در آتشم ز گرمی بازار خوشن	
آباد گشته بسکه بعد تو خانه اش	آئینه تکیه ایست بدیوار خوشن	
ولہ		
روی دلی ندیده ام از سیر کوی تو	کز خاک هم نظر نکشایم بروی تو	
مشت غبار سوخته ام آفتاب شد	گل میکند بهوای دل آرزوی تو	
ولہ		
همچو گل کے داشتود از خنده زخم اندود	کی شود ابر به باری مرهم به بود	
رشکما دارد فلک به شمت خام آید	شونخی ز نجیب رایا ز صحن من محمود	
ولہ		
آنجان سر کن که دل خند و چو گل بر جال تو	تا شود آئینه احوال تو افعال تو	
هر چه بود ای یقین نیک از بد بترست	دای اگر باشد رگمان نشت ماعمال تو	
ولہ		
سخور و بنیمستان دل شیشه آب بتیو	بخزان تاک ماند قح شراب بتیو	
بکدام دل نسوزی چو ز بنم رخ بتابی	که شود در آتش دل بطمی کباب بتیو	
ولہ		
از گلشن بهانه چو گل دست بسته	رام که میثوی ز خیال که خسته	
گل بے تکلفانه بسرمی توان زد	انکار کن که طرف کلاهی شکسته	
رعنا تر از نگاری در نگین تر از بهار	نقشی برای چشم و دل باشکسته	

	وله	
گل بیال که تو گلزار تماشا شده گاه بیگانه گمی رام دل ما شده		ز بر خویش باز تو که تو عشا شده تا ز بیرحمی تنه اندی داد ستم
	وله	
یاسنره کرده باج ببال هماده با این دماغ در دهر مدعاده		با خاک مال خجالت نشو و نماده نشنید حرف میرو از خاطرت آسیر
	وله	
جلوه آزادگی دارد کس در تازه میکشد تیر از جگر ترکان بلب تازه		گر بخواه میبوشد و شوقم ز بند تازه پارسائی کرده حشمت گشته استغنا دیر
	وله	
خاطرت آینه کز از دست پرسیدن که چه در میان گریه دیوانه خندیدن که چه از دل او حرف خود یکبار نشنیدن که چه		انقدر عجز از زبان دل نفهیدن که چه نیست که طلب گیرد دافع بر بالای دماغ کز من باور نداری قصه دارد آسیر
	وله	
دل را نگارخانه آتش ندیده یا تو که شونی و ترکش ندیده آن صیدگاه جلوه ابرش ندیده		رنگ بهارش از می بغیش ندیده بیلی رسته از تنه خون جاده لوح گفتی که هزاره از پای دل میدود آسیر
	وله	
شبنم برگ شعله تا شا نکرده		سیر بهار آئینش مانکرده *

درین ادای محبت شونجی خواند	شوق نگه بکینت ایما نموده +
دول	دول
دیر تلخی برتغافل عمد دیرین بسته	زود رنجی تهتیه بر ناز تو کمین بسته
طرح گلشن ریخت هر جا گرد و جلا نیست	عالمی را چون بهار از جلوه آئین بسته
دول	دول
جان سپند چشم عیار کس	کس میزد و انجین خوار کس
هر سر و مویم زبان دیگر است	جان فدای شکر آزار کس
ابر رحمت از غبارش گل کنت	محش اگر باشد هوادار کس
دول	دول
گریک قدم براه محبت بلد شوی	چون نور دیده آئین نیک و بد شوی
دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنم	گل دست بند گلشن عمر ابد شوی
دول	دول
وهر آشفته دلم از سر و سامان خبر	تفسم دارد از آئین گلستان خبر
بسکه نشنیدن اوضاع جهانم می خست	کرده هر کس عوض ننگ بد امان خبر
نور بهار آمد گلبارانی سنگ دارد	برید از من دیوانه بطف لسان خبر
دول	دول
بود چو زلف تو گرد نامر سیاه کس	بروز حشر نبرد کسی گناه کس
فدای گردش چشمی که همچو گردش عید	کشیم جبهه زمین از نگاه کس
دول	دول

گر بزدق سوختن مہرنگ چشم تر شوی	ہمچو احنگ گویہ ہر دیا سے خاک تر شوی
ترک ہستی اولین گام رہ از اگویت	جد کن تا از خیال نیتی کتر شوی
ولہ	
بہارست یاران علاج دماغ	می و مطرب گلرخی کج باغ
چہ میکرم آیا این نگہ ستی	دل گرنیداشت سامان دماغ
دل دارد از فیض ریای میہ	چو درستی گویہ شب چراغ
ولہ	
خورشید گل گوشہ دستاری	گلشن چمن سایہ دیوار کسی
دل سوختہ گرمی بازار کسے	آئینہ درخانہ دیدار کسے
ولہ	
انوش آئینہ دار خود رائی	گریہ خندہ ہائے رسوائی
بقراری ز دل غبار انگشت	خاک درویدہ تماشائی
جز دل ماکہ میتواند چسید	گل راز بہار رسوائی
ولہ	
گرہمچو حسن گل چمن سوختن شوی	در پردہ جوش بادہ وزنگ چمن شوی
کی بوی دوست را بیا بیہر کسے	کاری کن کہ راتھ پیر من شوی
ولہ	
چہ پاس شکوہ کنم نقل باین طرف کسی	بکس چکار کہ کارم بود جوت کسے
جناب جوش انا بحق پیالہ وجاست	شراب شق چہ زور آورد بطرف کسے

بجز صدق که بیایان رساند مطلبش	که دیده گوش شود خانه زاو حزن کس
وله	
مستی سراسر و سفر ناز میر و س	خوش میر و دی و گوش بر آواز میر و دی
تالاب کشوره ایم غمخوان رسیده	همچون نوا بکو چپه آواز میر و دی
خضر سلامت است و کیل برست برو	اخلاص شینته بدل ساز میر و دی
وله	
همه نازی نیاز می بینے	شوخ ایتیا ز می بینے
سوخت دل مغز اسخون مرا	شمع خلوت گذار می بینے
وله	
در سر هر موجیم از جوش نیالت غلغلے	هر نفس در سینه تنگم زیادت بلبلے
گردش ساغر ملاک گلدرخے یا نو نطے	گردن مینا اسیر طره یا کاکلے
وله	
دیده از جوش گریه دریائی	سینه از شد ز ناله صحرا می
بی سرو پار و زندگان ترا	دست یک سینه دفع رسوائی
همه جا ما ستم کشان ترا	هر یک زخم ناشکیبائی
وله	
در روز انزل رنفت جوابی و سوالی	از دل طپشی بود ز عنفتا پروپایی
دانش بنز و بهره ناندیش بنیش	از باغ بدامن چه کتد سایه بالی
وله	

هی سیرایم سخن تا تو سخن یاب شوی سیر در بطن روی تو زهر حلقه زلف گر نیسی ز سبک روحی مشرب گردی	بر در طغی که پیر دل احباب شوی چون جلوریز شکار شب متاب شوی کمشالب که غبار دل احباب شوی
	وله
دو چار او شدی، و شر مسا جلوه شدی ز رشک لاله و گل ساختی خلاص را	برو تدر و که بے اعتبار جلوه شدی قدی کشیدی و سر و بهار جلوه شدی
	وله
دلم گداخت مفتی سخن کجا داری دلت ز ساغر گیتی زانبر دارد اسیر حوصله قرض که با این حال	مقام جای و نوای چین کجا داری شکستن دل پر خون من کجا داری دل خیال و دماغ سخن کجا داری
	وله
خاطر آشفته را دانسته غافل نشکنی	چون حباب ز رخ خواجهی بشکنی دل نشکنی
	وله
رنگ بر خسار نادان از شامت نشکنی نیست بی مغر که در بحر مستی یک حساب شبم گل تا کن به عارض پیرانه ات	گر جادوی را بپرند از تو قیمت نشکنی نشکنی هرگز دلی را تا از خجالت نشکنی خار خشک را بنیر پای غفلت نشکنی

تقریب و پذیر

رنجسته قلم سر آمد شعراے نازک خیال سر حلقه ارباب فن و کمال بهیست گفتا
فصاحت عزیز مصر بلاغت اعنی خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز لکهنوی

اقتدایند از آن راجی ستایم و میداریم که در استایش نتوان که در بر بایک بخشیده است
و سپاس بخششی از هزار بخشش بجا نتوان آورد و بر و اینکه میدارد است آری زبان
در بارگاه جلالش حلقه بیرون درست که هر چند بجنبانند صدائی بر نمی خیزد و درون
در کارگاه جمالش پرده بر روی منظرست که هر چند بر دارند حجابی بر نمی انگیزد و قطعه
شمنشی که بدرگاه غرتش ز جلال و بجد و جد دنیا بند بار و هم و گمان و بکنج خانه عرفان
وراء معرفتش و زبان شکسته کلید روان گشته عنان و پس ندانم تا چه گویم که
انچه گفته شود پذیرفته شود و آنچه نگاشته آید درست پذیرفته آید اگر گویم که چون
و چندست و بی شبهه و مانند به کالای دیگران و دکان سخن فروشی آراسته رونق بازار
خویش خواسته باشم و اگر نبویسم که هر چه از بد و نیکوست همه از دست همه اوست
گویان راجه جواب داده باشم جز اینکه بامهمه آشنائی و مانع تهمت بیگانگی بر خویش
نماده باشم قطعه که همه اوست که از دوانم که چنین و که انجنان گویم و گاه بی شبهه
خوانم و بی مثل و گاه بی نام و بی نشان گویم و ما عرض کردیم و فرمود و آنچه
فرمود او همان گویم و السلام السلام شام و سحر و بروی و آل پاک آن گویم و
بان و بان ای عزیز چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانیش را محض
ستایش میتوان نمود و پشوه درین زمان که بر منیر از ابر مطیع جلوه گر آمده یعنی

دیوان میرزا جلال اسیر از قالب طبع برآمده دیوان اسیر است یا زندانی از سلوهِ کاف
معانی می‌توانیم یوسف از مرتع تصویر است بهشتانی در حمله و لفاظ خلوت‌کننده خواب
زینجا را پرده دار نیزنگ معانی خوانم یا رنگ مانی هر صفحه عالمی کبیر است و هر صبح
عالمی معنی در مذاق پیران شراب است و در مزاج کو دوکان شیر حروفش معنی
نگامان را مرآت جلال و جمال است و سطورش بلند خیالان را معراج نفضل
کمال همانا از طبع شدن این دست آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این
دستنبوی ناز و نیاز سپاس مطیع و هم صاحب مطیع بر سخنان ضرورت
که چشم بدور منشی گزیده منش جناب منشی نوک کشور است بنام انبیا و اصحاب
این مطیع نکاشتن تکلیف سامان مطیع دیگرش دادست و از اخلاقیاتش
حرفی را ندن شنوندگان را چون گوش منت بردوش نهادن از سبب مطیع
و ضعی کار پر دازان مطیع خاصه صاحب اوصاف جمیل مولوی محمد اسماعیل
که مرا بر سر این گذارش و نگارش آورد یارب دولت و اقبال این مطیع
روز افزون و طبع کار گذارانش از حوادث نامطبوع مصون باد +

قطعه تاریخ طبع

شعر طبع چون کلام خوش میرزا جلال
آئینه صفات جلال است و هم جمال

۱۲۹۴ هـ

از فیض مطیع انوار برای عمر نریز
از غایت صفات تاریخ طبع او

خاتمه لطیف

من نتائج طبع عالی کاشف نومض سخن سید ابرحیم حسنا

بهنگام سپاس خداوند حقیقی برداشت و تنها گسترده که درین زمان دیوان فیض میا
تو گوئی شعر دلبی از خم گیسوی سخن آمده است و بوی فیض از گل شادی سخن آمده است
معروف بدیوان میرزا جلال اسیر که افزونی جلالت قدر سخن از کلام این سخن
هویدا است و طائران بلند پرواز معانی بیگانه و وحشی نگاه را با اسیری دام فکرش
صد میثا با احقاق خوشترین تقریظ غزلیه وجود سخن رخ ارجمند فکر عزیز مصر سخن دانی
خواج غزنی الدین غزنی کفندی در طبع علوم مرجع قدر دان سخن اهل سخن با
اشاعت هر علم و فنم والا دستگاه دانش آگاه هر دم شناس بلند قیاس چشمه
اخلاق و مروت منبع احسان و تقوت جناب فاضلی نو کشور دام قباله که مشتاقان
سخن را با استخبات طبع این دیوان از مدتی چشم براه بود باری بتا میاید ایزدی در راه
اکتوبره شمع همزمان ماه ذی قعدة ۱۳۸۶ هجری قمری و میریئه قدر شناسان سخن
جلوه حول داد که دیوان مشهور کسب صورت و تصحیح اسکانی بهنام کفندی محله خضر گنج
بلباس انطباع نو آراسته شده اند و در عالم در نظر نظار گیان اهل فضل و بهر جلوه
آستان و باد بینه و کریمه

قطعه تاریخ طبع از سخن گوی زبکین مقال منشی بجلو اندیال عاقل سر رشته دار و قلم

دیوان که زیر جلال است	شد طبع بزیب و زین حالا
عاقل تاریخ سال گفتیم	این نیک کلام و عشرت افزا



کلیات سعدی شیرازی - حسین رسائل لہزی

۱- دیباچہ کلیات

۲- گریہ محشی

۳- گشتان

۴- بوستان

۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و رباعیات

۶- طلیات - و جمیع ذخائر و غزلیات

قدیم و مقلعات و صاحبیات و تنویرات و مقلعات

در رباعیات و موقوفات و نثریات - از

نماذج طبع حضرت مصلح الدین سعدی

شیرازی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری

ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات طمیری فاریابی - تصنیف صدرالحکما

ابو نصر فاریابی -

دیوان طمیری فاریابی - تصنیف

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صاحب

تبریزی -

ایضاً - انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - عتی خوشخط از انکشا و طبع

صاحب باطن ملقب بلسان ایب حضرت خواجہ شمس الدین

حافظ خیرازی

دیوان حافظ طبرزد جبرید بہت خوشخط

شعج دیوان حافظ - باطل سانی و مصلحت صوفیان

تفسیفات مولوی سید محمد صادق علی غالب تخلص لکھنوی

دیوان شمس تبریز شہر کلام از روشنی طبع دلی

مادر زاد محمد بن ملک داد معدن تہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار

کاکلی - یہ کلام جو نظام حضرت کا مستحق بنی الاوصاف

دیوان حضرت احمد جام - شرمندہ پیل - سرخیل

عارفان اوستا و مولانا جامی -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان از

آغا زنا انجام مضامین شمس الدین شہر استوار

جوش بخت احمدی ہر ایک شہرت ہو رہا ہے -

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر تنگیر

شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی - اوستا و اہل زبان کا کلام ہے

از علوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب ہفت

لکھنوی و ماورست بہت مذکور و خواہر ہے -

دیوان غنی - و سی دیوان منفذ ملا محمد طاهر

غنی کشمیری -

دیوان متاب - از غنونا زارک فکرتی حشایا

شری و استویہ رئیس کشور

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب

راجہ رام نراین شری و استویہ کھری -

ورنہ قصہ و سبقت کرد عالم پرورد پے گل سوم تاریخ معنوی کے بیان میں - تاریخ معنوی
 اس تاریخ کو کہتے ہیں کہ جمیع الفاظ و حروف سے کوئی بحث نہیں ہوتی - صرف اتنا ہو
 کہ الفاظ با معنی اور اپنی تقریب سے مناسبت نام رکھتے ہوں - اگر الفاظ کو اتنے سے
 نسبت نہ ہوگی تو وہ تاریخ تاریخ نہ ہوگی - لیکن اس میں اعداد حروف سے بحث کی جاتی ہے -
 یعنی فقرہ یا مصرعہ تاریخ کے حروف کے عدد و شعر تاریخ ہوتے ہیں - اور اس تاریخ معنوی
 کی تین قسمیں ہیں - کامل الاعداد - زائد الاعداد - ناقص الاعداد -
 غنیہ اول تاریخ معنوی کامل الاعداد کے بیان میں - اور یہ کئی نگہوں پر مشتمل ہے
 نگہت اول کامل الاعداد و تاریخ ہے کہ جبکہ عدد پورے ہوں - کم و زیادہ نہ ہوں -
 یہ صفر و نہین کہ مصرعہ موزون ہی ہو - بلکہ ایک ہی لفظ ہو لیکن مناسب اور با معنی ہو -
 جیسا کہ کہیں نواب آصف الدولہ بہادر کے انتقال کی تاریخ لفظ غریب کہی ہے
 یا استاذی حضرت جہان استاد نواب نصیح الملک بہادر داغ دہلوی مدظلہ العالی
 نے طبع دیوان دوم نواب کلب علیخان بہادر مرحوم والی رامپور کی تاریخ فرمائی ہے
 تاریخ اسے داغ ہوا طبع کلام شدہ والا اس نظم کی تاریخ کہی میں نے شہنشاہ
 یاد ولادت شہزادہ کی یہ تاریخ تاریخ یہ سال ولادت کی آئی نذا - کہ اسے داغ لکھدے
 شہنشاہ نظام یا جیسے بچ محلہ نو تعمیر کی تاریخ فرمائی ہے اس سے بہتر
 یاد کیا تاریخ - کہدے اسے داغ سیر گاہ حضور - یا جیسے برادر عزیز مولف میر محمد علی صاحب
 برنج شاگرد حضرت جہان شاہ مدظلہ العالی نے اپنی دختر نیک اختر کی ولادت با سعادت
 کی تاریخ کہی ہے دختر صاحبہ - یا جیسے اس بیچان نے انوی صاحب معظم
 و محترم جناب میر طاہر علی صاحب قبلہ مدظلہ العالی کے فرزند کی ولادت کی تاریخ کہی ہے
 تاریخ بدہ ساقیا زان سے روح پرور - کہ سازد شام و دم را معطر شگفتہ کی غنیہ
 از بارغ احمد - گلی شدہ و یاز بسنان جیدر - بطاہر علی داد فرزند نیکی - خداوند از فضل
 الطاف پے مژ - گل بوستان مراد نیت او - کہ او بہت نوز و چشم برادر - الممکت تاریخ
 میکرد تا کہ - بگفتا خرد گو - کہ ہے نیک اختر - یا جیسے یہ تاریخ لکھا گوشت گل

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام فارسی گوید
مین مشہور نام ہے۔

جو بہر معنی - یعنی دیوان مرزا گل محمد کمرانی اہل
زبان اور ایک ستون نشی جو اہر سنگ کا کلام
ہے جو نامزد مرزا صاحب سے ہے۔

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی
شاہ سلامت اختر۔

دیوان ہالی - کلام اہل زبان۔

خیال جنودی - دیوان نشی پتیل سنگ
نباری بخیر و تحفہ۔

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرائے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یافتہ
تبدیان۔

اختراع جدید - مناع شعری بین نادر کلام
از جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع
مراد آباد۔

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مرزا علیخان کا کلام۔

قصائد ہفت خوان - مصنفہ مولوی
عبد الاحد۔

قصائد پیر فوائد - مصنفہ منشی تھن لال
بہت تحفہ۔

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چایج - محشی بہ فرہنگ
مصطلحات۔

ساقی نامہ مہوری - محشی

قرآن السعدین - محشی مصنفہ خیر خرمی
رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات

مثل دواوین اور اوتادون کے کلام کے

اعلیٰ درجے کی ہندی بین پند و نصائح میں بیلی
حکمو سخن بین والا مقام اوشاد الشوا

حضرت حکیم عمر خیام نے تصنیف مسد مایا
جس طرح قصائد میں قافیاں و شروانی

اور فن مصوری میں ہزاروں مانی لکھا ہے
رفورگار گندرسے ہیں اوسے طرح رباعیات

گوئی میں اس حکیم بدل نے قلم توڑ دیے
میں جو رباعی ہے سانچے میں ڈھلی

ہوئی ہے ہر مصرع سے نور چمکتا
ہے لطافت گویا کوٹ کوٹ بھری ہے

کوئی رباعی مضمون پند و مناسخ سے
خالی نہیں۔

صنایع و مکار و صنایع و مکار
بمهر و مکار و صنایع و مکار

همی نام شو که پسر خاطر خوران زهی نمونش آنگیز طبع منی پروان که بر گنجی خیال نگار
و گوهر افشانی خانه ادا نگار حکیم پیر فاریابی همین شهر محبتی ست افق و شادری کانی

دیوان طیر فاریابی

در مکتب بزرگ و کبریا

بقانون اسنم آیین مستحسن که شایسته رای ابیت و بایسته رای شایسته ابتهام
هالون آغاز و قدغن نیست طراز بر زمان سیه و اوان حمید

مطهر و مطهر و مطهر و مطهر
مطهر و مطهر و مطهر و مطهر

اطلاع

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست اطول سے جو علمیہ موجود ہے اور ذرا
 کہنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف
 کتب کلیات و دواوین فارسی، ادبیات و دواوین اردو و اسوخت اردو ذیل میں درج کرتے ہیں
 ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر خط کا رخ بہرہ دانی و تحادین —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات جانی - دیوان غزل الکمال جو کمال عمر
 چالیس برس میں فرمایا - دیوان تہ نقیہ -
 جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا -
 کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا
 لکھا ہوا ہم پہونچا سکا سے نقل ہو کر چھپیا -
 کلیات فیضی نیشاپوری - مع شرح
 طبع ہوا ہے -

کلیات ظہیر فاریابی - اس میں قصائد
 و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج
 ہیں یہ کلیات نافذ کتاب ہے -
 دیوان حافظ شیرازی کہے
 ایضا محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط
 طبع ہوئے کاغذ گندہ دلایتی -
 ایضا - کاغذ سفید گندہ -

شرح دیوان حافظ اصل معانی و مصطلحات
 صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -
 دیوان شمس تبریزی - از کلام ولی مادرزا
 محمد بن ملک داد معروف مشہر تبریزی -
 دیوان مخفی - تصنیف مخفی رسی -
 یہ دو ستاد اہل زبان تجارت نام مقام کا
 ہے ولایت فارس میں جو نادافق ہیں اسکو
 کلام زیب النساء کہتے ہیں غلط ہرگز کہہ نہ سکتے ہیں
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
 ایک نایاب ہما صفت تصنیف محض عنایات

کلیات خربن یہ ایک مجموعہ غراب روزگار
 از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خربن اس مجموعہ میں
 کتب ذیل شامل ہیں سوانح عمری حضرت صف
 نورانی سلطین قصائد نقیہ کا طیار دیوان و
 شمس نوریات صفیر دل و جسمن انجمن و
 مشنوی خرابات فرشتہ نامہ -
 و تذکرۃ العاشقین وغیرہ -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار
 کتابتیں ہیں - کتابت بیدل رقعات بیدل
 دیوان بیدل - غنا صمدیل -
 کلیات سعدی شیرازی ماوی رسائل مفصلہ
 ذیل - دیباچہ کلیات - کربا - گلستان
 بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسی
 مراثی - ترجیحات - طبقات - بوالعزم
 غزلیات قدیم - و صاحبیہ - مفردات -
 قطعات - رباعیات - مثنویات مقطعات
 سلاخیات و کلیات غامکہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید -
 کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا
 اسد اللہ خان بلادرہلوی کا کلیات نظم -
 دیوان صائب کامل از تاج طبع مرزا
 محمد علی صاحب تبریزی مشاہیر شعرا فارسی
 کلیات غنا صمدی دواوین خسرو دہلوی مجموعہ
 چار دیوان - دیوان تحفہ الصغر و کلام
 صغریں میں فرمایا - دیوان وسط الحیوة

<p>بدانه بخرد و وجه کاسات مرا</p>	<p>متاع هر دو جهان گردنخال او بختم</p>
<p>طهیر من چه توقع ز دشمنان دارم چرا که دوست ندانست الفت مرا</p>	
<p>بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و بهستان و قفس باشد مرا تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا لاله جاسوس را بسون جرس باشد مرا</p>	<p>روز وصلش گرز عمرم کنفس باشد مرا بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد و هر دو نگر گشته تنیام همچو مجنون گوش بر آواز اجل داشتم</p>
<p>منت دفنان کشیدن عمر یکا طهیر آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا</p>	
<p>کرده از شرم تنق بندی خرگاه ترا سرسه دیده کنم خاک قدمگاه ترا برده ام تا در دل خادم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا مانع از چیست ندانم دال گاه ترا</p>	<p>عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا گر بدانم که ره تو بکدامین گذر است تا شود گوهر جان در قدش جمله شمار خلعت چشم حجاب دل آگاه من است یاد سرو تو که آزادی اجاب روست همه محتاج ظهور تو تو هم سیدانی</p>
<p>اهل دوزخ زلفش جمله بسوزند طهیر گر بدوزخ برساند شر راه ترا</p>	

<p>مینزد بوسه سیحالب اعجاز ترا ز سره از شرم تو از چنگ نیندازد چنگ بیشکد از سر مقامات بر آید بواج بر سر شاخ شود مرغ چمن سنج و کباب</p>	<p>قتل صنع مصونکشد نادر ترا گر بقانون شود زمره ساز ترا گر بر پرده دل طاقت شهباز ترا شوق اگر گرم کست شعله آواز ترا</p>
	<p>از خط دور فلک سبز شود خانه طاهر گر نویسم صفت خط پر عجب از ترا</p>
<p>چشم آهو گریه بیند چشم ز بکیر ترا پیکرت آزرده گردد از لطافت گشت از شنیدان نگاهت هرگز افغان برنگشت میشود در جان سنبل شته اش سرج و تار محرم زهرم اجابت نیستی خاموش باش</p>	<p>میدهد چون مخزجاد استخوان تیر ترا بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا داده اند از سرمه گویا آب ششیر ترا گریه بیند حلقه زلف گریه ترا آزودم بارهای ناله شبگیر ترا</p>
	<p>گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی طاهر شادمان بنشین که بخشیدن تقصیر ترا</p>
<p>در راه وفا تجسده کردیم بسی را گر بوالهوسان پیوده در عشق بنیاد غنقا نشود پیکس از دعوی وحدت مارد و قبول از حرم و دیر ندانیم</p>	<p>هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را جز سوختن آتش چکند مشت خسی را اقبال همارو ننماید مگس را جز نغمه ناقوس نوای جرسی را</p>

	<p>اذا آه سحر خسته باغباک تو ان کرد از گریه میس از گری کن نفی را</p>	
<p>تا مگر خشنود سازم خاطر بر دانه را زانکه ربطی با صبا نبود گل پیانه را آشنا با او چه سازم کجیان بیگانه را میسروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را</p>	<p>شب داغ سینه روشن بکیم کاشانه را ترک عشق گل کن بامی بسازای عهد ببر سر مرگان من خا خا حسن اوت مغ بیکم لبو تو چندان گیرم شرف</p>	
	<p>از درشتیهای چرخ آزاده توان شد طهمیر منع بر خوانی نکرد و هیچکس دیوانه را</p>	
<p>می کشد از زیر پایم دهن سجاده را داده خط بندگی آن قامت آزاده را پس چه پروا از ملاستان دل آنکند ده را یاد کن عشق خود و مران را قاده را کی زلف آسان بهم آن نعمت آماده را هر زمان بر پای می بچم کند جاده را</p>	<p>رند و دشتام من تصاف سازد با ده در چمن می بالاد و بالای اوسه ده عشقبران من عقل از لوح دل پاک کنده سایه ابتکار که دیانت چنان قاده است گر و دوسر بر ندارم سر ز خاک تقدت تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پای بند</p>	
	<p>هر چه می بینم بهان لوح دل حک کن طهمیر یا دیگر از آئینه آئین لوح ساده را</p>	
<p>هر صبحی من نسیم بر در دماغها</p>		<p>داغیست عنایب که از غطر غنا</p>

دانی که چیت ثابت ستاره بر فلک نور همز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشئه که یافت دل از چشم مست یا	دارد سپهر و طلب او چراغها ناید بگوشتش س ز زبان سر اعما راضی نشد بهمت فیض از ایاغها
--	--

امشب طمیسر خاطر پروانه شاد کن چنان پاک سینه جانان مرا غما	
--	--

سازد و عبا با و تار هم شکلا چشمه ستانیکه داری جلوه در زیرینش ز لعلی زلفی چون بنور لاله امان سجود ای آن محتاب خسار گزینش برای نگار غم زنده گری بهر از خوشبشم و کز من نیست بکل دوست با هم زود بشما	چشمه از لطف کشته و بخت لبها چشمه است اینک میتابد دلم از زیر قلمها باوش اهل خجسته صدای پاک محکها کشاید رخنه افتد بر کمان پرده و لها دیده نور چراچه تار کیت پای شمع محکها برای جان طعیدن نیک با خد بهر بلها
---	--

ظلمت روح این دیار بی پایان ننید شد خبر از وی بهر نزد کینت ارا ان ساحلها	
--	--

صیاد نه بند دره آبوی حرم را ناز تو صم را نتوانست کشیدن بوی تو صبا گز ساند بد ما غم دیریت که از خون جگر دیده تسی نما	کز آهوی چشمان تو آموخته رم را نقاش مثال تو چه گرفت سلم را از نکلت گل باز کشم قوت شم را ترسم که فراموش کنم ساغر جگر را
--	--

از سوختگی سوز نه چشم تو غریز است من با غم و هم غم من از روز ازل بود	گاهی نظری هم مکن این سوخته دم شادم که ندیدیم همی فرقت غم را
ز سباب تعلق چو طهیر آنکه بری شد بیرون نهاد از کشور پید او قدم را	
غیر عشقت ره نمی بیند دل بتیاب فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن شبنم بیدست و پارا اگر نباشد جذب هر که نبود در نمازش چربین چنین سیت کم نیکو دزبوسی از لب آب رنگ	جستون باید که بند در راه این سیلاب خواهد آن دل مرده گرد زندگانی خواب کی بگیرد دامن خورشید عالم تاب مینمایدش ز چین بویا محراب تشنه لب هرگز نیکو دزگوهر آب
اضطراب دل ز عاشق کم نیکو دوطهیر کی توان آرام دادن موجب سیاب را	
کس دقش نداشت مرغ کباب را این زال هر بسکه یار یک شستن است شیرین لبان بجام اجل نشیر زدند هر جا که پوستی است با هنگ و سی است شناسن لب را که بچشت فسونگ است خوسند گشته ایم به پیغام او طهیر	سرخ نوشته ترجمه این کتاب بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را جستند مردمان ثمر انتخاب بنوازا با دین و و پنگ رباب گر بشنوی فسونگر افر سیاب در طلق تشنه وعده نماید شراب

عجب نبود که میخواست ابر بدست رود لاله را که او دیده است عکس صورت نماه سیمار حلاوت بین که بوسیده آن لعل شکر خا که گاهی می شنیدم نام رند باده چکا کسی کو در جهانی جا تواند داد و دیار چنان از چهره غارت میکند شرم لیا	ندامم از چه دستی میکشد زلف سمن سارا ز بحر روی او بادیدن آئینه ام قانع لب آن جام می بوسم دهاشم میشود شیرین دل از چشم میگویش کشود این عقد بهم غم غمشش شامی جای گیر در دل تنگم نگرد زو و هوس ابا و جو عصمت یوسف
--	---

طهر از رنگ باران حوادث عشقم آفرودن
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کو سیلیمان تا نگمدارد به معجز باد را خوب پیدا کرده بر بیتون فر باد را کی شناسد طفل قدسیلی او ستاد را هر که را دیدیم خلعت میدهد ستاد را داده بر باد فنا بنیاد قوم عادر سرون چون در خرام آرد قشمشاد را	کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را عشق میخواست ستونی در بناسی کاوش صد مهای عشق اکی بواهنش آرد قبول صید سگین انجام مردم حمایت میکنند ای شکر دست کوته کن مظلومان که چرخ از رعوت می نشاید سرور ابر کجاست
---	--

استخوانم شکل موسیقارش از غم طهر
در صغیر آید غم چون بر کشم فریاد را

حسن او را بقدر ای دیده سنجیدن چاره بهر هر روی او چون شانه پیمیدن چاره
--

دوایف ایف

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی منزل آسودگی در عالم نادانی است هیچ شوم بقای خویش میباید گریست	حمله کردن هر زمان شمشیر و شمشیر پیش است و خرد بس شق فهمیدن چرا چون گل غلیظی درین ده روز خدین چرا
---	--

نیست مغرور خطر در زیر این گردون طهمین

همچو دانه در میان خوشه رویدن چرا

ماگر مرغ چمن گوش کرده ناله را ز بس قناده محبت سیانه گل نمی شکایت به جان افخته ام دل بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	که می برد سبق ناله از ساله ما بجای باده کلاست در پیاله ما نشان بخت سفید است از لاله ما شکایت غم عشق بهر ساله ما
---	--

ز بخت دل همه دور طهمین دایره شد

نشان بارش خون است رنگ باله ما

کی در باغ نظر را واکند مفرگان ما گرد می آسوده بشم آن خواب حقیقت نفع را موج شکرم بر کنار افکنده است ماند و ظلمات سودایت سکنه ترشینه	کی بهر دسته کلیه می آسودستان ما در تمام عمر هست آن کینقیس میان ما ز آنکه فلک نه فلک بشکن طوفان ما خورده خضر عشقت از چشمه حیوان ما
می افتد از روزن شپم ز شوخیا مدام حسن بخت کاینکه می فدا چو گمان ز	طفیل شکم ساعتی تنشست در دامان ما غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده طهیر اوراق دل شست شو جبه شیرازه ماندست از دیوان ما	
ز آب یاس نموده قضا شست مرا چو خط خلعت استاد در گره تعلیم گهی تبسمش زنده شراره مهر	برای برق ستم سبز ده گشت مرا کشیده غم خط ارشاد سر نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند شست مرا
کشاده یار بوی دلم نگاه تبول طهیر آینه زیبا نمود زشت مرا	
روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من نمار زلف او بود انگه که خضر باطن تقیید کرد دیوار خواهی ز پانیفتی همواره رودین راه ای زهره چهره بر من دانه نظنداری آینه سعی با کردن شستش آخر	از چشم خود فکندم خوشید خاوری را روزی که عشق بنهاد آئین کافری را ای دل تو مندم کن دیوان طاهری را دیدم که خور و آخر دارا اسکندری را دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را میخواست نقش بند و سیما آئین می را
شاید طهیر بر باغ کرمی نموده باشد روزی که جلوه میداد سیما دلبری را	
ترک چوئل یار کردم تا شده هجران طلب می گزیم هر کجا بخشی ز دنیا می نهند	عاشقان را بیل صحت نیست در حجاب شرم می آید مرا از مرگ و میا نم مجب

<p>همچو اشک از چشم مردم افوقه و قمرین در پرتش بابت پنداری ای کافور قلب صاحب بوزرست بولرب با لب پایمنه در بستر گل ای نسیم بی ادب</p>	<p>ترک اسباب تعلیق کرده ام همچون حبس لاف ایمان میزنی دست از نهوس کوتاه کن بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند</p>
	<p>ای طهیر از گور نقبی میفرم تا کر بلا میروم گریان بیا بوس حسین آتش لب</p>
<p>ببینم این خواب پریشان بتو در امانی خو اشم زان بوسه شفا لوی پیو برب گویا خود چاشنی نگرفت از آن شهد لب رسم عصمت یاد گیر از عند لیبان عرب نیست آبی نزد این مجور زینت لب</p>	<p>تا کی از سودای لعل یار باشم در تب از برای قوت روح و علاج درد دل لب دندان دن گلچهره با سن شد قریب دختر دوشیزه گل بکرمی ماند بشاخ گر بلا می عشقم میدانم از جور فلک</p>
	<p>پرده دل را بتار زلف او بستم طهیر کیست غیر از عشق او ناخن زین با طرب</p>
<p>به نشد در دل من از مدا و اطمینان باغربان گریه میفرم من نبود خوب دستت آزار عنان کوتاه شود پای از لب مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عند لب</p>	<p>شکوه از بدخواهی او کردم مجور قریب زانشان این بچکس پاس فاداری نکرد ای سوار عمر غافل مانده از خوشیتن دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا</p>

	چاره من کن ظهیر اندر بجای عشق او نی بوصول آرام دارم من در حیران گیب	
گوهری بیرون نمی آرد کسل ز بحر سرب بوی آتش می دهد از قطره اشک کبک نیست سدی خانه ما از منع آفتاب گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شنب	از نمودن که بود غمی نیست غیر از غمطراب اشک من بوحیثت گردید آتش چکد بایر له سال دار خویش حیرانم که چرخ تکحامی از مذاق دل کجا بیرون و	
	این گره های که چرخ افکنده در کارم ظهیر رشته نیک آرزوی من نشد نوته طناب	
سوخت دل از پرتو او چون آن ماه تاب میچکد از کوزه گل عندلیب از گلاب فیض آن آرد که میریزد بخلق تشنه آب قطره از سنگ را و اینک میر و سحاب	شب که لطیف او بر دوا اعراض نقاب آری آری صبحی هم از نکست گل چین در دل پر آرزویم یاد آن یا قوت پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر	
	نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر ورنه مرغ نامه بر میگردد و اندر ره کباب	
تا زنده ستان غفلت آید بخون آفتاب سوزد از روشن دلی بر بام گرد و آن قتاب لعل ما از بیت کرده است و آنز و آن قتاب	می کشد صبحی مرغ شفق گون آفتاب سربار از خواب غفلت گرسهر خیری مدام خون لارقه رفته عشق او از رنگ	

نارخشنخ رولست و پرتوا و در نظر می جدد از جا و پندارد که لیلی میرسد	در میان شهر یار نیست و با مونس صبحی هم چون می نقار بر گوشه خون آفتاب
	در دل شب می شوقی صبحی کن طمیر تا ببالینت نیاورده شبین خون آفتاب
بومی آسودگی از خاک شیدان مطلب نفس صبح هم افشاگر خورشید بود یا دلفش چو کنی منتظر سودا باش در دل ماسمه کس صورت خود مینی سخن از عشق کنم تا بودم جان رتن غیر حیرانی نکست در گل مصر مجوی زخم تابا نشود یا دلش گشت گرن نزد آن چشمش و فایح پسر	غیر سخت جگر از کوه بدخشان مطلب راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک بدرامه در آینه کیان مطلب رسم خاموشی ازین زند غر خوان مطلب خبر صغیری اثر از بلبل کغان مطلب از پی ناخن ناسور نکران مطلب کشف این سکه از مفتیستان مطلب
	ای صبا گر خبر اسان گذری به طمیر هتی جز زدم شاه غریبان مطلب
خیالش با شب بیک پیر این است آب سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن ارد نه بند و در برویم تا نیرم خود در جام	نظر بر هر چه اندازم چشم گلشن است آب اگر دلفش باشم تا سحر حق با من است آب نمیدانم چه زاید صبحی هم آبتن است آب

<p>کنون که برکش آیم خدنگ فتنه می باز شکسته توبه از لبش شکن بر زلف او دیدم نیم شوق من گویا کشاد از رخ نقاش را</p>	<p>بگو آید بیدان هر که با من دشمن است شب دل زان شکست از من چه شکن بکش نه عکسش بر تو فکند از بر دشمن است شب</p>
	<p>طهیر از هر حسن او نیم صبح می آید شام شوق من بر بگو این پیران است شب</p>
<p>برویم یا رخندان است شب ز عکس آتشین گلهای حش خوابتند گل از اشتقاق نمیدانند نیم غلج ساس</p>	<p>به زخم شکرستان است شب بر اطرافم چراغان است شب گلستان از چراغان است شب که زلفش غنچهستان است شب</p>
	<p>برویش دیده را آینه کرده طهیر از بسکه حیران است شب</p>
<p>فغانم بر لبست و پاره دل در کنار است صفایم گر نه ظاهر میکن در دل حش بگر و شمع زرم او نیار و غیر را دیدن بهر مرتبه تاسیه کرده دو چشم فتنه گین</p>	<p>که یار مهربان آمد ز چندین کار است ز بس آینه دل میرد از شکم غبار است به بیرون کو کیش پروانه چندین غبار است نه از آن فتنه می نیمد و دنباله دار است</p>
	<p>طهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید نه گل در خنده میبایم نه گریه ز هزار است</p>

<p>برخ رقع فکند ماه من از حجاب شب دل مشتاق خود را از خیالش بکینم قانع ز شوخی های مژگانش میان سرمه غلط نچاک سینه ام دل سعی بیرون آید نارد</p>	<p>گره افتاده در کام از ان بند نقاب تسلی میدهم پروانه را در ماه تاب از ان ترسم سیه گرد چشمش رنگ آب مباد این رخ میرد فلفل اضطراب شب</p>
<p>شب صل است می ترسم طهر ز نجات از روم مباد در تماشایش بر آید ماه تاب شب</p>	
<p>صغیری در گرگ پی دارم شب خراب از باده عشقم میندار ز بس غمهای ایایم فشر دست</p>	<p>نفس چمن ناله فی دارم شب که این بدستی از می دارم شب مزاج چله دی دارم شب</p>
<p>هر که بنیم ز نفس خنک کند گردون را ویده از ناکت دل فته بشرق سحاب سیکند با گره نخت من آن کشت لال با صبا بانگ رقیبانه فرن امی بلبل بر لب شوق نفس مانده با سید نگاه</p>	<p>بیستون چاک تن از تیشه صد فرات آنکه شاگردی من کرده کنون استاد آن کشاید روی آن نکته که مادر ادا که در غنچه بو و فصل کلیدش باد است رگ فسوده با منتظر فضا دست</p>
<p>گرچه صیاد دام از پی صید طهر صید مار و زوشب اندر طلب صید است</p>	
<p>مکن معایجه من که زخم ناسور است</p>	<p>مرا که منبیه داغ از دکان منصور است</p>

روا بود که تو در خانه ام فرو دانی گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر است ز نغمه نخی مضارب عشق پیاری شبی که بتیو بایلین فرقت آرم سر چو در تو بنگرم و آن بچا دمی خواهم	که رگ زار سلیمان بجانۀ مور است هنوز کاسه چینی بنام فغفور است بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است بدیده هر قره ام بچویش زنجور است که از ملاحات حسن تو چشم من شور است
	طحیر باز قیدبانه رو به من آورد که حسن خویش باینک دیده مغرور است
تا چشم میست ترا بیل شراب است گر بتیو خورم باده ز بس گریه کنم سن ایدوست ندانی که درین پویم زخمت شیرازه که بست است بر اوراق دل سن ای بجرم چشمم توقع ز تو دارم طائوس افشان چمن اهل مجاز است	صدمت دل از لطف نگاه تو کجاست گویا که جهان در نظر عالم آب است آن شعله آهنگ و ن و چنگ بآب است خبر حسن فزنگ تو که از اهل کتاب است تا بر کف دریا طمع چشم حباب است ما مخلصین دیم که او خانه خراب است
	شدید ز طحیر و غم او در دم هم در شیب خیالش که همان عشب است
مخزن اسرار معنی ابر کو هر بار است ابر چشم من گویا قوت بار دگاه دور	در درج معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان یوزه کن از دیده خونبار است

<p>بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون نیستم محتاج موی که در شهر خراب صد قیامت گشته بر ازشبید غمزه اش زلف او چین است خاشاکش و خارش کفر با حسن آن بت از نماز اولی تر است سینه ام مجروح شد از خار حسن او</p>	<p>طرد دستار از خار سر دیوار است عنکبوت از تار بندی در سر معمار است زنده گشتن میدان شایان دت عمار است کافرستانی که سگ و جین یار است زان شب بهتر از لعلش شسته زمار است بسکه خدش هوس در دل پی آزار است</p>
	<p>باز گشتی کن طهر کنون که داری فرصتی آبروی توبه تا در جام است غفارت</p>
<p>چهره پر داز سخن کرده از دیوان است فرستش باد که خوش فکری موافق کرده گر نه زاهد کرد ما را با هسته تردانی آن حلاوت که لبش از یک مکیدن هم</p>	<p>کلکانی فطمان از دشته مرگان است برق حیرت و کین خرم عصبان است سبحه صد دانه در هر رشته مرگان است لذت آن قیامت برین ندان است</p>
	<p>از فراق می طهر چشم من خون چکد این گل توبه است فصل گل دوران</p>
<p>مرگان توبه سر به پای می نهان است خاموش کند شمع تباهی و دگل او طوطی دانا و من آینه صافم</p>	<p>آرمی نظر لطف تو با سوختگان است بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است رویش بر بخشش با و گران است</p>

پیوستہ دکا فوریم اتر مارکتان است	برچاک دل از حسرت متاب خیالش
	<p>در موسم گل توبہ طہیر از می گلگون چون صبر تبان بردل عشاق گرا</p>
<p>پاس اوراد آشتن در مینوائی شکل است با چنان آئینہ روشنی خود نمائی شکل با چنان زلف دازی نارسانی شکل است با چنان عابد فتری پارسائی شکل است زانکہ از آغوش تبان تن جدائی شکل است صادق اندوہہ عشوقان بائی شکل است</p>	<p>بابت بیگانہ خویم ششمانی شکل است سن تحمل کردم او از سن تنفر می کند منتی گردید عمر یافت دستم کوتاهی زادہ تیغ گو بودم کہ گشتم بادہ نوش کی بیالینم رود او گر و دحکم بیاد باتو از حیرانی آئینہ گشتم بدگمان</p>
	<p>کی شود آزار دل از قید زنجیر او طہیر چون بدام افتاد مرغ اورار بائی شکل است</p>
<p>کجا مجال از نگست زانکہ کار نگست ز گوش پنبہ برون کن بانشنگست ولیکہ عشق ندارد کلیسیای فرگست ز صلح یار صہ حاصل زمانہ بر سر خنگست</p>	<p>گذشت قافہ فیض کی مجال از نگست صد از نگ بر اندر گوش پنبہ برون کن کلیسیای فرنگ آن دلی کہ عشق ندارد زمانہ بر سر خنگست و یار بر سر صلح</p>
	<p>بقدر چو قامت چنگ است و تن چو قانون تن طہیر چو قانون بقدر چو قامت چنگست</p>

<p>صدقه بر دیده گریان نتوانست از ناو کنازت زمین سزده پیکان ای سنبیل دلکش کبشاطره که بر دل محتاج تبرین نبود باغ جمالت منعت که کند گزری سوی غریبان ای مرغ چمن شک تو بابا دصباست</p>	<p>از دشته خاری ره طوفان نتوانست تهمت همه بر خار مغیلاں نتوانست بندی بخیر از زلف پریشان نتوانست زیرا که خناب کف بتان نتوانست بر مورچگان آه سلیمان نتوانست دانی تو که بروی درستان نتوانست</p>
<p>هر چند طحیم از وطن خویش نبالیم بر باره سلطان خراسان نتوانست</p>	
<p>ای از سپه غمزه صف آرا قیامت خوشید ز شرم تو چنان موقت گذشت جاییکه قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت او پیش دل خیزن که گوید دل پر شور کینم سیر</p>	<p>بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صف محشر و گریامی قیامت ماسو خنگان رست چه پروا قیامت در مذعشق تو غوغای قیامت کنیت سر اسر و صحرامی قیامت</p>
<p>در دانت امرو ز طحیم از نند دست دست من و دامان تو فردای قیامت</p>	
<p>در شبانه تن مرغ دل از ادبیست که ام فتنه ز روی تو بر نه آید</p>	<p>شنیده مرده که یارب هوا صیادستی بهر که می نگرم از غم تو فریادستی</p>

<p>مزن به تیر تغافل کش به تیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیر</p>	<p>هلاک خود تو من از نظر جلا دمی ست گران بخاطر مانیست خط آزاد می</p>
	<p>طهیر چپ شکایت ز غم نیست دانی بزیر پرده محنت نهان دو صد نشاد</p>
<p>در کعبه گریه یاد آنکس که حق پرست از سیه ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل بر باد میدهم مرگ گلهای تازیانه رسا شمعی بدان تحمل پروانه را جسم تا پنجه خواهم در زلف او ست محکم</p>	<p>کی قبله می شناسد دیوانه که مست باما همیشه گردون اندر پی شکست باران زیاد کرد این خانه در شست بدنامی از خزان ماند از بسکه بادوست صبار بلبل و گل از بادو است گر بشوم پریشان هم ضامنی هست</p>
	<p>داغم طهیر پرست لطف تو دوستگیرست کی می گزید از تو در عشق پای بست</p>
<p>بر عذار شاه گل خرنقابی بیش نیست آن محطی که مادر وی شناور گشته ایم در هوای حسن او آیا چسان پر بینند سوخته از یک فروغ حسن او همچون کینان یا فتم تا سخت دل در دیده آوردم طهیر</p>	<p>نال مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست آسمان بر کو آن دریا جابی بیش نیست حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست برق خرمسبز من جز ماهتابی بیش نیست کز غم او حالم جام شرابی بیش نیست</p>

نیست یکدم کز فرقت دیده ام ننگان خرمن گرد و دوزخ خوشه چینهای سن مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد دلربایان عاشقان از اینجا می کشند بستر از گل میکنند هر دم نسیم بواوس مردم از نادانی از گردون تسکایت میکنند	نیست گریخ جفایت سینه ام صد چاک نیست برق خرمن سوزاویک آتشک نیست مار را قوتی به از مغر سر سخا ک نیست شمع اگر سوزد و صد پروانه اورا بات نیست بلبل بچاره را بالش بخیخ خاشاک نیست قبض بسط کارها در نیچه افلاک نیست
هر که اینم طمیر اندر بلای مبتلاست نیست اینجا دانه کاندردل او چاک نیست	
کودلی کاندز کند زلفش اندر بند نیست ناصری سغوردان مارا که از بس غل عشق نالاهم مقید شد بشغل روزگار آسمان کوفه دیگر کن که ماقانع شدیم	با که این شسته جان سنبلیش در بند نیست ما و مجنون امجال استماع بند نیست نیست یکدل اندر اینجا سخن او بند باجها عشق نیل در کمی دل خست نیست
ما طمیر از بی نشانی کمتر او عفت نه ایم ما و این بکشاید او را نیز میگوید نیست	
مارا غمی ز حسد نه روزگار نیست می ترسم از اشاره ابرویت ای صنم دامم خیال قدر تو در دیده من است	دیوانه را خبر ز خندان و بهایت نیست شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست خزیک نهال سرودین جویبار نیست

<p>سنگ است فردیوه آن نخل سر بدر با آنکه غمره در صف ثمرگان مبارک است</p>	<p>گر زانکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سرمه دنباله دار نیست</p>
	<p>از ره مرو طهیر با فنون زلف یار پیمان وز دودعه او برقرار نیست</p>
<p>با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست چشم من از همه آثار ترا می بیند سایه پرورد چمن سیم امی ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد لیلی این ناز همه بدل مجنون دارد تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد</p>	<p>مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست گر تو منطور نباشی و گران اینهمه نیست بر گلستان من سبب خزان اینهمه نیست پیش او جلوه ات امی سرور و آن اینهمه نیست ورنه معشوقی او با در گران اینهمه نیست باده پیش آ که ماه رمضان اینهمه نیست</p>
	<p>وقت تنگت طهیر از دهن یار بگو ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست</p>
<p>مرا بیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر ابل کرم نام او بس زنهار کنی نشسته خود گذر چنین آسان چگونه بشنود او ناله صریر مرا کسی که گوش می از ذکر مال ما برسد</p>	<p>بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست چرا که بهتر ازین مرد الکمالی نیست درین زمانه بخیری نمک حلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست بر فرد واقعه خالی ز گوشمالی نیست</p>

<p>طهیر اگر تو به بینی چشم عبرت بین بغیر کاسه سر کوزه سفالی نیست</p>	
<p>عجب از این رشک اگر دلم خون است که موشگان خراش فغان مجنون است بدست عشق تو آن هم قناد مرصون است که از شرح چشم پیاله پر خون است چرا که خانه برانداز خار بامون است نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است روم بگلشن از آن کو که سرو موزون است</p>	<p>کنون که آینه از عکس یار گنگون است اگر بطره لیلی نه رسد شانه بخانه که نماند میشوم گریبان بود پیاله راز رسانیده بلبسم ساقی سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا لقبول عشق حقیقت نهاد تا که شود ز بس نصیحت اهل کمال خواها نم</p>
<p>بچاک سینه گندم نگر طهیر و منال بهر که می نگرم پایمال گردون است</p>	
<p>خواجه میکند مشانه نیست برای خوابش افسانه نیست بهرغان تو دادم و دانه نیست گراز حق نگذر می یوانه نیست برای تاز زلفت مشانه نیست عنایت در حق پروانه نیست</p>	<p>بنام میکشد جانانه نیست نخواجه میرد افسانه عشق سرو کام زلف و خالت قناد پدر دایم مجنون پند سید خراش ناله ام موم می شگافد بسوز و شمع گری انتظارش</p>

زیارت کن دلم را ای برهن بگه دیوانگی آیم سوئے دل	زین دارموس پیمانہ اینست که پندارم ره ویرانه اینست
	ظہیر این نظم چون بشنید بلبل بگفت ناله مستانه اینست
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گردن فلک وزنجیست فلاخ دمی ز پیش پانی گسناه هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود	سرخی این کتاب بخون شفق نوشت رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خاشاک ستاده ام متبوق نوشت
	نام قریب کشتنی از فتوی ظہیر میخ عسل بر دم تیغ نسق نوشت
آه کان شوخ همکار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین وز توجبدانی بتر طاقت نیم نگاه تو ندارم سہیات بر قریب تو شدم مختلف از روضه و	وعدہ بوسہ باغیار مرا خواهد کشت ہجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت آہ کان غمزہ خونخوار مرا خواهد کشت عار از وشتہ ام این عار مرا خواهد کشت
	آرزو مند بدیدار تومی بود ظہیر آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت
چو تاب می ترا پرده نقاب گرفت	ز خویش رفتم و گفتم کہ آفتاب گرفت

<p>هزار دولت بیدار را بخواب گرفت چگونه جای بدایان آفتاب گرفت ز شرم خشن و خون بو مشکنا گرفت چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت که برگ گل نتواند ز خود گل گرفت</p>	<p>کسیکه بر سر خواب سحر شب بخوان زد نگر که شبنم بیدست و پازنبه شوق ز بوی ناز نه زلفت توان آهوی حسین به بوسه زلفت دل نمیشود سیداب ترا چه چاشنی از جانقرائی لب خویش</p>
	<p>بهر که می نگرتم کیسه بر کسی دارد طاهر دامن آل ابو تراب گرفت</p>
<p>رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت که چون سوار شدی نه نور کاب گرفت فغان ز خلاق برباد که آفتاب گرفت جزیره که مکان تو بود آب گرفت</p>	<p>خارج چین خم زلفت ز مشکنا گرفت گر آفتاب نه از چاه میم ام گرفت تو تا ز شرم گندی بچهره زلفت میا بگو بخواب که دیگر سیا بدیده من</p>
	<p>ز بعد مرگ من ناله دست تاب طمیر فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت</p>
<p>وجود هر دو درین کاخانه در کاست که تار جسم هم از جنس تار زنا رست کسیکه کشته عجبی نکشت و در است همیشه سختی ره بر خیر گران بار است</p>	<p>سیان عشق و هوس گچه فرق بیست تو بیری و عمل نیک شو بجز هر سل چو عاقبت همه کس افتا بود در پی ترا دور احوال ماندن طریقی ره نیست</p>

<p>شفاده کسی که عشق بیمار است کسی که نامه به این عشق بسیار است</p>	<p>و عاکنم چو جوق برادران گویم بجوی تیر ز فرهاد میر و چینام</p>
<p>سران نزلش از نیچکس نه پرسم ظلمت حاجت من نروغیت و شور است</p>	
<p>که غطر گل بدغام چنکمت بار است همیشه آئینه من بر دیوار است کیکه زنده ز میدان برون و عمار همیشه پامی مراد تلافی یار است خوشه کی نبزدیک صبح بیدار است بر آنکه در دل من راه یافت سر است</p>	<p>از ان غنان شامم هست گوار است ز بسا که گرد که درت نشسته بر دل من شید معرکه او ز زندگی عاریست اگر چه من سر خدمت به پای گنارم هزار قافله از کاروان نیش گذشت کیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست</p>
<p>ظلمت آئینه اطالع کندریست همیشه مشرق اور طلوع دیدار است</p>	
<p>در گرانبار می شقت تیر سر بار خست دید بی مردک چون حلقه بیرون در است افعی قاتل بهد کمنه سالی از در است تاقیاست گوش سنگ شزده مرگ خست اخگر سوزنده زیر توده خاکست</p>	<p>سرو از ان آزادگی ارد که بی بار و بر است اعمی است آنکه چشمش نقطه تو خمدیت مردم از ان جابل رفیر پیری بدر اند ویده ظالم خبز بر دست نیاد نیست از غر و خود منده یار بر سر افند دگان</p>

بی نیاز می شتاقان خوبان پریشان تنید قابل از او در گردون زیامی انگند هست سحر دکن دریا و لاف بوالهوس	شسته تا لگ شیه جیت بر آگوست اره در قصد چنار افروزن بهر جوست چو شش مجلس فروزی در میان مجست
عقد پروین را نیادین غزل خواهد ظمیر لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست	
دل از غم عشق تو سر پرده در می دشت بر بنهرن زلف تو بنجر باد صبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار به منزل از هر که سراغ تو من از خواب گرفته ام در عالم وحدت اثرم هست نمایان	کین اشک سبک عقیق جگر می دشت زلف از رخ تو آفت دور قمری دشت شمع همه شب گریه باد سحر می دشت بیچاره دل ماکه دل بیجگری دشت حرفیکه شنیدم خبری بخیری دشت هر چند در دنیا اثر بی اثری دشت
در خجالت یک میوه زنی برگی خویشم نخل تو ظمیر از چه سبب بثری دشت	
بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت نیامد آن صنم و عمر منتی گردید بله و سوسو باریچه عمر کردی صرف کمان قد چو کنی خم بی جباری دشت	ندیده روی گل و موهم شباب گذشت با تظار گذشتیم و وقت خواب گذشت خواب بدی و آن پناه بی تقا گذشت کونکه از سر فرصت و نیزه آب گذشت

	<p>ظهیر فیض محربین ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعا با می استجاب گذشت</p>	
<p>نه میتوان نصیحت می و ساله گذشت بر روز واقعه خواهم رفیق با له گذشت بحکم گل رقم آن بنام مرا له گذشت مکن تفریح صحرا که دور الاله گذشت</p>		<p>توان ز معنی لفظ دو صدر ساله گذشت ز کو چپای پی اتخوان خود چسب گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بیدنه ام نگذر سیاه خیمه داغ</p>
	<p>ز خون فشان می نیای دل بسا غریم ظهیر تر تو با شیشه و پیا که گذشت</p>	
<p>پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث آنچه خواندیم عبث آنچه نتواندیم عبث آنچه دادیم عبث و آنچه ستانیم عبث این گلستان که درین شونش اندیم عبث این همه خون دل از دیده چکانیم عبث از گران جانی نابود که ماندیم عبث</p>		<p>در ره معرفتش قافله را ندیم عبث فضل و نادانی مادره او کیاست دل گرفتن ز ما خوی طعیدان او ند هر نهالی که ز دل ست نداشت درد او دیده مصرف با قیمت یا شکست سوی مقصود گذشتن سبک روحان او</p>
	<p>قدر ارباب سخن را نشناسد ظهیر این قدر گنج که از سینه فشانیم عبث</p>	
<p>اگر فتنه ناز تو از حسن ملک خوبان باج</p>		<p>زهی بتر غمت صد نه از دل آماج</p>

<p>طراوت گل و می ترابه لاله و گل ز شرم حسن تو بازار مهر گشته کساد کجاست عشق گران جان بنزد مهر عشق زبان شوق ناله ای می باین سخن بگفت خندنگ غمزه نماند میر سحر چه چاره کنم</p>	<p>مزا کست دست سحر و ترانه سر و نه کاج ز بوی عشق تو بیت الحزن فتنه و لاج عزای بام که بار در فتنه ساج که نیست دعوی عشق تو کار هرین هو شده میر اجل فانیست نیست علیج</p>
<p>سوز طهر که پاسبان سریر گدازم که بپرسم بود از ترک هر دو عالم</p>	
<p>دارم کله از بخت ستمکاره و در گریه در روز وصالش هم آرایش خود را صد و اینه شکسته است زین شیشه مرغان هر دایره را مرکز می بسته ضرورت</p>	<p>اینست مرآت بطوار و در گریه از بخت جگر بسد ستار و در گریه ز آن سیمه کهنه نام تو گلزار و در گریه خالیست در آن صفحہ خسار و در گریه</p>
<p>هر جا که طهر است و میاست تعافل روی تو بود صفت اغیار و در گریه</p>	
<p>بر فرق سر نهاده چو ز گیس کلاه کج گفتم بلال ابرویت آیا چگونه است گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست از بهمت بلند بودت در صورت</p>	<p>بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج همچون کسان نمود لبویم نگاه کج گفتا که می برد ز دولت زود آه کج روید ز پست فطرتی خود گیاه کج</p>

<p>تخل قد ظهیر زیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بار گناه گنج</p>	<p>دنیای طلب مباش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میسر و شده ای از وجوبی که زهر بلبل است ای چند پست فطرت و نکوب تا کی</p>	<p>قارون بنجاک تیره شد از آرزوی گنج عاقل کسیکه یابگذارد بسوی گنج چون راه هر که حلقه ز نذر و بر و گنج بر بام این خرابه نشینی بوی گنج</p>
<p>نزدیک طالبان درم همچو آسم مار هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج</p>	<p>آغم که نیست در دل من مدعی گنج از فیض عشق گوهر نیست در دلم خوف من از در صفت و فزونی بود ز مرگ قارون هلاک گشت هنوز از غرور و عبثت ز کوه گیر که کان ذخیره است دامم حریص تیره دل آرا از روی نر</p>	<p>دور می ز سحر سینه نه سفتم برای گنج ای دل عجب مدار بویانه جای گنج آری ز مرگ چیره تر است از دهای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخش خلق هیچ گیر و بهار گنج چون مار خاک میخورد از آشتی گنج</p>
<p>آن قافلی که تارک دنیا بود ظهیر از جذبه طمع بود آهن رس گنج</p>	<p>زهی که گشته لطف گر کاش می شج بیای ز کس ستانم ات دعای قشج</p>	

قسم می که صراحی فرو نیا رومر بزم می نبود ماه چارده ساله خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا	بغیر از آن که بر دسجده بهوای قنچ که ماه تاب پدید آمد از صفای قنچ دبان غنچه لبان و اشود برای قنچ
---	---

طیلسیر می ابو دهباره خزان نگر بگریه مینا و خند با می طرح	
---	--

گوش هوش شنیدم سحر بوقت صبح بخش نامه سیاهان بی بضاعت را ز کوه حسن قیام را بقدر عشق بهین طیب عشق تو شب از پی معالجم رقیب مرده وصل تو دوشم آذین نظر بر آینه کرد و کشود عقده زلف بزیرتی محبت نگر که این خلیل	سیاهی ز فلک بانگ دکه یابوح و گرنه لطف تو بر انقلاخ بود مفتوح چنانکه جائزه مداح گیر از ممدوح خندگ ناز ترا مرهم دل مجروح یکی منفع دل شد یکی معذب روح نگر سعادت آئینه را ازین دو مفتوح نهاد گردن جان بازی و نشد مزبوح
--	--

طیلسیر مرده که از قوم رستگاران که تا بدبوی از ساکنان کشتی نوح	
--	--

بیدار شد که با همه غفلت شراب صبح چشمی بهم زدیم جوانی با درفت یک لعل دید صبح ز نورشید و مگوشت	بهر بوی دزد بهب ندان خواب صبح آری بکینفس آمد شتاب صبح بنامی رخ که جان دهم آبی نقاب صبح
--	--

خندان شو که زیتن جاد قان دست پهلان شود دیده ز شرم تو آفتاب نهر صبحی رم بیا و شهیدان عشق او	بنگر تو از تبسم پادشاه صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خونین کفن بجلوه در آید حجاب صبح
شاید بر اوج فیض سانی طمیر را دستی زد مبرشته کوه طاب صبح	
شراب ناب بودی حضور جان تلخ عجب که شهید بیا بد وصل بعد از حجر بکام عاشق مجبور شهید باشد مرگ اگر فرج بود از پی چه غم ز تلخی صبر	چه جای باوه بود بدو شکرستان تلخ فغان که انیمه بوده است هر جان تلخ که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ که از برای شفا میخورند درمان تلخ
سهرشت خاک طمیر از کدام آب است که گوئی از سبب اوست کاهم دران تلخ	
زهی بجز تو بلبل خطیب منبر شاخ فلکده فوج نفس بویا بمسجد دل فلک بدوشنوا ندرات و احبم ز شوق عشق تو در پوچ چون نمی گنجد تراست تا نفسی تا امید رزق مباش گناه روزین کرده هیچ باک نداشت	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کلخ از ان بصومعه شمع میر و مگستان سحر لبیده فتد مرغ عشق از سر شاخ بجز به رفت نسیمی بجانه سلاخ که بهره بهر تو نزدیک میسرند طباخ ظلمه اگر مت کرده یخچین گستان

گل افشانی کند نازش چو میبار و عتبار رخ شعاع آفتاب ایدل نظر اخیره میسازد نهاد دست بر عارض بلخ قیامت بوشی حیات ده کای رخ نیای تا سبکه ماند	نگر و شبنم شمرش که میز نرید گلاب از رخ تو انجم دیدن و اگر بیند از نقاب از رخ کفست نگار خویش اودیه خضای رخ چو آید از کتانی گریاید یا هتاب از رخ
---	---

ظهیر بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شرابم می برد کاشک از جان غبار چشم می افشاند می تا نیش پر تو افکنده است شهاب ز دم دشت تاریک بجز آن خدای عشق کو بشنوای صیاد اگر آزاد می رمی مرا کم شده اندوه دل در خار خار حشرت	بیمم و از جان و پندارم که خواهم سیرد کان نقاب فکنده دایم بی نقابم سیرد دیدیه بینده فیض از ما هتابم سیرد گریه طوفان خیر و بدایم که خواهم سیرد از قفسن سرون مکن اگر اضطرابم می برد ای سپاه غم مدد کن ورنه خواهم سیرد
---	---

سالم از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه با لیم آمدی برگ سوسن بهر بانی کرد با من چنین دست بر سوزد گس من عمر غفلت را	در شقایق دیدم از دواع دلم آمدی از دم شمشیر تیر قاتلم آمدی حیرتی از روزگار با لیم آمدی
---	---

هر جا دیدم گسینش بشدی گشته بند	نفس شوم در تعلق با طم آمربیا
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد	اشتیاق آخرین تنزلم آریا
اضطراب بخود بیا دیدم از موج شتر	بی ثباتیهای شخص زایلم آریا

ناوک اندازی بدیدم در کین گاه طهیر
تیر بازی از نگاه غافل آریا

شب سرف در از تو بیا دم آمد	رسمان بازی ناز تو بیا دم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون زد	مے پیانه که از تو بیا دم آمد
نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب	از زره پوشی ناز تو بیا دم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت میگذرد	نقش تیرش شیشه ناز تو بیا دم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی من	چون ز پوشیدن از تو بیا دم آمد
زهره حلقه نابود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیا دم آمد

ناز پرور صنی گرم عنان بود طهیر
نگه گرم نیا از تو بیا دم آمد

امشب افتخام چپا با خنجر بپروانگرد	انچه من با خنجر کردم تیشه با خنجرانگرد
سعی کردم تا که ثابت شد زمی فصل گل	با لوس پیچکسینت من سوانگرد
چونکه ز گیس آیشم یار نسبت کرده اند	دیدمش که ز این خجالت دیده ای لالانگرد
کاش بماندی نا نوشته زانکه آمد و رفت	خواند مکتوب مرا و میل است تفانگرد

بگسلان تار محبت از نسیم کنون طمیس
زانکه با این البطیک عقد از دل واکند

لب تو راه سخن را به نیت بگیرد نقاب اگر رخ نیم رنگ بکشائی اگر ز شرم بر گل انگنی بر قع زیارت دل من در خزان کند بیل صفای چهره اش از آه من فرو تر شد ز تنگی هوش خنده نا تمام بماند	سخن ز لعل لب این تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در فک میگیرد بیان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز نوک خند رنگ میگیرد غلاط که آئینه از آه رنگ میگیرد ز بسکه راه شک خند تنگ میگیرد
---	--

چنان ز تو به کفر ترک خطمیس که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

اسید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طمع بوصل تو چون نشئه امید برات عجب بدان که نشانت بوالهوس سپم بکوی عشق تو فریاد نیست پرویز است	که همچو باده نمک را بجود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسیکه از طبع اندیشه وصال کند
--	---

شبی که وسوسه عقل دست یافت طمیس
بنوشن باده که این رفع آن ملال کند

اشد نا ارم بوقت سحر همچنان باد
گفتم اگر بیاورد دم هر چه پادیا

<p>ایک چشم اہل بصارت چو سنج باد دارد ہوا می مردہ کسی چرخ کج نہاد ورنہ بر من عشق صبارا چہ اعتماد بلبل چہ عقد با کہ کشاید بدست باد</p>	<p>چون شاخ ارغوان شاہ آہم بخون دل بر کشندگان عشق چو تیغ از مودن است کنعان سر و مهر و وفایافت بوی مصر تا غنچہ بشکفت نکند نعمت برب</p>
	<p>تا چند جام دیدہ پراز خون بود ظمیر ساتی عینم دیدہ بدہ ساغر مراد</p>
<p>سر نہ دیدہ من خاک سرکوی تو بود بشیر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی کہ ہم از الفت کیسوی تو بود مقصد از سجده اش تشکرہ روی تو بود ابرویش مائل میزان تر از روی تو بود آرزویم ہمہ جویندگی بوی تو بود</p>	<p>یاد روزیکہ نگاہم ہمہ بر روی تو بود روح بجزاب چو کردم سحر از بہر من ساز دخترش دل من بین و پیرس از شانہ دوش ترسان ز تو دیدم رخ تر سیاچہ یوسف مصر کہ بانگدلی تہریر کرد عطر گل آلود و رقم تہاشاے چین</p>
	<p>وودیت را بسوی خر کہ مہ دیدہ میر با خبر شد بر بینی کہ بہ پہلوے تو بود</p>
<p>ندام از چہ ملاقات جدائی بود ہمان کند سز زلف در ربائی بود نخار من کہ درین شیوہ آشنائی بود</p>	<p>محبت من دآن نازنین جدائی بود نخست سلسلہ جنبان من بجلہ عشق بحیر تم کہ چنان شد لبشوہ شہر آشوب</p>

نه مونم بطریقیت نه کافر م عشق نیامدیم تو بی وضو هرگز بقاف قرب قرار قناعت ارادت	مراسیمه وز نار نار سالی بود نشسته و بهم از گردینوان بود خوشا سهری که در وفا که الی بود
	ظهیر تحت غلط کردی و ندانستی که اصل دفعه محبان توریالی بود
هجران حریف بخت سیاه نمیشود خواهم که سر بر بنه در آیم بافتاب در آفت زنگ خوش این نیست که نظر	دورخ درین شعله آه نمیشود کاسا بسپنج پشم کلام نمیشود آب گرفتق نگاهم نه شود
	دریای همی که جانش بود ظهیر کس نیست آنکه مانع راهم نه شود
نالام تا کی بناخن کاوشن لبا کند پاره شد زنجیر ما گرم کنسم از خوتن چند یکشاید که در بوستان باو صبا بال بلبل ایتار بسته گل بسته دور باش از احتلاط نطق تا با امان	گریه ام تا چند کشتی بانی دریا کیست تا مار ابحاری جنون پیدا گوئیم وصل او تا غنچه دل و لب کی درین موسم لبوی آشیان پروا کوشش صیاد شیر افکن غیثا کند
زنده چون از ابل سیانیم و معنی ظهیر چون شویم از ابل خاموشان کید ما کند	

شب من در صبا ماه کنگان میتواند برنجیر خا از زلف نوشم می تواند کرد خزنگی بر دم از کیش مرگان میتواند زد خضاب از اشک برپا گلستان تو ارم بست فسون باز و حرف مروت میتواند گفت قطر در درو وصل او را مرقع میتواند بست	و لم یقبوب سینه بیت اخزان میتواند شد شجج ان او بر سن چو زندان میتواند شد کمان ابر وانش جان قبربان میتواند شد صفیر دم لکش فرع گلستان میتواند شد اگر آن غمزه کافر سلمان میتواند شد مه من بی نقاب دیده پنهان میتواند شد
---	---

غم او را طمیر اندر دوش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جامی طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت سینه ام راه فغان گم شد چنان در جستجویت شد بجز شوشی پیدا چنان بر بزم دی هنگامه شور و قیامت چه بخود زخمته مجنون بر خیر و غش کن بروی نقش مجنون بلبل و پروانه بکنند منپا نم که امین ناوک مرگان بلام کرد	ز بیداد تو ام حرف حکایت زبان گم شد که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد که طواری شفاعت از کف پیغمبران گم شد که شب تا قیامی میان کاروان گم شد که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد دو صفت بر یکدیگر بستند قاتل از میان گم شد
--	---

اگر پند کس حال طمیر را بگوید بشین
که در دامت آن مرغیکه شب از ایشان گم

بیتو شب از سر شک من زمین گل میشود گرد آغو شم نیایی کار شکل می شود
--

<p>هر دم از یادم نخواهی افت ای رام جان کشتم از باد شتر طر روی دار در بخت بسکه بی صلت فکر با تو تمکین حباب منکه سر بند قیبت را بخت آورده ام هرگز نمی کامی میسریت از انداد دوست هر کمالی که دیدم روی تو ارد ز زول</p>	<p>آرزوی جان کجا بریده از دل میشود ناخدایم از خدا البته غافل میشود چو جبه تدبیر مادر بیضه بطل میشود از دعا من مفاصل کشته وصل میشود گر غسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود آرزو از این سبب رسینه بطل میشود</p>
<p>گر خطیر از من غلط بسیار سر زد در جهان آرمایش چون فروغ من مرد کامل میشود</p>	
<p>یا دشمرگان تو کردم دیده ام پر خون بود آرمی آری جلوه در سر و قد او دور نیست قطره خود را به بحر عشق وصل خست گیسوی لیلی و شازا احتیاج شانه است</p>	<p>حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود تا که دست کوتم سیلی زن گردون بود تا خراشش از زار من محسنون بود</p>
<p>ساغر محبوب از رونق نمی ماند طمیس زاده طبعش تمامی گردد مکنون بود</p>	
<p>تاکی از حیرت آب دیده طوفانی بود مردمان بیروت از بها هم کمترند بسکه باب تعلق با دیدم طمع را</p>	<p>اشکم از محنت جگر لعل خبانی بود زهر انسان قادر بر خاصه حیوانی بود از لباس تنم لعل مائل بحرانی بود</p>

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود
از چپ انداز سیه چپان کرمانی ظهیر	سر زنه در چشم خوبان صفاهانی بود
خضم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود بر منجیز و تبعه عظیم قیامت از زمین مخزن و شواله بی اختیارم از حباب رفت مجنون بر خاک و از شرک آهوان مرکزی چون دایره عشقم نمی جنبم رجا برنج گوهر بهمان گردیتی مانده است	از حمایت ناوک خاتم زبریر پا بود خاک من در سایه آن قامت عجا بود اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دوا سن صحرا بود دور اگر بیجا بود گردون لم با جا بود با وجود آنکه او هم سایه بادریا بود
از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر	در قفس کی خو کند مرغیکه با اعتقا بود
شبیکه بر رخ او عکس مآهتاب فتد حلال میکنندش چون نمک بفتوی سجع بود باطن بستان و درشته باران بماهر و تو برقع بقا نخواهد داشت نبرد لبواوس از چهره بردار نقاب بفصل می چو شوم مفلس از بها شراب	ز ماهتاب بر خشار و نقاب فتد اگر ملاحظت او در خم شراب فتد مگر بگردن زاهدان طناب فتد چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد روم دار که بر مرده آفتاب فتد ز آشک حسرت من گریه بر محاب فتد

	<p>رقیب می فتنه از یک خنک طهیر چنانکه دیو ز کین و ک شهاب فتنه</p>	
<p>تزلزل زهره زگره دون پیام ما کجا بلف که جواب سلام ما که از عذار تو عکس حجاب ما که ترسم آنکه مباد از کام ما بست دلبه غایم مقام ما</p>		<p>شب اگر گذرت بر مقام ما نهر عاشق بیدل که رو بدو دارند زمان مستی ما آن زمان بود ایماه بشده وصل تو دندان چنین فرود پریم نهر از نامه فرستادم و نشد که کی</p>
	<p>ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر که حرفهای صبح از کلام ما</p>	
<p>بسینه آتشم از نخل او گلستان شد ولی نجر من نخچم شرارشان شد کمان بست تو هر کسکه میدو بان شد متاع عشق نظر کن چگونه از ایشان شد و گر نه صبح چرا بانسیم پریشان شد</p>		<p>شگفته در دل من غنهای بیکان شد اگر با تشم آبی زند بزم وصال چه حاجت که ناوک کشتی تبر کشان شد ببر که می نگرم من ز عشق می لاف مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چین</p>
	<p>مگو ظهیر بر آئینه نام صاف که یافت روشنی از حسن یا حیران شد</p>	
<p>ابریدیت که این قصه زور یاس کرد</p>	<p>ابریدیت که این قصه زور یاس کرد</p>	<p>بیکه شب صفت چشم ترا می کرد</p>

<p>زنگ بر چهره آئینه امانت دست سیکنا گیره غنچه بدنان نسیم</p>	<p>در نه عیب همه کس نرد و می فشا میکرد کاشکه از دل بلبل گری و میکرد</p>
<p>کاش دستار مراد گر و باد کنید این بلای که طهیر از دل من میکرد</p>	
<p>شکفتگی ز گل حسن یار کم نشود ولیکه فرو شب از گریه شست و دوا اگر چه قاصد از حرف ناامیدی مرا بسکده گردنم می اندازند رقیب اوست منیدارد از تو دوا بهر امید بام تو آمد از عشاق شب که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق بهر خار غم از دیده بار سبز بوی</p>	<p>نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود چرا از آئینه من غبار کم نشود هنوز از دل من انتظار کم نشود ز من هنوز بلا سے خمار کم نشود که از تحمل گل نوک حسا کم نشود هنوز از تو هوا سے شکار کم نشود یکی زمانه من تا بهار کم نشود هنوز از دل من خار خار کم نشود</p>
<p>گناه خلق کند نیم قطره غم طهیر ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود</p>	
<p>مژده ایدل که یار می آید دم سر و شبستان رفت می وزد بوی زلف او بدلم</p>	<p>نخل صبرم بیار می آید فیض صبح بهار می آید گویا از شکار می آید</p>

<p>یافتم کان نثار می آید نقد جان در شمار می آید هر که بی اختیار می آید از دلم یک شرم می آید</p>	<p>چون گیساه از زمین چنان سزد خود بخود میرود به استقبال در تماشای او مکن بخش آتش کوزند بجان همه</p>
<p>انچه بردند طامعان طمع در قیامت بکار می آید</p>	
<p>آتش اینست که در خشک تراندخته اند اهل دل آینه را در نظر انداخته اند در بیابان طلب بال و پر انداخته اند گشت گانی که بیایمی تو سر انداخته اند انچه این شعله بر آفرید جگر انداخته اند بسکه بر شاع و لهما گذر انداخته اند</p>	<p>بر تو حسن تو در بحر و بر انداخته اند تا نظر کرده حسنت شده آینه دل طائران خرد از سعی شناسائی تو لذت تیغ تو در کام هرمانده هنوز کوه خارا زلف یکشورش آب شود شده از قافله عشق تو یا مال حبسا</p>
<p>ابر فکر تو گهر بار معانیست طبع از سرت گره بسیم و در انداخته اند</p>	
<p>بر گشتگان عشق او ماتم نمی ماند که این پرورده غم را بغیر از غم نمی ماند که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند</p>	<p>دل افکار من عشق او مرهم نمی ماند میا گساح و آبی شادمانی در کنار من چه حاجت دق و رزرا شود پاک دامانی</p>

	<p>نیم لطفش آمد ای طهر کینه دلم گش میکن در میان خود را که اینجا دم نماند</p>	
<p>اگر شمه بیش ازین آن ز گسبان و نیکنی که در وی نشسته از باد و گل و نیکنی چو خشم آری گره دایم دوران برون که دیگر در میان نشانه او نمونگی</p>	<p>اگر در سینه ام عشق تو آتش خونگی غم عشق تو چندان جا دارد در دل تنم ببگام غمناک بقدم در کار من او نیریشان اختاپوسی زلفش با صدام</p>	
	<p>طهر آینه هم کو تا زار و پیش او چو استغفار حد بگذشت دیگر و نیکنی</p>	
<p>دیدم آن جنی که دیگره دل از کار او کردی از آن استخوان چشم اغیار او سندوی از بند چین سکو بلغار او کار من روز روشن در شب او قباد</p>	<p>از نیم شب این عارض یافستاد خاک آتش ابر کرم پیشام که دوش گفتم آن خال از میان لفت شکنی تمام پر پیچیده شد در زلف او تار نظر</p>	
	<p>سفر و ناورده ام در بالش احت طهر از همان روز یکده با عشقم سرو کار او قباد</p>	
<p>دل تیر بر ویت بهمان می ماند کرده ام سوگو و آنهم زبان می ماند کار و با بدل پیرو جوان می ماند</p>	<p>برخت آینه دایم نگران می ماند زبان گاه سخن یک نقطه افروزم دم مرده است اینجا چو جوان شد عشق</p>	

<p>ساز و برگم بچوانی همه بر باد برفت خود بخوردی و از ان ارث تو بهره نیا تو نپندار که بیدار بود در دم مرگ</p>	<p>چون نگرم که بهارم بخزان میماند خواص پنداشت که باد و در جهان میماند دل بخوابست و چشمش نگران میماند</p>
<p>شکر چون هست پس ازین سخن چند طمیر حرف داعی ز شقائق بجهان می ماند</p>	
<p>بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی فوس بدر عشق تو شادم از آنکه سیدم ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز</p>	<p>چنانکه در کفِ خوبان حنا نخواهد ماند که هم میرود و دو یک بلا نخواهد ماند که در محاسبه او دو پا نخواهد ماند بکنج حنانه من بوریان نخواهد ماند</p>
<p>ظمیر که ز حیر تو خاک بر سر کرد غبار رهت در ری زیر پا نخواهد ماند</p>	
<p>عشق تبی بی وی و لب لباس غم نرزد هر کس بخوان مردمان خوانده آمد چون در چشم هر یار یک مین تا جا کنی هموار شو سمی سحاب بیت و حق من میبودند</p>	<p>مرغ چین فصل خزان در صحن لیسان نرزد دست استنیت کان نشانی نرزد تا رشته بهواری ندید از چشم سوزان نرزد این نه نومی دمن از خاک غم سر نرزد</p>
<p>هر دانه تسلی که زمره ستم ظمیر از عشق او صد شقب الماس هم این غوطه در بر نرزد</p>	

<p>مرغ دل در تیاق ام زلفی بال زد بیوشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت دژنکار جیفه هست آنکسکه همچو عنکبوت شب قیاب از رنگی کیسوی شادخون فدا</p>	<p>شانه راو کیسوی او دید و بر خود فال زد بر لب یا حباب گریه ام بخیال زد بر گیس صد دمام حرص از زشته آمال زد چون زن آبستنی آنکه اورا آل زد</p>
<p>جمع شد هر کس حواش در پریشانی طهیر پنج اسید را در دامن آفتاب زد</p>	
<p>دل چنان بسز زلف یار می لرزد چو زلف یار چلیپا نو نیم این بکتوب زنا امیدیم افزو تر است فردی وصل گمان برم که فتد چون کف چنار بجا</p>	<p>که در کسند دلیران شکار می لرزد کفم ز بسکه چه برگ چنار می لرزد که دل بوعده که انتظار می لرزد ز بس کفم چو نیم خار می لرزد</p>
<p>من از وصال تو از جبر ترسی می بلبل تو از خزان و طهیر از بهار می لرزد</p>	
<p>شکر لبت که در گلن بچمن باد آمد گوی از زلف ماند از کند افکنی است در خزان موسم بی برگی من دید بهار دید چشم تو میسحالب معجز رایت رفت پرداز شوی گلشن و میداتم</p>	<p>ز آشیان بلبل شوریده پیر و از آمد که درین حلقه ماسخت باز از آمد رفت بارگ گل و بلبل مسا از آمد چون نگار تو بسر خامه زاعجاز آمد کز پی سوختن از شعله آواز آمد</p>

	سرمه چون خانه آن چشم سیاحت خطیمه گشت کان سوختن خانه برانداز آمد	
بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بجواب بودم و او سوی من نظر افکند صدف که از گهر معرفت بود لبریز صبوح کن بجز کر نوید آفرینش	که باده در گمنام همچو جوجوش آمد صد پای نگاهش مرگوش آمد ز بحر حیرت او بالب نموش آمد خروس عرش سحرگاه درخوش آمد	
	ز خواب صبح حذر کن خطیمه کز بافتن هزار بار مراد دل این سروش آمد	
اگر فتنه با خیل افسون نیاید دهد لاله ایمانش از وصل هر چند بر دلب ز به عشق تا کوه نخبش ملولست نوید تیر نکاهت	ز زلفت پریشان شبخون نیاید صدای جبرس سوی بامون نیاید اگر نافت نزدیک مجنون نیاید که گریغ بروی زنی خون نیاید	
	طهیر از رخ او نظر برنگردد کس از بایغ فردوس بیرون نیاید	
عمری شد و یار من نیامد بگوشت کسی صغیر لبیل سپیدی بخت من که در خواب	وین عمر بکار من نیامد مفضل بهار من نیامد یک شب بکنت رسن نیامد	

نزدیک غبار من نیامد	بادی که وز در استالتش
	طلحات عدم طحیر در شیم مثل شب تار من نیامد
الماس از تن بگرم آب میشود بی لعل نوشتن تو خونا ب می شود باران نرم زود ب یلاب می شود می بر لب تو شربت عذاب می شود	اشکم سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای می شد قطره های گریه من پای زین آئینه راقای تو می آورد بشور
	همت مجو طحیر مردان تشنه لب کز اضطراب غم دل او آب میشود
از صفا آئینه منظور نظر با می شود از نسیم صبح دم تا غنچه واسه می شود شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود زاله می زگس پیاله غنچه مینا می شود بسکه تن در بخت عشق او بیولا میشود با وجود اشک مامنون دریا میشود	دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود می فسد صد عقد از تو بر دل منع پن کی تو انم شعله عشق ترا در دل نفت ست اگر آبی بگلشن از سر شوق سایه را گر بگری از بخش ما نتوان حشمت گریه می آید مرا بر تنگ چشمیها ابر
	تا توانی در قصر کوش شباهای طحیر ز آنکه در با می اجابت در سحر میشود

چوب تنه نفوذ بالته که بفکر یافتی چو مراد آورداوز کرم بسایه خود ز تجملی که داری توئی آن نگار خودین دل من چرا مشک نشود تو نیز دانی چو بجلوه تراکت بجز رام ناز آئی ز که ام سرزمینی چه بشت ل نشینی	به فغان چو رنگ محمل دم از صد یافتی بسر من از تو هم گذر بهما یافتی که ز آئینه مثال تو بفرسها یافتی که خدنگما می تو کجبا خطا یافتی چه عجب که سرو بند قوت وز یافتی که لشکر یک اینجا بهبانه و یافتی
---	--

ز رقیب سر من خود بهای عجب گاهای
چه عجب طحیر اگر اوز خدنگ یافتی

کسیکه چو شیر روی در فنا دارد حلیص انبوتاب در می از زرو سیم به عجز تن بدده مخرو چشم شیر بر آرد تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد ز ناله هر سر سویم چو تار قانون است چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است مدین مکان محقر مزار کوه غم است ز دوریت شده ام انچنان که از مرگ ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلم با تو	بلک نیستی اهل عشق حبا دارد که پای بند طمع خوے اژدها دارد که لپه از سر نرودیان غذا دارد چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد چنانکه اگر مرد بر هم زخم صدا دارد که خلق راز بد و نیک خود نما دارد بگیر قم که دلی نیست در صفا دارد نگه بدیده من تکلیف بر عضا دارد سر خجالت از ان رویه پشت پا دارد
---	--

چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد	کسیکه بسته سودای چمن زلفت تو
شبه فخر از آن میکند طلیعه که چو خامه بر خط تعلیم صائب دارد	
کلی چون میدید در این گلستان رخم دارد و گرنه رشته بتیج راز نار هم دارد که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد جبار اگر گهای هست بو تیار هم دارد	تی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد بقفلت چه گزاندن عبادت خلص چو زخم خویش از وصل او میکنی بگذر پس هرج اقبالی بود در پس و آلی را
طلیعه بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است صدف خاموش و در سینه دشواری هم دارد	
نخ من آن بهستان چو زنگنه آن دارد تصور کردم آئینه شهاب غوان دارد که دایم نیت افتادگی بر آسمان دارد که سید انجم های من نظر بر استخوان دارد نظر بر روی من گاهی زرد و آتخان دارد که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد	تی دارم که حشش و نطق صد بوستان دارد بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض بحسرت از غرور بخت خوشم باین پستی خوشم من که ز خبر ایامی دل مهیا پیغم رقیب رشک می سیر دنیا هم که آن جو و عای من شرین غش غم کی فرو دارد
طلیعه بخت خود خواب بر پیشان تا مکی بنم که راه زلف او را شانه دایم بر زبان دارد	

<p>نکار سن مگر او با خود خست یار ندارد مگر به مجلس غیر می نشسته است نشان نشو و نهاداری از کدام چنین بدست عشق غزالان تمام نومیداند نبرد زال جهان جز دو فرض در دنیا</p>	<p>که بهشتین قریب نیست و عار ندارد که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد که شل قامت سر و تو جو یار ندارد که کند زلف تو گویا سرشکار ندارد مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد</p>
<p>بخودینا ز طغیر از اشا چه چشمش که وعده در سخن مست اعتبار ندارد</p>	
<p>دل مایاب یک اینجا ندارد چه ناز است این بچشم نیم نازش فروغ عشق در هر شهر بنود ز بس از نیم نادمی مست شدم یقینم شد ز چاک سینه صبح اگر سوز دلی بر حال و مقام</p>	<p>چپا در هر نگه با ما ندارد که دیگر ناز را پروا ندارد تجلی جز دل موسی ندارد سرم گویا خب را ز پا ندارد که مهر اندر دل او جا ندارد خبر از ناله عذر ندارد</p>
<p>طغیر از دین دل چون شد سیه دگر در دل غم یغما ندارد</p>	
<p>آب رنگی گل مرا کی در گلستان میرد هر چه از یاد صبا آمد ز عالی همت است</p>	<p>بلبلم هر صبح در الهام الهان میرد بی گریه بوی یوسف را بکنعان میرد</p>

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او سها شد هر که از هر عتابش در جهان	سند بلقیس از دسیهان سیرد نازم او را گزشتد لطف او جان سیرد
طلمت خواب سحر را بین طهر اورد و شمع زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد	
بیتوا شب ناله من بر تریا میبرد گریه ام را در جهان گنجایش طریقی نماند از خراش می نشیند بر زمین نقش دست دل مثال صمدت از سینه آن مثال گرموت بگسلاند جبهه یعقوب را راه ترویجی بدو راقداوی پیمان شکن	هرگز آتش را بجز آه من و امیر اشک چشم بعد ازین دوش بدین من خدا آن زمین کان کف پایم این بیا زد زابر ویش بطعیر دست یوسف کی بدامان زینجا میرد دامن از راه وفا داری بعد از امیر
دیدۀ انصاف که عشق که چندین درونج بر طهر یکس محزون تنه میرد	
عاقبت با من نوید زین تحمل میرد می خدا آخر بدتش دولت نیاودین با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را از نسیم پاک بین هر چند میباشد زمین چشم امید از جوهر سر سبز بر هم نه طهر	بعد از آسیدستان موسم گل میرد هر که پای او بدامان توکل میرد نالاهم در کوچه سنت اریبل میرد تتمتی بر دختر دوشینزه گل میرد صبر کن گردی ز راه سیم دل میرد

<p>تا بر آئینه در حمت زخمت میکند ایقدر هم شیشه از سندان نیاید بر دل نگین شیرین نیست اصل از خنده برزبان آرد سخن را آئینه آسودگی کاسه چوبی کشتی بسته بر یاد کمر</p>	<p>خانه آئینه را فروسل علی میکند با دل آنچه طعن ناصح میکند آنچه سعی کو بکن بهنگ خار میکند هر که گوید کار بار کار فرما میکند تا ابد در یوزه از حشمت شریا میکند</p>
	<p>سالها در تظار ناوک نازم طمیر بازنداری که آسان در دم جا میکند</p>
<p>دل هوا قامت آزارت نمیکند باجلی جو چشم جانستاش در لیب عشق زهری کی چناند تنگ نظر از کج سر موزون از خجالت بید مجنون میشود یاد کرده از شهیدان تو گشتم زنده دل دیدۀ یعقوب اگر بنید ز غیرت چون</p>	<p>آری آری شعله داغم میل با میکند آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند آب تلخ شور را در کار دریا میکند چون صنوبر یاد از آن شتر و عناب میکند کشته عشق تو اعجاز میسجا میکند ناز یوسف آنچه در کار لیغا میکند</p>
	<p>لذت خار غیلان را چه میداند طمیر هر که او در این بیابان موزه ده میکند</p>
<p>بچ میدانی که با من عشق سرکش میکند محررم اسرار لفتش میشود باوصبا</p>	<p>پنبه داغم ز گرمی کار آتش میکند خاطر سودائی ما را شوش میکند</p>

مرد را بر تن لباس معرفت آراشت با دگر از اهل بهت معنی تو فنیق را	زان طبیعت میل بر دیبای زکشت میکند اعمی روشن روان منع عصا کش میکند
کی بیاید بهره از خار میخان چون ظمیر هر کف کز راه اسپ منفرش میکند	
جلوه سرو قد او باغبانی میکند از نگاه دست و رنگ لعل او جسم علان خاطر جمعیت از دل گریخت افتاده کاش مریهون کرد می او را یکجا مشرب رنگ حسنش از نیاز من شتاق میشود بدیل از خاشاک پایش کرده و باد صبا	نخل پیر من از وسیل جوانی میکند چاره من در شب باب انخوانی میکند زلف او در دست و همیشه پاسبانی میکند بر سرم دستار من شب گرانی میکند شرم ناز او خم را زعفرانی میکند تا سحر در لب تر گل کامرانی میکند
تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظمیر چون بهار وصل او با من خزانی میکند	
کفر زلفش رخنه هاد ملک ایمان میکند در دلم از خط سبز خود سو او دیدوست تا تمام از دست چون گل گریبان میگردم چون بیازد دل اشک نمی یزد خونا به خور از دل خود باید انگس را جگر خونا به خور	آرمی آرمی دیو حلیت از سلیمان میکند کین سغال کنه مشق خط ریحان میکند بسکه او چون غنچه از نا حظ ریحان میکند قطره بی رنگ ابر دیده نالان میکند هر که ابر سفره خود عشق مهان میکند

	<p>ریشک بردن بر زلفی کام حبتن شد ظمیر من هلاک آنکه با من نیت اخزان میکند</p>	
<p>دانی چو با عاشق مجبور میکنی خونیت آنکه در دل منظر میکنی هر دم فغان چو کاسه طنبو میکنی در دیده کاریش تر می میکنی در سینه کارناخن زنبو میکنی چون باد دجای در گم نمو میکنی</p>		<p>عشق تو حنجره بابدل طو میکند گر لاله روید از سرخ آتش بنور عشق از بسکه کاسه سرم از عشق پر صد است یکدم که چشم از رخ او شد جدا نشد بی شهد التفات شکر خنده ات نفس ایمای چشم مست تو بر این دل خرن</p>
	<p>ما طور روشنیم ظمیر آنکه حسن یار دل را بجای آئینه منظور میکند</p>	
<p>کبوتری که سفیری به قعر چاه کند کجا تا ز بسوی کسی نگاه کند دیمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سر مدخانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر همان آرزو گناه کند ز بیم خوی تو در زیر آره آه کند کسی که وقت سفر فکر زاده کند</p>		<p>تبهنگنای غمی دل چو سیل آه کند بسوی آئینه او روی خود نمی بیند هلال میوم از شرم مهر خنارش بنجانهای دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغ اگر رسد عاشق هلاک صبر شنید تو ام که نتواند یقین او تو کل تمام نیست ظمیر</p>

<p>شمانه بابا و صبار از دل افشا میکرد عشق بر پشت زمین بنه دل سوختگی یا دآن شب که رخت آینه رویم بود تیغ ابروی تو از کشتن من دم نیزد سخن از غنچه آن لب چمن گل میرخت باز رفتم برب حلقی اهل جنون</p>	<p>تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد سه نه ساخته در چشم زینجا میکرد عکس حسن رخ چون گل عشا میکرد چشم مست تو به پیچیدم ایما میکرد جلوه از سر و رخت میل بالا میکرد که بودیم که این سلسله برپا میکرد</p>
<p>کرنیاش بدلم راه نمی یافت طمیر تیرا و با پرو پیکان بدلم جا میکرد</p>	
<p>شب لعل تو روزم رسیده کرد بنازم نور خورشید رخت را چرا بلبل نگه دید خون که بشنم صبا گر جامه گل میکشاید</p>	<p>مراد تیره بختی سر برده کرد که نتواند کسی مروی نگه کرد سحر بر پتروا تو یک گه کرد ولی نتواند او را باز ته کرد</p>
<p>ظهیر از ابرش دم زین جمیت که بر ساحت حجاب رومنه کرد</p>	
<p>تا نسیم آمد و پاسته بدان کو بماند باغبان پرورشی داد بهر فارسی عشوّه دید در آن نرگس از هجرت آن</p>	<p>گل میبید صبا منتظر بوی بماند تخل نی تربیت است که خود رو بماند چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند</p>

سر و برپای می فتاده بلب چه بماند	سالمات شد که بامید خرامت در باغ
	راه این بادیه پر خوف و بلای است طمیر مرکب عقل درین جائز تحاپوس بماند
دیدم در افشای غم اشک غماز آورد در گلستان محبت میوه ناز آورد سماخبر از گلشن دیدار او باز آورد برزین آخر میسخر ابا عجب از آورد گریبان کاغذ این نامه سپرد از آورد گر منشی از درگ من رشته ساز آورد	دل چو آن کشتی خموشی برب از آورد بسکه سیراب است نخل قدز جوی از آورد رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار جذب ایما می شستم عشوه سازش فلک قاصد از مضمون شوقم بگذر از اوج غرض ناله عشاق کرد درست از قانون عشق
	گر خطیر آن شوخ بر خاک شیب ان بگذرد هر قدم نازش شیب می رابا و از آورد
گشتم ز فراق تو دوام باشد شده باشد در راه وفا می تو فدا شد شده باشد اور از نماز یک فضا شد شده باشد دل منتظر باد صبا شد شده باشد	دل بسته بعد دام بلا شد شده باشد ز سباب تعلق همگی دست کشیدیم احوال دل خویش گفتیم بدیم وصل تا نکلت کیسوی تیرا بشنود از دور
	بیچاره طمیر آنکه نوا ساز چمن بود در عشق تو بی برگ دنوا شد شده باشد

<p>صد کوه رفته رفته بنگ فرار شد نور نظر بدیده ماتا رتار شد هر دل که از خدنگ گنجای فگار شد اول بجا کبوس در او تار شد آن سوزنی که مدعی نوک خار شد پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد</p>	<p>زان پر تویی که طور زحیرت غبار شد کو طاق ت نگاه که از شانه شمره ز اینجا گذشته بردل ما خفته میکنند آشکی که پایه شست زخونا به روز وصل در دست اهل بنجیه سرشته دور باد از فیض عشق آله بریا علی شقان</p>
<p>باشد طهر مونس روانه عنذ لیب گل شعله گشت شبنم روی شرار شد</p>	
<p>سروشک من چو بماند در و بلور شود که تیر گاه سلیمان چشم مور شود بناله که مرانیش ضرور شود که آب آئینه هم از رخ تو شور شود</p>	<p>دیسکه از رخ او دیده پر ز نور شود بجوش چون ز سلاطین اهل عدل کنند نفس بسته بر آرم ز جنبش عرش نظر بر آئینه انداختی می ترسم</p>
<p>بجز خیال صفت طهر میر که نامم اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود</p>	
<p>کی نبرد یک لب و پسته خندان شود مهر را تا شیر در کوه بد نشان میشود به به از صدق و صفای یک سلیمان شود</p>	<p>بزم مشب آن بزم شکرستان میشود پر تو فیض ازل کی میرسد به رخسار گشته از مرض و یازاغ دلم مرد از خوا</p>

<p>وقت دیدارش اگر صافی نمی طلب است نیست آه و هم نافر جام بر دریا عقل تارسانند شبنم بر سرم آفتاب</p>	<p>پس چرا بر حسن او آینه حیران شود کی با فنون سامری موسی عمران شود لولوی دریای بتیاب تو غلطان شود</p>
	<p>امشب از خواب پریشان که من دیدم طهیر بوی از باد صبا و لفش پریشان میشود</p>
<p>زلفت که راه میزنند حسن که ناز میکند بلبل اگر نفس زند نغمه سداید از دلم همچون که بیشتر برگ فروده میکنند در شب وصل مانگرتا نشود چراغ من کرده دلم ز زلفت او شکوه بخت ناسا</p>	<p>بسته دلم کیت دل با که نیا میکند مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند انچه بکار بوا که موس عشق مجاز میکند عشق تو قرص ماه را دمه گرا میکند موسی اگر خبر شود مقصود را میکند</p>
	<p>تا خم ابروان او قبله شده طهیر را گر رود از برابرش قطع نماز میکند</p>
<p>با صبا میروم شب بکشتا چند زلف و خط تو بسودا جنون میکشدم با سر زلف تو امروزم را کار افتاد هر کجی در کف صد جذبه عشق است ای میروم از بخت تخم گل ورشته تاک</p>	<p>تا کشایم گره از سنبل و ریانی چند نیت سر حلقه دل سلسله جنبا چند زانکه دیدم همه شب خواب پریشا چند گر سر پا بودم طوق گریانی چند من بلبل شفا خانه دهبانی چند</p>

دیدم از دور وصف آرائی ثمرگانی چند	گرگیا وقت شب بخون زدن ناز آمد
	منتشر شد بهمان عشق طمیع حسنون گوش کن حال دل بسیر و سامانی چند
چندین هزار دست دعا میشود بلند هر جا که هست نام خدا میشود بلند آوازه تو بهم یوفا میشود بلند اندیشه میکند که جدا میشود بلند هر صبح که زینم صبا میشود بلند نقار تیر کرده بهام می شود بلند	هر شب چو ناله من میشود بلند تا باش از حوادث ایام در امان پیمان شکن مباش که چو نام بهشت مهرگان نیرم چو تو در خواب راحت در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو با سایه جوی اوزی استخوان مات
	مرغان کوه نجد هم آوازی شوند هر جا طمیع بانگ در می شود بلند
پروانه را بشعشع لبی نیکند جز معرفت ز عشق تمنا نیکند مجنون شنید و گفت که لبی نیکند در کتب تو کسب الف بی نیکند این نقطه را حروف تجی نیکند در حق طفل هیچ مربی نیکند	موسی نطق به غیر تجی نیکند دیوانه ترا که ز کونین گذشته است حسن تو آنچه بر سر می کنند روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با یمای مغولیت کی می کنم ادا حق تعلیم عشق را

کو آن دمی که با تفت اسرار او ظمیر در کوچه دل تو مساوی نمی گیند

دل او درون سینه خبر دار کرده اند از آنکه لاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست و اله گل با ند غفلت از بهر تیغ و طعمه قصاب آهت تمام تا نفس بود شتر نفس را مزار منع چمن ز راز دل است خباب	مترگان او بین چادر کار کرده اند بدستی که مردم هشیار کرده اند کامل نظر منظره با خار کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند زین دل روی بر وزن منقار کرده اند
---	---

قمری مگو ظمیر که بر سر دوات منصور عشق اوست که بردار کرده

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد چهر تو قلمون در میان یک رنگان عجز دهر مرادید بادل بیدار بوقت مرگ تو ان گفت اگر گنه ناام بگریه که کنش در گلونه و بر دم بکس کننده مرا از فشردن سر پو غیر تو عشقی ز من نماند ظمیر	سوا ذلفش بوجه سراجم کرد مرا بخون جگر دیده تحسبم کرد بگامواره زندان تن بخواجم کرد که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد فلک لذیذ ترین لقمه حسامم کرد چرا که گوشه ابروی او کبالم کرد که عقل دید و تصور بما هتالم کرد
---	---

<p>هر خطه غمی در دلم افروخته دارد و جسم نیم صورت دیاست که گویا منم کند از کج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند طعنه دانش</p>	<p>عشق تو چو باد دل این سوخته دارد بر بالش غم شکل مراد وخته دارد تا آنکه به بین تو نو آموخت دارد عاشق چو گل این بخت دل سوخته دارد</p>
	<p>چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه ظهیر این دل افروخته دارد</p>
<p>در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند نشته صحبت کجا یا بم ز رشک لب لعلان من همان از تلخ کامم زهر نالی بر ندان ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر سازگار سحر از انم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنا ای کاش با سبزان کشیرم کند باغبان چون خار اگر در پادشیرم کند دایه ام بار در گر رشده رشیرم کند کعبه او کاش زردی چشم شبگیرم کند رو عشقم تا ابد که وصل تعمیرم کند</p>
	<p>کشته ام محبوبن طهیر از این همه لیلی و شان حلقه زلفی منی بنیم که زنجیرم کند</p>
<p>هر که بمن نظاره ستانه میکند خواهد مگر سواد پریشانی مرا گویا گل مرا فلک از می سرشته است غافل ازین که روغن عشق است چرخ</p>	<p>عشقم فداست ز کس جانانه میکند تا دم که که گیسوی او شان میکند خاکم اگر بے گل سینا میکند شمع این گرم ز پهلومی پروانه میکند</p>

	افتاده ام طلیس زنجیر زلف یار عشقم غمان گرفته و دیوانه میکند	
نالۀ بی اختیار از ناشکیبایی میکند هر کجای می بیند مدام غریبی میکند هر که در عالم بود با من قیاسی میکند بر سر بالین من عیسی طیبی میکند		در گلستان خست گل عنایه می میکند اینقدر چشم شوخت آشنائی سنگینم روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر
	با وجود آنکه عشقی نیست در دلم با طلیس به چنان آن زلف شوق و لفری می کند	
نیست ممکن که شر از جگری برخیزد هر که از باگ خروس سحری برخیزد مرد حق کی بعد آدگری برخیزد مثل آنست که آتش شری برخیزد		گرد و صدیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را بمرم سیند آن خواب غم خود بخود وقت سحر دل ز غمت بیند دل چو از عشق جدا شد بفنا برآید
	تمت آلودن خو اهی شدن از فیض طلیس کی ز بلبل بحین شور و شادی برخیزد	
از بد نشان پارهای لعل بیرون می رود حیرتی دارم که دل از جا خود چون می رود عشق را نازم که خون از دست مجنون می رود		بیتو مشب از دل ما سخت خون می رود کس با سانی بغیر او سبب زار و طن بر برگ لیلی بزد فضا و نوک نیشتر

از خجالت بر قفار قدم چو برین لطفت کرد	کشتی عاشق ز سحر شعله دار و نون میشد
آسمان هم از بلای عشق میوزد ظمیر	بسکه آه عاشقان براج گردون میرود
خاک مرا آب محبت سرشته اند از فیض مشق رشته عقد ستاره ام از چشمه وصال تو سیراب کی شوم مار ابرات زرق زگرمان بریده شد	تخم مرا بزرعه عشق کشته اند تار مرا ملائکه چرخ رشته اند از بس مرا آتش هجران برشته اند زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند
زین در اوز خیل ملا یک جدا شود	اینجا ظمیر یک بشه و صد فرشته اند
مفرده از قافله باد صبا می آید هدیه آورد خیز تر و سیلان بهار آه بوی سرکشش بسکه بمن خست بلکه پامال حکایت شد می بار در محل ناز تو میل سفری کرده که باز اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند بویار که گمنامش کرده در آتش نفکین تا توانی به تضرع بدعا گوش ظمیر	نکمت یار جدا یار جدا می آید تخت بلقیس گل از شهر سبامی آید دل ازین سوخته یک میل جدا آید هر شب از تربت من بوی خنای آید هر شب از تربت من بوی خناس می آید بر فلک ماه نوا گشت نامی آید ز اهدی را که از بوی ریامی آید که اجابت بس راه دعای آید

مراد دل خیال اینک از نیخانه می آید که در گوشم صد اها از پر پروانه می آید تصور میکنی چقدر نیست در ویرانه می آید که چون از پایی خود در سوختن می آید خیالش تیر در چشم دلم بیگانه می آید مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید	بگوش من ز مسجد ناله ستانه می آید منید اغم که این زرم از وی شومست زد لنگی چونو مید از تور و در خانه ام بطور عشق بازی همت پروانه رانام ز بس کن بوفابا من سر بیگانه می آید ز بوییم عجب دار الشفای بر سر کو
--	--

بوی دانه خال از کند زلف او غافل بدام او طهیر امروز بی تابانه می آید
--

نه فیض ناله از این ویا رمی آید عبار خانه بیفشان که یار می آید بچشم من اثر از شاخسار می آید جواب من گهی از کو بهار می آید بکار من چون یاد چه کار می آید ازین چه سود که فصل بهار می آید	نه بوی عشق ازین روزگار می آید چو کو دکان دل خود تا کی فریب هم گهی که در فشم هر دو چون یکچشم اند کسی جواب مراد شکایت تو نداد گذشت عمر و نیامد شبی بیا لیم خران که نخل شباب مرا زیا فکند
--	---

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد طهیر اگر چه کجا در شمار می آید

دل زگار مرا آسمان چه میداد ز دست و پا زده در خون کمان چه میداد

<p>خزان بهای گل بوستان چه میداند تمیز عشق و هو س آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته بالی با مفسدان چه میداند که غیر بر بهمان از بتان چه میداند</p>	<p>سجاک تیره فگنده شن باد و تنی خویش سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا کسی که خفته بروی سر ریخت نماز هر آن کسی که ز سر بایه تن درست بود همیشه شیوه خوابان عاشقان پریم</p>
<p>مکن ملاست ز ندیکه ضایعت طمیر که بحر با همه شور شن بان چه میداند</p>	
<p>پس چرا قوس مهر از شک لاف نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود در نظر شیوه حسن تو کمتر نشود هر که در بتگاه عشق تو کافر نشود بتر آنست که این کو گره بر نشود آب در ظرفیت آبله گوهر نشود لیک ز امیزش او قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید لقبش ز نشود</p>	<p>نیست یلک خنجر که خورشید تو افرو نشود لب سیراب تو گر آب شود از دستم اینچه حسرت است که صد بارت اگر می بینم بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست مسک را باده خور و بخل می فروز گرد لطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض آهن از معدن پولاد برون می آید تا خط او چهره نر وید مگر امر در او</p>
<p>مجلس آریست طمیر از سبب تنگی هر چه جز عطر بود از نخل محو نشود</p>	

<p>طوقان فوج در نظرش مختصر شود افتا مکن که مبتدیان را خبر شد پنداشت دل چور مغربت مختصر شود عمر بفکر زلف در ازت بسر شود دستم بدو رسد و تو طوق کمر شود پیداست طفل شوخ که صاب کار شود هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود گر آگه از شباب حباب شر شود</p>	<p>گر شبنمی بگریه من هم سفر شود یک شمه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطول سز زلف تو بر هم است با و مکن که سر بدر آرم از آن مگر خلخال سر و اگر نشود طوق حقیقه اشکم ز آب رنگ جگر میشود عقیق بیشک که او بقافله فیض میرسد داند که سر دو گرم جهان او وجود</p>
	<p>خوش آمدی که قطره بدیاری رسد طهیر عین بقاست سر که ز خود بی اثر شود</p>
<p>مگر که رنگ سر کم دهن نشان کاغذ پایستلی من گشته ز رفتن کاغذ که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ که ترسم آنکه بسوزد شرح آن کاغذ</p>	<p>ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوی بر عذار گلش ز بهر نامه که بوترچه حاجت است مرا مگر بیال سمندر نویسم این نامه</p>
	<p>ز بسکه شکوه ز جو ز فلک کشید طهیر لگمان برم که نماند است در جهان کاغذ</p>
<p>برای نامه او کردم از من کاغذ</p>	<p>سناری او چون دیدم در انجمن کاغذ</p>

عجب مد آن مقصدی بوصف او گویند مرا از تیر حوادث نگاه میدارد عجب مدار که کم از دعا او خوشترست به بدین صلابت نامی که از توفیقش شود فرنگیان به بت آور چو مستهم کردند	از آن سبب که تقوی شد از سخن کاغذ کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد گر گدن کاغذ شود منتقبت شاه بت شکن کاغذ
--	--

ز بس مسوده در شرح غم نوشت طهیر عجب مد آن که بماند بدور من کاغذ	
---	--

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکه ریخته خون سیاهش اندر نوید حجت بنیش ز جام می شنو صفیر خبک کجا بر دلت زند ناخن حضور خاطر فارغ سوال کن از چند اگر عمارت دلم کنی به از کعبه است زنان شیب نیابد ز دست تو کار	ز شوق ذیل دُعا می ستیاب بگیر چاه نوقح از دست آفتاب بگیر تو انتقام ز کرش یوز شراب بگیر صریر باب بهشت از دم ربای بگیر نوامی فیض و اثر از صد آب بگیر سراع گنج ز کاشانه خراب بگیر ز رشوه کرم از تو گلی در آب بگیر عنان شاه مقصود در شباب بگیر
--	--

طهیر اگر تو بحشر نجات می طلب ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر	
---	--

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار نما آنکه تائیم ولی از انتظار گل در برش از هجوم رقیبان ارباب بدین مسانحه زایما می غنچه است نقشم اگر کنی بر قیبان تمامیت مارا خراب است در و چند کسان	حسن بهار و رنگ خنار چه اعتبار گویم عین که توبه مارا چه اعتبار در قرب شاه خیل گدازا چه اعتبار در این میان رنگ صبارا چه اعتبار با این گروه خیره بلارا چه اعتبار بر بخت تیره بال همارا چه اعتبار
---	--

بر بوا المونس طبع چه جا ملاست

بر سنگ خاره ناخن مارا چه اعتبار

هر جاده سرو و لوازاده دگر مشاطه دل بند که خودشان میشود چو او چه دستگیری افتادگان چون ابل بر مستی من نیست گویا آتش آید و هر کز اطفال حساوت من نه نیست کوچه تلخ من شود	هر قطره شراب من افتاده دگر زلف از خراش ناله دل داده دگر افتد ز شوق سروی آزاده دگر ساقی کند با غرش از با ده دگر هر هیچ در کنارش زاده دگر منزل یکی و هر طرفش جاده دگر
---	--

باشد یکی نماز و نیاز از من طبع

من بویاف گنده تو سجاده دگر

از ریاضت کی در ازل نبوده سار	اگر چه چاره باز من بچرخ کج رفتار
------------------------------	----------------------------------

<p>ز بس که تعبیه کرده ام اثر بناله خویش بدان رسید که از دیده سر زبان از شخ ضعیفم و از چشم سوزن قنادم</p>	<p>ز بسیت از نفس من بر وزن منتقار ز بس خلیده پانوک حنا بر سر خا از ان گره که بکارم نکند کیسوی با</p>
	<p>نفس بسوخت ز شور طمیس سوخته ام ز بس که سوخت با یمای چشم سوزده ام</p>
<p>مده قریب من ایدل ز آب رنگ حیر چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ز قید زلف رهاند این دل پریشان را ندانم از چه پراگنده روزیم کردیم بنامی دل همه ویران زخیل ناز تو شد ز بس خندنگ تعافل رسید بر دل من</p>	<p>بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر بسینه کار کند تیر او رنگ سپر دینغ داشت ز دیوانه نصب بنیر مگر بدست قضا بود خاتم تصدیر مگر تو خود بکنی این حسدیه را تو اتم آنکه ببرد از اتم از تیر</p>
	<p>باستانه او میر و مایه شره که اشک آید مرا ز نقش پای تو خطیر</p>
<p>ای ز خود بینی بچشم مردم منم نخوا مرهم لطف در آرد در تن مجروح روح میدمد جام غمت اندر دل من صور کی و چه چشم تو با هر هست نافر جام جا</p>	<p>در طریق آزار را بس کشد باغبان میکند تیر عقابت بر دل افکار کار نیز نه عشقت بحق گویان به مقدار غیر شیاران نلد و کسین این باز با</p>

<p>مرغ از عشق را صدمه زار اندر صغیر کفر عشقت میسر دازد بویایا بوی ریا</p>	<p>وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار تندی چوشت فرزد در دایه نازار</p>
	<p>گرچه چشش برده شبها از دل متاب تاب میکند روز طهیر آن زلف کج رفتار تار</p>
<p>ز بسکه لشکر غم در دلم کس ندعبور دل فشرده نباید شتر زگر می عشق چو تارشته هوسن بس و پیچ بران ز تنگ چشمی اهل زبان رویت اگر بگیر سایه خویش از سرم می ترسم رقیب خواست بیای تو جان برآند</p>	<p>رحیل بدو شد گشته دل چو خانه مو چرخ گشته بهیروز دار تجلی نور اثر مجوی ز تار گشته طنبور به منع دانه بدو زند از حد لب مو فلک بسایه لطف خود دم کند طور یقین که عافیت این آرزو بردر گور</p>
	<p>طهیر سیر از چاک دل شده از عشق بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور</p>
<p>ای گلشن جوای ووی لاله زار عمر فیض محبت تو بود زندگانیم چندانکه میرویم همه در گشتن است بر آن مخالفی که درینجا موافق است هنگام مرگ با حاکم دعوی آرزوت</p>	<p>بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر آب حیات محروم تو در جو بهار عمر مرکز بوی و دایره پرو گذار عمر نفرین کنم که گم شد از اعتبار عمر کایام چه نیست مراد شمار عمر</p>

از من قمر می برد آن بزمین سوا	آری دمی قمر کیسه و سوار عمر
بر خود طمیع یک نفسم اعتبار نیست هدوشش سرگ میروم اندر کنار عمر	
خوش انگسی که براه فنا بود چو شر بدین منانه ببقا هم آشیان نشوی چو بهره می بری از اقطاعا طنا ایلان بخود مناز که از دودمان بوشم بهرزه عاقل از انجام کار خویش بینی مگر دست نمی در کاب آله دین رسد دو چشم جهان بدین تو نبور یقین	امید و بیم ندارد کس نفع و ضرر از حرص بپرسم دارا اگر گشائی پر بخیر شراره و دود از دو کان آتشگر چرا که مانده ز آتش نشان خاستر گذشت عمر و گنجی که چیت ز او نبرد که تا خلاص شوی از حساب و شر اگر بیدیه کشی خاک مقدم چسب
طمیع تشنه لب امیدوار مغفرت است که نوشت از قبح لطف ساقی کوثر	
بر نیامد صبح و شمس از شب تمام هنوز از برای چاره ام صد بار پیش آید هیچ گرچه دایم در خیال او تماشا میکنم در جهان گرد قلق راز خود افشاند هم سایه با من نمی آید بزم وصل او	بیج و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز در ره عشق هوا خورده پیارم هنوز همچنان ببرد او اشتاق دیدارم هنوز چون بخود و اسیرم گویا اگر انبارم هنوز در ره عشق خوفا کال از بیم اغیارم هنوز

بزل لب یاسی عمان تشنه افتاده ام	لب فشارم بر که از وی میکش عاقبتم
از مرگ دور باش شکوه اگر درون طهر	زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تجانه و ورقه اسلام هنوز منکه سودای مزاج از کست آن نه ام زان انتظار آنکه باز آید جواب نه ام تا چه راحت یا بزم از تنهایی کج قفسر	خاکروب دیو رود بیت احرم هنوز تا چها باشد زلف و سر نجا هم هنوز می برد شوق کبوتر لب با هم هنوز منکه لذت بخش دل مرا ول و هم هنوز
بی فرغ شمع رخساری نمینورم طهر	باسر اپا پختگی پروانه خامم هنوز
اسی گلشن نزاکت و اسی بوستان ناز از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش از کج چشم عشوه گری مردم افکن است ما خون گرفتار سرو جان گذشته ایم بدلش خدنگ غمزه قتیق تنافست	سرو نه پروریده چو تو باغبان ناز در بن ابروان تو مانده کمان ناز در ملک حسن میگردد کاروان ناز پیش آبی گر خپا نکه کنی امتحان ناز بر خوان حسن هر که شود همان ناز
حیف است آتشین در دل بهلا طهر	تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز
نیاز به بلوه رود و بهمنان جلو ناز	چو سحر و قص کند قمری آورد آواز

<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگذارد و بان ساغر از ان مانده تا قیامت باز هنر ارسال اگر آرزو کند پرواز مگر رسم بکنارت شبی سرشته ناز</p>	<p>ز شعله سیل بلند می بیاں عشق بود بروی از زردم همچو کد نفس طمع بشد آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای که کن ان سبد حدیث عشق تو با کس نیست کفر نشنا</p>
<p>ز بس که بخت عشق اگر بخت را من رگم خطیر را میکند چو شته ساز</p>	
<p>ز جذبه کرم خود مکن مرا با کوس که بی ریاض حریت بچند مکیوس بر قصه آمدی از شوق شمع و فالوس سپهر نام نهادش ازین شرف یالوس ز خط و خال شود غیرت پر طاوس منزله که بار در گری کند ره معکوس نشسته رابطه بر خیزد از کنار عروس بهر نفس نکش غیر ناله افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا مالوس غریب خاک خراسان شید خطاطوس</p>	<p>ز دور کوی شریا کی فریسم نوس ز در که تو چو دورم خدا میداند چو روضه آنکه اگر پی نمی نگر دی منع از آنکه مرج مقدس حرم سر اوست مکن چو بال کشاید ز نورفت او سپهر پر چو طوف کند جوان گردد ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد دام کسی که همچو من از طوف در گشت و دم هر آنکه قر تو نشاخت ذیل باد برو ظهیر با تو چو گویم عجب که نشنای</p>

چون گل اگر زخم همه صد چاک بر لب بر روی سینه چهره کشائی خیال او چشم رصد نشین بسط لابلای جسم آینه دار نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیای سعادت دل نیست	نازم بدیده چرخ برین ابدین سپار چون کلک مو همیشه کنم بر نشان خود وزارت قاع شمس مگر کردم اقتباس گشتم ز خویش تن حقیقت خد شناس گوگردا حرم که طلار آن رخسار
---	--

با آنکه هست بغلس بے برگ و بے نوا
باغیر او طهیر بساید بالتماس

تا بشد آرزو محکم بود پامی کس بسکه بر دل تنگ شد جان جو عشق او دل و نرن شو چشمش جو که دست خوا دل چاک سینه بر جفت تماشا میکند در حرمیش غیر اگر نه نباشد با تو یاد وحشیان بخبر ارم آفتاب آرام برد	کم مباد اما به عشق مجاز از بولبول بیم آن دارد که صد جا بگسلد نفس شب طار خیر و چون بیاراید پس همچو بلبل کو چمن را بین از چاک نفس باغ را حاجت نباشد با وجود خار و کاشکے با محل لیلی نمی بودی جرس
--	---

آنچه من دیدم ز اینامی زمان خود طهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهایی و بس

فریب حال چو خور و زلف یار تبرس خوش است هر عتاب آنکه میکشد در دم طبع مبره اگر یکنی ز مار تبرس ز نیم کشکی تیغ لطف یار تبرس

در آن دیار که درمان در دیار بود	اگر تو صاحب در و از آن یار تبرس
اگر چه بحر خطر ناک و یمن است کنار	گرت بود غم فردا از آن خمار تبرس
خوش است کیفیت مستی طرب امروز	تو برق بحر غمش باش و از کنار تبرس
چه غم ز رستی غمخوارگان تر دامن	ز پاکبازی شیخان هوشیار تبرس

مگو طهر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یک ساعت انتظار

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا قفس	تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا قفس
مطلب از اسیری صحبت صیاد بود	بیرون رفت ماندم تنها در قفس
منع دست آموخ صیادیم و وحشی نیستم	کردار بر نشانیهای اینجا قفس
بلبلم اما ز چاک سینه صد چاک خویش	میکنم گاهی گستاخ تا تماشا قفس
در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ	هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا قفس
بی پری دارد اسیر بیکسی جبران من	میکنم از دست صیاد این تماشا قفس
ایکه با ما در چمن صدر روز شب را میکنی	میتوانم کردن شبی را روز با قفس
دید خون در دیده ما عقل موج گریه را	در تعجب مانده گفت اینجا است قفس
گفتگوی زلف شکرانش چنان انگشت	زین حکایت کوه در دست صحرادر قفس
از بی دجویش رسید کامی طوطی تراد	بی رفیقان نیستی و گلیتر قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت اینجا	کاشن دی روز اول بضیاد قفس

<p>سینه چمنی که من دارم نظر چشم جاوش شب آینه سیاه ماند از بقیه ارباب اگر چون شانه صد باره بشکافد زان ز من تار نظر بروی نباشد کمتر از دا نیارم راه را هم بی اشاره در حرم او بقانون محبت از شبخیز دنا می بندم</p>	<p>بلاد و ناله دارفته روم کرده آهوش که باشد خشت دیوار تماشاخانه ز روش دل را کیسر و نگسلد سودا گیسوش که می سپی بدست و پا خویش از زندی که در درباری او حسب نامست از روش بن هم مویه میگوید مرا به تباری از روش</p>
<p>بهای من طمیر از تنگدستی کم نمیکرد که در دریا گهر را آب تارکیت در خویش</p>	
<p>بحر هم زد و چشم رمیده آهوش ز پشت آینه سیاه بچکد چون موم همیشه بر در جنت نشسته بهشت متاع خوبی یوسف بزم نیست بطوق فاخته در عشق گشت هم گریز که میکند بقدر او هم آغوشی</p>	<p>که رم نمیکند از حلقه های گیسوش چه رخ تو قفا و آفتاب بر روش مگر نسیمی ازین بوستان بر دوش که سنگ عشق زینجاست در از روش چو کرد سر و تماشای قدر و خویش بغل کشاده هوا بگذرد ز سپلوش</p>
<p>بلبل میگردانگشت بر دهن طمیر ساده شیشه دل الطاق ابروش</p>	
<p>صبا گر غنچه دایم فاش سازد از پنش</p>	<p>چو ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریبانش</p>

<p>که به قمار آن دلبره دلها نینماید سزاوارست دل را اگر کند از من حکایتها بطوف و داغهای سینه ام پرواز آید</p>	<p>ز لب هر گام بار و جلوه از سر و خیمانش من شوق نگاه او دل سوفاژم گاش شوق آن که بلبل میر و در راه گلش</p>
	<p>ظلمه آینه سید ام که با من نیست فی دل که ناز و باخته نزدیک اگر دیده حیرش</p>
<p>تا گشته دیده من آینه جمالش از ذره تجلی طاقت ز طور بر جاست بینوست غنچه گوید از تنگی لب او دیدش قیوب آمد در زرم جالینپار دیوانه که حیران رو آور و دیوار بروی هر که دید می گشت زنه</p>	<p>گویا بروی مردم عکس کننده خال آینه سخت جان است یار تو شناس دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعال فرصت شمار آید دیگر مده محال گریست صحبت او البته با خیا کوتاه سازد دست از من میرش</p>
	<p>ملتد سین صبح که مهر میرند دم دار و ظمیر در دل مهری و آتش</p>
<p>گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیآورده ام بجا تا نام خویش محو کنم حلقه میر خمر و دیگر عشق سوخته تا بچته ام میزد</p>	<p>باور کن که گیرم از آن انتقام خویش در عشق سر و قامت گناهک خرام خویش از حلقه می لاف تو بر دور نام خویش شرمنده ام ز خویش و سوسا خانم خویش</p>

	شد بدتی که منفصل از روی فایده خود میسر مظهر بدان جام جام خوش	
ره به قصد کی توانی برد از پندار خویش ایکه از نخوت مبع می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت فتنه در این زنگار تا مگر دم من بدو گشتاخ اگر نبود قیب این بهار از سرم و اکن بیک پیامدی انیتقدر در سخن سبغم سخن فہمی نہ بود	چرخ ہم گشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج و پیوہای خود و قمار خویش اشک من خشکیده می آید شراطواری روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار سرگرائی سیکنم ای قتی از دستار خویش یوسف مانی ز لیخا مانده در بازار خویش	بش
	ساکم یاجم طہیر پیش خود داری نیست فاش کردم در میان شمنان سر زخیر	
تنگست جاوین اند فراغ خویش خواهم کہ کم شوم بہ بیابان نیستی گلزار سن خویش در آئینہ بنگر و پروانہ گو بسوزد ازین رنگ گو بسوز	کز احتلاط خود شده موی دماغ خویش کز ہیج فتریدہ پیرسم سرخ خویش ہرگز تیر و دتماشاے باغ خویش در بزم غیر چہ نہ بیند چراغ خویش	
	از ہجر یار تشنہ بخون خود مظهر خواهم کہ بچو بادہ کنم در باغ خویش	
ایہ عشق تو گشتیم نیست رو خلاص	اگرچہ در دل نیست آرزو خلاص	

<p>ز چاک سینه دلم را هوای بیرون جهان را اهل جهان گویا چو زنده است بهر طرف که روم آسمان محیط منست</p>	<p>چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص که نیست بر لبان غیر گفتگوی خلاص کسی کجاست که بهم دهد بسو خلاص</p>
	<p>هنر از شکر که آمد ز جوی میرستی ظہیر روز جزا تو آبروی خلاص</p>
<p>چو بی نقاب دید بوستان عارض فلک نظاره کند در ستاره نیری صبح ز نور فہم کجاست چونکہ می بینم ز راه دیدہ دلم جملہ حرف روتو شد</p>	<p>گلاب شرم چکاند چمن از ان عارض چو از حیا شود او را عرق نشان عارض کنارہ کردی زلف تو با جناب عارض نظر بیدہ چہ بار آورد از ان عارض</p>
	<p>ظہیر در دل شب آفتاب می بینم کہ در دوا و شب لعل است در میان عارض</p>
<p>گر نہ حرف مدعی بست از زبان من غلط بسکہ بر شاخ گل از نخت دل پر کالمت سو ختم از ہر دعا خویش یک بیگانہ را از دو دیدہ نخت دل میرنختم پند گل</p>	<p>پس چرا شد وعدہ نامہ بان من غلط دست گلچین میکند در بوستان من غلط بر ہدف کی میرسد تیر از گمان من غلط عند لیب آمد بسیر شیان من غلط</p>
	<p>انچہ از بیگانہ با وی دہستم در دل ظہیر چون ندہستم نبود از وی گمان من غلط</p>

<p>خواهم شدن بسیر حسن ابدنا الصراط زیرا که نیست مانند آبی درین رباط در آینه نمی نگرد جز با حسیا ط زیرا که در شباب نخوردیم بر رباط</p>	<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خور درین دوروزه که فردا بزین از بس میده بارزنا محرمان خویش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا شتر</p>
	<p>شک در دلمیر چو تناشود رقیب تا با خیال تو نشیند با خفلاط</p>
<p>که تنگ حوصله نیست بادم و غط اگر چه آورد از آسمان رسم و غط به منع می بچین گر نهد دستم و غط</p>	<p>به منع باده مرا این فسون دم و غط حدیث تو به شنیدن طریقی مستانست خلیده باد بپایش نه از خار جفا</p>
	<p>دعای بی اثر است و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد و نه دم و غط</p>
<p>تمیز عقل ندارد چو کوکان ر ضیع که حی قادر و فتیله و مد کست و سمیع که میکنند به بیداشی ترا تطبیع ز روی صدق ارادت بکشم تطبیع که واری ز شیطا طین و ز گنجایع که نیست زرد و جهان صلی بحر تصبیع</p>	<p>کیکه میزند از شکوه فلک کشنیع خدایا بصفات کمال شناسد درین زمانه بغفلت خریدگان بستند مخور فریب شیطا طین هر اگر هستی مباحش مانع هر تن پرست بی پروا بکمر و لاف فرومایگان از راه مرو</p>

<p>بگیر و امن آن مرشد یکمیدانی چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان</p>	<p>که شان او بعلومش قدرت است رفیع چنان کسیکه شانندش از شریف وضع که هست مطلع و مطلق بنام او رفیع</p>
	<p>محمدا نکه بدینا رسول در انماست بروز حشر طمیر غلامت است و شفیع</p>
<p>لبش چون غنچه تصویر خدانت واقع چو دهم کوه است از آن کمر از شک می میر خطایا قوت شد نسخ از غبار سبزه خطش ندارد و تبخند آن بیجان آنم آن فطرا زگر میساکا اهلان چنان انفسه می نیم ز جاسیغ از دیده ام زانیده رواند</p>	<p>سخن آن غنچه مرید غلامت واقع که دالم جای تصویر قلم است در واقع هنوزش سر ز ندینی و ریخت در واقع خطا دور عذارش خطا قرآن واقع که بر من تیرمه فصل بر ستانست واقع صفایان برین پیاره زندانست واقع</p>
	<p>من و مخبون طمیر شب ز شوق نبی میگفتم که جامی خلده جای ما غریبانست واقع</p>
<p>قسم تلج سلیمان و آفتاب شعاع که گر بکلم من آید تمام روی زمین جهان گرفته از آن بدگیر بخشد خوشا شمر از هشتی بدل که همچو سپند</p>	<p>که خسروان همه در املع هست مطلع سرم فرو دنیا بدین قلیل متاع همیشه دست بدست فرو بدین انواع کم ترانه سوزندگی بر قص و مملع</p>

چون شب باز کنم از گلابی شیشه رمی نشسته منتظر یک کاروان حیل	بگوش هوش نهم از نصیحت مناع گسته رابطه از دستان کرده اداع
	درین دوروزه فانی طهیر برافم که بر متاع قلیل جهان کنند تراغ
کی بود خاموشی از آسیدگانم همچو شمع باید ممدن اگر خاموش کردم کیزان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قد بر حیران کس نمیداند بغیر از من ام در شترتم همچنان شمس تعلق یافته است بر سر خاک شرم خاری نشیند با باد	گر سرم در پا فتد گرد لفرزم همچو شمع گر چه بکشایم زبانزد گردانم همچو شمع چون که صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع زانکه اچیا کرده شبهای درازم همچو شمع رو شتم گشت اینکه در شوق مجازم همچو شمع هر شبی که زبان زین فسر ازم همچو شمع
	شکوه شبهای حیران فت شدن طهیر از زبان خویش دادم در گردانم همچو شمع
پیر برهن توانم نفت شعله داغ پیاله چند ز خون جگر گسسم لبریز مرا ز نکست بنبل دماغ مستغنی است چنان بدوق وصال تو میر و ماز خو بها طبع طهیر از شکفته روی نیست	توان میانه فانوس اگر نفت چراغ دالا تو هم جگر می کن بر زیمی پایاغ که پس نکست زلفش معطر است دماغ که نشنود دگری نامم از زبان صراغ و گرنه نخل تران دیده است داین باغ

<p>ماه خندان شب هجران بمن زیار دروغ بسوای تو حریفان همه در میکده اند نار دانی سخن بین که اگر مفت دهم شسواران همه در روز بنزل فرستند</p>	<p>موسم عشرت و محرومی دیدار دروغ بارش رحمتی امی ابر هوا دار دروغ کس نگیرد من این گوشه هراس دروغ پایاده به بیابان شب تار دروغ</p>
<p>سخن رست ترا خوش نبود و در نه طمیس دارد از زلف کجبت شکوه بسیار دروغ</p>	
<p>شب بیاد آن بخت آن شگفتی باغ من بتاج صلب مجنوم رقیب از این شمع خاموش سحر از آه من روشن شد</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ ببلبل از بلبل تولد میکند از داغ کس چنان روشن نماید شب چنان شجر داغ</p>
<p>خویش را کم میکنی از عشق او گاهی طمیس بسکه می پرسم زهر عقاس راغ اندر سراغ</p>	
<p>دو کس اینست با هم سینه صاف بود در دل مرزبان مهر زویش ز درد احتلاط تو به کاران صفای باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چو صبح در بغل آینه صاف نشد با من شب آدینه صاف نیایی جز می دیرینه صاف</p>
<p>ظهیر نیست ام با من قیامت با منم نیست با وی سینه صاف</p>	

<p>درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف بی نمایش و استن مرو زاده تعلقات چو دور می است دستگیر همیشه از من مجنون سوال عشق کنید</p>	<p>بطلبان طلب نیست بوی از انصاف مخبر لباس ریا از دوکان شعبده بان زور دار گذری همچو باده گردی صفا غبار زرشناسد کسی به از صراف</p>
--	--

<p>بیار می که گناهی توبه نزدیک است مرغ ظهیر نیز دخورنده اوقاف</p>	
---	--

<p>یک عمر ابل ساسله کردند یاد زلفت درما بهتاب خطا رخسار تمام خواند باشد غمخیز تر بچه هندوی خال او در دام حیل و قصد دلم داشت سالها صبح دگر حلقه زلفش کند طلوع غافل ازین که عطر فروشی کند باغ</p>	<p>کوته نشد حکایت لبست کشاد زلفت روشن بود بکتب زلفش سواد زلفت کان شمع و لفریب بود خانه زاد زلفت شکر خدا کنم که برآمد مراد زلفت در هر دقیقه روی دهد باده زلفت پیوسته بر شیم بود اعما زلفت</p>
---	--

<p>ترسم ز حرف رست برنج اگر ظهیر گوید بر ویش از کجی اعتقاد زلفت</p>	
--	--

<p>بی که غره شوال شد بغیر شرف بلال عید ز پهلوی آفتاب نمود فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد</p>	<p>امید هست که تیر و عار سد بدست مرگمان که بخارم کمان رفوت بکف باز از داغ و زغن گز زمانه خست تلف</p>
--	--

بهای هزاره هم قطره های اشک نیست ز نامه ناگهانشایم بخاک نگیرد ز هم نشینی خوبان قیاب چه کمال	درین مانده سادیت قدر در وصف چو بخت کوکو مکنون شکست قدر صد نمیرسد زمره وزهره ذو ذنب بشرف
	سخن ز رفیر محبت بگو ترس طهر که یادگار توئی از گذشته گان سلف
اینی بال ناخست بر یک اشارت نیم کرشمه کردی چشم ستاره می طید رفته بروج لامکان آمده باز بر زمین سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بیا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مصر تا ابد هست غلام گیت برقع ناز باز کن دیده لطف بر کشای گرتو بسند شمی صیحه عدل در دوی	چرخ شمار مقدست کرده ستاره و طوق از رخ نمیزنگد مانده بر آسمان شفق بستر خوابا قدرست ششم همچنان عرق لغت تو در کتاب ثبت بود ورق و ورق همچو علم زمین تر و سیح در عرق اسی بکمال دلبری برده ز دلبران سبق بین که ز جو ظالمان فتنه ز شرعین نیل زیم قهر تو توشه و بد پیای لوق
	ای که کنی شنای صبحم از برای او خیز و صبح کن طهر از می لعل بشیقق
اسی بلبل دل نجل رویو شتاق بتا ز امید دلم از چنگ گسته است	چشم همه برخاک سر کوئی شتاق بر باز سر زلف سپمن بو تو شتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان با دهر از کوی تو در باغ نسیا بد	سوزن شده برشته گیوه مستی شاق تا مرغ چمن رنگند بو تو شاق
لعل تو شکر زین طهر است چو طلوع بر قند لب لعل شنگوی تو شاق	
مرانه حوصله وصل تو نه تاب وراق نذیده ام حقیقت چشم حیرت بین در آفتاب خست دیدم و ندانم اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند ازین مقام که آهنگ کوی و دارم چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	کبوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق بخر وجود تو چیزی در انفس آفاق که ماه طاقت من تا ابد بود و بجا ولی نم بودصال تو بیشتر شاق نه ساز و برگ حب از م بود و دروغ چو طبع کعبه کنم از هجوم اهل نفاق
طلسمه خیمه ز روز و صلم و شب که شد وزهر مساوی بود و افاق	
کسی که خورده ای از جام ساقی تحقیق کجا از عشق گران سنگ ناک بردارد چو قطره بگذرد از خود به ببرد بگفت معرفت شب منی خرد و رسد طلسمه عاقل ازین کین مغر و نظر ناک است	ز دوست جو رنی نوشد از شراب خلق کسی که کوه نشینی نمیکند عشق که هست لغزش مردانه معنی توفیق چگونه سر بردارد ز قعر کعبه عمیق نه زاد را حله دارم نه خادم و نه رفیق

سرفرومارد بر چرخ استغنائی عشق	عقل حیران است در دامن مستغنائی عشق
عس با دوست آبلانیشنی از دل است	می پردد اتم بال منچشتم تا عشق
کبریا می حسن انازم که با این دلبری	نیست آفتنای او اما ابدی و عاشق

کمتر از شور قیامت نیست عشق و طبع
بر دل من گوش نه تابشوی غوغای عشق

سپهر پر زخون ز ریش نباشد باک	سرم بریده خورشید بر قمر اک
رقیب دید من نشه های تلخ صبر	که بخت از بر من همچو بار از تریاک
همین بست آما عاشقان که تما سیم	سیان سیل شرکیم و آه آشناک
میان من قمری خرابین تفاوت نیست	که اولسایه سر دشت بونیه ناک

ظلم بر تو خورشید بر تو می تا بد
بحیر تم ز فلک وجود این امساک

مگر مرغ چمن از نتیجه و گل توانک	کلاب از تو و از من شراب تشنک
شود علاج قریب بان مگر زهر اجل	چنانکه مار بر آید ز عده ضحاک
چه غم از آنکه لکه کو با قنات شوم	که استوار بود زیر جاده توده خاک
بهر وصل که درو نشان محبت نیست	کجا روم بدر دوست بادل غمناک
چو بلبل که کند در نفس نظاره گل	دمی قرار بگیرد چو گردش افلاک
ظلم بر نقطه سوییست که کتب ختم	بحیر تم که چرا کتب نیکین حکاک

<p>چیت بزخم دلم ای بت کشمیر نمک دست قیوت چو وجود تو مخمر میکرد نماز بند آمدی ای کان ملاحت بعرق این ملاحت که ترا تعبیه رفند لب است</p>	<p>ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک داشت در وقت شترش کف تقدیر نمک گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک دایه تو گمرا میخست در شیر نمک</p>
	<p>بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر که موز و تابکبا بم زچه تقصیر نمک</p>
<p>زباده ناب غشتم همیکنده یک به بین بقصر سکنه جیشم عبرت بین بدان رسید که در زلف یار می سپید امید هست مرا از خدا بی انبار بحیرتم ز فنون رقیب نامر بوط ز انتظار تو از خود اثر نه یابم</p>	<p>بیاری که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک جهان فترش از ید تمک ز بسکه در دل من شد امید با باریک که غیر من نشود در وصال یا شریک بیار چون مستکلم شود بلفظ رکیک ز بسکه بر تو جان گشته در تنم باریک</p>
	<p>بری ز رنگ علائق خط صیاف ضمیر شال آئینه حیران شده است بر بدونیک</p>
<p>کسیکه بنده حرص و نفس امارت درم ذخیره کتان مثل عنکبوتان اند کریم طبع که در می غش کند و رنیت</p>	<p>زنج رفته آمال کاشته است چو دوک که بهر از درستان بگ کنند بدوک به دتوبه اخلاص چون زر سکوک</p>

بجب آل محمد تم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت بهیات خوک
	مران طهریزین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محاکم
دگر شب شد که از افغان ل تنگ بحیرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از شک طفلان غم همین است پسند آمد شبم ناویدن جنس لوق مرا سنگ ماست رهنما شد	زخم مضراب بر تاع غنیمت آهنگ نیست گنج دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پای بر سنگ جدا هرگز بسبب آینه از رنگ بهر جایون نشان سنگ فرسنگ
	طهریز از لشکر گان بن رکن مروگ ستاخ واران در صف جنگ
بگوشن خیمران از صدای شیون رنگ ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نمیشود یا قوت رسیده است باملت تو دوست بدست صبا چو چیل کند ز غنچه چیس را غم به آه تیره شب هجرتا بود ز هر ه طهریز سوخته دم مستعد براه قنات	مساوی است برنگ کلیسا و رنگ بجای همه سرنیت مغزی از فرسنگ و گر نه پرتو خوشی نیست در سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت شبنم که داشت و دل او با وجود سینه تنگ که بسته از شب عشاق تارها چنگ شمار از افغانی بود مجال رنگ

<p>لعل سیراب تو بگرفت ز می گلزارنگ یا سودا سود زنگبار زلف تو از ترش رو بوند افتاده برانج ریخ نقش از رنگ ترمانی اگر آرد و خیل بر دلم دیگر عتاب حلقه بر در میزنه یوز روبه باز تو گر کرده بر خر گوش گوش</p>	<p>کی رو باشد اگر مطرب بند از چرخ شاک سر آید از حبش او ان شه زنگ تنگ در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ کی تو انداز خجالت میرود از رنگ تنگ دو عیش از دایره بنم ز طبل و چنگ جمله شباز تو افکنده است از چرخ شاک</p>
--	---

ای طحیر از سنگ طفلان نیست و به بازو
جمع میازم از ان در هر سر فرنگ سنگ

<p>ای رشک عجم غیرت خوبان قبال پروانه ز زرم آمد و بیل ز گلستان خبر عشق هوس را که زد دل رفع نماید هر سوی من ز مهر تو در وجد و سماع است یارم چه کرم سیکنی ای مایه جان از مهر تو خون در بدن خضم بسوزد ایمن نتواند شد از جبهه بلاکت</p>	<p>از خیل کد امی تو بدین شکل و شمایل بر شمع عذار گل حبس تو مایل صیقل کن این رنگ ان آئینه امل در عشق مرا بهتر ازین نیست سائل کز در که جودت نشوم کم کف مسائل آئی چو تو در معرکه شمشیر حائل گرا بل یقین از تو بجویند و سائل</p>
--	--

در سایه مهر تو طحیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان در جبهه ل

<p>قسم بسوره حم و آیت تنزیل نمبر منشی لفظی و نه خدایت تو قلیل ز آب زندگے او خضر حیات طلب بیارگاه کمالش که منبع نور است مدبری که محالست بی اشاره او بسجی که در ایام عمر در همه سال</p>	<p>که هست مع نبی در بلور و در انجیل که خوب معرفتش را شنید و در انجیل میخ برد و دار الشقای است طویل نبرده پر تو خورشید پره بیک قندیل که در بروج بود آفتاب را تحویل کشیده هر نفسی با ترانه تحویل</p>
<p>همین بس است تطییر از کرم که به سنات بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل</p>	
<p>قایم شوقی از و وقت حیل عکس او در دیده گریان من بتیو بر من رنگ گلشن آتش است تا شد از چشمش گاهم سرمه سای کشته او را حیات سرایت خوار او هرگز نمیباشد غرور</p>	<p>میر و ممتا باشد در ره دلیل سرزند چون پوست از دریا نیل که چه آتش شد گلستان خلیل سرمه میسوزد در رشک چنیل خدا مردی درین میدان قنیل هم عزیز او نیگ گرد و ذلیل</p>
<p>حسبه لکست ما را بر زبان بر طمیس است از کرم نعم الویل</p>	
<p>هرگز از حسن معنی نیست میل</p>	<p>صوت آرائی است بر کوبادویل</p>

<p>حی مجنون فیض می بخشد بسیل بی نیازی دارد از اسباب میل ایکے برست نئے ماند سیل خار بن ہرگز نہ بند دراہ سیل کان شینگبہ نہ در پیمان نہ کیل</p>	<p>حی لیلی جلوہ دار و بر بار سایہ پر و خیال سرو او از کجا دارد بدینان رنگ و بو گر یہ را کردم ز مرقان رو و بند ریخ من تار یک ہامون کن قیاس</p>
<p>جائے چالی در گریب باغ نمائد ای طہیر امروز کار آید ندیل</p>	
<p>من باغبان خوشم و دارم گلستان بیل غنچہ در در و در چین بکو تو سپان بیل آید از ان رو بخیر خوشی تا بان بیل او بوی بہر اہن بکت سن از ان بیل خواہم کہ او را در ورم از شوق سپان بیل از بسکہ چشم میکشاید او را ز مرقان بیل</p>	<p>بوی چمن می آید مزین ہ دیوان بیل تار نفس تا بلبلان سپید بر باد صبا تا طالع خود دید صبح آئینہ داری ترا ما و نسیم از شوق تو خنتم و آغوش ہم بلبل مرغ از گل گریب ہم ز گلشن غنچہ در دیدہ از شوق لب خاکی ہ رنگشن</p>
<p>پروانہ در آغوش او پر میند و ایم طہیر داریم از شمع خورش شمع فروزان بیل</p>	
<p>دارم غم تان و نیم کما سار دل از کوہ عشق انچہ مرا ہست بار دل</p>	<p>دارم فرار عشق و ندارم فرار دل بر کوہ بیستون چہ نیم تو تیا شود</p>

دل پاره گشت قطره خونی بیدیده نام	این چهل اشک نیست بخیر یادگار دل
با ویران گشتی دل آه و ناله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر هر آینه که رخسار	
کو سیل گریه که بشوید غبار دل	

هر شب بیا دلیلی عشرت فراموش	مجنون شوقی ناله کشد از در آید دل
ای عقل باز گرد که هست نمیدهند	جز عشق نیست محرم خلوت سر آید دل
دام بیا دشنه لبان فرات دل	خون خور دست کار من از کربا پای دل
تا جان بر نمی عشق بفرمان دل بسال	بیچاره آنکسی که شود مبتلا می دل
دانی جواب از فی لن ترانی است	نومید می آورد طلب عامی دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند	
رحمی بکن که آبله کرده است پای دل	

تا زلیست محبت بود از جادو گل	محکم شد از روز ازل بر گل لبس
آنکسکه ندارد دخیل از عشق چه دارد	ایمان کمره گوشه ابروی تنافل
مستانه اگر گوشه چشمی نباشی	نی طاقت صبر و نه یارای تحمل
تنک نیست که از سوزن خار بکشد بج	هر کسکه بدامان بکشد پای توکل
خواهم که چو یعقوب گردد در ره یوسف	در چشمم شمر خاک و صاحب دلدل

از دامن اوتاب ابدست تو سل	آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم
	آدم که کند ابروی او نیمه اشاره کافیت طهیر از کرم اوبس بر گل
در شکوه بلبل نشیدم سخن گل با آنکه نهاده است دهنش وین گل هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل روحیت که هر خطه رود در بدن گل آشتی زلف تو و بادرن گل یاد آدم از فیض نسیم و شکن گل	هر چند که فتم شنوادر چین گل بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد مغ چمن از دست یعقوب کباب است گویا بچمن ناله بلبل دم عیسی است از حسن تو مننون بیم که نموده است از موج حیا چین بچمن تو به نسیم
	حیران طهیرم که نیرم تو نشیند هر چند دره خار بود در چین گل
طالع اگر مد کند باده خورم بیای گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشش گل حیف که بی بقا بود عهد گل و وفا گل نیست به بلبلان همین صعب بین گل	پند بر دره مرا نکست جانفزای گل حسن مجاز گلرخان و سوسه میکند ترا مغ چمن همین سخن گفت بوی به بیان دقیر بگر غنچه را داده بیا و صبح دم
	کشته شدیم طهیر چه چرخیده ام گل تا نکلند بلبلان دعوی من به گل

<p>سوتیم کل بود و از تقوی می بیجا زدیم بر کف دست لطیف و نیتناز البته است و حقیقت کنج افی گرچه نوسیدی بود ره روان عقل سلسل ایجان دل بسته عشق او فرادرا گشت و مرا بجا کرد اگر شدیم از غنای لیبان در چین مشهور تر</p>	<p>باز سنگ تو به بر شگامه مینا زدیم ما چو صفا دولتان بر دهر شیت پازدیم یا با سید جوانی بانگ زلی ما زدیم ما بجان عاشقان عشق بر در پازدیم کو کهن بر سر زد و ماتیشه را بر پازدیم کاری از برگشتگی بر ره بر عتقا زدیم</p>
---	---

چون طمیر آخر بجاک راه گردیدیم پست
 بسکه دامنم مر حبا بر پایه اولازدیم

<p>بهر عمر گذشت و پیاله نزدیم ز لب نیال تو و پر تو می نماید در سبک میدان آن آهوان شرم آئین مرض نموده سبک نفس از خون فلک</p>	<p>ترا نه نکشیدیم و ناله نزدیم ادب نکر که بد و تو باله نزدیم قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم مثال گر به کین بر نواله نزدیم</p>
--	--

چگونه دعوی پروا نگلی کنیم طمیر
 که خویش را بچراغان ناله نزدیم

<p>ای بلبلان سجد تو رطب لسان هم شیرین ز شد شکر تو متعارطو طیان زلفین حوریان به بنامی تو موبه</p>	<p>کرشوق میکنند زبان دبان هم شکر نشان روند دعوی آشیان هم در پی قباب زمرنه سر حلقه ان هم</p>
--	---

منزل یکی وجاہہ صد جا با اختلاف ایمان و ابروان اشارات چشم بار ہر جاعنی رسید بسویت کنند حرف	دادند ہر یکی بطریق نشان، ہم درماندہ در بیان معانی بیان ہم ہستند اگر ز راہ وفا مہربان ہم
دل بستگان سلسلہ زلف او ظہیر سر سلسلہ کردہ اندر ادبیان ہم	
امشب ہلال و ماہ من از ابروان ہم تا بروی کہ ناوک قیفاج میسند با ہم ز ناز شورش خوبان عجب مار تہنایموزند غمے کہ تو میسند ہر چند گوش بر سخن جملق دشتیم حرص و طمع رسیدہ بجای کہ مردما	ہستند از نظارہ زہی بر کمان ہم دادند ناز و غمزہ دلی را نشان ہم زیراکہ می چشند نمک لبان ہم ہستند عاشقان ہمہ شب بیمان ہم غوغای شکوہ بود دست زبان ہم دزدند از آشیان ہمہ استخوان ہم
شادم از آنکہ شرح پریشانی ظہیر کردند ہر دوزلف تو خاطر نشان ہم	
کشادہ پست لب خندہ میزند خود گم چہ حیرتست کہ دایم زد دیگران پر ہم شناختم ہمہ کس او از سودم من بخاکت افکند از عدد زین بنا کامی	کہ میکند تبو ہم چہشی از کجا بادم اگر سوال نماید مرا کہ از نام کے نبو کہ بشناسم درین ایام مرا سوارہ برین کشر گستہ گام

نر بگذارد و دوام تا نشان قدم	توان شناخت بیابان که ارم راه کدم
بجز ستاع و فایح و بساط طمست	ولی تیغ دراز من کس درین ایام

طیہ غمزدہ بر خود چو تاک می چید	
که بادہ ساقی ما دمیگت در جام	

در حالتی بخیش یوانه خود دیدم	سودای سز زلفش در سایه خود دیدم
چنانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم	بر گوش و لب مردم فسانه خود دیدم
و فرسخ هر دشمن افتاده و دوزخ من	من گردش گردون ادر دانه خود دیدم
هرگز ننگم دل به بکفت عالم تنگ	در حوصله این چند ویرانه خود دیدم

گردیده بنار و خون دل میشودم جیون	
ببرن طمست می پمانه خود دیدم	

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم	نسیم وصل تو کو تا که جامه پیر کنم
بیاد عشوه آن چشم و چش زلفش	سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم
بوصل او چو طمیدن شود فراموشم	نظر بر دمک دیده ستاره کنم
چو ترک خواب کنم شب فیض بیدار	تمتعی است کز آن زندگی دوباره کنم
شباب فت ز دست من ناتمام کاری	گذشت قافله فیض من چه چاره کنم
نگندۀ عشق چو مرکز میان دایره ام	گرم تو دست بگیر ی چنان چه چاره کنم
شمار محنت عشق تو می توانم کرر	طمیہ ریگ بیابان اگر شمار کنم

<p>درف دل بزه نرگس ناز آوردم دیدم آن زلف پریشان باز برفت دادم این جنس نیارم بحقیقت بخبرید سجده در قبله ابرو میگردم دوش تا شام دگری راه بندد بر سن مطر با کاش بقانون بنوازی مارا</p>	<p>جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم تفرق شده گانرا همه باز آوردم کاین متاع است که از شهر حجاز آوردم ناسکان را همه از توبه نیاز آوردم بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم کز درگ جان خربش سنا آوردم</p>
<p>شرح ابروش ز رویا چه آن چهره ظمیر شاه بیتیست که از گلشن از آوردم</p>	
<p>هر کجاسگی بود خواست گشت شیشه ام کنش اند ضربت طعن مرا بر لب الوس آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو بکار رشته و سواس اندر دلم پیوندد</p>	<p>از تبر نشو و نما دارد تو گوی ریشه ام حال خارا را که می دادم بنیر تیشه ام بر خلاف رای نادان بود این تیشه ام کز شرار باد دایم آتش این تیشه ام</p>
<p>بر سر مکتوب من غوغاست سید انم ظمیر ریشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام</p>	
<p>چند چون داغ هوس نقطه بلل بشام منکه شخص اثر از ناله ام می کاش هنوز دست من حرم مراد است همین میگوید</p>	<p>با غمت تیرگی آیین دل بشام چون جرس تعبیه دنا تیر محمل بشام کاش در گردن آتشوخ حامل بشام</p>

برگ و سمن همه از خاک مزارم روید گل خزان کرده و خاموش و شمع اگر ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار خانه بردوش و طلبکار فنامم چو جاب دل همس پیشه اصل و طلب نفس آفرین	بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم بلبل گاشن و پروانه بختل باشم تا یکی عقده کشای کرده دل باشم و حقیقت چه بد ریاضه باطل باشم وای بر من که درین مهلک غافل باشم
---	---

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظمیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر حجب طن لافتم آن غریب شسم ز بس بد و تو گوید نیت عادت من ز پاک گوهری خود دگوش بهوش آرم ز بس بود بگریبان دریدم عادت منم که تخم گاه خار بار آوردم کسیکه گوش بجرم رقیب کرد تو	که چون عقیق بود آب رنگ از نیم چو آستیا رفته همیشه درونم هر آنچه می شنوی از جواسخس شسم بروز واقعه صد چاک مینی ارغتم چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه نپند لسان نشنود بعیش منم
---	---

چنانکه عهد شکن گفته ظمیر مرا
توقع آنکه به بند دیرلف پر شگم

یار من کوتا نظر بر سر و عنایت شسم شرم نگذار که در پیشش بهیم روی او	جان شیرین را بفراوان گفت پیش کنم و اگر باشم از و شاید تماشا پیش کنم
---	--

خواهم آن خشتیکه بخود سازم چون آنینه بگنای بی سبب بجنیده از من آن پر نزد ساقی خورده ام سوگند از بالا غم در خیالش دبر و گشتم لب کار و قتاد	از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم کو زبان لعل و زتی تا دلا سایش کنم کز شراب کشته منت دو بالایش کنم لبیکه مشق بوسه بر لب شکر خایش کنم
---	--

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم طهیر گر کشود از باد مست من تماشایش کنم	
--	--

بدیده پارهای لعل از خون جگر دارم بهشت عدن می خشم بدان خمار کنم کون دلا با کاروان فیض از خود میر و شرب ز استغنا جوهر سر سره در چشم نمی آید	ز فیض عشق اولعل از بد نشان بشیر دارم که من این شش پیمان میراث پدر دارم رفیقی چون نسیم کاشن با و سحر دارم ز طوف استالش تو تیا می نظر دارم
--	---

طهیر این خار میدارم لبزون بر نی آید مکن کاوش که من نوکی ز مرقان نظر دارم	
---	--

یاد باد آن شب که از تره طاری داشتم کی از آن مستی بدین رود بخود می آیدم کی با موج خاکساری میتوانم رسید گر نبودی سنگ طفلان بدر سوایم با خزان چهری بودم کیسبا می طهیر	شوق صعل وعده بوس کناری داشتم نیم نازی گز چشم پر خاری داشتم در میان اهل دنیا گرفتاری داشتم در صف دیوانخان کی اعتبار داشتم همچو بلبل گرچه اسید بیماری داشتم
--	---

<p>از خیال زلف او دایم بلا پوشیده ام نقش بر پیش منست گویا مهره ام در سینه دا نا و کنا رغبتا ز آنکه خضمی عاجز است تا بدام افتاده ام در حلقه زلف ام</p>	<p>این لباس فرق ستر پاشنای تو شدیم کز لباس فقر نقش بویا پوشیده ام تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام</p>
<p>مستعدیتی بودم طهیر این جامه را روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
<p>پیری رسید و گشت چنان یکسالیم خون در گم نماده بهتم میان خون رو بلامی خلق بود در نبو و غم مثل شمال آیم ام تو هم فنا شخص من از تراکت او گشته چون ال طایح کارگاه این چرخ نقش بند صافی دل و بخاک نشینی نموده شو از نفع شوق وصل و زیان گدازیم از چار و پنج اشک خود و شوق آن غم ال چون سازم طهریم که زنا سازی فلک از مهر اهل بیت نبی خانه ام طهیر</p>	<p>گویی که تا جوان کنی از کمنه سالیم از خون همیشه چون رگیا قوت حلیم ایام بشکند چو بوی سفایم گویا که روح رفتن جسم مایم شهرت از آن شده است بنازک خیالم پامال حلق ساخته چون نقش قالم در کوزه سفال که ورت ز لایم گاهی چو ماه بدرم و گاهی بلایم اشکم سمایی است بغنی غزلیم آهنگ من قرون شود از گوشه مایم رفت قباب جنت و غرت مایم</p>

<p>من پر تو ی ز عشقم و بر سن با یلم از من و سیلماست تو آموز عشق را دست دعا و حرز مرا دم ز نیض عشق من جسم غم سر شرم و عشقت جوهرم</p>	<p>مجنون بجز عشقم و لیلی قسب یلم خوانند عاشقان چو دعای سایلیم از این سبب بگردن خوبان حایلیم از عشق او چگونه توان کرد زایلیم</p>
<p>آینه مصقل عشق است پر توش گفتم ظمیر اگر تو بدانی دلائلم</p>	
<p>هر شب شب خیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که مگر مهره صبت دارم سواد خط تو بر صغی و ضمیر باد غرور را رگ گردن قومی کند خون یکشایم از رگ فسر دکان عشق وحش دلم ریده و از دادم بسته آ</p>	<p>خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم علیم مکن که مهری با دیس کنم مشقی ز روی خط استاد میکنم درمان اوز ضربت جلا میکنم از ناله کارشته فضا دیس کنم زان روسراغ خانه صیاد میکنم</p>
<p>بر چرخ زخنه می کنم از آه خود ظمیر بر سنگ کاریشه فریاد میکنم</p>	
<p>من از بهر پستیدن تی سین بردام بخوان من اگر طبعی بیای عشق میریز سر نمی رم بیای تو که باد آن خفته سرم را اگر جدا ساز که من با تو سر نمی ام</p>	<p>بگردن سجه از زنا زلفت کافری دارم که من درینه سوزان کعب خاکستر می افروزم سرم را اگر جدا ساز که من با تو سر نمی ام</p>

مادر سینه داعی بود از مهر تو ای جام
چنان بگر ثوابی شد گزینان محض دایم

طهیر از این گداسی لاف شاهی می تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

سن از آن خوشیان زان بلبلاخ
سراغ هستیم از نیستی جو
گه محاسبه پامال بهما
چو گل نبود هلاک از عشق خارم
هماگر دو سمندر طینت از عشق
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر
بیاعتقا و با سن هم سفر شو
که فی رشت و نی در بوستانم
ز عتقا پرس اگر خواهی نشانم
گه با چغندر یک آشیانم
چون بود باغ مست از باغبانم
ز بس ریزد شرار استخوانم
غزور توبه دارد سر گرانم
که من هم از شمار یکسانم

طهیر از ضعف اگر آید تپسته
ببرید عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق مستم
نمیدادم ره باد صبار و در حرم گل
بیاد آمدن هر آن ناپستان حقد بازیا
ز دل تنگی و غنچه کی آیم پیاری خود
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیر و
که جام آبجو از دست خضرتانم
اگر با خولشتن میزدن بلبیل و گلستانم
چو چشم افتاد در صحن چمن از یارستانم
مگر با یک هزار اندر چمن آ دیده بستانم
طهیر از این سبب من آرزو مند رستانم

<p>بنواب بود و خوش را آفتاب میدیدم زانفعال عذار تو صبح بگره کردن چه حالتست ندانم که بیش ازین عشق از آن زیاده بریدم که از هوا نشاط</p>	<p>خوش آتشی که من اورا بنخواستیدم غبار غم برخ آفتاب میدیدم زباده در دل خود را اضطراب میدیدم نشان معنی اندر شراب میدیدم</p>
<p>طهیر مایل دشت و ریزه ام از کوه که در که سخنش در جواب میدیدم</p>	
<p>هر که فکرانشته مرگانش میشوم تا عقد کشوده بکار خود افکنم هرگز نظاره سلوه اورا نکونم با برویش همیشه شکایت کند کمان</p>	<p>گستاخ تر ز گسستانش میشوم آهسته تر ز لاف پریشانش میشوم از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم از بهر این نگه که بفرمانش میشوم</p>
<p>گر زیر قمر او همه ریشکشد طهیر ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم</p>	
<p>ما طفل ناز پر و خوش زمانه ایم تا قاست کمان فلک ره است تا هست برده نظر اهل زمانه را هر چند چشم آئینه باریک بین بود خاک ره عوام زیارت گاه خواص</p>	<p>هستم اگر چه ناخلف اما یگانه ایم تیر قضا و دست قدر را نشانم ایم ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم ما محو شوگان فی ثمرگان شانم ایم دل کعبه حقیقت و ما آستانم ایم</p>

از خجالت گشته ملولیم ورنه ما	بهر کشایش در رحمت بهمانه ایم
.	خاکیم اگر چه بس بود این فخرنا ظهیر کافر سرشت صنعت این کارخانه ایم
بابر وصل جور قیام بنیکشیم در یاد لالان چو حوصله را جام گوسپاس بر دل بزار تیر جگر دوز میخورم بیا شیر عشق بین که یوسف چه میکند	دست و فاز دامن بجزان بشیم ماباده جز لب غرمان بشیم بیرون ز سینه کیسه پیکان بشیم کز بامی خویش خار غیلمان بشیم
.	راحت مجوی و منت سوزن کش ظهیر گوشی پیر ابر وزن زندان بشیم
آز آ که من بجاوت دل بار داده ام از زلف او چه شکوه کنم چون بد خویش امروز آدیت از ایشان نمیخزند آنانکه بجه را بر یاد کر می کنند دزلف او دلم بمانت نشسته است جرات نگر که خواب گران سنگ عشق است	باری بدوش این دل بیار داده ام سخت جگر بهن جگر خوار داده ام خود را بسی بدست خریدار داده ام من بهترم که سبجه ز نار داده ام ماریت کز فانه ز نار داده ام راهی بجا نه دل بیار داده ام
.	رد و ضعیف و فلس بی قیتم ظهیر فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

<p>جزائیں دیدہ دیدار ندانم کیفیت آن نشہ سرشار ندانم دیر و حرم و بوجہ و زنا ندانم در باغ جدائی گلے از خار ندانم</p>	<p>خود را دیم وصل تو خریدار ندانم از خود روم از بادہ نازت کہرتی از من بجز از سملہ عشق پیرید دانم کہ میان من اور ہم دونی نیت</p>
<p>آن گلبن نازی کہ طلبگار ظہیر است یک جہلوہ از ان در دل غیار ندانم</p>	
<p>خار خودم و پیائے خویشم کرنی اثری دعای خویشم لب تشنہ کر بلائے خویشم کاه خود و کمر بائے خویشم بی عشق تو در قبای خویشم شرمندہ نالہ بائے خویشم</p>	<p>من داغ دل از بجای خویشم تیرم بہ نشانہ آشنایت ممنون فوات آرزویم از جذبہ خود ربوہ خود را زین شعلہ و خود من شراقت جوہر دل کس اثر ندانم</p>
<p>از غیر بدان ظہیر کہ عشق خود سنبہ بند پای خویشم</p>	
<p>خبر از خزان و بہارے ندانم پس از خود و گریاد گاری ندانم بسی شد کہ در عبا رہی ندانم</p>	<p>بہر دنیسم اعتبارے ندانم بغیر از شفت الق کہ با داغ روید بچشم نیار و صبا خاک کوش</p>

پس از مرگ گل بر فرام میفشان چو آئینه با خلق صافی ضمیرم	که پروای بانگ نهرانی ندارم دگر بابد و نیک کاره ندارم
	طهیر از تو خواهم شدن در کناری که از آب خشت کناره ندارم
سمه که از طیش دل چنان جابر شدم بر اوج محل شب از ماه بسته بگمار اینم غلج سبوی زلف او آورد دیس که از مژه رفتم غبار کوی ترا ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم بر این نگار چو رنگی نیستم افسوس رسیده از عقب سر فاده از سر بام از آنکه از غمت با کسی نگردد فشار	که بجز ز دل زنگ این صدر افتم ببوی گفتن زنگوله در فرستم سین بسته نفس از پی صبا رستم ز آستان تو چون گرد بر سوار شدم اگر پسر سر کوی تو آشنا رفتم ز دست آن گل سیراب چون شنا رفتم ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رستم سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم
	طهیر این همه رخت که دیدم از غم تو کسی نگفت چرا آدمی پیر از رفتم
بحال و قد چنان چون دماغ میسوزم اگر چه از شب روز را فیکه کنند بناوه مجمره سینه را بر آتش عشق	همین می همه را در ایاغ میسوزم بیک تبسم پنهان دماغ میسوزم بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم

بوعد گاه خیالش شبی که منتظرم	از شوق روغن سه در چراغ میسوزم
نمانده در بدغم جای داغ تازه ظمیر چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم	
آن شب بنم کز و بنمنا نمی رسم بلبل رود گلشن و پروانه نزد شمع دامن گرم بدوش نشان زخبت گردون اگر همیشه بگرد و بکام من جای رسیده که اگر من نه ارسال	از شکسال عشق بد ریایم رسم در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم هرگز باستانه عذرا نمی رسم از جوش آرزو به مدا و نمی رسم پویم ترا بپایه اولی نمی رسم
او میرود چو عمر و من از پی روزم ظمیر روزم ز دست رفت و بفر دانیم رسم	
چون جاب از ادبستی خانه غالی می رسم نقش پای در نظرمی آرام از اهل کمال گر مثال روی او را بنم اندر آئینه تا سباد از شادمانی خفته بید کنند	در شراب نیستی خود لا ابالی می رسم من بدان ره با وجود یکالی می رسم بمچو روح از شوق دجیم شالی می رسم در حصار غم بغزم کو تو الی می رسم
طفل شوخی برده از کف اختیارم ظمیر در هوای عشق او در کنه سالی می رسم	
نه من ز بخت سیه روزگار می رسم	که هم ز سر نه دنباله دار می رسم

نذر کرده سیاه چو صوفیان در باغ	که من ز فال بد شاخسار تیرسم
چه غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بعزم شکار تیرسم
کشان زخم از او دیکند دنا	قبای ته چو شود پینه دار تیرسم
ظلمیر داغ دلم از حضور خلوت گل ز بلبلی بچمن تا نزارم تیرسم	
آه که در هوای تو ستانم میروم	بی تو بسوی خانه غریبانم میروم
وقت شهادت شهیدان عشق را	اول بطووت روضه پیرانم میروم
شد مدتی که دل بس زلف یافیت	در جستجوی او بسوی شانم میروم
تا شیوه تان زیر پهن کند سول	گاهی ازین سبب و تجمانم میروم
هر صبحی دم طمیر باید وصل یار می آیم آشناسن و بیگانه میروم	
ز پرده پوشی عشقت ز همان مردم	ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت تعجیل ز جامه نزارشاند	از آنکه تا نه نشیند بدانش گروم
تمام جوهر و در خانه دارم گردو	چو تیغ تیر همان در میان نافردم
ندام از چه تعب پنج در چه ناله کنم ظلمیر که سر ایام شسته دروم	
مار زنده نشسته جانم غلسن است دریم	همچون صدف تهنی شکم و معدن دریم

<p>شهرت از آن گذشت که از خود نیزم لا از چرخ منتی نبود بار دوشش ما بودی ز تن ضعیف بکس مرگرن</p>	<p>سویان و خراش ساس کفاحم هچون خندان بهر دیند آخیم پنداشتی ز سادگی نیست در کیم</p>
<p>بر وضع هاشم حقارت بین طعیر بازل شو که مانده سراسر متخیر</p>	
<p>ناخن بدل زردن بطرب سازیم کم بیشک بهشت در ظم جلبه سیکند از بسکه کز کشته او چشم من ترست هر که مرا طلب کنی از عیش آیینس</p>	<p>آن زهره چهره را بجود آوازیم کم گاهی که چشم بر رخ او بازیم کم ز روی دعوی اعجازیم کم بی اختیار روی تو پروازیم کم</p>
<p>از بس چشیده شربت ناز ترا طعیر از من نیاز اگر طلبی باریکم</p>	
<p>تا چند از آن کمانچه ابرو حذر کنم آن شبنم شرصفتم کز هوای عشق خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات بایا اگر فرشته ندایمی درشت</p>	<p>دل را بدفع ناوک شرکان سپرم داغ در آفتاب قیامت سفر کنم از زیر خاک دست قلم بدم اورا کشان ز روضه جنت بدر کنم</p>
<p>باشد ز عاشقان سخن عشق ناقص زین پس طعیر بسکه سخن مختصم</p>	

<p>هر شب بران چرخ براید فغان من در قلزم گمشده با جابت نیر معین قل و سواره برین سپ تیز گام جامی و م نهان که اگر عقل تیر هوش یا دلش که عبت تقویت دل است یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات</p>	<p>از کو چای تنگ نی استخوان من تیر و عاز گشتی بحنت روان من چاک سواره مرگ عنان و عنان من پوید هزار سال و نیابد نشان من مانده است این عقیق زبیر زبان من بیداری بیخوش خواب گران من</p>
<p>اشب خلیفه ناله شبگیری زخم زنجیر زلفت او شده سر حلقه خوان من</p>	
<p>گوش گردون کر شد از بانگ ل نا شاد من چون هوا قاست او د آتم در بزل آهوان از هیبت صیاد داهم کم کنند آنچه با من میکند از عشق او با کس نکند</p>	<p>میرود در شب بیام آسمان فریاد من تحت مشق مرا از مهر و کردار ستاد من منکه صید لا غرم رم میکند صیاد من حساب انصافی کجا از چرخ گیر و داد من</p>
<p>کز نسیم از دور گردون فتنه نابریا شود میکند از بعد من اهل صیبت یاد من</p>	
<p>بر که تصویری نبود در خیال من از شوق ابروان تو بر دانه می کنم بتایع میوه داغ دلم را نشان دهد</p>	<p>خز نقش صورت است چو روی شال من پیوست از ان شکل است بال من گر ترس و نیشود از عرض حال من</p>

داده است پیر عشق بسی گوشمال من	از ترس و بگریه بدق میکنم روان
شادم طمیس من ز پشیمانی گناه شد غسل توبه ام عرق انفعال من	
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن تو هم بطل نوا سوز خود مدارا کن بدین نشان مرار و زحمت پید کن ز کار ببلبل شوریده یک گره واکن تو هم ز خاک درش چشم خویش بدین کن متاع و هم و خرد را نقد سودا کن	در آینه چشم من و تماشا کن چو نور سیده کنت غریزات آت بجای ناسه بود دل غش عشق بردم گره کشائی غنچه بس نسیم صب چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید
کن لبوی رقیبان نگاه ستانه کر شمه راهمه وقف طمیس پید کن	
هر خطه آور و بیان سخن سخن دیدم شگفته شت شقائق حین حین زلفش حبش حبش مه چین چین خن خن سما هست جد گیسوی او دگر شکن از چشم من عیق ببارین من جستم ز جا و گفتمش اول من من	خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن نبود باغ حسن مرا نازه گشت داغ از رنگ آل برده ز حسن فک رنگ هرگز شکستگی زدلم کم نمی شود یاد آدم چو از لب یا قوت فام او ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم

	از بس ظمیر در وطم میل غربت است هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن	
سبادار بنجد شوی از شکار سوختگان اگر ز جمل دوزد بر غبار سوختگان جهد بشماره ز سنگ هزار سوختگان نذیده بلبل و قمری بهار سوختگان		دلیر و از مرد در کسار سوختگان چه گرمی است که از وی سموم می شود ز سینه بسکه دما دم کشند شعله آه بهوی شعله بسند ز هر اردستان است
	بجو سرخ کسی را که نیت در این عصر بجز ظمیر کسی یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود در جهان من سخن که آره بر سر او یکشم زین سخن که هر گلشن نشیند بر انگبین سخن جو جیریل کسی گر بود این سخن چو دست فیض بر ارم ز آستین سخن کی از کمال فتنه گوهر چین سخن		اگر چه بد عیان اندر کسین سخن پای من نتواند جو دیشم زد از آنکه لاف سخن میزند مجو شدی سخن طراز یعنی چو باقی غیب است کفم جواهر معنی نیست از بزمند درین نماند دون از کمال بقدری
	هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد ظمیر نام تو ثبت است بر گلین سخن	
غافلند از نیاز معشوقان		غافلند از نیاز معشوقان

میدید همچو مهر از دل صبح	از دلم مهر را ز مشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو	دیدۀ نوب از مشوقان
در شب خون ظمیر خفت است	
عشوه یکۀ ناز مشوقان	
مگر دهقان سمعی برده از من	که بوی داغ می آید گلشن
برون آید بیایم گر خلد خار	مگر بر چشیمای سوزن
بزمش ذره راهی مرا نیست	چنان افتاده ام از خشم رسن
دلی دارم که دارد قصد باغم	که خبر من در غل پرورده دشمن
ظمیر از آن براه دیر پوید	
که برسد رسم آن بت از برهن	
دل ز پی حرت است ناوک بیدار کو	خون برگ بنیست شتر فضا دو
این نفس بی اثر نیست برو کارگر	در دل سنگ فلک تیشه فریاد کو
طفل دل افروز شد بدستان عشق	از پی تسلیم از سیلی استاد کو
سخت بیگانه را شد رگ گردن چو خون	تا بر بد کو ازان ضربت جلا دو
از غم عشقش خطی نکست دم گرم تر	
این دل افسرده را شعله فریاد کو	
آنچه می کاشته میکنی امروز درو	طبع خوشه گندم کن از خوشه جو

تلمیحاتم از بل از جام حقیقت فرهاد کودکی شبیه در دامن مادر پیر است که تو ام اندنم فصل گل و عهد شب تاب ببخشیده به در پی افروزی رزق انچه تو کسب نمائی ز برای دگر است	هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم غیرت بکشا و بنگر بر لب تو فرصت از دست مده این سخن ازین چون سیه بر زبیک کرده نان قانع شو آهیار از چه خیره است ز چندین تک و دو
---	---

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند طمیر
زود لبیک آفاست ز دوستانه برو

گاهم بیدیه چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آیینم گردد مثال سن دست کشیده که شنیدری از انجم کس تر نیم ز برگ حنای ای نگار سن	یکباره نایب نیم از وصال تو ناکه اگر در آیینم افتد مثال تو گردن کش ز نماز که هستم و بال تو ای کاش چون حنا شدمی بایمال تو
--	--

حال من از غنا بعمامی شود بدل
بقانع بود طمیر یک نقطه حال تو

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره از ندم او بکلبه زاهد نیروم چشمم بر لبه تیغ و خون بخین خطا آهانت فکر ناخن تدبیر سوده شد	شد بهر بستن دل ما آن رسن گره ترسد قد چو سبزه ز نار سن گره گرد و ز شوق رویتو از جان بدن گره نکته شوده دست هر کس از کار سن گره
--	---

	ساز عراق کن که دولت اشود طیسر کی مینو است تا بود اندر وطن گره	
دارم تی فرنگی تجنانه زاده بربط نواز گوشه کشینان چله دأ ای کاشک به نسبت سر حلقه خوم مستان بجه بازی و مهابین بین	کا فردی نه فهم زبان ترک ساده ایمان فروسل سجه بزنا رواده برگردن سگان تو بودم قلا ده وند ادم زلف معر که گیری آشاده	
	این قطره بین که حوصله بجز می برد دارم من و گدا هوس شاهزاده	
از کد امین چمن اسی گلبن نماز آمده چکند حوصله باس چنین و زافزون جلوه در وقت خراست همه عالم خست این قدر باش که آهی زرد لم شعله زند	که بدل بردن ما اهل نیاز آمده که بصد خوبی دیروز تو باز آمده بس فرازنده و شعله طراز آمده گر ببتوری این سینه گداز آمده	
	مختلف گشته چنان حال بال نظیه که حقیقت همه در راه محباز آمده	
صیقل غم مید بر آئینه دل اجلا عاشقان از سایه بال همارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت دم گفتم	تیره آنسکه شد آسودگی بستان کم مباد از سر من سایه ای بجا گفتمش آیم بطوف استانت گدای	

<p>بسکه چشم غم شکر با بلا آینه است بشکستن از زخوت دل روشنلان جا</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا گر سنجاک آلوده گردد بشکند قهطلا</p>
<p>با وجود مصیبت نویذتوان خطیم رحمتش عامست و محفوظم که ایم در بلا</p>	
<p>نیکوختن شفق پالاید از این شقه والا سزایا در هوا قاست اویم عجب نود چو وصف لف او در دل فید کلک گار شب و زم قمرین پروانه او بلبل قوی</p>	<p>تو هم بیکال دل از خبر بریده میبالا بود در مرکز دهری شمراری سیل بر بالا بر اوراق پریشان خطر سیحان میکند بالا بعشق آتشین روی گل اندامی سی بالا</p>
<p>ز جبر او طهیر است که اشک می بارد صدیق تا بشکند پیرون بریزد کولالا</p>	
<p>نه در سرشورش عشق نه در دل فکر سودا بکار بنجیه ز حنمی نیابد ناز آید م متاع زندگی صرف شبک سرانگان کرم نواهی عندلیم را گل نشینده در گلشن عند کاتب تقدیر او در سر نوشت خود بیابان کرد خود بر نوبی از تن پروری ارد بکار بنجیه ز حنمی نیابد ناز آید م</p>	<p>بغفلت عمر خو بگذشت مردم در متنا ندید آینه ام را عکس حسن ماه سیما بناکامی شد از و ستم ندیدم حسن بیا نه در دول نمی افتد بدام سرو بالا کز ابروی سیمیه شمی نمی آرد بطغرا خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پاد که در سر نایم زین سنگباران سنگ سودا</p>

<p>بهر یعقوب ال ای یوسف کفان مدد شاید امروز کند روح کریمان مدد چند خمیازه کشد زخم بایسدنک دانه تشنه جگر چند بمالد بر خاک بروم صبح وطن تیره رست از شب غم</p>	<p>بر دماغش مکن از بوی گریبان مدد لیکه بی رخصت او نیست زرد و آن مدد ای تبسم مکن از پسته خندان مدد بهر سیرابیم ای ابر بهاران مدد ای نسیم اثر از شام غریبان مدد</p>
---	---

نا امید می زرد و دست رو نیست ظمیر
 نیکند حادثه گوی گریبان مدد

<p>خار خار حسرت دیگر بود بر بلبل از سوز لعلش نتاید منع کردن شان را تا نباشد گردش چشمی نی نوشتم شراب موج آب حسن او جاریست طوفان بلا</p>	<p>بر سر خار یک می بیند بیای هر گل مانده از روز ازل بدین بر سر هر سلسله عار باشد عاشقانه زامست گشتن از بی اگر نباشد دل از ان خم ابرو پی</p>
---	--

تا تو بتبع و رع برگردن افکندی ظمیر
 از گلوی شیشه خالی نیاید قلقله

<p>فکر بیگانه عشقت نبود جز هو بحر و بر را همه در زیر قدم میوم آه افسرده با فلاک چه خواهد کرد گر نه هامون خبر از محل لیل داو</p>	<p>غنکبوتی تنگ در غیر شکار گ نرود هر کسکه رسیدم نرسیدم به آهنی گرم نگر دوزموم نلک پس چرا الله صحر است بشکل بر</p>
--	--

<p>روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود ننگ عشقم بنامد بر رخ از فیض شراب</p>	<p>همچو بلبل که گنبد سیر حین در قفس شهرت خویش نخواهم ز غمت برد</p>
<p>بی خزان باد بهار چمن طبع طیسر که به تازہ نال تو بود تازہ هست</p>	
<p>آز رده تو میشود از چشم خود بری بگذر آب خضر که در عین ظلمت است کو چشم از تشنگی عشقش ضعیف بش یاد آور از خندان که کجا فرمود</p>	<p>کشتی نخواهد آنکه نداند شناور آنکسکه خورد در طلب او سکندری شادم که میکند غم او روح پروری امروز اگر بهار گشت خط چنبری</p>
<p>آن باد ده که در خم غمت سر به رام دل طیسر بر کرده ساغری</p>	
<p>گر چه پایال کسانم بچمن همچو خسته زین تسلیم و تواند که برون آمد گردامت نبود قصد او آماجست روح راتازہ کن از فیض ضعیفی دوش بید قنت را بخیال آورد انچه از درد نمانده آفت آن ارد بشلیخت درین باغ خوش آسنگ طیسر</p>	<p>شاد از آنم که نشد رنج زین پای عارفان گر چه دویدند درین آس دست بر سر زند از بهر چه هر دم که دبت در تن بی روح زنده است با تو این سینه چنین بش سروست زلف تو را نه این چشم تو باشد لیک شد که صغیر که فرود رفت</p>

<p>تا شدہ زلف تو صیاد تمنا کے کسی اسی بت من پہچان تہ شکر خستہ زبان عاشقان مست بنا ز تو خمار آلودند</p>	<p>بر سر کوی تو دیگر نبود جای کے کہ رسد از لب تو لبوسہ تہائی کے نیست در سیکدہ ناز تو پروا کے</p>
<p>بارد طوق ہم از گردن قمری است ظہیر</p>	<p>زانکہ بالہ ہمہ دم سرور بالامی کے</p>
<p>اگر بکوی تو قدر غبار دہشتے سپہر نان کہ مرا پختہ دشت چون بخورید نمی فدا دہنا لم زیا درین زودی ہزار گل ز گلستان عمرے چید بحر رست نیم من حریف کج سخنان</p>	<p>ز صدر مجلس فقہور عار دہشتے اگر چہ ماہ بقرصے دارد دہشتے اگر بکوی ازین جو بہار دہشتے اگر چہ طاقت یک نوک خار دہشتے اگر بحرف زبان ذوالفقار دہشتے</p>
<p>رقیب دست بنیافت بظہیر آسان بخلق اگر قسے استوار دہشتے</p>	
<p>بر فلک از آہ من میرفت دو دو کاشکے تا بلی غور شید را بیند کسی در زیر ابر دختر و شیرہ گل میجد از خواب ہا میشود از عشق او دل اکثالتین بیشتر زین چشم سرمہ خورده جہنی آید صدا</p>	<p>بلکہ صلا آسمان را می نمودی کاشکے بند بوقع از رخ او می نمودی کاشکے بلبل از خواب غفلت میر کود کاشکے در دل تنگ غم او می فردی کاشکے اگر بشن دل ایسا اور می شنود کاشکے</p>

دیگر یار کی تو اخم دید نزد او طمیس
بود بر جای رقیب من نبود کاشک

<p>نمزدشت و ندیدم بچکان و مساز از غم شمع تو پروانه پر سوخت فنون سوزفت لطفم فستادم کاش میبودم در محراب نیم گاه بتو گفتم که درین نرم ده راه قریب فانم چنگ و رگم تار و دلم آهنگ</p>	<p>با کسی غیر دل خویش نگفتم راز گلشن عشق بی بلبل آواز بنما از لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز ازل خانه خراب ناز من که در عشق نخواهم بجهان آساز کو دماغی که بعشرت نبوازم ساز</p>
--	---

یا خبر باش که ماه رمضانست طمیس
میر و هم پر در میخانه تنگ انداز

<p>دل به وقت مجامع طنائے قره پیکان و کمان ابر و تیر انداز میدهد هر نفی زلف ترا پروانه در گلستان تو بلبل کند پروانه مطربنی کو که نوایکشد از شهباز جان من در قمرت هست بیا انداز زانکه در دست تو افتاد ضمیر من</p>	<p>دیشب آید نیم شوخ سراپا ناز سرکش آهوی پر عشوه قیفاج گناه ره پرواز چمن از قلم موی نسیم چو آنه بغا نوس خجالت پر شد از سبقت آمده آن بسته نگار آدمی ز گرم کعبه درویش مرا آفت بستر سایه فکنده اطمیس</p>
---	--

بتی دارم فزونی زاده جنش کافرستان
 ملاحت در کلا شور حسن او نمک دارد
 دو غنچه از من پیچیده بر یاسمن درو
 نیم بلبل که از هر گل خد در سینه ام خار

نخاستان بهستان گلستان و گلستان
 لبش از بس خلوت در صلا نیکوستان
 نه آید بی پرو چو نیت پستان تارستان
 نیم پروانه تا سوزم ز هر سمع حبه

فرن مطرب نی پیوده در زم طمیر شب
 که آهیم میزند هر دم شرانند زیتانی

گر قمار بدام چین لب غیرین سو
 دل از یوسف بری مجنون فزونی کو کهن
 یکی خال سیه جا کرده بر کنج لبش
 سراپا ناز دلدار می تدو لکبک رخسار
 رسیده گوشه دار بر دچشم سر سبای او
 دو پستانش چاک سیرین دیدم بدلی گفتم
 برون چون سیر یو چو گل معاذ الله عظم
 آهو نبت چشمش چو کردم چین بار وزد

فرنگی زاده شوخی کانری زنا کیده
 زینجا طلعت لیلی وشی شیرین غمگوس
 که گویا لب آب بقا نبشته بند
 دو چشم زخه پر کاری بهم پیوسته ابرو
 تو پنداری کما ندر است زبال آهلو
 تماشا کن که سر نواز بار آورده لیو
 نذار دمه حین رو نذار گل چین بو
 که چشم شیر گیر ماندار و سبج آهلو

سیان خوب رویان سر بلندی می نذر او را
 که دارد چون طمیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

پروند غمت بجاست در دیشته دل	در غل اسید بخت در پیشه دل
یک قطره نیر و دز شیشه دل	ز بار می خرم خون جگر

ایضاً

از غصه غذای خالق خون جگر است	روزه عمر بر زخوف و خطر است
زیرا که خط در انظار بسیار تر است	ده دلی ز جدم درن بهم نیست

ایضاً

تا برهوت داد خودش یابے کام	ن تیر خدنگ است و باشم ام
بر خاک ترا چو دردمی از ته جام	از صاف نه طمیر رسم فکند

حائمه طبع طبع هر طبع سخته خاسه نائرب به مشال شاعران که خیال
صاحب فکر ساخواج محمد تکیه احیا خلف با شریف مستند لشعرا
بقا ابقا هم الله تعالی الی یوم البقا

بزرگواران! من از انبیا و ائمه صلی الله علیهم و آله و صحبه
نمایی یوم الدین اما بعد پوشیده سبا و که از بد و علو این کارخانه لطافت نشاء
مطاب نامی و گرامی جمهور منشی نو لکشور دام قباله و ادام اجلالتائیدات
ست غیبی لاری بهر حال کفیل مال است نظر بن دین هر گاه نمی فوجام یک نسخه
به من تپان حکیم طمیر فاریابی که در دست یابی حکم کیا بل غایت شرف بعین

توجه موجب جناب فضائل آداب عمده عمرگان زبده زبگان محمد افضل خان
جناب جلالت ایاب نواب محمد سرافراز خان رئیس باعظم شان دیرینه است
بجارت بهم رسیدن نقل الاصل این نسخه مندرسه بخط پاکیزه زکاغه در دست
حسن اهتمام منصرم بالکمال لاله شیش دیال بهاء نوبت شمس
سطح فیض منبع واقع در کانیور منطبع گردید بمبت و کرامت

وله زاد علمه

روزها نسخ طبع شد	عظیم المثال و فقیه انط
رنگ تاریخ احیا به دست	بگوئی چه طبع کلام طبع

قطعه تاریخ نتیجه طبع شاعر شیرین مقال االه بر حسن مال حسنا شاعر
رئیس خجسته بنیاد خیر آباد

زین این عقد گوهر در صفار کنج انجم	که نوک خائنه اوستا و کیتانی میسخته
نمان طبع بهر سال فکری دواشتم فی حد	چیزی با طبع دیوان طبع اینک

—————

مصطفیٰ کو علی تبرکات

میں نے اپنے شیخ
میرزا محمد علی صاحب
میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

خیال خودی نہایت عمدہ مذاق
تصنیف میں منشی سید صاحب
میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

میں سے کئی کئی سال
میں سے کئی کئی سال

تلیات و دوا ویر

تلیات و دوا ویر
تلیات و دوا ویر

تلیات و دوا ویر
تلیات و دوا ویر

تلیات و دوا ویر
تلیات و دوا ویر

تلیات و دوا ویر
تلیات و دوا ویر

بیخ زلف اختیار ساقی کا کیف کر
 شاعر عشرت بیخ زلف اختیار
 سخن شعرا زلف اختیار شعرا غنایں کا اردو ذکر کر
 اشعار و نثر جناب محمد رح کا دو سرا دیوان ہے
 مرغوب دل - یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
 محمد رح الصدوقی نامی زباجیات کا ہے
 و فقیر میرزا دیوان اولیٰ ایضاً
 نسخہ تواریخ - یہ کل تار تین جناب مرحوم
 کی تصنیف ہے -
 کلیات سودا و اقتصاد و مشنایات و
 دوا وین وغیرہ از کلام مزارع المودا -
 کلیات فطیر - اکبر آبادی مطبع دہلی -
 کلیات تراب از حضرت ترابہ مع ربیع الی دیگر
 بہارستان سخن - اردو نسخہ و آتش و آباد
 لی طرح غزلین شہ مصرع -
 دیوان گویا - تصنیف فقیر محمد خان گویا
 شاگرد خواجہ وزیر لغویان نو -
 دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
 بہادر لکنوی شاگرد تیسرہ -
 دیوان فدا - نہایت عمدہ دیوان تصنیف
 مولوی خداحسین صاحب -
 کاشفہ امانت محبت امانت شاعر لکنوی
 دیوان میر منشی نصر علی صاحب شیراز نامور
 دیوان غافل - تصنیف میرزا بنو خان
 غافل بیابان آتش و نسخہ -
 دیوانی وق کلیات سید ابراہیم دیوبند مخلص و وق
 منتخبات میر درد و سودا و اسطیغہ دار اس
 اردو کے طبع ہوا
 دیوان صادق مصنفہ قاضی بدایع
 گلر شہ لغت - از محمد واحد علی خان
 قصائد عجیبہ سرور کائنات تصنیف مولوی

جمیل الدین انج
 دیوان لطف
 مجمع الاشعار
 دیوان ہنجر ما
 دیوان نیا از سید
 دیوان شہید شمس
 دیوان امیر
 منشی میر احمد صاحب امیر
 دیوان غالب دہلوی
 مختلف مضامین میں طبع ہوا
 خوشنق بنی خراک اسطیغہ
 مطبع نظامی سے چھپا
 دیوان حجاز شہ شاعر مزارعین
 چمن و نظر محمد کلام شعر ہے قدیم
 دیوان فلق نظر عشق تصنیف از
 خواجہ اسد شوق
 دیوان مہار عرب مولفہ مولوی
 صاحبہ مصطفیٰ آبادی لغت رسول
 دیوان مزارعین مصنفہ سیدہ
 فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ
 دیوان عاشق - مصنفہ
 کنہیا لال صاحب عاشق تحفہ
 دیوان خواجہ میر درد - اردو
 شاعر صاحب باطن کا ہے -
 دیوان بحر اسرار حیات
 حضرت صلی علی صاحب لغت
 دیوان ہشیار - مشہور
 صاحب غزلیات وغیرہ -
 غنی آرزو دیوانی با ازب
 دیوان آرزو سن از سید ضار
 دیوان نوا - ملا الدین مصر فقیر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

[illegible]

